استمتع بحياتك

از دیدگاه اهل سنت

# از زندگی لذت ببر

تألیف : محمد العریفی
ترجمه : سمیه اسکندری‌فر



بسم الله الرحمن الرحیم

# از زندگی لذت ببر

ترجمه‌ی کتاب «استَمتع بِحَیَاتِک»

هنر برخورد با مردم در سایه‌ی سیره‌ی نبوی

حاصل تحقیق‌ها، گردش‌ها و خاطرات بیش از بیست سال

نویسنده: دکتر محمّد عریفی

مترجم: سمیه اسکندری فر

سرشناسه : العریفی، محمد – ترجمه سمیه اسکندری فر.
عنوان : از زندگیت لذت ببر.
پدید آور : محمد بن عبدالرحمن العریفی.
مشخصات نشر : آوای اسلام – تربت جام – ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۳۸۰ص
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
موضوع : اسلام- راه و رسم زندگی
رده بندی کنگره : ۲۰۴۱ل۴۵ق/الفbp250
رده بندی دیوبی : ۲۹۷/۶۳۲
شابک : ۷-۲۵- ۵۹۹۳- ۶۰۰ – ۹۷۸.

## شناسنامه کتاب

* نام کتاب: از زندگیت لذت ببر
* مؤلف: محمد بن عبدالرحمن العریفی
* مترجم: سمیه اسکندری فر
ویراستار: عبدالغفور سلیمی
* ناشر: آوای اسلام
* تیراژ: ۳۰۰۰
* نوبت چاپ: اول- ۱۳۹۰
* قطع: وزیری
* قیمت: ٦٠٠٠ تومان
* چاپ: دقت
* شابک: ۷-۲۵- ۵۹۹۳- ٦٠٠ – ۹۷۸.
مرکز پخش: تربت جام- انتشارات آوای اسلام- تلفن ۰۹۱۵۵۱۸۸۳۴۲

## فهرست مطالب

# پیش‌گفتار

**الحمد لله والصلاة و السلام علی من لا نبی بعده وبعد:**

وقتی شانزده ساله بودم، کتابی با عنوان: «هنر برخورد با مردم» از «دیل کارنگی» به دستم رسید. کتاب بسیار زیبایی بود که چند بار آن را خواندم. نویسنده پیشنهاد کرده بود که خواننده هر ماه خواندن کتاب را تکرار کند و من این کار را کردم. قواعد و اصول این کتاب را در برخورد با مردم پیاده می‌کردم و نتایج شگفت‌انگیز این کار را مشاهده نمودم.

کارنگی در کتابش قاعده را ذکر می‌کرد و به دنبال آن مثال‌ها و نمونه‌های واقعی از مردانی که در میان مردمش بارز و متمایز بودند بیان می‌نمود: روزفلت، لنکولن، ژوزف و مایک! تأمّل کردم و دریافتم که تألیف و توجیه او به خاطر دست یافتن به خوشبختی دنیاست، امّا اگر او اسلام و اخلاق آن را می‌شناخت به خوشبختی دو دنیا دست می‌یافت. چه می‌شد اگر مهارت برخورد با مردم، عبادتی جهت تقرب و نزدیکی بنده به پروردگارش قرار گیرد؟

سپس متوجّه شدم که آقای کارنگی خودکشی کرده است و به یقین دانستم که کتابش ـ با آن همه زیبایی و شگفتی ـ هیچ فایده‌ای به او نرسانده است.

در تاریخ خودمان به جست‌وجو پرداختم و دیدم در سیره‌ی رسول‌الله ﷺ و اصحابش آن قدر موضع‌گیری‌های متمایزی از مردان امّت هست که ما را بی‌نیاز سازد. از آن هنگام تألیف این کتاب را در مورد هنر برخورد با مردم، آغاز نمودم.

این کتاب که در برابر توست، حاصل یک ماه یا یک سال زحمت نیست، بلکه نتیجه‌ی تحقیقات و بررسی‌های بیست سال می‌باشد. با آن که خداوند تا کنون با تألیف نزدیک به بیست جلد کتاب بر من منّت نهاده و چاپ برخی از آن‌ها از دو میلیون نسخه هم فراتر رفته است، امّا آن‌گونه که تصوّر می‌کنم این کتاب، محبوب‌ترین، ارزشمندترین و مفیدترین کتاب نزد من بوده است. این کتابی است که کلماتش را با جوهری آغشته به خونم نوشتم، روحم را در میان سطرهایش ریختم و خاطراتم را در آن خلاصه نمودم.

آن را سخنانی از قلب به قلب گرداندم و قسم می‌خورم که با اشتیاق از قلبم گفته‌ام تا به قلبت برسد. پس از روی مهر آن را بخوان.

چه‌قدر خوشحال می‌شوم اگر بدانم که آقا یا خانم خواننده‌ی این صفحات، محتوایش را تطبیق داده، آن را حس نموده، دیگران پیشرفت مهارت‌هایش را حس کرده و لذتش از زندگی بیشتر شده است، سپس با دست راست پاکش ـ که جای تشکّر و سپاسگزاری دارد ـ نامه‌ای بنویسد و در آن نظرش را بیان کرده و صادقانه و به صراحت احساساتش را به تصویر کشد، سپس آن را به وسیله‌ی پست یا پیامک برای نویسنده‌ی این سطرها ارسال کند تا سپاسگزار این لطفش بوده و در تنهایی برایش دعا کند.

از خداوند متعال مسألت دارم که توسط این صفحات منفعت برساند و آن را خالصانه برای خود بگرداند.

کسی که برای تو دعای خیر می‌کند
دکتر محمّد بن‌عبدالرحمن عریفی
arefe5@yahoo.com
ص. ب ۱۵۱۵۹۷ الرياض ۱۱۷۷۵
تلفن: ۰۰۹۶۶۵۰۵۸۴۵۱۴۰ _ فاکس: ۰۰۹۹۱۲۴۴۰۰۶۲

## شروع:

**هدف این نیست که کتاب را بخوانی، بلکه از آن استفاده کنی.**

## اینان هرگز استفاده نخواهند کرد

به خاطر دارم پیامکی به تلفن همراهم آمد که متنش چنین بود: جناب شیخ! حکم خودکشی چیست؟

با سؤال کننده تماس گرفتم. جوانی تازه به دوران رسیده پاسخ داد. به او گفتم: ببخشید، متوجّه‌ی سؤالت نشدم. لطفاً سؤال را تکرار کن.

او با ناراحتی پاسخ داد: سؤال کاملاً واضح است، حکم خودکشی چیست؟

خواستم او را با پاسخی غیر منتظره غافلگیر کنم، لذا خندیدم و گفتم: مستحب است.

او فریاد زد: چه گفتی؟!

گفتم: نظرت چیست اگر با همکاری هم روش خودکشی‌ات را مشخّص کنیم؟!

جوان سکوت کرد.

گفتم: خوب. حالا چرا می‌خواهی خودکشی کنی؟

گفت: چون هنوز کاری پیدا نکرده‌ام، مردم مرا دوست ندارند و در اصل من شخصی ناموفّق هستم. او شروع کرد به تعریف داستانی طولانی از شکست شخصیت و عدم آمادگی جهت استفاده از استعدادها و توانایی‌هایش.

این آفتی است که عدّه‌ی زیادی بدان مبتلا هستند. چرا ما باید خودمان را دست کم بگیریم؟

چرا عدّه‌ای به افرادی که به قلّه‌ی کوه رسیده‌اند می‌نگرند و توانایی رسیدن به نوک قلّه یا حد اقل بالا رفتن از کوه را در خود نمی‌بینند.

**وَمَن يَتَهَيَّب صُعُودَ الجِبَالِ * يَعِش أَبَدَ الدَّهرِ بَينَ الحُفَر**

(کسی که از بالا رفتن از کوه‌ها و بلندی‌ها وحشت و واهمه دارد، همواره در گودال‌ها زندگی خواهد کرد.)

می‌دانی چه کسی از این کتاب یا هر کتاب دیگری از قبیل کتاب‌های مهارت، بهره‌ای نمی‌برد؟! کسی که تسلیم اشتباهاتش شده و به توانایی‌های محدود قانع است و می‌گوید: این طبیعتم است که بر اساس آن پرروش یافته‌ام و به آن عادت نموده‌ام، نمی‌توانم روشم را تغییر دهم و مردم به این خلق و خویم عادت کرده‌اند. امّا این که در روش سخن گفتن مانند خالد باشم یا در بشاشت مثل احمد و در جلب محبّت مردم همانند زیاد باشم، این کار محال و غیر ممکن است.

یک روز در جلسه‌ای عمومی همراه پیرمردی ـ که سن و سالی از او گذشته بود ـ نشسته بودم. حاضران در مجلس نیز مردم عوام بودند. او در مورد مسائل عمومی با اطرافیانش سخن می‌گفت. برای سایر افراد حاضر در مجلس نیز شخصی عادی بود که به خاطر سن و سالش

احترامش را داشتند.

سخنرانی کوتاهی را شروع کردم و در خلال آن از فتوای شیخ علامه عبدالعزیز بن‌باز بهره جستم. وقتی سخنانم را به پایان رساندم، آن پیرمرد با افتخار گفت: من و شیخ ابن‌باز چهل سال پیش در مسجد، نزد شیخ محمّد ابن‌ابراهیم درس می‌خواندیم. به او نگاهی کردم. چهره‌اش به خاطر این مسأله درخشید. او به خاطر هم کلاس بودن با مرد موفّقی بسیار خوشحال بود، در حالی که من با خود می‌گفتم: بیچاره! چرا تو مانند ابن‌باز مرد موفّقی نشدی؟ تو که راه را می‌شناختی چرا ادامه ندادی؟ چرا ابن‌باز در حالی بمیرد که بر منبرها، در محراب‌ها و کتابخانه‌ها بر او بگریند، عدّه‌ی زیادی از مرگش اندوهگین شوند و تو روزی بمیری و شاید کسی جز به خاطر رودربایستی یا مجامله بر تو نگرید.

شاید همه‌ی ما روزی از روزها بگوییم: فلانی را می‌شناختیم، با فلانی هم‌کلاس بودیم و با فلانی نشست و برخاست داشتیم و این مایه‌ی افتخار نیست، بلکه افتخار آن است که بر بلندای قلّه برسی همان گونه که او رسید.

پس قهرمان باش و از همین حالا تصمیم بگیر که توانایی‌هایی را که به منفعتش یقین داری تطبیق دهی. موفّق باش، عبوسی و چهره‌ی اخمویت را به لبخند تبدیل کن، گرفتگی را به بشاشت و خوش رویی، بخل را به بخشش و خشم را به بردباری. مصیبت‌ها را جشن بگردان و ایمان را اسلحه.

از زندگی‌ات لذّت ببر، زیرا زندگی کوتاه است و وقتی برای غم و غصه در آن نیست. امّا چگونه این کار را بکنی؟ این همان چیزی است که به خاطر آن این کتاب را تألیف کردم. همراه من باش و به خواست خدا به هدف خواهیم رسید.

## تنها چیزی که باقیست:

**قهرمانی است که عزم و پافشاری بر پیشبرد مهارت‌ها و استفاده از توانایی‌هایش دارد.**

## چه خواهیم آموخت؟

مردم غالباً در اسباب غم و شادی با هم مشترک هستند. آنان همگی از زیاد شدن مال و ثروت، ترقی در شغل، بهبودی از بیماری و زمانی که دنیا به آنان لبخند بزند و خواسته‌یشان برآورده شود، خوشحال و شادمان می‌شوند. در عین حال به خاطر فقر و نداری، بیماری و اهانت غمگین می‌گردند. این اوضاع همواره به همین منوال است. پس بیایید به دنبال روشی بگردیم که جشن و خوشی را هم‌چنان برقرار سازیم و بر ناراحتی و غصه چیره آییم.

بله، سنّت و روش زندگی این است که شخص در شیرینی و تلخی در حال تغییر باشد و من در این زمینه با تو موافقم، ولی چرا بسیاری اوقات مصیبت‌ها و غم و غصه‌ها را بیش از آن که هست، بزرگ می‌کنیم و روزها غمگین می‌شویم، با این که می‌توانیم غم و اندوه را در یک ساعت خلاصه کنیم و ساعت‌ها بر آن چه سزاوار اندوه نیست، غمگین نشویم، چرا؟!

می‌دانم که غم و اندوه به دل هجوم آورده و بدون اجازه بدان راه می‌یابند، ولی برای هر دروازه‌ی غم و اندوهی که گشوده می‌شود، هزاران راه برای بستنش است، این جزو چیزهایی است که خواهیم آموخت.

اکنون به مسأله‌ی دیگری توجّه کن، چه‌قدر انسان‌های محبوب و دوست داشتنی را می‌بینیم که با دیدارشان دیگران را خوشحال کرده و از هم‌نشینی با آنان انس و الفت می‌گیرند، آیا تاکنون به این فکر نیفتاده‌ای که یکی از آنان باشی؟

چرا همیشه به شگفت‌زده بودن اکتفا می‌کنی و سعی نمی‌کنی خودت شگفت انگیز باشی؟!

در این‌جا ما خواهیم آموخت که چطور این‌گونه باشیم؟

چرا وقتی پسر عمویت در مجلسی سخن می‌گوید، همه به سخنانش گوش داده، شنوایی آنان را تصاحب می‌کند و از شیوه‌ی سخن گفتنش شگفت‌زده و متحیر می‌شوند؟ ولی وقتی تو صحبت می‌کنی، از تو روی گردانده و حرف‌های جانبی آنان را به خود مشغول می‌کند! چرا؟! با این که ممکن است اطلاعات تو بیشتر، مدرکت بالاتر و منصب و جایگاهت والاتر باشد. پس چرا او توانست شنوایی آنان را تصاحب کند و تو از این کار ناتوان ماندی؟!

چرا آن پدر، فرزندانش او را دوست دارند و از رفت و آمد با او شادمان می‌شوند و دیگری از فرزندانش خواهش می‌کند که او را همراهی کنند، ولی آنان انواع و اقسام عذر و بهانه‌ها را می‌تراشند. چرا؟!

مگر هر دوی آنان پدر نیستند؟!

چرا؟ و چرا؟

در این‌جا چگونگی لذّت بردن از زندگی را خواهیم آموخت: روش‌های جذب مردم و تأثیر

گذاشتن بر آنان و تحمّل اشتباهاتشان.
برخورد با افرادی که اخلاق آزار دهنده‌ای دارند و دیگر موارد.
پس خوش آمدی.

## یک سخن

**موفّقیّت این نیست که بدانی دیگران چه چیزهایی را دوست دارند، بلکه موفّقیّت آن است که مهارت‌هایی را بیاموزی که به وسیله‌ی آن‌ها محبّتشان را جلب کنی.**

# چرا به دنبال مهارت‌ها می‌گردیم؟

برای ایراد سخنرانی به یکی از مناطق محروم رفتم. پس از اتمام سخنرانی، یکی از معلّمان خارج از منطقه نزدم آمد و به من گفت: دوست داریم برای سرپرستی تعدادی از دانش آموزان به ما کمک کنی.

گفتم: عجیب است، مگر این مدرسه دولتی و مجانی نیست؟!

گفت: بله، ولی ما برای تحصیلات دانشگاهی کفالت آنان را به عهده می‌گیریم.

گفتم: دانشگاه هم همین طور است، مگر دولتی نیست، بلکه به دانشجویان پاداش می‌دهد؟!

گفت: داستان را برایت شرح می‌دهم.

گفتم: بگو.

گفت: ما دانش آموزانی داریم که با امتیازی بالاتر از ۹۹٪ دبیرستان را به اتمام می‌رسانند، ضریب هوشی بالایی دارند که اگر بر امتی تقسیم شود برایشان کافی است. وقتی یک دانش‌آموز دیپلم گرفته و تصمیم می‌گیرد برای درس خواندن در رشته‌های پزشکی، مهندسی، شریعت، کامپیوتر و غیره به بیرون از شهرش مسافرت کند، پدرش مانع او می‌شود و می‌گوید: همین اندازه که درس خواندی برایت کافی است، نزد من بمان تا چوپانی کنی.

ناگهان فریاد زدم: چوپانی؟!

گفت: بله، چوپانی.

همین طور هم می‌شود، آن بیچاره نزد پدرش می‌ماند تا چوپانی کند و این توانایی‌ها و مهارت‌ها می‌میرد. سال‌ها سپری می‌شود و او چوپانی می‌کند، بلکه ازدواج می‌کند، صاحب فرزند می‌گردد و همان روش چوپانی را روی آنان پیاده می‌کند!

گفتم: راه حل چیست؟

گفت: راه چاره این است که ما پدر را با استخدام کارگری جهت چوپانی قانع کنیم، چند صد ریال به او می‌دهیم و در عوض روی استعدادها و توانایی‌های پسر نابغه‌اش سرمایه گذاری می‌شود و ما مخارج فرزند را نیز متکفل می‌شویم تا فارغ التحصیل شود.

سپس معلّم سرش را پایین انداخت و گفت: درست نیست که استعدادها و توانایی‌ها در سینه‌ی صاحبانش و در حالی که بر داشتن آن افسوس می‌خورند، بمیرد.

پس از آن به سخنانش اندیشیدم و متوجّه شدم که ما نمی‌توانیم جز با انجام یا اکتساب برخی مهارت‌ها، به نوک قلّه برسیم.

بله، من تو را به مبارزه می‌طلبم که شخص موفّقی را بیابی، در علم، دعوت، سخنرانی، تجارت، پزشکی، مهندسی، کسب محبّت مردم، یا فرد موفّقی در خانواده مانند پدری موفّق با

فرزندانش یا همسری موفّق با شوهرش!

یا در زمینه‌ی اجتماعی مانند فرد موفّقی در داشتن روابط با همسایه و دوستانش.

منظورم افراد موفّق است نه کسانی که از سر و کول دیگران بالا رفته‌اند!

من تو را به مبارزه می‌طلبم یکی از این افراد را که به مراتبی از پلکان موفّقیّت دست یافته‌اند، بدون استفاده از مهارت معینی بیابی، چه احساس کرده باشد و چه نه، او توانسته است به وسیله‌ی آن مهارت به موفّقیّت برسد.

ممکن است بعضی از مردم بنا به طبیعت خودشان برخی از مهارت‌ها را انجام دهند و ممکن است گروهی دیگر، مهارت‌ها را یاد بگیرند و آن را به کار گرفته و موفّق شوند.

ما در این‌جا به دنبال چنین افراد موفّقی هستیم؛ زندگی‌شان را بررسی می‌کنیم و روش‌هایشان را زیر نظر می‌گیریم تا بدانیم چگونه به موفّقیّت دست یافته‌اند؟ و آیا امکان دارد که ما هم همان راه را در پیش گیریم و مانند آنان موفّق شویم؟

مدتی قبل به مصاحبه با یکی از افراد ثروتمند دنیا، شیخ سلیمان راجحی، گوش می‌کردم. او را در اخلاق و اندیشه‌اش، بزرگ یافتم. مردی که ملیاردها ثروت دارد، هزاران ملک و املاک دارد، صدها مسجد ساخته است و کفالت هزاران یتیم را به عهده گرفته است، مردی در اوج موفّقیّت.

درباره‌ی شروع کارش، در پنجاه سال پیش صحبت کرد. او یک فرد معمولی از عوام بود که چیزی جز غذای روزانه‌اش نداشت و گاهی اوقات همان را هم نداشت. او تعریف کرد که گاهی اوقات برای به دست آوردن غذایش، خانه‌های مردم را نظافت کرده یا شاید شب و روز در مغازه یا بانک مشغول به کار بوده است.

او گفت که چگونه در پایین کوه بوده، سپس به بالا رفتن از کوه پرداخته تا به قلّه‌اش رسیده است. به مهارت‌ها و توانایی‌هایش اندیشیدم و دریافتم که بسیاری از ما می‌توانیم با توفیق خداوند مثل او باشیم، به شرطی که مهارت‌ها را بیاموزیم و با بردباری و استقامت، خود را بر آن تمرین دهیم، بله.

مسأله‌ی دیگری که ما را به جست‌وجوی مهارت‌ها وامی‌دارد آن است که برخی از ما توانایی‌هایی برای ابداع و اختراع دارد، ولی از آن غافل است یا کسی او را در شکوفایی توانایی‌اش یاری نداده است، مانند قدرت ایراد سخنرانی، یا اندیشه‌ای تجاری و یا ذکاوت ادراکی.

ممکن است به تنهایی به وجود این توانایی‌ها پی ببرد، یا معلّمی این مهارت‌ها و استعدادها را کشف کند و یا کارمند مسئولی یا برادری دلسوزی، که البتّه تعدادشان بسیار اندک است، شاید هم این استعدادها در درونش زندانی بماند تا این که طبیعت عادی مردم بر آن

تأثیر گذاشته و در گهواره بمیرد.

آن وقت است که ما رهبر، سخنران، عالم یا شاید شوهر موفّق یا پدری دلسوز را از دست می‌دهیم.

ما در این‌جا مهارت‌ها و استعدادهای متمایزی را ذکر خواهیم کرد که اگر در وجودت باشد، به تو یادآوری می‌کنیم و اگر فاقد آن بودی، تو را بر یادگیری آن تمرین می‌دهیم، پس بشتاب.

## اندیشه

**اگر از کوه بالا رفتی به قلّه بنگر و به صخره‌ها و تخته سنگ‌های پیرامونت نگاه نکن، با گام‌هایی آکنده از اعتماد به نفس بالا برو و نپر تا پایت نلغزد.**

# خودت را پیشرفت بده

با شخصی بیست ساله می‌نشینی و در می‌یابی که روش، منطق و تفکّر معینی دارد، سپس در سی سالگی نیز همراهش می‌نشینی و می‌بینی توانایی‌هایش همان است که قبلاً بوده و هیچ پیشرفتی نکرده است.

در حالی که گروهی دیگر هستند که می‌بینی از زندگی استفاده می‌کنند، هر روز نسبت به روز قبل پیشرفت نموده‌اند، بلکه با گذشت هر ساعت در امور دین یا دنیا ترقّی کرده‌اند. اگر می‌خواهی انواع و اقسام مردم را در این زمینه بشناسی پس بیا تا در اوضاع و احوال و علاقمندی‌هایشان بنگریم.

به عنوان مثال: کانال‌های ماهواره‌ای. گروهی از مردم برنامه‌هایی را دنبال می‌کنند که تفکر ادراکشان را رشد می‌دهد، ذکاوت و تیزهوشی آنان را بهبود می‌بخشد و با دنبال کردن مصاحبه‌ها و گفت‌وگوهای هدفمند؛ از تجارب دیگران بهره می‌جویند و استعدادهای زیبایی در بحث و تبادل نظر، لغت، سرعت بداهت، قدرت مناظره و روش‌های اقناع کردن را کسب می‌کنند.

عدّه‌ای دیگر نیز هستند که یک سریال داستان عشقی ناموفّق، یک تآتر عاطفی، یک فیلم خیالی ترسناک یا فیلمی از داستان‌های توهّمی پوچ و بیهوده را ـ که از واقعیت به دور است ـ از دست نمی‌دهند.

تو را به خدا قسم پس از پنج یا ده سال دیگر به حال هر دویشان بنگر، کدام یک از آن‌ها در مهارت‌ها و استعدادهایش پیشرفت کرده است؟ در توانایی درک و فهم؟ در میزان فرهنگ؟ در توانایی قانع کردن؟ و در روش برخورد با رویدادها؟ بدون شک فرد اوّلی موفّق‌تر است.

بلکه روش شخص اوّلی را کاملاً متفاوت می‌یابی، چرا که او به نصوص شرعی یا اعداد و واقعیت استدلال می‌کند، در حالی که دومی به سخنان بازیگران و خواننده‌ها استدلال می‌نماید.

تا آن‌جا که یکی از آنان در خلال سخنانش می‌گوید: «خداوند می‌گوید: بنده‌ام، تو تلاش کن و من نیز همراه تو تلاش می‌کنم!»

به او تذکّر دادیم که این آیه نیست، رنگ از رویش پرید و ساکت شد. سپس در عبارتی که او گفت اندیشیدم و دریافتم که یک ضرب المثل مصری است که از یکی از سریال‌ها در ذهنش ثبت شده است!

بله، از کوزه همان برون تراود که در اوست.

اکنون به جنبه‌ی دیگری بنگر. در مطالعه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌ها. چند نفر به خواندن

اخبار مفید و اطلاعات سودمندی که به پیشرفت ذاتی، رشد مهارت‌ها و افزایش شناخت و ادراک کمک می‌کند، اهمیت می‌دهند؟! حال آن که تعداد افرادی که به چیزی جز صفحات ورزشی و هنری اهمیت نمی‌دهند، چند نفر است؟

تا آن‌جا که روزنامه‌ها در افزایش صفحات ورزشی و هنری بر حساب دیگر صفحات با هم مسابقه می‌دهند. این امر در مجالس هم نشینی و اوقاتی که صرف می‌کنیم نیز مصداق دارد. اگر می‌خواهی همیشه در رأس باشی نه در ته، سعی کن مهارت‌ها را ـ هر چه که باشد ـ دنبال کنی و خودت را بر آن تمرین دهی.

عبدالله مردی پرشور و حماسه بود ولی مشکلش نداشتن مهارت بود. روزی از خانه‌اش به مسجد رفت تا نماز ظهر را بخواند. حرص بر نماز و بزرگداشت دین او را به سوی مسجد سوق می‌داد. او از ترس این که پیش از رسیدن به مسجد نماز اقامه شود، شتابان راه می‌رفت. در راه از کنار درخت نخلی گذشت که مردی با لباس کار، مشغول اصلاح خرما بود. عبدالله از این شخص که نسبت به نماز بی‌اهمیت بود، شگفت‌زده شد. گویی اصلاً اذانی نشنیده بود و در انتظار اقامه نبود! با عصبانیت فریاد زد: بیا پایین، وقت نماز است.

مرد با نهایت خونسردی گفت: خوب، خوب.

او گفت: عجله کن، نمازت را بخوان ای الاغ!

مرد فریاد زد: من الاغم!

سپس شاخه‌ای از خرما کند و پایین آمد تا سرش را با آن بشکافد!

عبدالله با گوشه‌ی عمّامه‌اش صورتش را پوشاند تا او را نشناسد و به سوی مسجد دوید.

مرد خشمگین از درخت نخل پایین آمد و به خانه‌اش رفت و نماز خواند و اندکی استراحت کرد. سپس به سوی نخل رفت تا کارش را به اتمام رساند.

وقت نماز عصر رسید. عبدالله به سوی مسجد رفت. از کنار همان درخت نخل گذشت و مرد را روی درخت دید. این بار روشش را تغییر داد.

گفت: سلام علیکم. حالت چطور است؟

مرد گفت: الحمد لله، خوبم.

گفت: مژده بده، امسال محصول چگونه است؟

مرد گفت: خدا را شکر.

عبدالله گفت: خداوند به تو توفیق دهد و روزی وسیع و افزون ارزانی دارد و تو را از پاداش تلاش و زحمتت برای فرزندانت محروم نسازد.

مرد از این دعا به وجد آمد و آمین گفت و تشکّر کرد.

عبدالله گفت: ولی ظاهراً به خاطر سرگرم شدن به کار، متوجّه اذان عصر نشدی؟! اذان

عصر گفته شده و اقامه‌ی نماز نیز نزدیک است، بهتر است پایین بیایی، استراحت کنی و به نماز برسی و پس از نماز کارت را ادامه دهی. خداوند سلامتی و تندرستی‌ات را برایت نگه دارد.

مرد گفت: إن شاء الله. إن شاء الله سپس به آرامی پایین آمد.

سپس به سمت عبدالله آمد و با گرمی با او دست داد و گفت: به خاطر این اخلاق نیکویت از تو تشکّر می‌کنم، امّا ای کاش کسی که ظهر از کنارم گذشت را می‌دیدم تا به او نشان می‌دادم چه کسی الاغ است!

## نتیجه

**بر اساس مهارت‌هایت در برخورد با دیگران، چگونگی رفتار مردم با تو مشخّص می‌شود.**

# به خاطر شیر ریخته شده گریه نکن

بعضی از مردم معتقدند که طبیعتی را که بر اساس آن پرروش یافته‌اند و مردم بر اساس آن، آن‌ها را می‌شناسند و تصویر ذهنی از آنان در سر دارند، امری ملازم خود می‌دانند که نمی‌توان آن را تغییر داد. پس تسلیم آن شده و بدان قانع می‌گردند، آن‌گونه که تسلیم قد یا رنگ پوستشان می‌شوند، چرا که این‌ها را نمی‌توان هرگز تغییر داد.

با این که شخص زیرک و باهوش، تغییر طبیعت و سرشت را آسان‌تر از تغییر لباس می‌داند! طبیعت ما مانند شیر ریخته شده‌ای نیست که نتوان مانع از ریخته شدن یا جمع کردنش شد، بلکه در دستان ماست، نه تنها این بلکه ما می‌توانیم با روش‌های معینی، طبیعت و سرشت مردم و حتّی عقل‌هایشان را تغییر دهیم. البتّه شاید.

ابن‌حزم در کتابش «طوق الحمامه» آورده است: در اندلس تاجر مشهوری بود که میان او و چهار تاجر دیگر رقابت سرسختی پیش آمد. آنان وی را خشمگین کردند و تصمیم گرفتند او را ناراحت کرده و مزاحمش شوند. یک روز صبح از خانه خارج شد و به سوی مغازه‌اش رهسپار گشت. او لباس و عمّامه‌ای سفید به تن داشت. اوّلی او را دید، به او سلام کرد و نگاهی به عمّامه‌اش انداخت و گفت: چه عمّامه‌ی زرد قشنگی!

تاجر گفت: مگر کور شده‌ای؟! این عمّامه سفید است.

مرد گفت: نه، زرد است، زرد است ولی قشنگ است.

مرد تاجر او را رها کرد و رفت. چند قدم آن طرف‌تر دومی او را دید و به او سلام کرد و به عمّامه‌اش نگاهی کرد و گفت: امروز چه‌قدر زیبا و خوش قیافه شده‌ای! لباست هم بسیار زیباست به ویژه این عمّامه‌ی سبز تو!

تاجر گفت: ای مرد! عمّامه‌ام سفید است.

او گفت: نه، سبز است.

تاجر گفت: سفید است، رهایم کن.

و در حالی که با خودش حرف می‌زد رفت و هر از گاهی به گوشه‌ی عمّامه‌اش که بر شانه‌اش آویزان بود، نگاه می‌کرد تا مطمئن شود سفید است. به مغازه‌اش رسید و قفل را تکان داد تا آن را باز کند که سومی رسید و گفت: فلانی، چه صبح قشنگی است! به خصوص که لباست هم زیباست و این عمّامه‌ی آبی رنگ بر زیبایی‌اش افزوده است.

تاجر به عمّامه‌اش نگاهی کرد تا مطمئن شود، سپس چشمانش را مالید و گفت: برادر، عمّامه‌ام سفید است.

مرد گفت: نه، آبی است، ولی به طور کلی زیباست، ناراحت نباش.

سپس رفت.

تاجر فریاد زد: عمّامه‌ام سفید است.

و به آن نگاه می‌کرد و آن را زیر و رو می‌کرد. اندکی در مغازه‌اش نشست و چشم از عمّامه‌اش برنمی‌داشت.

چهارمی بر او وارد شد و گفت: خوش آمدی فلانی، ما شاء الله! این عمّامه‌ی قرمز را از کجا خریدی؟

مرد فریاد زد: عمّامه‌ام آبی است.

مرد گفت: بلکه قرمز است.

تاجر گفت: نه سبز است، نه، نه، سفید است.

سپس فریاد زد. سپس گریست و شروع کرد به پریدن!

ابن‌حزم گوید: بعدها او را در خیابان‌های اندلس دیدم که دیوانه شده و پسر بچه‌ها به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند.

آنان با مهارت‌های ابتدایی خود طبع این مرد، بلکه عقلش را تغییر دادند، حال چه رسد به مهارت‌های بررسی شده و نورانی نصوص وحی که شخص جهت عبادت خداوند متعال آن را انجام می‌دهد.

پس مهارت‌های نیکویی را که به آن می‌رسی تطبیق بده تا خوشحال شوی.

اگر به من بگویی: نمی‌توانم!

می‌گویم: سعی و تلاش کن.

اگر بگویی: نمی‌دانم!

می‌گویم: یاد بگیر.

رسول‌الله ﷺ فرموده است:

«إِنَّمَا الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ، وَإِنَّمَا الْحِلْمُ بِالتَّحَلُّمِ» (المعجم الكبير، طبراني).

(به راستی که علم با علم آموزی و حلم و بردباری با بردبار بودن حاصل می‌گردد.)

## نظریه

**قهرمان، از توانایی پیشرفت دادن مهارت‌های خود گذشته و به پیشرفت دادن مهارت‌های مردم و شاید تغییر آن‌ها می‌پردازد!**

# متفاوت باش

چرا دو نفر در مجلس با هم گفت‌وگو می‌کنند و سخنانشان به خصومت و دعوا منتهی می‌گردد؟ در حالی که دو نفر دیگر با هم صحبت می‌کنند و گفت‌وگویشان با انس و خشنودی خاتمه می‌یابد؟ این مهارت گفت‌وگو است.

چرا دو نفر یک سخنرانی را با همان عبارات ایراد می‌کنند و حاضران مجلس اوّلی را در حال خمیازه، خواب، بازی با فرش مسجد و یا در حال تغییر مکرر نشستن می‌بینی، در حالی که حاضران در مجلس دومی را با احساسات و واکنش می‌یابی که پلک نمی‌زنند و یک لحظه غفلت نمی‌ورزند؟ این مهارت ایراد سخنرانی است.

چرا فلانی در مجلسی صحبت می‌کند و همه سراپا گوش هستند و چشم از او برنمی‌دارند، درحالی که اگر دیگری صحبت کند، حاضران به سخنان کلیشه‌ای یا خواندن پیامک‌های تلفن همراه می‌پردازند؟ این مهارت سخنوری است.

چرا وقتی این معلّم در راهروهای مدرسه راه می‌رود، دانش آموزان پیرامونش را گرفته‌اند، این یکی با او دست می‌دهد، آن یکی از او مشورت می‌خواهد، سومی مشکلی را با او درمیان می‌گذارد و اگر در دفترش بنشیند و به دانش آموزان اجازه‌ی ورود دهد، در یک لحظه اتاقش پر از دانش‌آموز می‌شود؟ همه هم‌نشینی و هم صحبتی با او را دوست دارند.

در حالی که معلّم ـ یا معلّمان ـ دیگر به تنهایی در مدرسه راه می‌رود، از مسجد مدرسه تنها بیرون می‌آید، هیچ دانش آموزی شاد و خوشحال و در حال دست دادن یا شکایت و یا مشورت به او نزدیک نمی‌شود. اگر از طلوع خورشید تا غروب ـ در طول شبانه روز ـ در دفترش را باز بگذارد هیچ کس به او نزدیک نمی‌شود یا تمایلی به هم‌نشینی با او ندارد. چرا؟! این مهارت برخورد با مردم است.

چرا وقتی شخصی وارد نشستی عمومی می‌شود، مردم باگشاده رویی به او خوش آمد می‌گویند و از دیدارش شادمان می‌شوند، هر کدام دوست دارد که در کنار او بنشیند، در حالی که با ورود دیگری، به سردی و از روی مجامله با او دست می‌دهند، سپس به دنبال جایی برای نشستن می‌گردد و کسی را نمی‌یابد که برایش جایی باز کند و یا او را به نشستن در کنارش دعوت کند؟! چرا؟!

این‌ها مهارت‌های جذب مردم و تأثیر بر آنان است.

چرا پدری به خانه می‌آید و فرزندانش با شادمانی از او استقبال کرده و به سویش می‌آیند، در حالی که دومی نزد فرزندانش می‌رود امّا هیچ کدام حتّی به او نگاه هم نمی‌کنند؟ این مهارت برخورد با فرزندان است.

به همین صورت در مسجد، جشن عروسی و غیره.

مردم در توانایی‌ها و مهارت‌هایشان در برخورد با دیگران متفاوتند، بنابراین میزان اهمیت دیگران یا برخورد با آنان نیز متفاوت است. تأثیر در مردم و کسب محبّتشان آسان‌تر از آن است که تصوّرش را می‌کنی!

من در این امر مبالغه نمی‌کنم، چرا که بارها و بارها آن را تجربه کرده‌ام و دریافتم که می‌توان با روش‌ها و مهارت‌های آسانی دل مردم را به دست آورد، به شرط این که در آن صادق باشیم، آن را تمرین کرده و به خوبی انجام دهیم. مردم نیز با روش برخورد ما تأثیر می‌پذیرند، حتّی اگر ما احساس نکنیم.

سیزده سال است که امامت و سخنرانی مسجد جامع دانشکده‌ی نظامی را بر عهده دارم.

در راهی که به مسجد منتهی می‌شد، نگهبانی بود که مسئول باز و بسته کردن در بود. همیشه سعی می‌کردم که مهارت لبخند، سلام با دست و لبخند کاملاً واضح را با او تمرین کنم. پس از نماز سوار ماشینم می‌شدم و به خانه باز می‌گشتم.

غالباً تلفن همراهم مملو از تماس‌ها و پیامک‌هایی است که هنگام نماز برایم ارسال شده است و من مشغول خواندن این پیامک‌ها هستم. نگهبان، در را برایم باز می‌کند و من در حالی که به تلفن همراهم چشم دوخته‌ام، از کنارش می‌گذرم و از لبخند فراموش می‌کنم.

تا این که یک روز وقتی بیرون می‌رفتم مرا نگه داشت و گفت: جناب شیخ! تو از من ناراحت هستی؟

گفتم: برای چه؟

گفت: چون تو وقتی وارد می‌شوی خوشحالی و با شادمانی سلام می‌کنی، امّا وقتی بیرون می‌آیی، لبخند نمی‌زنی و خوشحال نیستی؟

او مرد ساده‌ای بود و شروع کرد به قسم خوردن که مرا دوست دارد و از دیدنم خوشحال می‌شود. من از او عذر خواهی کردم و دلیل گرفتاری‌ام را برایش توضیح دادم.

سپس متوجّه شدم که این مهارت با عادت کردن ما به آن، جزو طبیعت و سرشت ما می‌شود و در صورت غفلت ما از آن، مردم آن را ملاحظه می‌کنند.

## درخشش

**در راه رسیدن به مال و ثروت، مردم را از دست نده، زیرا به دست آوردن مردم راهی برای کسب مال و ثروت است.**

## کدام دسته از مردم نزد تو محبوب‌ترند؟

زمانی می‌توانی مهارت برخورد با دیگران را با تسلّط و قدرت کامل به کار گیری که با هر کدام به زیبایی رفتار نمایی، کاری کنی که احساس کند محبوب‌ترین شخص نزد تو هست. با مادرت به نیکی برخورد کنی، با احساس، انس و اهمیت تا آن‌جا که او گمان کند هیچ کس جز او چنین برخورد زیبایی از تو ندیده است.

همین برخورد را با پدر، همسر، فرزندان و دوستانت داشته باش، بلکه با هر کسی که حتّی یک بار او را می‌بینی مانند فروشنده‌ی مغازه یا کارگر ایستگاه پمپ بنزین.

همه‌ی این افراد می‌توانند به اتفاق نظر برسند که تو محبوب‌ترین مردم نزد آن‌ها هستی، به شرطی که این احساس را در آنان به وجود آوری که محبوب‌ترین مردم نزد تو هستند.

رسول‌الله ﷺ در این امر اسوه و الگو بود. کسی که سیره‌ی ایشان را دنبال کند درمی‌یابد که او با مهارت‌های اخلاقی والایی برخورد می‌کرد. با هر کسی که می‌دید، با مهارتی برخورد می‌کرد. اهمیت دادن، واکنش نشان دادن و خوش‌رویی تا آن‌جا که آن شخص احساس می‌کرد محبوب‌ترین شخص نزد اوست، بدین ترتیب پیامبر ﷺ نیز محبوب‌ترین مردم نزد آنان می‌گشت، زیرا محبّتش را به آنان نشان می‌داد.

عمرو بن‌عاص ﷺ یکی از تیزهوشان عرب، در حکمت، زیرکی و ذکاوت بود. تیزهوشان عرب چهار نفر بودند که عمرو بن‌عاص یکی از آنان بود.

عمرو ﷺ در حالی که سرور قومش بود مسلمان شد. وقتی در راهی پیامبر اکرم ﷺ را می‌دید، خوشرویی، بشاشت و انس را در او احساس می‌کرد. وقتی وارد مجلسی می‌شد که رسول‌الله ﷺ در آن بود، با توجّه و ابراز خوشحالی از آمدنش مواجه می‌شد و وقتی پیامبر اکرم ﷺ او را فرا می‌خواند، بامحبوب‌ترین نامش او را صدا می‌زد.

عمرو ﷺ این برخورد فرهیخته، توجّه همیشگی و تبسم را احساس کرد و گمان برد که محبوب‌ترین شخص نزد رسول‌الله ﷺ است. پس تصمیم گرفت شک را به یقین تبدیل کند. روزی نزد پیامبر خدا ﷺ آمد و نزدش نشست. سپس گفت: ای رسول خدا! محبوب‌ترین شخص نزد تو کیست؟

پیامبر ﷺ فرمود: «عایشه».

عمرو ﷺ گفت: نه، از مردان چه کسی؟ من از خانواده‌ات نمی‌پرسم؟

فرمود: «پدرش».

عمرو ﷺ گفت: سپس چه کسی؟

فرمود: عمر بن‌خطاب.

گفت: سپس چه کسی؟

رسول‌الله ﷺ همچنان نام افراد را ذکر می‌کرد و می‌گفت: فلانی پسر فلانی، بر اساس پیشی گرفتن در اسلام و فداکاری به خاطر آن.

عمرو گوید: من از ترس این که آخرین نفرشان باشم، سکوت اختیار کردم.

اکنون بنگر که پیامبر ﷺ چگونه توانست با مهارت‌هایی که با عمرو ﷺ به کار گرفت، دلش را به دست آورد، بلکه هر کسی را در مقام و منزلت شایسته‌ی خودش می‌نشاند. ممکن بود مشغولیت‌هایش را به خاطر آنان و به خاطر ابراز محبّت نسبت به آنان و جایگاهشان نزد او، رها کند.

وقتی رسول‌الله ﷺ فتوحات را توسعه داد و اسلام در همه جا منتشر شد، دعوتگرانی را برای دعوت قبایل به اسلام می‌فرستاد. گاهی اوقات سپاهی را برای این کار رهسپار می‌کرد. عدی بن‌حاتم طایی ﷺ پادشاه و پادشاه‌زاده بود. رسول‌الله ﷺ سپاهی را به قبیله‌ی طی فرستاد، عدی از جنگ فرار کرده بوده و در آن حضور نداشت و به رومیان در شام پناه برد.

سپاه مسلمانان به سرزمین طی رسید. شکست طی بسیار ساده بود، زیرا نه پادشاه و فرماندهی داشت که آنان را رهبری کند و نه سپاه منظمی. مسلمانان در جنگ‌هایشان با مردم خوب رفتار می‌نمودند و در حال نبرد به آنان لطف و مهربانی می‌کردند، هدفشان جلوگیری از مکر و نیرنگ قوم عدی به مسلمانان و اظهار قدرت مسلمانان به ایشان بود.

مسلمانان تعدادی از قوم عدی را اسیر کردند که خواهر عدی بن‌حاتم در میانشان بود. اسرا را به مدینه و نزد رسول‌الله ﷺ بردند و خبر فرار عدی به شام را به رسول‌الله ﷺ رساندند. پیامبر اکرم ﷺ از فرار او متعجب شد! چگونه از دین فرار می‌کند؟ چگونه قومش را رها می‌سازد؟

ولی راهی برای دست یافتن به عدی نبود. از طرفی عدی نیز از اقامت نزد رومیان خوشش نیامد و مجبور شد به دیار عرب بازگردد، سپس چاره‌ای نیافت جز این که برای صلح و آشتی یا رسیدن به تفاهم به مدینه و نزد رسول‌الله ﷺ باز گردد.

عدی داستان رفتن به مدینه را چنین تعریف می‌کند:

میان عرب کسی نبود که به اندازه‌ی من از رسول‌الله ﷺ متنفّر باشد، من نصرانی بودم و در میان قومم پادشاهی می‌کردم.

وقتی خبر رسول‌الله ﷺ به من رسید، از او بسیار متنفّر شدم و قومم را ترک گفتم تا نزد رومیان و قیصر رفتم.

گوید: از جایگاهم در آن‌جا نیز بیزار و متنفّر شدم و گفتم: به خدا قسم نزد این شخص می‌روم، اگر دروغگو باشد، هیچ ضرری به من نمی‌رسد و اگر راست بگوید، من می‌فهمم. پس نزد او آمدم.

وقتی به مدینه رسیدم، مردم می‌گفتند: این عدی بن‌حاتم است، این عدی بن‌حاتم است. رفتم و بر رسول‌الله ـ که در مسجد بود ـ وارد شدم. او به من گفت: «عدی بن‌حاتم هستی؟»

گفتم: عدی بن‌حاتم هستم.

پیامبر اکرم ﷺ از آمدن عدی خوشحال شد و او را گرامی داشت، با این که او با مسلمانان سر جنگ و ستیز داشت و از میدان نبرد گریخته بود، از اسلام متنفّر بود و به مسیحیان پناهنده شده بود.

با این حال، با خوشرویی با وی ملاقات نمود، دستش را گرفت و او را به خانه‌اش برد. عدی که در کنار رسول‌الله ﷺ راه می‌رود، می‌بیند که هر دویشان با هم مساوی هستند!

محمّد ﷺ پادشاه و سرور مدینه و اطراف آن است و عدی پادشاه کوه‌های طی و پیرامونش است.

محمّد ﷺ بر دین آسمانی اسلام است و عدی بر دین آسمانی مسیحیت.

محمّد ﷺ کتابی دارد که از جانب خدا نازل شده است (قرآن) و عدی نیز کتابی دارد که از جانب خدا نازل شده است (انجیل).

عدی احساس می‌کرد که فرقی میان او و پیامبر خدا ﷺ نیست جز در قدرت و سپاه.

در میان راه سه اتفاق رخ داد.

وقتی آن دو با هم می‌رفتند، زنی وسط راه ایستاد و شروع کرد به فریاد زدن: ای رسول خدا، من حاجتی نزد تو دارم.

پیامبر گرامی ﷺ دستش را از دست عدی بیرون کشید، نزد زن رفت و به حاجتش گوش داد.

عدی بن‌حاتم که پادشاهان و وزیران را می‌شناخت، به این صحنه نگاه می‌کرد و رفتار پیامبر ﷺ با مردم را با رفتار رؤسا و دیگر سران مقایسه نمود. او بسیار تأمّل کرد. سپس گفت: به خدا قسم این رفتار پادشاهان نیست، این رفتار پیامبران است.

زن حاجتش را بیان کرد. پیامبر ﷺ نزد عدی بازگشت و هر دو به راه افتادند. در راه مردی نزد رسول‌الله ﷺ آمد. مرد چه گفت؟

آیا گفت: ای رسول خدا، من مال و ثروت زیاد دارم دنبال فقیر و نیازمندی می‌گردم که به او بدهم؟

یا گفت: من محصولات زمینم را برداشت کردم، این محصول را چکار کنم؟

ای کاش چیزی از این قبیل می‌گفت، شاید عدی با شنیدن سخنانش احساس می‌کرد مسلمانان بی‌نیاز و ثروتمندند.

مرد گفت: ای رسول خدا، من از فقر و تنگدستی به تو شکایت می‌کنم.

او غذایی نداشت که با آن گرسنگی فرزندانش را برطرف کند و مسلمانانی که پیرامونش زندگی می‌کنند، به اندازه‌ی کفاف دارند و چیزی برای کمک به او ندارند.

مرد این سخنان را گفت و عدی گوش می‌داد. پیامبر خدا ﷺ با سخنانی جوابش را داد و رفت.

در راه مرد دیگری آمد و گفت: ای رسول خدا، من از دزدی و ناامنی به تو شکایت می‌کنم!

یعنی ای رسول خدا، به خاطر دشمنان بسیار پیرامون ما و بسته شدن راه‌ها توسط کفار یا دزدان نمی‌توانیم از مدینه خارج شویم.

رسول‌الله ﷺ با عباراتی چند جوابش را داد و به راه افتاد.

عدی با خودش فکر می‌کرد. او که در میان قومش از عزت و منزلت والایی برخوردار است و دشمنانی ندارد که در کمینش باشند، پس چرا به این دین می‌گرود که پیروانش در ضعف و بیچارگی، فقر و نیازمندی به سر می‌برند؟

آن دو به خانه‌ی رسول‌الله ﷺ رسیدند، وارد خانه شدند. یک متکا وجود داشت، پیامبر ﷺ آن را به خاطر بزرگداشت عدی، به سمت او برد و فرمود: این را بردار و رویش بنشین.

عدی آن را به سمت پیامبر ﷺ برگرداند و گفت: نه، خودت رویش بنشین.

رسول‌الله ﷺ فرمود: نه، تو بنشین.

تا این که نزد عدی قرار گرفت و او رویش نشست.

در آن هنگام، رسول‌الله ﷺ شروع کرد به شکستن موانع میان عدی و اسلام: ای عدی، مسلمان شو تا در امان باشی، مسلمان شو تا در امان باشی، مسلمان شو تا در امان باشی.

عدی گفت: من دین دارم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: من دینت را بهتر می‌شناسم.

گفت: تو دینم را بهتر می‌شناسی؟

فرمود: بله، مگر تو «رکوسی» نیستی؟

رکوسیت یکی از مذاهب مسیحی است که با بخشی از مجوسیت آمیخته شده است.

از جمله مهارت‌های رسول‌الله ﷺ در قانع کردن این بود که نگفت: مگر تو نصرانی نیستی؟ بلکه از این اطلاعات فراتر رفت و به اطلاعاتی دقیق‌تر اشاره کرد و او را از مذهبش در مسیحیت مطلع ساخت.

درست مثل این که شخصی در یکی از کشورهای اروپایی تو را ببیند و بگوید: چرا مسیحی نمی‌شوی؟! تو بگویی: من دین دارم. او به تو نگوید: آیا مسلمان نیستی؟! و نگوید: مگر سنّی نیستی؟! بلکه گفت: مگر تو شافعی یا حنبلی نیستی؟!

در این‌جا خواهی فهمید که او همه چیز را در مورد دینت می‌داند.
کاری که اوّلین معلّم ﷺ با عدی کرد، این بود که گفت: مگر تو رکوسی نیستی؟!
عدی گفت: بله.
پیامبر ﷺ فرمود: وقتی همراه قومت به جنگی می‌روی، یک چهارمش را می‌خوری؟
گفت: بله.
پیامبر ﷺ فرمود: امّا این کار در دینت درست نیست.
عدی از شنیدن این سخنان لرزید و گفت: بله.
پیامبر ﷺ فرمود: من می‌دانم چه چیزی مانع از اسلام آوردنت می‌شود. تو معتقدی کسانی از من پیروی می‌کنند که ضیعف و ناتوانند و عرب آنان را پس زده است.
ای عدی: تو «حیره» را بلدی؟
گفت: آن را ندیده‌ام، ولی درباره‌اش شنیده‌ام.
فرمود: قسم به ذاتی که جانم در دست اوست، خداوند این دین را نصرت می‌بخشد تا آن‌جا که زن بدون همراهی کسی از «حیره» برای طواف خانه می‌آید.
یعنی: اسلام تا اندازه‌ای قدرت می‌یابد که زن مسلمان حاجی از حیره بدون محرم یا کسی که از او حمایت کند، به مکه می‌آید.
از میان صدها قبیله می‌گذرد، ولی کسی جرأت تجاوز یا گرفتن اموالش را ندارد، زیرا مسلمانان به اندازه‌ای به قدرت و هیبت دست یافته‌اند که هیچ کس جرأت تعرض به مسلمانان را ندارد.
وقتی عدی این سخنان را شنید، آن را در ذهنش تصوّر کرد. زنی از عراق به راه بیفتد تا به مکه برسد، یعنی از شمال جزیره بگذرد، یعنی از کوه‌های طی، سرزمین قومش عبور کند. عدی شگفت‌زده شد و با خودش گفت: پس متجاوزان طی که در همه جا پراکنده‌اند، کجایند؟!
سپس رسول‌الله ﷺ فرمود: گنجینه‌های کسری بن‌هرمز نیز فتح می‌شود.
عدی گفت: گنجینه‌های ابن هرمز؟
فرمود: بله، کسری بن‌هرمز و تمام ثروتش در راه خدا صرف خواهد شد.
سپس افزود: اگر زنده ماندی، خواهی دید که شخص با دستان پر از طلا یا نقره می‌آید و به دنبال کسی می‌گردد که آن را قبول کند و کسی را نمی‌یابد که آن را بگیرد.
یعنی به خاطر افزایش مال و ثروت، ثروتمند صدقه می‌آورد و فقیری را نمی‌یابد که صدقه‌اش را به او بدهد.
سپس شروع کرد به موعظه کردن عدی و یادآوری آخرت به او و فرمود: هر شخصی روز قیامت با خداوند ملاقات می‌کند، بدون این که میان او و خداوند مترجمی باشد، به سمت

راستش نگاه می‌کند چیزی جز جهنم نمی‌بیند، به سمت چپش نگاه می‌کند چیزی جز جهنم را نمی‌بیند.

عدی به فکر فرو رفت. رسول‌الله ﷺ غافلگیرانه فرمود: ای عدی، چه چیز تو را از گفتن لا إله إلا الله باز می‌دارد؟ آیا معبود و خدایی بزرگ‌تر از الله می‌شناسی؟

عدی گفت: من یکتاپرست مسلمان هستم، گواهی می‌دهم که معبودی جز الله نیست و محمّد بنده و فرستاده‌ی اوست.

چهره‌ی رسول‌الله ﷺ از شادمانی و سرور درخشید.

عدی بن‌حاتم رضی الله عنه گوید: اکنون زن از حیره بدون حمایت و پشتیبانی کسی برای طواف خانه می‌رود و من خود از جمله کسانی بودم که گنجینه‌های کسری را فتح کرد و قسم به ذاتی که جانم در دست اوست، سومین اتفاق هم رخ خواهد داد، زیرا رسول خدا ﷺ پیشگویی آن را کرده است.

اکنون به این انس و الفت پیامبر ﷺ نسبت به عدی و این همه توجّهی که در دیدار با او به کار گرفت ـ تا آن‌جا که عدی خود آن را احساس نمود ـ بنگر. ملاحظه کن که چگونه همه‌ی این‌ها برای جذب عدی به اسلام به کار رفت.

اگر ما نیز این همه عشق و محبّت را در برخورد با مردم ـ هر طور که بودند ـ به کار گیریم، دل‌هایشان را به چنگ می‌آوردیم.

## پیشنهاد

**با ملایمت و استفاده از مهارت‌های برخورد و قانع کردن؛ می‌توانیم به آن چه می‌خواهیم، برسیم.**

# از مهارت‌ها و استعدادها لذّت ببر

مهارت‌ها، لذّت و سرگرمی حسی هستند. منظورم از آن‌ها تنها پاداش اخروی نیست، بلکه شادمانی و لذتی است که در واقع آن را احساس می‌کنی، پس از آن لذّت ببر و آن را در برخورد با تمام مردم به کار گیر، با بزرگ و کوچک، ثروتمند و فقیر، نزدیک و دور، با تمام آن‌ها به کار بگیر چه برای اجتناب از آزار و اذیتشان، یا به خاطر جلب محبّت یا برای اصلاحشان. بله، به خاطر اصلاحشان.

علی بن‌جهم شاعری فصیح و سخنور بود، ولی بادیه‌نشین و تندخو که از زندگی چیزی جز آن چه در صحرا می‌دید، نمی‌شناخت. متوکل نیز خلیفه‌ی توانمندی بود و صبح و شام هر چه می‌خواست در اختیارش بود.

روزی علی بن‌جهم به بغداد آمد. به او گفتند: کسی که خلیفه را مدح و ستایش نماید از او بهره می‌برد و بخشش‌های بسیاری نصیبش می‌گردد. علی خوشحال شد و آهنگ قصر خلافت نمود و بر متوکل وارد شد.

شاعران را دید که شعر می‌سرایند و جایزه می‌گیرند و متوکل همان متوکل است، با جبروت و با هیبت. پس شروع کرد به مدح خلیفه با قصیده‌ای که شروعش چنین بود:

ای خلیفه!

أَنتَ کَالکَلبِ فِی حِفَاظِکَ لِلوُدِّ * وَکَالتَّیسِ فِی قِرَاعِ الخُطُوبِ

أَنتَ کَالدَّلوِ لَا عَدِمتُکَ دَلـواً * مِن کِبَارِ الدِّلَا کَثِیرَ الذُّنُوبِ

(تو در وفاداری و دوستی به‌سان سگ و در دفع مشکلات و سختی‌ها به‌سان قوچ هستی، تو به‌سان دلو هستی ـ دلوی مثل تو را از دست ندهم ـ از دلوهای بزرگی که بسیار آب می‌کشند.)

و هم‌چنان در توصیف خلیفه به قوچ، بز، چاه و خاک مثال می‌زد، پس از این که به خورشید، ماه و کوه تشبیه می‌شد!

ناگهان خلیفه خشمگین شد، نگهبانان بر سرش ریختند و شمشیرها بر شمشیرش کشیده شد، نطع (پوستی که جلّاد بر روی آن گردن می‌زند.) بر زمین پهن و برای کشته شدن آماده شد. خلیفه دریافت که علی بن‌جهم بر اساس طبیعت و سرشتش مداحی نموده است، پس خواست تا طبیعتش را تغییر دهد. دستور داد او را در کاخی بزرگ مستقر کنند که در شبانه روز کنیزکان زیبایی در آن‌جا رفت و آمد داشته و هر چه لذیذ و گواراست در آن موجود باشد.

علی بن‌جهم طعم نعمت را چشید، بر تخت تکیه زد، با لطیف‌ترین و غزل‌سراترین شاعران و ادیبان نشست و برخاست داشت و هفت ماه بر این منوال گذشت.

شبی خلیفه در مجلس شب نشینی بود که علی بن‌جهم را به خاطر آورد. احوالش را جویا شد. او را به حضورش آوردند. وقتی در برابرش ایستاد، گفت: ای علی بن‌جهم! برایم شعر بسرای.

او قصیده‌ای با این سرآغاز سرود:

**عُيُونُ المَهَا بَينَ الرُّصَافَةِ وَ الجِسرِ * جَلَبنَ الهَوَى مِن حَيثُ أَدرِى وَلَاأَدرِى**

**أَعدن لِي الشَّوقَ القَدِيمِ وَلَم أَكُن * سَلَوتُ وَلَكِن زِدنَ جَمراً عَلَى جَمرِ**

(چشم‌های زیبا و درخشان در میان رصافه و پل، از جایی که می‌دانم و نمی‌دانم عشق را آوردند،

اشتیاق قدیمی را برای من باز گرداندند و من آرام نگرفتم، بلکه اخگر روی اخگر افزودند.)

او با زیباترین عبارات، احساسات را بر می‌انگیخت. سپس شروع کرد به توصیف خلیفه به خورشید، ستاره و شمشیر.

بنگر که چگونه خلیفه توانست طبیعت و خلق و خوی ابن جهم را تغییر دهد و ما چقدر از اخلاق و رفتار فرزندان یا دوستانمان ناراحت شدیم، امّا آیا در پی تغییر آن برآمدیم و آن را تغییر دادیم؟!

اولی‌تر این که تو به دنبال تغییر طبیعت و خلق و خوی خودت باشی و عبوسی را به لبخند، خشم را به بردباری و بخل را به بخشندگی تبدیل نمایی. این کار سخت نیست بلکه نیازمند عزم و اراده است، پس شجاع باش.

اگر کسی به سیره‌ی محمّد ﷺ بنگرد، می‌یابد که او با توانایی‌های اخلاقی با مردم برخورد کرد و توانست به وسیله‌ی آن دل‌هایشان را تصاحب کند.

رسول‌الله ﷺ این اخلاق را تنها در برابر مردم انجام نمی‌داد و وقتی با خانواده‌اش خلوت می‌نمود، بردباری‌اش به خشم و نرمی‌اش به تندخویی تبدیل نمی‌گشت.

نه، او با مردم خنده رو و با خانواده‌اش عبوس و بداخلاق نبود.

این طور نبود که با همه جز زن و فرزندش بزرگوارانه رفتار کند، بلکه به وسیله‌ی اخلاقش، خداوند متعال را عبادت می‌نمود، همان‌گونه که با نماز وقت چاشت یا قیام شب خداوند را عبادت می‌کرد. لبخند را نزدیکی و قربت، ملایمت را عبادت و عفو و نرمی را نیکی حساب می‌کرد.

کسی که خوش اخلاقی را عبادتی بپندارد در تمام اوضاع و احوالش، در صلح و جنگ، گرسنگی و سیری، سلامتی و بیماری بلکه در شادی و غم خود را بدان می‌آراید.

بله، چه زنانی هستند که از اخلاق، سعه‌ی صدر، لبخند و بزرگواری شوهرانشان بسیار تعریف می‌شود ولی آنان خود چیزی از آن را ندیده‌اند، زیرا شوهرانشان در خانه بداخلاق،

بی‌حوصله، ترشرو، نعره‌کش، لعنت کننده، بخیل و منّت گزار هستند.

امّا رسول اکرم ﷺ کسی است که فرمود:

«خَيْرُكُمْ خَيْرُكُمْ لِأَهْلِهِ وَأَنَا خَيْرُكُمْ لِأَهْلِي» (ترمذي).

(بهترین شما کسی است که برای خانواده‌اش بهترین باشد و من بهترین شما برای خانواده‌ام هستم.)

بنگر او چگونه با خانواده‌اش رفتار می‌کند.

اسود بن‌یزید گوید: از عایشه ـ رضی الله عنها ـ پرسیدم: رسول‌الله ﷺ در خانه چه می‌کرد؟

گفت: در خدمت خانواده‌اش بود، وقت نماز وضو می‌گرفت و برای ادای نماز خارج می‌شد.

این امر در مورد پدر و مادر هم صدق می‌کند.

چه بسیارند کسانی که درباره‌ی خوش اخلاقی، بزرگواری، خنده‌رویی و برخورد نیکویشان با دیگران می‌شنویم، ولی با نزدیک‌ترین و مستحق‌ترین افراد، با پدر و مادر، همسر و فرزندانشان با انزجار و کراهت رفتار می‌کنند.

بله، بهترین شما کسی است که برای خانواده، پدر، مادر، همسر، خدمت‌کار و حتّی فرزندانش بهترین است.

در روزی مملو از احساسات، ابولیلی ﷺ نزد رسول‌الله ﷺ می‌نشیند. حسن یا حسین ـ رضی الله عنهما ـ به سمت رسول‌الله ﷺ می‌رود. پیامبر ﷺ او را می‌گیرد و روی شکمش می‌نشاند. کودک بر شکم رسول‌الله ﷺ ادرار می‌کند. ابولیلی گوید: تا آن‌جا که دیدم ادرارش بر شکم پیامبر جاری شد.

گوید: به سمت او هجوم بردیم.

پیامبر ﷺ فرمود: فرزندم را رها کنید، فرزندم را نترسانید.

وقتی کودک ادرارش را به پایان رساند، رسول‌الله ﷺ فرمان داد آب بیاورند و آب را بر آن ریخت.

خیر و نیکی او برای خداست، چگونه نفسش را بر این اخلاق تمرین داد.

بنابراین جای تعجب و شگفتی نیست که دل‌های کوچک و بزرگ را به دست آورد.

## یک نظر (رأی)

**به جای این که تاریکی را دشنام دهی، سعی کن چراغ را تعمیر کنی.**

# همراه با فقرا

امروزه اخلاق برخی از مردم، تجاری و اقتصادی است. فقط شخص ثروتمند است که لطیفه‌هایش بامزه و خنده‌دار است و اشتباهاتش کوچک، ناچیز و بخشودنی است.

امّا جک‌ها و لطیفه‌های افراد فقیر، بی‌مزه و سرد است و با شنیدن آن، مورد تمسخر قرار می‌گیرند. اشتباهاتشان نیز بزرگ و نابخشودنی است و با ارتکاب آن رسوا می‌شوند.

ولی لطف و مهربانی رسول‌الله ﷺ نسبت به همه ـ ثروتمند و فقیر ـ یکسان و برابر بود.

انس ؓ گوید: مردی صحرانشین به نام زاهر بن‌حرام بود. گه‌گاهی که به مدینه می‌آمد؛ از صحرا برای پیامبر خدا پنیر یا روغن می‌آورد و پیامبر اکرم نیز هنگام رفتن به او خرما و چیزهایی از این قبیل می‌داد. پیامبر خدا او را دوست می‌داشت و می‌فرمود:

«إِنَّ زَاهِرًا بَادِيَتُنَا وَنَحْنُ حَاضِرُوهُ» (احمد)

(زاهر صحرای ما و ما شهر او هستیم.)

او مردی بدقیافه بود.

روزی زاهر ؓ از صحرا آمد و به خانه‌ی رسول‌الله ﷺ رفت امّا او را نیافت. همراه خود مقداری کالا داشت، آن‌ها را به بازار برد. وقتی پیامبر ﷺ از آمدنش مطلع شد، به بازار رفت تا او را پیدا کند. او را در حالی یافت که اجناسش را می‌فروخت، عرق می‌ریخت و با لباس و بوی صحرا بود.

پیامبر ﷺ او را از پشت و در حالی زاهر او را نمی‌دید، در آغوش گرفت. زاهر نمی‌دانست چه کسی او را گرفته است. پس وحشت کرد و گفت: رهایم کن، کیستی؟ پیامبر ﷺ سکوت کرد. زاهر خواست خود را خلاص کند و به پشت سر نگاه کرد و پیامبر را شناخت و آرام گرفت و پشتش را به سینه‌ی رسول‌الله ﷺ می‌چسباند. پیامبر با زاهر شوخی می‌کرد و در میان مردم صدا می‌کرد: چه کسی این برده را می‌خرد؟ چه کسی این برده را می‌خرد؟

زاهر نگاهی به خود انداخت، او فقیری بود که نه ثروتی داشت و نه قیافه‌ای.

او گفت: به خدا قسم تو مرا بی‌رونق و کساد خواهی یافت ای رسول خدا.

رسول‌الله ﷺ فرمود: ولی تو نزد خدا بی‌رونق و کساد نیستی، تو نزد خداوند باارزش و گران‌بهایی.

جای شگفتی نبود که فقرا و نیازمندان به او دلبسته شوند، زیرا با چنین اخلاقی آنان را جذب خود می‌کرد.

بسیاری از فقرا و نیازمندان شاید از بخل و خساست مادی ثروتمندان نسبت به خود عیب‌جویی نکنند، ولی از بخل در مهربانی و خوش‌رفتاری آنان ناراحتند.

به صورت چند فقیر لبخند زدی و کاری کردی که به ارزش و احترامش پی ببرد و در

عوض او در تاریکی شب دست به دعا برداشت تا بدین وسیله رحمت و برکت را آسمان برایت نازل کند.

چه بسا شخصی ژولیده و غبارآلود با لباس‌های پاره که از درها رانده می‌شود و کسی به او اهمیتی نمی‌دهد، اگر خدا را قسم دهد، قسمش را راست می‌گرداند. پس همواره با این افراد ضعیف و ناتوان خوش‌رو و خوش برخورد باش.

## اشاره

**شاید لبخندی به روی فقیری، چندین درجه تو را نزد خدا بالا ببرد.**

# زنان

پدر بزرگم همیشه یک ضرب المثلی قدیمی را به کار می‌برد و می‌گفت: «کسی که از بزش غافل شود، دنبال قوچی می‌گردد.» یعنی کسی که عواطفش نزد شوهرش اشباع و ارضا نشود، ممکن است به دنبال کسانی برود که زبانی شیرین و فریبنده دارند.

منظور از این ضرب المثل تشبیه مرد و زن به قوچ و بز نیست ـ پناه بر خدا ـ زن نیمه‌ی دیگر مرد است.

اگر خداوند بدنی نیرومند به مرد داده است، در عوض عواطف و احساسات قوی به زن داده است. چه ابر مردان و شجاعان زیادی را دیده‌ایم که نیرو و قدرتشان در برابر قدرت عاطفه و محبّت زن سست و ضعیف گشته است.

از جمله مهارت‌های برخورد با زن این است که کلیدی که می‌توانی به وسیله‌ی آن بر او تأثیر بگذاری را بشناسی: محبّت و عاطفه! پس با اسلحه‌ی خودش با او بجنگ.

رسول‌الله ﷺ تو را به نیکی به زن و احترام به عواطف و احساساتش سفارش نموده است تا با او خوشبخت شوی و پدر را به نیکی و احسان با دخترانش توصیه کرده و فرموده است:

«مَنْ عَالَ جَارِيَتَيْنِ حَتَّى تَبْلُغَا جَاءَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَنَا وَهُوَ وَضَمَّ أَصَابِعَهُ» (مسلم)

(کسی که سرپرستی دو دختر را بدوش گیرد، تا این‌که بالغ گردند، در روز قیامت می‌آید، در حالی که من و او مانند این دو می‌باشیم و انگشتان خود را با هم یک‌جا نمود.)

سفارش زن را به فرزندانش نیز نموده است، وقتی مردی از او پرسید: چه کسی به رفتار نیک من سزاوارتر است؟

فرمود:

«أُمُّكَ، ثُمَّ أُمُّكَ، ثُمَّ أُمُّكَ، ثُمَّ أَبُوكَ» (بخاری و مسلم)

(مادرت، سپس مادرت، سپس مادرت و سپس پدرت.)

بلکه سفارش زن را به شوهرش کرده و کسی که همسرش را خشمگین کند یا به او بدی نماید را سرزنش نموده است.

اکنون به رسول‌الله ﷺ بنگر که در حجة الوداع، که صد هزار حاجی در برابرش ایستاده‌اند؛ در میانشان سفید و سیاه، بزرگ و کوچک و ثروتمند و فقیر هست، می‌ایستد و فریاد می‌زند:

«أَلاَ وَاسْتَوْصُوا بِالنِّسَاءِ خَيْرًا، أَلاَ وَاسْتَوْصُوا بِالنِّسَاءِ خَيْرًا» (مسلم و ترمذی)

(سفارش نیک مرا نسبت به زنان بپذیرید، سفارش نیک مرا نسبت به زنان بپذیرید.)

روزی از روزها گروهی از زنان نزد همسران رسول‌الله ﷺ رفتند و از شوهرانشان شکایت کردند. وقتی پیامبر اکرم ﷺ از این امر مطلع شد، در میان مردم برخاست و فرمود:

«لَقَد طَافَ بِآلِ مُحَمَّدٍ نِسَاءٌ كَثِيرٌ يَشْتَكِينَ أَزْوَاجَهُنَّ لَيسَ أُولَئِكَ بِخِيَارِكُمْ» (صحیح: ابوداوود.)

(بسیاری از زنان نزد خانواده‌ی محمّد آمده‌اند و از شوهرانشان شکایت کرده‌اند، آنان بهترین شما نیستند.)

هم‌چنین فرمود:

«خَيْرُكُمْ خَيْرُكُمْ لِأَهْلِهِ وَأَنَا خَيْرُكُمْ لِأَهْلِي» (صحیح: ترمذی و ابن ماجه)

(بهترین شما کسی است که برای خانواده‌اش بهترین باشد و من بهترین شما برای خانواده‌ام هستم.)

بلکه بزرگداشت زن در این دین به حدی رسید که به خاطر او جنگ به راه می‌افتاد، جمجمه‌ها خرد می‌شد و گردن‌ها زده می‌شد، فقط به خاطر ناموس یک زن.

یهودیان و مسلمانان در مدینه با هم زندگی می‌کردند و نازل شدن فرمان حجاب و پوشش زنان مسلمان، آنان را خشمگین می‌ساخت و سعی می‌کردند فساد را منتشر ساخته و زنان مسلمان را از حجاب و پوشش دور سازند امّا نتوانستند.

روزی زنی مسلمان به بازار یهود بنی‌قینقاع رفت. او زنی پاکدامن و باحجاب بود. او نزد زرگری یهودی نشست. یهودیان از پوشش و عفت او به خشم آمدند و دوست داشتند از نگاه کردن به صورت او یا لمس کردن و شوخی با وی لذّت ببرند، همان گونه که پیش از اکرام زن با اسلام، رفتار می‌کردند.

آنان خواستند حجابش را بردارند و سعی کردند با نیرنگ و فریب، کاری کنند که حجابش را درآورد، ولی زن سر باز زد و از این کار خودداری نمود. در این هنگام زرگر از غفلت زن که نشسته بود استفاده کرد و گوشه‌ی لباسش را از پایین به گوشه‌ی روسریش بست. وقتی زن برخاست لباسش از پشت بالا و بدنش نمایان شد و یهودیان به او خندیدند. زن مسلمان باعفت فریاد زد و دوست داشت او را می‌کشتند، ولی عورتش را نمایان نمی‌کردند.

مردی مسلمان این صحنه را دید، شمشیرش را کشید و زرگر را با ضربه‌ی شمشیر کشت. یهودیان نیز شمشیرهایشان را کشیدند و او را کشتند. هنگامی که پیامبر اکرم ﷺ از این امر مطلع شد و این که یهودیان عهدنامه را شکسته‌اند و مزاحم زنان مسلمان شدند، آنان را محاصره کرد تا این که تسلیم شدند و حکمش را پذیرفتند.

پیامبر خدا ﷺ خواست آنان را درس عبرتی قرار دهد و انتقام ناموس زن مسلمان باعفت را بگیرد، یکی از سربازان شیطان که ناموس زنان مسلمان و حفظ زنان بزرگوار برایشان اهمیتی ندارد، بلکه لذّت شکم و فرجش برایش مهم است، برخاست.

عبدالله بن‌ابی بن‌سلول که در رأس منافقان بود، برخاست و گفت: ای محمّد! به

خدمتکاران یهودی‌ام نیکی کن ـ آنان یاوارن او در جاهلیت بودند ـ

پیامبر ﷺ از او روی گرداند و سر باز زد. چگونه می‌تواند از کسانی بگذرد که می‌خواهند فحشا را در میان کسانی که ایمان آورده‌اند، منتشر سازند؟!

این منافق بار دیگر برخاست و گفت: ای محمّد، به آنان نیکی کن.

پیامبر ﷺ به خاطر حفظ ناموس مسلمانان و غیرت بر زنان پاکدامن از او روی گرداند.

این منافق خشمگین شد و دستش را در شکاف زره رسول‌الله ﷺ فرو برد و آن را کشید و می‌گفت: به هم‌پیمانانم نیکی کن. به هم‌پیمانانم نیکی کن.

پیامبر ﷺ خشمگین شد و رو به او کرد و فریاد زد: رهایم کن.

ولی آن منافق سر باز زد و هم‌چنان از رسول‌الله ﷺ می‌خواست که از کشتن آنان صرف نظر کند.

پیامبر ﷺ رو به او کرد و گفت: آنان از تو و از کشتنشان صرف نظر کرد.

ولی آنان را از مدینه و از سرزمینشان طرد و اخراج نمود.

بله، زن ضعیف سزاوار بیشتر از این است.

خوله بنت ثعلبه ـ رضی الله عنها ـ از جمله زنان صحابی نیکوکار بود. شوهرش اوس بن‌صامت رضی الله عنه پیرمردی بود که زود عصبانی می‌شد. روزی از مجلس قومش به خانه بازگشت و بر همسرش وارد شد. با او سخنی گفت و همسرش جوابش را داد، او خشمگین شد و گفت: «تو برای من مانند پشت مادرم هستی.» و با عصبانیت خارج شد.

در جاهلیت به کار بردن این عبارت مانند طلاق بود، امّا خوله در اسلام حکم آن را نمی‌دانست.

اوس رضی الله عنه به خانه‌اش بازگشت و دید همسرش از او دوری می‌کند و به او می‌گوید: قسم به ذاتی که جان خوله در دست اوست، به خاطر سخنی که بر زبان آورده‌ای، دستت به من نمی‌رسد تا این که خدا و رسولش میان ما حکم کنند.

سپس خوله نزد رسول‌الله ﷺ رفت و آن چه را شوهرش به او گفته بود برای رسول‌الله ﷺ بازگو نمود و از رفتار ناپسند و بد شوهرش شکایت کرد.

پیامبر اکرم ﷺ او را به صبر فرا می‌خواند و می‌فرمود: ای خویله، پسر عمویت مردی سالخورده است، در مورد او تقوای خدا را رعایت کن.

خویله که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد، می‌گفت: ای رسول خدا، جوانی‌ام را به پایش ریختم، شکمم را در اختیارش گذاشتم، اکنون که سنم بالا رفته است و دیگر بچه‌دار نمی‌شوم، با من «ظِهَار» می‌کند، بار الها! من به تو شکایت می‌کنم.

رسول‌الله ﷺ منتظر بود که خداوند متعال حکمی درباره‌ی آنان نازل کند.

در همان حال که خوله نزد پیامبر اکرم ﷺ بود، جبریل از آسمان بر رسول‌الله ﷺ نازل شد و قرآنی آورد که حکم او و شوهرش در آن بود. پیامبر ﷺ رو به خوله کرد و فرمود: ای خویله، خداوند درباره‌ی تو و شوهرت قرآنی نازل کرده است، سپس خواند:

«قَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّتِي تُجَادِلُكَ فِي زَوْجِهَا وَتَشْتَكِي إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ يَسْمَعُ تَحَاوُرَكُمَا إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ [المجادلة: ١].

(به راستی خداوند سخن زنی را که درباره‌ی همسرش با تو گفت‌وگو می‌کرد و به خداوند شکایت می‌برد، شنید و خداوند گفت‌وگویتان را می‌شنید. بی‌گمان خداوند شنوای بیناست.)

و ادامه‌ی آیات از ابتدای سوره‌ی مجادله.

سپس به او فرمود:

«مُرِيهِ فَلْيُعْتِقْ رَقَبَةً»

قَالَتْ: وَاللَّهِ يَا رسول‌الله مَا عِنْدَهُ مَا يُعْتِقُ.

قَالَ: «فَلْيَصُمْ شَهْرَيْنِ مُتَتَابِعَيْنِ»

قَالَتْ: وَاللَّهِ يَا رسول‌الله إِنَّهُ لَشَيْخٌ كَبِيرٌ مَا لَهِ مِنْ صِيَامٍ.

قَالَ: «فَلْيُطْعِمْ سِتِّينَ مِسْكِينًا وَسْقًا مِنْ تَمْرٍ».

قَالَتْ: وَاللَّهِ يَا رسول‌الله مَا ذَاكَ عِنْدَهُ.

فَقَالَ رسول‌الله: «فَإِنَّا سَنُعِينُهُ بِعَرَقٍ مِنْ تَمْرٍ».

قَالَتْ: وَاللهِ يَا رسول‌الله وَأَنَا سَأُعِينُهُ بِعَرَقٍ آخَرَ.

قَالَ: «قَدْ أَصَبْتِ وَأَحْسَنْتِ فَاذْهَبِي فَتَصَدَّقِي عَنْهُ ثُمَّ اسْتَوْصِي بِابْنِ عَمِّكِ خَيْرًا» (صحيح: احمد و ابوداود.)

«به او بگو تا برده‌ای آزاد کند.»

گفت: ای رسول خدا، او برده‌ای برای آزاد کردن ندارد.

فرمود: «پس دو ماه روزه بگیرد.»

گفت: به خدا قسم او مردی سالخورده است که نمی‌تواند روزه بگیرد.

فرمود: «یک بار شتر خرما به شصت مسکین غذا بدهد.»

خویله گفت: آن را هم ندارد.

فرمود: «پس ما با خوشه‌ای خرما به او کمک می‌کنیم.»

گفت: ای رسول خدا، به خدا من نیز با خوشه‌ای دیگر به او کمک می‌کنم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «درست و نیک عمل کردی، پس برو و به جایش صدقه بده سپس سفارش نیک مرا نسبت به پسر عمویت بپذیر.»

پاک و منزه است کسی که این ملایمت و تحمّل با دیگران را به او بخشیده است. حتّی در مشکلات شخصی آنان شرکت می‌کند. من شخصاً برخورد با ملایمت و مهارت‌های عاطفی را با دختر و همسر و پیش از آن با مادر و خواهر تجربه کرده‌ام و تأثیر چشمگیرش را ملاحظه نمودم، زیرا کسی جز شخص بزرگوار به زن ارج نمی‌دهد و کسی جز پست و فرومایه به او توهین نمی‌کند.

## درنگ

**زن ممکن است فقر، نداری، زشتی و مشغولیت شوهرش را تحمّل کند امّا به ندرت بداخلاقی او را تحمّل می‌کند.**

# کودکان

چه بسا اتفاقاتی در کودکی برای ما رخ داده است و تا به امروز در ذهن ما حک است، اعم از اتفاقات خوشحال کننده یا ناراحت کننده.

به خاطراتت در دوران کودکی بازگرد. بدون شک جایزه‌ای را که در مدرسه گرفته‌ای یا ستایشی که در جلسه‌ای عمومی بدان دست یافته‌ای به یاد خواهی آورد، این‌ها رویدادهایی است که تصویرش در ذهنت نقش بسته است و هرگز آن را فراموش نخواهی کرد.

در کنار آن، ماجراهای ناراحت کننده و غم‌انگیزی را از دوران کودکی نیز به خاطر می‌آوریم.

معلّمی که ما را تنبیه کرده، یا دعوا با همکلاسی‌ها در مدرسه، یا زمانی که از ناحیه‌ی خانواده مورد اهانت قرار گرفته‌ایم و یا درگیری با همسر پدر و از این قبیل.

چه بسا که نیکی به کوچک‌ترها روشی برای تأثیر بر آنان و حتّی تأثیر بر پدران و خانواده‌های آنان و کسب محبّت همه گشته است.

چه بسا یکی از والدین دانش‌آموزی با معلّم او تماس گرفته و او را می‌ستاید و او را به خاطر محبّت و تعریف از فرزندش دوست دارد و با دیداری گذرا یا هدیه یا نامه این احساسات را ابراز می‌کند.

بنابراین لبخند زدن به صورت کودک و به دست آوردن دل او و به کارگیری مهارت‌های زیبای برخورد با وی را بی‌ارزش نشمار.

روزی درباره‌ی نماز برای دانش آموزان نونهال در مدرسه صحبت کردم و حدیثی پیرامون اهمیت نماز از آنان پرسیدم. یکی از آنان پاسخ داد: رسول‌الله ﷺ فرمود:

«بَيْنَ الرَّجُلِ وَبَيْنَ الْكُفْرِ أَوْ الشِّرْكِ تَرْكُ الصَّلَاةِ» (احمد).

(حد فاصل میان شخص و کفر یا شرک، ترک نماز است.)

از پاسخش خوشم آمد و از شدت شور و حماسه، ساعت مچی‌ام را که ساعتی عادی بود، در آوردم و به او دادم!

این امر باعث تشویق آن پسربچه شد، او بیش از پیش به علم علاقمند شد و به دنبال حفظ قرآن رفت و ارزشش را دریافت.

روزها بلکه سال‌ها سپری شد. سپس در یکی از مساجد از دیدن آن پسربچه که امام مسجد شده بود، غافلگیر شدم. آن جوان از دانشکده‌ی شریعت فارغ التحصیل شده بود و در یکی از دادگاه‌ها مشغول به کار بود. من او را به خاطر نیاوردم، بلکه او خود، این امر را به من یادآوری نمود.

ببین چگونه محبّت و قدردانی سال‌ها پیش در ذهنش نقش بسته بود.

چه بسیار افرادی را می‌بینی که در زمان خارج شدن از مسجد به کودکان لطف و مهربانی می‌ورزند، از آن طرف پدر را می‌بینی که با دستش کودک خردسالش را می‌کشد تا به این مرد برسد و به او سلام کند و اظهار محبّت نماید.

چنین اتفاقاتی ممکن است در دعوتی‌ها یا عروسی‌ها که افراد بسیاری حضور دارند، رخ دهد.

از شما چه پنهان که من در بزرگداشت و توجّه به کودکان و شنیدن سخنان شیرین آنان - که در بسیاری اوقات بی‌اهمیت است - زیاده روی می‌کنم، بلکه گاهی اوقات به خاطر بزرگداشت پدر و کسب محبّتش این کار را انجام می‌دهم.

بعضی وقت‌ها یکی از دوستانم را همراه پسر خردسالش می‌دیدم و به کوچولو اهمیت داده و محبّت می‌نمودم. روزی این دوست مرا در جشن بزرگی دید، پسرش را آورد تا به من سلام کند سپس گفت: تو با پسرم چه کرده‌ای؟! چند روز پیش معلّم درباره‌ی آرزویشان در آینده از آنان پرسیده بود. یکی گفته بود: دکتر شوم، دیگری جواب داده بود: مهندس شوم و پسرم گفته بود: محمّد عریفی شوم!

تو می‌توانی انواع برخورد مردم با کودکان را ملاحظه کنی. شخصی وارد جلسه‌ی عمومی می‌شود و با همه دست می‌دهد و پسرش هم پشت سرش همین کار را انجام می‌دهد، بعضی از مردم از کودک غافل می‌شوند، برخی با سر انگشت با او دست می‌دهند، عدّه‌ای هم با لبخند دستی داده و می‌گویند: خوش آمدی قهرمان! حالت چطور است زرنگ؟ این کسی است که محبّتش در دل کودک و بلکه در دل پدر و مادرش می‌نشیند.

اوّلین مربی ﷺ، به بهترین وجه با کودکان رفتار می‌نمود.

انس بن‌مالک برادر خردسالی داشت که پیامبر ﷺ با او شوخی می‌کرد و به او کنیه‌ی ابوعمیر داده بود. او پرنده‌ی کوچکی داشت که با آن بازی می‌کرد. پرنده مرد. پیامبر ﷺ هر وقت او را می‌دید به شوخی می‌گفت:

«**يَا أَبَا عُمَيْرٍ مَا فَعَلَ النُّغَيْرُ**» (بخاري).

(ای ابوعمیر، پرنده‌ی کوچکت چه شد؟)

او نسبت به کودکان بسیار مهربان بود و با آنان بازی می‌کرد. او با زینب دختر ام‌سلمه بازی می‌کرد و به او می‌گفت: ای زوینب، ای زوینب.

اگر از کنار کودکان که سرگرم بازی بودند، می‌گذشت به آنان سلام می‌نمود. به دیدار انصار می‌رفت و به پسر بچه‌هایشان سلام می‌کرد و بر سرشان دست می‌کشید.

در بازگشت از جنگ، کودکان به استقبالش می‌رفتند و پیامبر اکرم ﷺ آنان را همراه خود سوار می‌کرد.

هنگام بازگشت از موته، سپاه مسلمانان به مدینه آمد. رسول‌الله ﷺ و مسلمانان به پیشبازشان رفتند. پسر بچه‌ها به سمتشان هجوم بردند. وقتی پیامبر گرامی ﷺ آنان را دید فرمود: بچه‌ها را بلند کنید و پسر جعفر را برای من بیاورید.

عبد الله بن‌جعفر را آوردند و رسول‌الله ﷺ او را بر دوشش حمل کرد.

روزی رسول‌الله ﷺ وضو می‌گرفت. محمود بن‌ربیع که پسری پنج ساله بود، نزد پیامبر ﷺ آمد. پیامبر به شوخی دهانش را آب کرد و به صورتش پاشید.

پیامبر ﷺ به طور کلی شخصی خنده‌رو و شوخ طبع بود که شادمانی و سرور را به دل‌هایشان می‌افکند، سبک بال بود و کسی از هم‌نشینی با او خسته و ملول نمی‌شد.

روزی مردی نزد پیامبر ﷺ آمد و چارپایی تقاضا کرد که با آن مسافرت کند یا با آن به جنگ برود. رسول‌الله ﷺ به شوخی فرمود:

**«إِنِّي حَامِلُكَ عَلَى وَلَدِ النَّاقَةِ»**.

(من تو را بر بچه شتری سوار می‌کنم.)

مرد تعجب کرد. چگونه بر بچه شتری که نمی‌تواند او را حمل کند، سوار شود.

مرد گفت: ای رسول خدا، من با بچه شتر چه کنم؟

پیامبر ﷺ فرمود:

**«وَهَلْ تَلِدُ الْإِبِلَ إِلَّا النُّوقُ»** (ترمذي).

(مگر شتر بچه‌ی شتر نیست؟)

یعنی من شتر بزرگی به تو می‌دهم، ولی قطعاً از شتر ماده‌ای به دنیا آمده است.

روزی رسول‌الله ﷺ به شوخی به انس رضی الله عنه فرمود: «ای گوش بلند.»

زنی نزد پیامبر ﷺ آمد و از شوهرش شکایت می‌کرد. پیامبر ﷺ به او فرمود:

«شوهرت همان مردی است که در چشمش سفیدی است.»

زن ترسید و گمان کرد که شوهرش کور شده است.

همان گونه که خداوند درباره‌ی یعقوب علیه السلام فرمود:

**«وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ»** [یوسف: ۸۴].

(چشمانش از اندوه سفید گشت.)

یعنی کور شد.

او وحشت زده نزد شوهرش بازگشت و به دقّت به چشمانش نگاه کرد. شوهرش ماجرا را پرسید؟! او گفت: رسول‌الله ﷺ فرموده که در چشمانت سفیدی است.

او گفت: ای زن! به تو نگفت که سفیدیش بیشتر از سیاهیش است! یعنی هر کسی در چشمش سفیدی و سیاهی دارد.

وقتی کسی با پیامبر اکرم ﷺ شوخی و مزاح می‌کرد، او عکس العمل نشان داده، می‌خندید و لبخند می‌زد.

روزی رسول‌الله ﷺ از دست همسرانش که درخواست نفقه‌ی زیاد کرده بودند، ناراحت بود. عمر ﷺ بر او وارد شد و گفت: اگر وقتی ما قریشی بودیم، ما را می‌دیدی همواره بر زنانمان چیره بودیم و اگر زن یکی از ما نفقه می‌خواست، او بلند می‌شد و گلویش را می‌فشرد.

امّا از وقتی به مدینه آمده‌ایم، که زنانشان بر آنان تسلّط دارند، زنان ما نیز از آنان آموختند. یعنی زنانمان بر ما غلبه یافتند.

رسول‌الله ﷺ لبخند زد و عمر ﷺ بر سخنانش افزود و لبخند پیامبر ﷺ به خاطر لطف به عمر ﷺ ادامه یافت.

در احادیث می‌خوانی که آن قدر خندید تا دندان‌های کرسی‌اش پدیدار شد، بنابراین او خوش معاشرت و باانس و الفت بود.

اگر ما خود را به چنین برخوردی تمرین دهیم، طعم واقعی زندگی را احساس می‌کنیم.

## یک اندیشه

**کودک گِلی نرم است که برخورد ما با وی، به او شکل می‌دهد.**

# بردگان و خدمتکاران

رسول‌الله ﷺ با روشی خوب و مناسب به دل‌ها راه می‌یافت. وقتی عموی پیامبر اکرم ﷺ درگذشت، آزار و اذیت قریش نسبت به او افزایش یافت. رسول‌الله ﷺ به طائف رفت تا در برابر قومش از ثقیفیان یاری و حمایت بجوید و امیدوار بود پیام و رسالت پروردگارش را بپذیرند.

او به تنهایی به آن‌جا رفت، به طائف رسید. نزد سه نفر از سروران و اشراف بنی‌ثقیف رفت. آنان سه برادر به نام‌های: عبد یالیل، مسعود و حبیب فرزندان عمرو بن‌عمیر بودند. پیامبر اکرم ﷺ نزدشان نشست و آنان را به سوی خدا فراخواند و درباره‌ی یاری وی بر اسلام و قیام در برابر مخالفان قومش صحبت کرد. آنان به زشتی پاسخش را دادند. یکی از آنان گفت: اگر خداوند او را فرستاده باشد، پوشش کعبه را پاره خواهد کرد.

دیگری گفت: آیا خداوند کسی غیر از تو نیافت که به پیامبری برگزیند؟

سومی با سفسطه گفت: به خدا هرگز با تو سخن نمی‌گویم. اگر چنان‌که می‌گویی پیامبری از طرف خدا باشی خطرناک‌تر از آن هستی که جوابت را بدهم و اگر به خدا دروغ می‌بندی شایسته نیست که با تو سخن بگویم.

وقتی پیامبر ﷺ این پاسخ‌های زشت را شنید برخاست و از خیر قبیله‌ی ثقیف ناامید شد. ولی ترسید که قریش از ماجرای ثقیف مطلع شوند و جرأت تجاوز به او را بیابند، پس به آنان گفت: اکنون که پاسختان را گفتید، این ماجرا را پنهان دارید.

امّا آنان چنین نکردند و سبک‌سران و بردگانشان را فرستادند تا به او دشنام گفته و مسخره کنند. آنان دورش را گرفتند و او را به دیوار باغی که از عتبه و شیبه، پسران ربیعه بود، پناهنده ساختند. آنان در باغشان بودند. سبک‌سران و بیخردان ثقیف که او را دنبال می‌کردند، دست از سرش برداشتند. رسول‌الله ﷺ به سایه‌ی درخت انگوری پناه برد و در آن نشست. پسران ربیعه ـ عتبه و شیبه ـ که شاهد برخورد بد سبک‌سران و بی‌خردان طائف با او بودند؛ دلشان به حالش سوخت. برده‌ی مسیحیشان که عداس نام داشت را صدا زدند و گفتند: خوشه‌ای انگور در این سینی بگذار و برای آن مرد ببر و به او بگو بخورد.

عداس چنان کرد. عداس او را گرامی داشت، برایش انگور برد و در برابر رسول‌الله ﷺ گذاشت و به او گفت: بخور.

پیامبر دستش را دراز کرد و فرمود: بسم الله، سپس خورد.

عداس به او نگاهی کرد و گفت: به خدا قسم مردم این سرزمین چنین عبارتی به زبان نمی‌آورند.

پیامبر اکرم به او فرمود: «تو اهل کدام سرزمین هستی، ای عداس؟»

گفت: مسیحی و از شهر نینوا هستم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «از آبادی مرد صالح، یونس بن‌متی؟»

عداس گفت: تو یونس بن‌متی را از کجا می‌شناسی؟

فرمود: «او برادرم است، او پیامبر بود و من نیز پیامبرم.»

عداس خود را بر دست و پای پیامبر انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر، دست و پایش. فرزندان ربیعه نگاه می‌کردند و یکی به دیگری گفت: او برده‌ات را خراب کرد.

وقتی عداس که از دیدار رسول‌الله ﷺ و شنیدن سخنانش متأثر شده بود، نزد سرورش بازگشت، سرورش گفت: وای بر تو ای عداس! چرا سر و دست و پای این مرد را می‌بوسیدی؟

او گفت: سرورم! هیچ چیزی در زمین بهتر از این نیست، او مرا از امری مطلع ساخت که تنها یک پیامبر از آن باخبر است.

سرورش گفت: وای بر تو ای عداس، تو را از دینت منصرف نکند، چرا که دین تو از دین او بهتر است.

آیا ما می‌توانیم امروزه برخوردمان را با همه ـ به صرف نظر از اختلاف طبقاتشان ـ فرهیخته سازیم؟

## اشاره

**با انسان‌ها بر اساس انسانیت آنان رفتار کن نه شکل، ثروت یا شغلشان.**

## با مخالفان

رسول‌الله ﷺ با کفار عادلانه رفتار می‌کرد، برای دعوت و اصلاحشان تمام روش‌ها را به کار می‌برد، آزار و اذیتشان را متحمّل می‌گشت و از بدی‌هایشان چشم پوشی می‌کرد. چطور نکند در حالی که پروردگارش به او گفته بود:

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» [الأنبياء: ۱۰۷].

(و تو را جز مایه‌ی رحمت برای جهانیان نفرستاده‌ایم.)

برای که؟ مؤمنان؟! خیر: «برای جهانیان.»

به حال یهودیان بیندیش. او را ملامت می‌کنند و ستیزه و دشمنی را آغاز می‌نمایند؛ امّا با این حال پیامبر ﷺ با ملایمت و نرمی با آنان رفتار می‌کند.

از عایشه ـ رضی الله عنها ـ روایت شده است که گفت: یهودیان از جلوی خانه‌ی پیامبر عبور کردند و گفتند: السام علیکم (یعنی مرگ بر شما.)

رسول‌الله ﷺ فرمود: «وعلیکم» (و بر شما باد.)

کاسه‌ی صبر عایشه با شنیدن سخنانشان لبریز شد و گفت: مرگ بر شما باد و خداوند شما را لعنت کناد و بر شما خشم گیراد.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «صبر کن عایشه، با ملایمت رفتار کن و از خشونت و دشنام بپرهیز.»

عایشه گفت: مگر نشنیدی چه گفتند؟

پیامبر ﷺ فرمود: «مگر نشنیدی که چه گفتم؟! من هم جوابشان را دادم، با این تفاوت که دعای من مستجاب می‌شود ولی دعای آنان در مورد من مستجاب نمی‌شود.»

بله، لازم نیست که دشنام را با دشنام پاسخ گفت! مگر خداوند نفرموده است:

«وَقُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا» [البقرة: ۸۳].

(و با مردم سخن نیک بگویید.)

روزی پیامبر ﷺ همراه اصحابش برای جنگی خارج شدند. در راه بازگشت به دره‌ای پر درخت رسیدند. اصحاب متفرق شدند، هر یک زیر درختی خوابیدند. پیامبر اکرم ﷺ نیز به درختی روی آورد، شمشیرش را به شاخه‌هایش آویزان نمود، عبایش را پهن کرد و خوابید.

در این اثنا یکی از مشرکان که آنان را تعقیب می‌کرد، وقتی رسول‌الله ﷺ را تنها دید، به آرامی آمد و شمشیر را از روی شاخه‌ها برداشت و با صدای بلند فریاد زد: ای محمّد! چه کسی مرا از کشتنت بازمی دارد؟

رسول‌الله ﷺ بیدار شد، مرد بالای سرش ایستاده و شمشیر که برق مرگ از آن پدیدار

بود، در دستش بود.

پیامبر ﷺ تنها بود و فقط روپوشی به تن داشت، اصحاب از او جدا و خواب بودند. مرد که در اوج قدرت و پیروزی بود، تکرار کرد: چه کسی مرا از کشتنت باز می‌دارد؟ چه کسی مرا از کشتنت باز می‌دارد؟

رسول‌الله ﷺ با اطمینان کامل گفت: «الله».

در این هنگام مرد دگرگون شد، شمشیر از دستش افتاد. پیامبر برخاست و شمشیر را برداشت و فرمود: «چه کسی مرا از کشتنت باز می‌دارد؟»

مرد منقلب و پریشان گشت و شروع کرد به طلب رحم و شفقت از پیامبر و می‌گفت: هیچ کس، پس شمشیر را به نیکی بردار.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «مسلمان می‌شوی؟»

او گفت: نه، ولی با قومی که با تو سر جنگ و ستیزه دارند، نخواهم بود.

پیامبر ﷺ از او درگذشت و به او نیکی کرد!

آن مرد سرور و پادشاه قومش بود. نزدشان بازگشت و آنان را به اسلام فراخواند و آنان مسلمان شدند.

بله، به مردم نیکی کن تا دل‌هایشان را به چنگ آوری. رسول‌الله ﷺ حتّی با سرسخت‌ترین دشمنان نیز با اخلاقی نیکو و بزرگوارانه برخورد می‌کرد، روحشان را به دست آورد، دل‌هایشان را هدایت نمود و کفر را از آنان دور ساخت.

وقتی رسول‌الله ﷺ با دعوتش میان مردم ظهور کرد، قریش برای جنگ با او از هر راهی وارد شد، از جمله مشورت بزرگان و سران قریش جهت برخورد با دعوت رسول‌الله ﷺ و شتاب مردم در ایمان به او.

پس گفتند: داناترینتان به سحر و جادو، کهانت و شعر را بیاورید تا با این مرد که جماعت ما را متفرق نموده، میان ما اختلاف افکنده و از دین ما خرده گرفته است، صحبت کند و ببیند جوابش را چه بدهد.

آنان گفتند: ما کسی را بهتر از عتبه بن‌ربیعه نمی‌شناسیم.

گفتند: تو ای ابوالولید برو ـ او آقایی بردبار و حلیم بود ـ

او گفت: ای قرشیان! نظرتان چیست که نزد او بروم و با او صحبت کنم و چیزهایی را بر وی عرضه نمایم شاید برخی از آن‌ها را بپذیرد.

گفتند: خوب است ابوالولید.

عتبه برخاست و نزد رسول‌الله ﷺ که با کمال آرامش نشسته بود، رفت. عتبه در برابر پیامبر ایستاد، گفت: ای محمّد! تو بهتری یا عبدالله؟!

رسول‌الله ﷺ به خاطر رعایت ادب نسبت به پدرش عبدالله سکوت کرد.
او گفت: تو بهتری یا عبدالمطلب؟
پیامبر اکرم ﷺ به خاطر رعایت ادب با پدر بزرگش عبدالمطلب نیز سکوت کرد.
عتبه گفت: اگر ادعا می‌کنی که از تو بهترند، پس خدایانی را پرستیده‌اند که تو از آنان خرده گرفته‌ای و اگر ادعا می‌کنی که تو بهتری پس حرف بزن تا سخنانت را بشنویم.

پیش از این که رسول‌الله ﷺ حرفی بزند، عتبه خشمگین شد و گفت: به خدا قسم ما هیچ پست و فرومایه‌ای بدیُمن‌تر از تو نسبت به قومت ندیده‌ایم! جماعت ما را متفرق نمودی، میان ما اختلاف انداختی، از دین ما عیب و ایراد گرفتی و ما را در میان عرب رسوا نمودی تا آن‌جا که شایعه شده است که در قریش ساحر و جادوگری هست، در قریش کاهنی است و به خدا قسم ما منتظر صدای جیغی بسان جیغ زن زائو هستیم که با شمشیر به جان هم بیفتیم تا این که خود را نابود کنیم.

رنگ عتبه از شدت خشم تغییر کرده بود، در حالی که رسول‌الله ﷺ سکوت کرده بود و در نهایت ادب گوش می‌داد. عتبه سعی کرد با پیشنهادهایی پیامبر ﷺ را بفریبد تا از دعوتش دست بکشد.

او گفت: اگر دعوتت به خاطر مال و ثروت است، آن قدر برایت مال و منال جمع می‌کنیم که ثروتمندترین قریش باشی، اگر به خاطر ریاست این کار را می‌کنی، همه زیر پرچم تو در می‌آییم و تا وقتی زنده باشی رئیس خواهی ماند. اگر در تو توانایی و رغبت در زنان است، هر کدام از زنان قریش را که دوست داری انتخاب کن، ما ده تا از آنان را به ازدواجت در می‌آوریم. اگر این چیزی که نزد تو می‌آید، جن است و نمی‌توانی آن را از خود دور سازی، درمانت می‌کنیم و تمام مال و ثروتمان را در این راه صرف می‌کنیم تا تو را از آن پاک سازیم، زیرا ممکن است جن تا زمانی که درمان شود بر شخص چیره باشد.

عتبه با این شیوه‌ی زشت با رسول‌الله ﷺ سخن می‌گفت و پیشنهادهایی به او می‌داد و می‌خواست او را بفریبد، در حالی که رسول‌الله ﷺ در نهایت آرامش به او گوش می‌داد. پیشنهادها به پایان رسید: پادشاهی، ثروت، زنان و درمان جنون!

عتبه ساکت و آرام شد تا جوابی بشنود، پیامبر ﷺ به او نگاه کرد و با آرامش تمام فرمود: «آیا سخنانت تمام شد ای ابوالولید؟»

عتبه از این ادب صادق امین شگفت‌زده نشد، بلکه خیلی خلاصه جواب داد: بله.
رسول‌الله ﷺ فرمود: «پس از من بشنو.»
او گفت: می‌شنوم.
پیامبر فرمود:

«حم (۱) تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (۲) كِتَابٌ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ (۳) بَشِيرًا وَنَذِيرًا فَأَعْرَضَ أَكْثَرُهُمْ فَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ...» [فصلت: ۱- ۴].

(حاء، میم. (۱) وحی [نامه] ای است از جانب [خدای] رحمتگر مهربان. (۲) کتابی است که آیات آن، به روشنی بیان شده. قرآنی است به زبان عربی برای مردمی که می‌دانند. (۳) بشارتگر و هشداردهنده است. ولی بیشتر آنان روی‌گردان شدند، در نتیجه [چیزی را] نمی‌شنوند...)

رسول‌الله ﷺ آیات را پشت سر هم تلاوت می‌کرد و عتبه گوش می‌داد. ناگهان عتبه بر زمین نشست سپس بدنش لرزید و دستانش را پشت سرش گذاشت و بر آن‌ها تکیه زد و هم‌چنان سراپا گوش بود و پیامبر اکرم ﷺ هم‌چنان تلاوت می‌نمود تا به این فرمایش الهی رسید:

«فَإِنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَثَمُودَ...» [فصلت: ۱۳].

(پس اگر روی برتافتند بگو: شما را از آذرخشی چون آذرخش عاد و ثمود بر حذر داشتم...)

وقتی عتبه تهدید به عذاب را شنید، منقلب شد و پرید و دستش را بر دهان رسول‌الله ﷺ گذاشت تا دیگر تلاوت نکند، امّا رسول‌الله ﷺ هم‌چنان به قرائت ادامه داد تا این که به آیه‌ی سجده رسید و سجده کرد. سپس سر از سجده برداشت و به عتبه نگاه کرد و فرمود: «شنیدی ابوالولید؟»

گفت: بله.

فرمود: «این تو و این آن.»

عتبه نزد دوستانش که بی‌صبرانه در انتظارش بودند، بازگشت. وقتی به آن‌جا رسید عدّه‌ای به عدّه‌ی دیگر گفتند: به خدا سوگند چهره‌ی ابوالولید با زمانی که رفت، خیلی تغییر کرده است.

او نزد دوستانش نشست. گفتند: چه خبر ای ابوالولید؟

گفت: ای قریشیان! به خدا قسم که من هرگز چنین سخنانی نشنیده‌ام، قسم به خدا که نه شعر است، نه سحر و جادوست و نه کهانت. ای قرشیان! از من اطاعت کنید و این امر را به عهده‌ی من بگذارید، این امر و آن چه را با خود آورده است به حال خود بگذارید، به خدا سوگند سخنانی که بر زبان آورد، خبری بس بزرگ را به دنبال دارد.

ای قوم! او چنین خواند: بسم الله الرحمن الرحیم:

«حم (۱) تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (۲)»

تا این که به این آیه رسید:

«فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَثَمُودَ»

من دهانش را گرفتم و او را به خویشاوندی‌ای که میانمان است، قسم دادم که دیگر نخواند. شما می‌دانید که محمّد هرگز دروغ نگفته است، پس ترسیدم که عذابی بر شما نازل شود.

سپس سکوت کرد و به فکر فرو رفت و قومش هراسان به او چشم دوخته بودند. او گفت: به خدا قسم سخنانش شیرینی خاصی دارد، زیبایی مخصوصی دارد، بالای آن هم‌چون شاخه‌های درخت برومند، پرثمر و پایین آن هم‌چون ریشه‌های درخت کهن، پرمایه است، گفتاری است که بر همه چیره می‌شود و چیزی بر آن چیره نمی‌گردد و هر چه زیرش است نابود می‌کند، انسان نمی‌تواند چنین گفتاری را بگوید، انسان نمی‌تواند چنین گفتاری را بگوید.

گفتند: ای ابوالولید! این شعر است.

او گفت: به خدا قسم هیچ کس بهتر از من شعر، وزن و قافیه و اشعار جن را نمی‌شناسد، به خدا سوگند سخنانی که می‌گوید هیچ شباهتی به این‌ها ندارد.

عتبه هم‌چنان با قومش به بحث و گفت‌وگو درباره‌ی رسول‌الله ﷺ پرداخت، درست است که عتبه به اسلام نگروید، امّا دلش برای آن نرم شد.

اکنون به تأثیر این خلق والا و گوش فرادادن نیکو در مورد عتبه که از سرسخت‌ترین دشمنان بود، بنگر.

روزی دیگر قریش حصین بن‌منذر خزاعی ـ پدر صحابی بزرگوار عمران بن‌حصین ـ را برای مناظره و برگرداندن وی از دعوتش فرستادند. ابوعمران بر پیامبر اکرم ﷺ که اصحابش پیرامونش نشسته بودند، وارد شد. او هم سخنان همیشگی قریش را تکرار کرد: تو جمع ما را متفرق نمودی، میان ما اختلاف انداختی و... در حالی که رسول‌الله ﷺ با لطف و مهربانی گوش می‌کرد. تا این که وقتی سخنانش را به پایان رساند، پیامبر در نهایت ادب فرمود: «سخنانت را تمام کردی ای ابوعمران؟»

گفت: بله.

فرمود: «اکنون به سؤالات من پاسخ بده.»

گفت: بگو می‌شنوم.

فرمود: «ای ابوعمران! امروز چند خدا را می‌پرستی؟»

گفت: هفت تا، شش تا روی زمین و یکی در آسمان!

فرمود: «به کدام یک بیشتر علاقمندی؟»

گفت: آن که در آسمان است.

رسول‌الله ﷺ با لطف و مهربانی تمام فرمود: «ای عمران، اگر مسلمان شوی دو عبارت به تو می‌آموزم که به اندازه‌ی کافی به تو سود و منفعت می‌رساند.»

عمران با شنیدن این سخنان بلافاصله مسلمان شد سپس گفت: ای رسول خدا! آن دو

کلمه را که به من وعده داده بودی، یادم بده.

پیامبر ﷺ فرمود:

«قُل: اللهُمَّ أَلهِمنِي رُشدِي وَأَعِذنِي مِن شَرِّ نَفسِي».

(پروردگارا! مرا هدایت بفرما و از شر نفسم به من پناه بده.)

آه! چه زیباست این برخورد فرهیخته! و تأثیر به سزایش بر مردم هنگام درآمیختن با آنان. این رفتار دعوی و اسلامی در دعوت کفار و جذب آنان به خیر و نیکی بسیار مفید است.

جوانی برای تحصیل به آلمان رفت، او در آپارتمانی سکونت کرد. روبه رویش یک جوان آلمانی بود، میان آن دو هیچ ارتباطی نبود، فقط همسایه بودند.

جوان آلمانی ناگهان به سفر رفت، توزیع کننده‌ی روزنامه هر روز روزنامه را جلوی درش می‌گذاشت. دوست ما متوجّه زیاد شدن روزنامه‌ها شد. احوال همسایه‌اش را جویا شد و دانست که او به مسافرت رفته است. او روزنامه‌ها را هر روز جمع می‌کرد و در کشوی جداگانه‌ای مرتب می‌کرد.

پس از دو یا سه ماه وقتی دوستش بازگشت، به او سلام کرد و از این که به سلامتی برگشته بود، به او تبریک گفت. سپس روزنامه‌ها را به او داد و گفت: ترسیدم که مقاله‌ی خاصی را دنبال کنی یا در مسابقه‌ای شرکت کرده‌ای و خواستم که آن را از دست ندهی.

همسایه در حالی که از این همه توجّه شگفت‌زده شده بود، به او نگاه کرد و گفت: آیا برای این کار مزد یا پاداش می‌خواهی؟

دوست ما گفت: نه، ولی دین ما، ما را به احسان و نیکی به همسایه فرمان می‌دهد و تو همسایه‌ی من هستی و من باید به تو نیکی کنم.

دوست ما هم‌چنان به همسایه‌اش نیکی می‌کرد تا این که او نیز به اسلام گروید.

به خدا قسم لذّت واقعی و حقیقی زندگی همین است. این که احساس کنی در سمت راست رقمی هستی و در زندگی تأثیر و رد پایی داشته و در زندگی به هر روش حتّی با اخلاقت عبادت کنی.

چه بسا عدّه‌ی زیادی از کفار به خاطر برخورد گروهی از مسلمانان با آنان، ظلم به ایشان در کار، فریبشان در بازار و آزار و اذیتشان به عنوان همسایه؛ مانع از گرویدن به اسلام شده است، پس بیایید تا از نو روابطمان را با آنان شروع کنیم.

## درخشش

**بهترین دعوتگر کسی است که پیش از گفتار، با رفتارش دعوت دهد.**

# حیوانات

کسی که مهارت‌های نیکو در او تبدیل به خو و سرشتی شود که با خون و عقلش در آمیخته است، هرگز از آن جدا نمی‌شود. پس او را همواره نرمخو، آسان‌گیر، ملایم، بردبار، مهربان با همه حتّی با حیوانات و جمادات است.

رسول‌الله ﷺ در مسافرت بود. رفت تا قضای حاجت نماید. عدّه‌ای از اصحاب اردکی با دو جوجه دیدند. یکی از آن‌ها جوجه‌ها را گرفت. اردک آمد و شروع کرد به چرخیدن و بال زدن دور آن‌ها. وقتی رسول‌الله ﷺ آمد و اردک را دید که پیرامون اصحابش می‌چرخد. فرمود: «چه کسی با گرفتن جوجه‌های این بیچاره او را ناراحت کرده است؟ جوجه‌هایش را به او بازگرانید.»

روزی دیگر رسول‌الله ﷺ لانه‌ی مورچه‌ای را دید که سوخته شده بود. فرمود: «چه کسی این را سوزانده است؟»

یکی از اصحاب گفت: من.

پیامبر ﷺ خشمگین شد و فرمود:

«لَا يَنْبَغِي أَنْ يُعَذِّبَ بِالنَّارِ إِلَّا رَبُّ النَّارِ» (ابوداود)

(نباید کسی جز صاحب آتش، با آتش عذاب دهد.)

از جمله ملایمت و مهربانی پیامبر ﷺ این بود که در حین وضو اگر گربه‌ای می‌آمد، ظرف را جلویش می‌گذاشت تا از آن بخورد، سپس با باقیمانده‌اش وضو می‌گرفت.

روزی رسول‌الله ﷺ از کنار مردی گذشت که پایش را بر گلوی گوسفندی گذاشته بود تا او را سر ببرد همان‌طور که گوسفند نگاه می‌کرد مشغول تیز کردن کاردش بود. پیامبر ﷺ از دیدن این صحنه خشمگین شد و فرمود:

«أترید أن تُمِیتَها مَرَّتَینِ؟ هَلاَّ حَدَدْتَ شَفْرَتَكَ قَبلَ أَن تُضْجِعَهَا» (الجامع الکبیر، سیوطي).

(آیا می‌خواهی دو بار او را بکشی، چرا کاردت را پیش از این که او را به زمین بخوابانی تیز نکردی.)

یک روز از کنار دو مرد که هر کدام سوار بر شتری بودند و با هم صحبت می‌کردند، عبور کرد. وقتی آن دو نفر را دید دلش به حال شترها به رحم آمد و از این که از شتر به جای صندلی استفاده شود، منع کرد. یعنی هنگام نیاز بر پشتش سوار شو و وقتی نیازت برطرف شد از پشتش پایین بیا و بگذار استراحت کند و نیز از نشانه و داغ گذاشتن بر صورت چهارپا نهی فرمود.

از زیباترین و جالب‌ترین روایت‌ها آن است که رسول‌الله ﷺ شتری داشت به نام عضبا. گروهی از مشرکان به شترهای مسلمانان که پیرامون مدینه می‌چریدند، هجوم بردند و آن‌ها را

دزدیدند. عضبا نیز در میان شتران بود، آنان زنی مسلمان را نیز به اسارت گرفتند و همراه شتران بردند. مشرکان با آن زن و شترها گریختند و هر وقت میان راه اتراق می‌کردند، شترها را رها می‌کردند که پیرامونشان بچرند.

آنان در محلی اتراق کردند و خوابیدند. زن شب برخاست تا از دستشان فرار کند. او به سمت شتران آمد تا بر یکی از آن‌ها سوار شود. به طرف هر شتری که می‌رفت، شتر با صدای بلند بانگ می‌زد و زن از ترس این که مبادا مشرکان بیدار شوند، آن را رها می‌کرد.

او یکی‌یکی از کنار شترها می‌گذشت تا این که به عضبا رسید و او را حرکت داد و دید شتری رام و زنگوله دار است. زن بر آن سوار شد و به سمت مدینه حرکت کرد.

عضبا به سرعت می‌رفت. وقتی زن احساس کرد نجات یافته، از شدت خوشحالی گفت: خداوندا! اگر با این شتر نجات یافتم، نذر می‌کنم که آن را قربانی کنم.

زن به مدینه رسید. مردم شتر رسول‌الله ﷺ را شناختند. زن پیاده شد و به خانه‌اش رفت و آنان شتر را نزد رسول‌الله ﷺ بردند. زن آمد و خواست شتر را قربانی کند. رسول‌الله ﷺ فرمود:

«بِئْسَمَا جَزَيتِيهَا» أَو «بِئْسَ مَا جزتْهَا، إِنْ أَنجاهَا اللَّهُ عَلَيْهَا لَتَنْحَرَنَّهَا».

ثُمَّ قَالَ: «لَا وَفَاءَ لِنَذْرٍ فِي مَعْصِيَةٍ وَلَا فِيمَا لَا يَمْلِكُ ابنَ آدَمَ» (مسلم).

(چه پاداش بدی به او دادی!» یا «چه پاداش بدی به او داد! اگر خداوند او را به وسیله‌ی او نجات دهد، او را قربانی کند.)

سپس فرمود: (نذری که در معصیت یا چیزی که از آدمی‌زاد نیست، جایز نمی‌باشد.)

چرا مهارت‌های برخورد ـ مانند نرمی، خوش رویی و بزرگواری ـ را به اخلاق همیشگی‌ات، تبدیل نمی‌کنی تا در همه‌ی امور حتّی با حیوانات بلکه بی‌جان‌ها و درختان استفاده کنی.

پیامبر اکرم ﷺ روز جمعه برمی‌خاست و به تنه‌ی نخلی که در مسجد بود، تکیه می‌زد و در میان مردم خطبه می‌خواند. زنی از انصار گفت: ای رسول خدا، آیا برایت چیزی بسازم که بر آن بنشینی، من برده‌ای نجار دارم. پیامبر ﷺ فرمود: «اگر خواستی چنین کن.»

او برای پیامبر منبری آورد. روز جمعه وقتی رسول‌الله ﷺ از منبری که برایش ساخته شده بود، بالا رفت و بر آن نشست؛ تنه‌ی نخل صدایی چون نعره‌ی گاو از خود در آورد و فریاد کشید، تا آن‌جا که نزدیک بود شکاف بردارد و مسجد به لرزه درآمد. پیامبر اکرم ﷺ پایین آمد و نخل را در آغوش گرفت و تنه نخل بسان پسر بچه‌ای می‌نالید تا این که آرام گرفت. سپس پیامبر ﷺ فرمود:

«أَمَا وَالَّذِي نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ لَوْ لَمْ أَلْتَزِمْهُ لَمَا زَالَ هَكَذَا إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ» (دارمي).

(قسم به ذاتی که جان محمّد در دست اوست، اگر او را در آغوش نمی‌گرفتم، تا قیامت بر همین حالت باقی می‌ماند.)

## نشانه

**خداوند انسان را بزرگ داشت، ولی این کار نباید منجر به ظلم و ستم به سایر مخلوقات شود.**

# صد راه برای به دست آوردن دل مردم

هر کسی که مشغله‌ی فکری دارد، برای رسیدن به خواسته‌اش راه‌های بسیاری را امتحان می‌کند. کسی که عاشق مال و ثروت است، در جمع آوری و افزایش آن راه‌های متنوعی را به کار می‌گیرد و سعی می‌کند مهارت‌های تجاری و سود آوری را بیاموزد. کانال‌های ماهواره‌ای نیز با تنوع برنامه‌ها و انتخاب روش‌های نوین، تمرین دادن مجریان برنامه‌ها بر مهارت‌های جذب مردم جهت دنبال کردن برنامه‌ها؛ به شکار مردم و بیننده‌ها می‌پردازند، امّا چنین اموری در رسانه‌های خواندنی و شنیدنی کمتر به چشم می‌خورد.

همین امر در مورد تبلیغات انواع کالاها ـ چه حلال و چه حرام ـ صدق می‌کند. همه سعی دارند مهارت‌هایی را که در زمینه‌ی مورد علاقه‌ی آنان مفید است به خوبی بیاموزند.

به دست آوردن دل نیز یک هنر است که روش‌های مخصوص به خود را دارد. فرض کن وارد مجلسی می‌شوی که چهل نفر در آن نشسته‌اند. تو از جلوی مردم عبور می‌کنی و با آنان دست می‌دهی. دستت را برای سلام به سمت اوّلی دراز می‌کنی، او با سر انگشتانش به تو سلام کرده و با سردی می‌گوید: خوش آمدی، خوش آمدی.

دومی مشغول صحبت است و تو با سلام او را غافلگیر می‌کنی و او با سردی جوابت را می‌دهد و بدون این که به تو نگاه کند با تو دست می‌دهد.

سومی با تلفنش صحبت می‌کند و بدون خوش آمد گویی یا توجّه به تو، دستش را دراز می‌کند.

چهارمی که تو را می‌بیند برمی‌خیزد و آماده‌ی سلام می‌شود. وقتی چشمت به چشم او می‌افتد؛ لبخند می‌زند، از دیدار تو ابراز خشنودی می‌نماید، با گرمی با تو دست می‌دهد و از آمدنت خوشحال می‌شود، در حالی که نه تو او را می‌شناسی و نه او تو را می‌شناسد، سپس به بقیه‌ی مردم سلام می‌کنی و می‌نشینی.

تو را به خدا، آیا احساس نمی‌کنی دلت مجذوب آن شخص شده است؟

بله، مجذوب او می‌گردد، حال آن که تو او را نمی‌شناسی و اسمش را هم نمی‌دانی، نه از کارش باخبری و نه از جایگاهش، با این حال توانست دلت را به چنگ آورد، نه با مالش، نه با منصبش و نه با حسب و نسبش، بلکه با مهارت‌های برخوردش.

بنابراین دل‌ها با زور، ثروت، زیبایی و شغل به دست نمی‌آیند، بلکه با چیزی کمتر و آسان‌تر از آن‌ها به چنگ می‌آید، با این وجود عدّه‌ی اندکی می‌توانند آن را به چنگ آورند.

به یاد دارم که یکی از دانشجویانم در دانشکده به یک بیماری روانی ـ یکی از انواع شدید افسردگی ـ مبتلا گشت. پدرش نظامی عالی رتبه بود. او بارها به دانشکده و به دیدار من آمد و تصمیم گرفتیم در درمان پسرش با هم همکاری کنیم.

هر از گاهی به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم. کاخی بزرگ و اتاق مهمانی بزرگی که پر از مهمان بود و جای خالی برای نشستن به چشم نمی‌خورد، داشت. از محبّت مردم نسبت به این شخص و این همه ملاقات و دیدار شگفت‌زده شدم.

سال‌ها گذشت و پدر از مقامش بازنشسته شد. برای دیدار به خانه‌اش رفتم. وارد کاخ شدم. به اتاق مهمانی رفتم که بیش از پنجاه صندلی داشت، امّا کسی جز آن مرد را که یک برنامه‌ی تلویزیونی را دنبال می‌کرد و خدمتکارش را که با قهوه و چای از او پذیرایی می‌نمود ندیدم. کمی با او نشستم. وقتی خارج شدم اوضاع و احوالش را در زمانی که هنوز در منصبش مشغول به کار بود، به خاطر آوردم و این که اکنون چه حالی دارد.

چه چیزی در گذشته مردم را پیرامون او جمع می‌کرد؟ چه چیزی آنان را جذب محبّت وی می‌نمود؟!

آن وقت بود که دریافتم این مرد، با اخلاق، لطف و برخورد خوبش مردم را دور خود جمع نکرده بود، بلکه مقام، منصب، ارتباطات و نفوذ گسترده آنان را به سوی او کشانده بود. وقتی منصب از بین رفت، محبّت را نیز همراه خود از بین برد. پس از این دوست ما درس عبرت بگیر.

مهارت‌هایی را با مردم به کار گیر که تو را به خاطر شخصیتت دوست بدارند. سخنان، لبخند، هم‌نشینی و نشست و برخاست نیکویت را دوست بدارند، از اشتباهاتشان چشم پوشی و در مصیبت‌ها یاریشان کن، دل‌هایشان را وابسته به صندلی و جیبت مگردان.

کسی که ثروت، خوراک و نوشیدنی را برای فرزندان و همسرش مهیا می‌نماید؛ دل‌هایشان را به دست نیاورده است، بلکه شکم‌هایشان را به دست آورده است و شخصی که خانواده‌اش را غرق در مال و ثروت می‌کند، امّا بداخلاق و بدرفتار است، دل‌هایشان را به دست نیاورده است، بلکه جیب‌هایشان را به دست آورده است.

بنابراین جای تعجب نیست که جوانی را بیابی که مشکلاتش را با یک دوست، امام مسجد یا معلّم در میان بگذارد و پدرش را رها کند، زیرا پدر، دلش را به دست نیاورده است و موانع میان خود و او را نشکسته است، حال آن که معلّم یا دوست یا حتّی دشمنی کینه‌توز این دل را به چنگ آورده است.

مسأله‌ی مهم دیگر: آیا ملاحظه کرده‌ای برخی از مردم وقتی وارد جلسه‌ی شلوغی می‌شوند و به دنبال جایی برای نشستن می‌گردند؛ در این هنگام افراد نشسته را می‌بینی که برای نشاندن وی در کنارشان با هم مسابقه می‌دهند! چرا؟

آیا روزی برای شام در سلف سرویس دعوت شده‌ای، یعنی هر کس خودش غذایش را در بشقابش می‌کشد و کنار یکی از میزهای دایره‌ای شکل می‌نشیند؟! آیا افرادی را ندیده‌ای که

به محض این که برای خودش غذا می‌کشد مردم همه به او اشاره می‌کنند تا در جای خالی کنارشان بنشیند، حال آن که دیگری برای خودش غذا می‌کشد و نگاه می‌کند امّا کسی او را صدا نمی‌زند و نزد او نمی‌آید، پس پاهایش او را به سوی یکی از میزها می‌کشد.

چرا مردم دنبال اوّلی بودند نه دومی؟!

آیا احساس نمی‌کنی که دل‌ها به سوی برخی از مردم سرازیر می‌گردد، گویی در دستش آهنربایی است که به وسیله‌ی آن دل‌ها را به خود جذب می‌کند! چگونه آنان توانسته‌اند مردم را به دست آورند؟! روش‌های بسیار زیرکانه‌ای هست که شخص می‌تواند دل مردم را به چنگ آورد.

## تصمیم

**توانایی ما بر اسیر کردن دل‌های دیگران و کسب محبّت صادقانه‌ی آنان، به زندگی ما لذّت زیادی می‌بخشد.**

# نیت را به خاطر خدا خوب کن

من در روش‌های برخورد برخی از مردم اندیشیده و سال‌ها با آنان زندگی کرده‌ام. به خاطر ندارم که لبخندی از آنان دیده باشم، حتّی لبخند مجامله‌آمیزی به خاطر شنیدن یک نکته یا واکنشی برای هم‌صحبتی هم ندیدم. گمان می‌کردم آنان این‌گونه پرورش یافته‌اند و نمی‌توانند خودشان را تغییر دهند.

سپس با دیدن آنان در موقعیت‌های مشخّصی و با برخی از مردم ـ به ویژه ثروتمندان و افراد بانفوذ ـ غافلگیر شدم که به خوبی می‌خندند و با مهربانی رفتار می‌کنند. آن‌جا بود که دریافتم آنان بر اساس مصلحت چنین برخوردی دارند، امّا با این کار پاداش و اجر بزرگی را از دست می‌دهند، چرا که مؤمن با اخلاق و مهارت‌های رفتاری با همه‌ی مردم، می‌تواند عبادت کند، نه به خاطر منصب یا مال و ثروت، نه به خاطر ستوده شدن توسط مردم و نه به خاطر ازدواج یا به ارث بردن مال، بلکه برای این که خداوند او را دوست بدارد و نزد مخلوقاتش محبوب سازد.

بله، کسی که خوش اخلاقی را عبادتی بپندارد، با بهترین مهارت‌ها با ثروتمند و فقیر و مدیر و فراش رفتار می‌کند.

اگر روزی از کنار کارگر شهرداری که خیابان را جارو می‌زند و دستش را برای سلام به سویت دراز می‌کند عبور کنی و روزی بر مسئول والا مقامی وارد شدی و دستش را برای سلام به سوی تو دراز کرد؛ آیا این دو در مقدار توجّه، لبخند و خوشرویی نزد تو برابرند؟ من نمی‌دانم!

امّا همه‌ی افراد در توجّه، نصیحت و مهربانی و محبّت، نزد رسول‌الله ﷺ یکسان بودند. تو چه می‌دانی شاید کسی که از او بیزاری و بر او تکبّر می‌ورزی نسبت به کسی که او را گرامی می‌داری و به او روی می‌آوری، نزد خداوند بهتر باشد.

رسول‌الله ﷺ فرمود:

«**إِنَّ مِنْ أَحَبِّكُمْ إِلَيَّ وَأَقْرَبِكُمْ مِنِّي مَجْلِسًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَحَاسِنَكُمْ أَخْلَاقًا**» (ترمذی).

(محبوب‌ترین و نزدیک‌ترین شما از نظر جایگاه به من در روز قیامت، خوش اخلاق‌ترین افراد شما است.)

پیامبر ﷺ به اشج بن‌عبد قیس رضی الله عنه فرمود: «دو خصلت در تو هست که خدا و رسولش آن را دوست دارند.»

این دو خصلت و ویژگی چیست؟ قیام شب و روزه‌ی روز است؟ اشج رضی الله عنه شادمان شد و گفت: آن دو چه هستند ای رسول خدا؟

فرمود:

«الحِلمُ، والأَنَاةُ» (احمد و مسلم).

(حلم و بردباری.)

درباره‌ی برّ و نیکی از رسول‌الله ﷺ پرسیدند. فرمود:

«الْبِرُّ حُسْنُ الْخُلُقِ» (مسلم).

(نیکی، اخلاق نیکوست.)

درباره‌ی بیسترین چیزی که مردم را به بهشت می‌برد نیز پرسیدند. فرمود:

«تَقْوَى اللَّهِ وَحُسْنُ الْخُلُقِ» (ترمذی).

(رعایت تقوای خدا و اخلاق نیکو)

پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«أَكمَلُ الْمُؤمِنِينَ إِيمَانَاً أَحَاسِنُهُم أَخلاَقَاً، الْمُوَطَّئُونَ أَكْنَافًا، الَّذِينَ يَأْلَفُونَ وَيُؤْلَفُونَ وَلَا خَيرَ فِيمَن لَا يَألف وَلَا يُؤلَف» (ترمذی).

(کامل‌ترین مؤمنان از نظر ایمان، خوش اخلاق ترینشان است، کسانی که متواضعند، با دیگران می‌جوشند و مردم نیز با آنان می‌جوشند، و در کسی که با دیگران انس نمی‌گیرد و دیگران با او انس نمی‌گیرند، خیری نیست.)

هم‌چنین فرمود:

«مَا مِنْ شَيْءٍ أَثْقَلُ فِي الْمِيزَانِ مِنْ حُسْنِ الْخُلُقِ» (ابوداود).

(هیچ چیز در ترازوی اعمال، از خوش اخلاقی سنگین‌تر نیست.)

رسول‌الله ﷺ فرمود:

«إِنَّ الرَّجُلَ لَيَبْلُغُ بِحُسْنِ خُلُقِهِ دَرَجَةَ قَائِمِ اللَّيلِ وَصَائِمِ النَّهار» (ترمذی).

(شخص با اخلاق نیکویش به درجه‌ی شب زنده‌دار و روزه‌دار در طول روز می‌رسد.)

اگر می‌خواهی، به ام‌سلمه ـ رضی الله عنها ـ بنگر که همراه رسول‌الله ﷺ نشست و به یادآوری آخرت و آن چه خداوند در آن مهیا نموده است پرداخت و گفت: ای رسول خدا! اگر زنی در این دنیا دو شوهر داشته باشد و سپس بمیرد و آن دو هم بمیرند و همگی وارد بهشت شوند، او از آن کدام یک خواهد بود؟

پیامبر چه جوابی داد؟ آن که قیام شبش طولانی‌تر باشد؟ یا آن که بیشتر روزه گرفته باشد؟ یا آن که علمش بیشتر باشد؟ نه، بلکه فرمود: «از آنِ خوش‌اخلاق ترین همسرش خواهد بود».

ام سلمه ـ رضی الله عنها ـ تعجب کرد. وقتی پیامبر اکرم ﷺ شگفتی و تعجبش را دید فرمود: «ای ام‌سلمه! خوش اخلاقی خیر دنیا و آخرت را به دنبال دارد.»

بله، خیر دنیا و آخرت را به دنبال دارد. خیر دنیا این است که محبّت وی در دل مخلوقات می‌افتد و خیر آخرت نیز اجر و پاداش بزرگ است. هر اندازه انسان اعمال نیک و صالح انجام دهد، ولی اخلاقش بد باشد؛ اعمال نیکش از بین می‌رود.

حال و روز زنی برای رسول‌الله ﷺ بیان شد که نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد و صدقه می‌دهد. او واقعاً این کارها را انجام می‌داد، امّا با زبانش همسایگانش را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد. یعنی بداخلاق بود. رسول‌الله ﷺ فرمود: «او در آتش است.»

پیامبر اکرم ﷺ الگو و اسوه‌ی نیکو در تمام اخلاق پسندیده بود. او بزرگوارترین، شجاع‌ترین و بردبارترین کس بود، باحیاتر از دختر باکره در حجابش، امانتدار و راستگو بود، کفار پیش از مؤمنان و فاسقان پیش از صالحان، گواه این امر بودند، تا آن‌جا که خدیجه ـ رضی الله عنها ـ به محض این که وحی بر پیامبر نازل شد و حال دگرگون رسول‌الله ﷺ را دید، گفت: به خدا قسم، خداوند تو را تنها نمی‌گذارد. چرا؟ زیرا تو صله‌ی رحم را به جای می‌آوری، بار را برمی‌داری، به شخص ندار و فقیر کمک می‌کنی، مهمان را گرامی می‌داری، در بلایای طبیعی یاری می‌رسانی، راست می‌گویی و امانتدار هستی.

بلکه خداوند او را چنان ستود که تا روز قیامت آن را می‌خوانیم. خداوند متعال فرمود:

«وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» [القلم: ۴].

(به راستی که تو بر اخلاق بزرگ قرار داری.)

اخلاق پیامبر اکرم ﷺ قرآن بود.

بله، اخلاقش قرآن بود. وقتی این آیه را خواند:

«وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» [البقرة: ۱۹۵].

(نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست می‌دارد.)

احسان و نیکی کرد، به بزرگ و کوچک، به ثروتمند و فقیر، به اشراف و فرومایگان، بزرگان و خردسالان. وقتی این فرمایش خداوند را شنید:

«فَاعْفُوا وَاصْفَحُوا» [البقرة: ۱۰۹].

(پس عفو کنید و درگذرید.)

عفو و گذشت نمود و چشم پوشی کرد. وقتی این آیه را تلاوت کرد:

«وَقُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا» [البقرة: ۸۳].

(و با مردم [به زبان] خوش سخن بگویید.)

به بهترین وجه سخن بگو.

او که همواره الگوی ما بوده و منهج و روشش، منهج و برنامه‌ی ما بوده است. پس به زندگی‌اش ﷺ بیندیش، چگونه با مردم رفتار می‌کرد؟! چگونه اشتباهاتشان را تصحیح کرده و

آزار و اذیتشان را تحمّل می‌نمود؟! و چگونه به خاطر راحتی آنان خسته می‌شد و برای دعوتشان مشقت‌ها را تحمّل می‌کرد؟!

روزی او را می‌بینی که در پی برطرف کردن نیاز و احتیاج مسکین و درمانده است، روزی دعوا و درگیری میان مؤمنان را حل و فصل می‌کند و روزی کافران را دعوت می‌دهد تا این که سن و سالی از او گذشت و استخوانش پوک و نرم شد. عایشه ـ رضی الله عنها ـ اوضاع و احوال رسول‌الله ﷺ را پس از پیری چنین توصیف کرد: بیشتر نمازهای پیامبر خدا ﷺ پس از کهولت، به صورت نشسته بود. چرا؟ زیرا مردم او را خرد کردند و شکستند. بله، مردم او را شکستند.

وَإِذَا كَانَت النُّفُوسُ كِبَاراً * تَعِبَت فِي مُرَادِهَا الأَجسَامُ

(اگر نفس و روح بلند همت و والا باشد، بدن برای رسیدن به خواسته‌اش خسته می‌گردد.)

بلکه حرص و تلاش رسول‌الله ﷺ بر اخلاق نیکو به آن حد رسید که چنین دعا می‌نمود: «اَللّٰهُمَّ كَمَا أَحْسَنْتَ خَلْقِي، فَحَسِّنْ خُلُقِي» (احمد).

(پروردگارا! همان گونه که خلقتم را نیکو کردی، اخلاقم را نیکو کن.)

هم‌چنین می‌فرمود:

«اللّٰهُم اهْدِنِي لِأَحْسَنِ الْأَخْلَاقِ لَا يَهْدِي لِأَحْسَنِهَا إِلَّا أَنْتَ وَاصْرِفْ عَنِّي سَيِّئَهَا لَا يَصْرِفُ عَنِّي سَيِّئَهَا إِلَّا أَنْتَ» (مسلم).

(پروردگارا، مرا به نیکوترین اخلاق هدایت فرما که جز تو بدان راهنمایی نمی‌کند و اخلاق زشت را از من به دور دار که جز تو آن را از من دور نمی‌سازد.)

ما باید به اخلاق رسول‌الله ﷺ اقتدا کنیم، با مسلمانان خوش اخلاق باشیم تا دلشان را به دست آوریم و دعوت دهیم و با کفار خوش رفتاری کنیم تا حقیقت اسلام را دریابند.

## اشاره

**نیتت را نیکو کن تا مهارت‌های برخورد با دیگران برایت عبادتی جهت تقرب و نزدیکی به خدا محسوب گردد.**

## از طعمه‌ی مناسب استفاده کن!

مردم بر اساس طبیعتشان، در اموری که همگی آن را دوست دارند و از آن خوشحال می‌شوند؛ اتفاق نظر دارند، هم‌چنین در مورد اموری دیگر که همگی از آن متنفّرند با هم متفقند. در بعضی چیزها با هم اختلاف نظر دارند، برخی از آن خوشحال و شادمان می‌شوند و برخی دیگر آن را سنگین و ناخوشایند می‌پندارند. تمام مردم دوست دارند به رویشان لبخند زده شود و از ترشرویی و گرفتگی بیزارند.

امّا در کنار این، کسانی هستند که شوخی و مزاح را دوست دارند و عدّه‌ای دیگر از آن خوششان نمی‌آید، عدّه‌ای دوست دارند مردم به دیدارشان بروند و آنان را دعوت کنند و برخی درون‌گرا هستند و گروهی صحبت کردن و زیاد حرف زدن را دوست دارند و بعضی هم از این کار متنفّرند. به طور کلی هر کسی با آن چه موافق طبیعت و سرشتش است، احساس راحتی می‌کند. پس چرا تو هنگام هم‌نشینی با دیگران، موافق طبیعت و سرشتشان نباشی و با هر کدام به روشی که با آن راحت است، برخورد نمی‌کنی؟

آورده‌اند که که مردی عقابی را دید که در کنار کلاغی پرواز می‌کند، از این امر شگفت‌زده شد. چگونه پادشاه پرندگان همراه کلاغ پرواز می‌کند. گمان کرد که امر مشترکی میان این دو هست. او با چشم هر دو را زیر نظر گرفت. وقتی این دو از پرواز کردن خسته شدند، به زمین نشستند، او دید که هر دو لنگ بودند.

اگر فرزند بداند پدرش سکوت را دوست دارد و از پرحرفی خوشش نمی‌آید، به همین ترتیب با او رفتار کند تا پدرش او را دوست بدارد و از نزدیکی‌اش انس بگیرد. اگر همسر بداند که شوهرش از شوخی و مزاح خوشش می‌آید، پس باید همین کار را انجام دهد و اگر دانست که برعکس است، از این کار خودداری نماید. رفتار شخص با دوستان، همسایگان و برادرانش نیز باید این‌گونه باشد، مردم را صاحب یک سرشت و طبیعت مپندار، خلق و خوی آنان به اندازه‌ای متفاوت است که قابل شمارش نیست.

به خاطر دارم که پیرزنی صالح ـ که مادر یکی از دوستانم است ـ یکی از فرزندانش را بسیار می‌ستود و از دیدار و صحبت با او بسیار آرامش می‌گرفت، با این که بقیه‌ی فرزندانش به او نیکی می‌کردند، امّا دلش با آن فرزندش بود.

به دنبال رازی که در این امر نهفته بود، می‌گشتم تا این که روزی با آن فرزند نشستم و دلیلش را جویا شدم. او گفت: مشکل این جاست که برادرانم طبیعت مادرم را نمی‌شناسند. وقتی نزد او می‌روند، مادرم احساس سنگینی و ملالت می‌کند. به شوخی به او گفتم: آیا جنابعالی طبیعت مادرتان را دریافتید؟

دوستم خندید و گفت: بله، من این راز را به تو می‌گویم. مادرم مانند بقیه‌ی پیرزن‌ها

صحبت درباره‌ی زنان را دوست دارد، این که چه کسی ازدواج کرده، چه کسی طلاق گرفته، فلانی چند بچه دارد، کدام بزرگ‌تر است، فلانی کَی با فلانی ازدواج کرده و اسم اوّلین فرزندشان چیست؟

چنین سخنانی که من آن‌ها را بی‌فایده می‌دانم امّا مادرم از تکرار آن‌ها خوشحال می‌شود و ارزش اطلاعاتی را که به خاطر دارد، احساس می‌کند، زیرا ما این امور را در کتاب نمی‌خوانیم، در نوار هم نمی‌شنویم و بدون شک در اینترنت هم نخواهیم یافت.

مادرم از این که در این‌باره از او سؤال می‌کنم احساس می‌کند کاری انجام می‌دهد که دیگران نمی‌توانند آن را انجام دهند، پس خوشحال و شادمان می‌شود. وقتی در کنارش می‌نشینم و سر چنین صحبت‌هایی را باز می‌کنم، به وجد می‌آید و مدتی صحبت می‌کند.

برادرانم طاقت شنیدن چنین اخباری را ندارند و او را با صحبت‌های دیگری که برایش بی‌اهمیت است، سرگرم می‌کنند و بدین ترتیب او نیز از هم‌نشینی با آنان خسته و ملول می‌شود و از هم صحبتی با من خوشحال می‌گردد، تمام ماجرا همین است.

بله، وقتی تو خلق و خوی طرف مقابلت را درمی‌یابی و این که به چه چیزی علاقه دارد و از چه چیزی متنفّر است؛ می‌توانی دلش را به چنگ آوری. کسی که در رفتار پیامبر اکرم ﷺ با مردم بیندیشد، در می‌یابد که او با هر شخصی متناسب با طبیعتش برخورد می‌کرد. در رفتار با همسرانش، با هر کدام روشی که متناسب با وی بود، برخورد می‌نمود.

شخصیت عایشه ـ رضی الله عنها ـ باز بود. پیامبر ﷺ با او شوخی می‌کرد و او را ناز و نوازش می‌نمود. یک بار در سفر همراه رسول‌الله ﷺ بود، در راه بازگشت و در نزدیکی مدینه، پیامبر ﷺ به مردم فرمود: «از ما جلو بزنید.»

مردم جلوتر رفتند تا این که رسول‌الله ﷺ با عایشه ـ رضی الله عنها ـ ماند، او دختری کم سن و سال و پرجنب و جوش بود. پیامبر ﷺ رو به او کرد و فرمود: «بیا تا با هم مسابقه بدهیم.»

آن دو با هم مسابقه دادند و عایشه ـ رضی الله عنها ـ دوید و دوید تا از رسول‌الله ﷺ جلو زد.

بعدها ـ پس از این که سن و سالی از او گذشته و چاق شده بود ـ دوباره همراه پیامبر ﷺ به سفر رفت، بار دیگر با هم مسابقه دادند و این بار پیامبر ﷺ از او جلو زد. در این هنگام پیامبر ﷺ به شوخی به پشتش زد و فرمود: «این به آن در. این به آن در.»

در حالی که برخوردش با خدیجه ـ رضی الله عنها ـ از نوعی دیگر بود، زیرا خدیجه ـ رضی الله عنها ـ پانزده سال از رسول‌الله ﷺ بزرگ‌تر بود.

رسول‌الله ﷺ در برخورد با اصحابش نیز این امر را رعایت می‌کرد. او با ابوهریره ؓ

مانند خالد ﷺ رفتار نمی‌کرد، رفتارش با ابوبکر ﷺ نیز مثل طلحه ﷺ نبود، با عمر ﷺ نیز رفتار مخصوصی داشت و چیزهایی را به او نسبت می‌داد که به دیگران نمی‌داد.

رسول‌الله ﷺ را ببین که همراه اصحابش به بدر رفت. وقتی فهمید که قریش به جنگ آنان آمده است و در میانشان افرادی هستند که به زور آمده‌اند و با مسلمانان نخواهند جنگید، در میان اصحابش برخاست و فرمود: «من دانستم که افرادی از بنی‌هاشم و دیگران علی‌رغم میل خود و به زور آمده‌اند، آنان نیازی به جنگ با ما ندارند، پس هر کس از شما که یکی از بنی‌هاشم را دید، او را نکشد و کسی که ابوالبختری بن‌هشام را دید، او را نکشد و کسی که عباس بن‌عبدالمطلب عموی رسول‌الله را دید، او را نکشد، زیرا به زور و اجبار آمده است.»

گفته شده که عباس ﷺ مسلمان بوده و اسلامش را مخفی نگه می‌داشته است و اخبار قریش را برای رسول‌الله ﷺ می‌فرستاده است، به همین خاطر پیامبر اکرم ﷺ دوست نداشت که مسلمانان او را بکشند و دوست نداشت که اسلامش آشکار گردد.

این نبرد، اوّلین جنگی بود که میان دو گروه مسلمانان و کفار قریش به راه می‌افتاد، مسلمانان از لحاظ روحی بسیار تحت فشار بودند، زیرا برای جنگ آمادگی نداشتند و با خویشاوندان، فرزندان و پدرانشان خواهند جنگید. رسول‌الله ﷺ نیز آنان را از کشتن عدّه‌ای باز می‌دارد.

عتبه بن‌ربیعه، یکی از سران کفار قریش و از فرماندهان جنگ بود. پسرش ابوحذیفه بن‌عتبه بن‌ربیعه با مسلمانان بود، ابوحذیفه نتوانست صبر کند و گفت: آیا پدران، فرزندان و برادرانمان را بکشیم و عباس را رها کنیم؟! به خدا قسم اگر او را ببینم با شمشیر تکه تکه‌اش می‌کنم.

این سخنانش به گوش رسول‌الله ﷺ رسید. به اطرافش نگاه کرد، بیش از سیصد قهرمان پیرامونش بودند، بلافاصله به عمر ﷺ نگاه کرد و به دیگران نگاه نکرد و فرمود: «ای ابوحفص، آیا چهره‌ی عموی رسول‌الله با شمشیر زده می‌شود؟!»

عمر ﷺ گفت: به خدا قسم این اوّلین روزی بود که رسول الله کنیه‌ی ابوحفص را به من داد.

عمر ﷺ رهن اشاره‌ی پیامبر اکرم ﷺ بود و می‌دانست که در میدان نبرد جایی برای کوتاهی در برخورد با کسانی که از دستور فرمانده سرپیچی کرده یا در برابر سپاه اعتراض نمودند، وجود ندارد. عمر ﷺ راه حل قاطعانه‌ای برگزید و گفت: ای رسول خدا، بگذار با شمشیر گردنش را بزنم.

پیامبر ﷺ او را از این کار منع کرد و دید همین تهدید برای آرام کردن اوضاع کافی است.

ابوحذیفه ﷺ مرد صالح و نیکوکاری بود. بعدها می‌گفت: من از سخنی که آن روز گفتم، احساس امنیت نمی‌کنم و هنوز بیم دارم، مگر این که خداوند با شهادت، آن را ببخشد.

او در جنگ یمامه به شهادت رسید، خداوند از او راضی و خشنود باد.

این عمر ﷺ است، رسول‌الله ﷺ می‌دانست چه کارهایی را بر عهده‌اش بگذارد. این امر هیچ ربطی به جمع آوری صدقه، یا آشتی میان دو طرف دعوا و یا آموزش شخصی جاهل و نادان ندارد، بلکه آنان در میدان جنگ هستند که به مردی بااراده و باهیبت نیاز بود، به همین خاطر پیامبر ﷺ به عمر ﷺ نگاه کرد و او را تحریک کرد و فرمود: «آیا صورت عموی رسول‌الله با شمشیر زده می‌شود؟!»

در جایی دیگر، پیامبر اکرم ﷺ به خیبر می‌آید و در جنگی نه چندان سخت با اهل خیبر می‌جنگد، سپس با آنان صلح می‌کند و وارد خیبر می‌شود. با آنان شرط گذاشت که هیچ مال و ثروتی را پنهان نکنند، چیزی را مخفی ننماید، طلا و نقره را نیز پنهان نکنند، بلکه همه را بیاورند تا پیامبر ﷺ در مورد آن‌ها حکم کند و آنان را تهدید کرد که در صورت پنهان کردن چیزی، دیگر هیچ عهد و ذمه‌ای میانشان نیست.

حیی بن‌اخطب از سران ساکنان خیبر بود. او از مدینه پوست دباغی شده و دوخته شده‌ی قوچی را که پر از طلا و زیورآلات بود با خود آورده بود. حیی مرد و اموال را پس از خود به جای گذاشت، آنان این اموال را از رسول‌الله ﷺ مخفی کردند.

پیامبر اکرم ﷺ به عموی حیی بن‌اخطب فرمود: «پوستی را که حیی از نضیر با خود آورده بود چه شد؟»

او گفت: مصرف هزینه‌ها و جنگ‌ها شد.

رسول‌الله ﷺ به پاسخش فکر کرد، حیی به تازگی مرده بود و اموال هم بسیار بود، از طرفی به این زودی جنگی رخ نداده بود که مجبور به خرج آن اموال شوند. پس فرمود: «این ماجرا تازگی اتفاق افتاده و اموال بسیار است.»

یهودی گفت: اموال و زیور آلات همه هزینه شده است.

پیامبر اکرم ﷺ دانست که او دروغ می‌گوید، نگاهی به اصحابش کرد، افراد بسیاری در برابرش بودند و همه در حالت آماده باش و منتظر فرمان پیامبر ﷺ بودند. پیامبر ﷺ نگاهی به زبیر بن‌عوام انداخت و فرمود: «ای زبیر! شکنجه را به او نشان بده.»

زبیر برافروخته جلو آمد، یهودی از جا پرید و دانست که مسأله کاملاً جدی است پس گفت: حیی را دیدم که در خرابه‌های این‌جا می‌گشت و به خانه‌ای قدیمی و مخروبه اشاره کرد.

آنان رفتند و گشتند و اموال را که در مخروبه پنهان شده بود، یافتند. این وضعیت رسول‌الله ﷺ با زبیر بود، او کمان را به کماندار می‌داد.

صحابه نیز بر این اساس با هم برخورد می‌کردند. وقتی رسول‌الله ﷺ به بیماری مرگ مبتلا شد، دردش زیاد شد، نتوانست در میان مردم نماز بخواند، پس در همان حال که در بسترش بود، فرمود: «به ابوبکر دستور دهید برای مردم نماز بخواند.»

ابوبکر مردی نازک‌دل بود، او یار رسول‌الله ﷺ در زندگی و پس از مرگش بود، دوستش در زمان جاهلیت و در اسلام بود، پدر زن پیامبر اکرم ﷺ، عایشه بود. او به خاطر بیماری پیامبر ﷺ؛ کوهی از غم و اندوه را در درون داشت.

وقتی رسول‌الله ﷺ فرمان داد به ابوبکر بگویند که برای مردم نماز بخواند، بعضی از حاضران گفتند: ابوبکر مردی نازکدل است، اگر به جای شما بایستد نمی‌تواند بر مردم امامت دهد ـ یعنی از شدت ناراحتی و گریه ـ پیامبر اکرم ﷺ این ویژگی ابوبکر را می‌دانست که او مردی دل‌نازک است و گریه بر او غلبه می‌کند، به ویژه در چنین جایی، امّا پیامبر ﷺ با این کار بر شایستگی ابوبکر بر خلافت پس از او اشاره می‌کند. یعنی اگر من نبودم، ابوبکر مسئولیت را به عهده گیرد، پس فرمانش را دوباره تکرار کرد: «به ابوبکر دستور دهید برای مردم نماز بخواند.» تا این که ابوبکر نماز خواند.

با این که ابوبکر ﷺ مردی دل‌نازک بود، امّا از خود هیبت خاصی داشت و گاهی اوقات چنان خشمگین می‌شد که عظمت و بزرگی او را در برمی‌گرفت. یار زندگی‌اش عمر ﷺ این امر را مراعات می‌نمود.

به یاران پیامبر که پس از وفات او در سقیفه‌ی بنی‌ساعده جمع شده بودند تا جانشینی انتخاب کنند، بنگر. مهاجرین و انصار گرد هم آمده بودند، عمر ﷺ نزد ابوبکر ﷺ رفت و با هم به سقیفه رفتند.

عمر ﷺ گوید: نزد آنان به سقیفه‌ی بنی‌ساعده آمدیم. وقتی نشستیم سخنگوی انصار شهادتین را گفت، خداوند را آن چنان که شایسته‌اش است، ستود سپس گفت: امّا بعد، ما انصار و یاران الله و گردان اسلام هستیم و شما ای گروه مهاجرین، عدّه‌ای از شما خیلی و سعی و تلاش کردند و خواستند ما را از اصل و ریشه‌یمان دور ساخته و این امر را از ما به زور بگیرند.

وقتی سخنگو سکوت کرد، خواستم سخن بگویم، مقاله‌ای به ذهنم آمد که دوست داشتم در برابر ابوبکر بگویم، در حالی که می‌دانستم گاهی اوقات تند می‌شود. ابوبکر گفت: آرام باش ای عمر. من هم دوست نداشتم او را خشمگین کنم، پس او که از من داناتر و باوقارتر بود، صحبت کرد. به خدا قسم چیزی را از آن چه به ذهنم خطور کرده بود، رها نکرد مگر این که خردمندانه با حاضر جوابی مثل آن یا بهتر از آن را گفت و سکوت کرد.

ابوبکر گفت: امّا خوبی‌هایی که از خود گفتید، سزاوار و شایسته‌اش هستید، ولی عرب‌ها این امر را تنها در میان این محله از قریش می‌پذیرند، آنان در نسب و خانه از سطح متوسط

هستند و یکی از این دو مرد را برای شما پسندیدم، با هر کدام که خواستید بیعت کنید.

او دست من و ابوعبیده بن‌جراح را که میان ما نشسته بود، گرفت. تنها از این قسمت سخنان ابوبکر بدم آمد. به خدا قسم اگر جلو می‌آمدم و گردنم زده می‌شد برایم بهتر از این بود که بر قومی رهبری کنم که ابوبکر در میانشان است.

مردم سکوت کردند. یکی از انصار گفت: من چوب درمان کننده‌ی بیماری‌هایشان و خوشه‌ی سنگین خرمایی هستم که برای نگهداری نیاز به تکیه گاه دارد. امیری از میان ما و امیری از میان شما ای قریش.

عمر گوید: هیاهو بالا گرفت و صداها بلند شد تا این که ترسیدم اختلاف بیفتد. پس گفتم: ای ابوبکر! دستت را دراز کن، او دستش را دراز کرد و من با او بیعت کردم، سپس مهاجرین با او بیعت کردند و سپس انصار با او بیعت نمودند.

بله، هر کسی کلیدی دارد که می‌توانی با آن درهای دلش را بگشایی و محبّت و تأثیر بر او را کسب کنی. این چیزی است که در زندگی مردم ملاحظه می‌کنی. آیا تا به حال نشنیدی که همکارانت بگویند: فلانی کلید مدیر است، اگر چیزی خواستید به فلانی بگویید تا برایتان بیاورد یا مدیر را راضی کند.

پس چرا مهارت‌هایت را کلیدهایی برای دل‌های مردم قرار نمی‌دهی تا همیشه سر باشی نه دُم. بله، شخصی متمایز باش، به دنبال کلید دل مادر، پدر، همسر و فرزندت باش.

کلید دل مدیر و همکارانت را بشناس. دانستن این کلیدها به ما کمک می‌کند که نصیحت‌های ما را در صورتی که به روش‌های مناسب بیان کنیم، بپذیرند. نمی‌توان یک روش برای نصیحتشان به کار برد، حتّی در انکار اشتباهی که از آنان سر می‌زند، نیز مفید واقع می‌گردد.

به رسول‌الله ﷺ بنگر. روزی در مجلس مبارکش نشسته بود و با اصحابش صحبت می‌کرد. آنان در این حال بودند که مردی وارد مسجد شد، نگاهی به راست و چپش انداخت و به جای این که بیاید و در حلقه‌ی تعلیم رسول‌الله ﷺ بنشیند، به گوشه‌ای از مسجد رفت، سپس شروع کرد به بالا زدن شلوارش. عجیب است؟ چه کار خواهد کرد؟ لباسش را بالا زد و در نهایت آرامش شروع کرد به ادرار کردن.

اصحاب متعجب شدند و از خشم به خروش آمدند، او در مسجد ادرار می‌کند! می‌خواستند بر سرش بپرند در حالی که پیامبر اکرم ﷺ آنان را آرام می‌کرد و خشمشان را تسکین می‌داد و می‌فرمود: «او را قطع نکنید... ادرارش را قطع نکنید...»

اصحاب به او نگاه می‌کردند شاید که او نگاهی به آنان بیندازد، امّا او هم‌چنان ادرار می‌کرد و پیامبر ﷺ این صحنه را می‌دید، در مسجد ادرار می‌شد و او اصحابش را آرام می‌کرد!

آه که چقدر حلیم و بردبار است!

وقتی مرد اعرابی کارش را تمام کرد، برخاست و لباسش را محکم کرد. رسول‌الله ﷺ در نهایت ملایمت او را فراخواند. او آمد و در برابر پیامبر ﷺ ایستاد. پیامبر ﷺ با نرمی به او فرمود: «این مساجد برای این کار ساخته نشده است، بلکه برای نماز و قرائت قرآن ساخته شده است.»

همین! نصیحت کاملاً مختصر بود. مرد متوجّه موضوع شد و رفت. وقت نماز رسید. همان اعرابی آمد و همراهشان به نماز ایستاد. پیامبر در نماز تکبیر گفت. سوره خواند و به رکوع رفت. از رکوع برخاست و فرمود: «سَمِعَ اللهُ لِمَن حَمِدَهُ» مقتدیان گفتند: «رَبَّنَا وَلَکَ الحَمدُ» امّا این مرد به آن افزود و گفت: «خدایا من و محمّد را بیامرز و کسی جز ما را نیامرز!» رسول‌الله ﷺ دعایش را شنید. وقتی نماز تمام شد، رو به مقتدیان کرد و پرسید چه کسی چنین دعایی کرد. به او اشاره کردند، پیامبر ﷺ او را صدا کرد. مرد در برابر پیامبر ایستاد. او همان مرد صحرانشین بود و محبّت رسول‌الله ﷺ در دلش افتاده بود تا آن‌جا که دوست داشت رحمت به کسی جز آن دو نرسد.

رسول الله ﷺ به منظور تعلیم وی فرمود: «تو چیز گسترده‌ای را محدود نمودی!»

یعنی: رحمت خداوند متعال همه‌ی ما و همه‌ی مردم را در برمی‌گیرد، پس آن را به من و خود محدود نکن. ببین چگونه دلش را تصاحب کرد، زیرا او دانست چگونه با او برخورد کند، او مردی بادیه نشین بود که از صحرا آمده بود، به اندازه‌ی ابوبکر، عمر، معاذ یا عمار ﷺ علم و دانش نداشت، پس به اندازه‌ی دیگران او را مؤاخذه و سرزنش ننمود.

اگر می‌خواهی به معاویه بن‌حکم ﷺ بنگر. او از یک صحابی عامی بود، در مدینه زندگی نمی‌کرد و هم نشین پیامبر ﷺ نیز نبود، بلکه در صحرا گوسفند داشت و به دنبال سبزی و علف می‌رفت.

روزی معاویه ﷺ به مدینه آمد و وارد مسجد شد و نزد رسول‌الله ﷺ و اصحابش نشست. شنید که درباره‌ی عطسه صحبت می‌کند، از جمله اموری که به اصحابش آموخت این بود که اگر کسی شنید که برادر مسلمانش عطسه می‌زند و «الحمد لله» می‌گوید، به او بگوید: «یرحمک الله».

معاویه ﷺ این را حفظ کرد. پس از چند روز برای کاری به مدینه آمد. وارد مسجد شد. رسول‌الله ﷺ برای اصحابش امامت می‌داد. او نیز به نماز ایستاد. در نماز مردی از نمازگزاران عطسه زد، هنوز الحمد لله نگفت که معاویه به خاطر آورد که اگر مسلمانی عطسه زد و گفت: «الحمد لله»، برادرش به او بگوید: «یرحمک الله». معاویه با صدای بلند به عطسه زننده گفت: «یرحمک الله»

نمازگزاران پریشان شدند و با حالت انکار به او نگاه کردند. وقتی مرد شگفتی و حیرتشان را دید، او نیز پریشان شد و گفت: مادرم به عزایم بنشیند! چرا به من نگاه می‌کنید؟ آنان با دست‌ها به پاهایشان می‌زدند تا ساکت شود. وقتی دید بقیه می‌خواهند او را ساکت کنند، سکوت کرد. نماز تمام شد، رسول‌الله ﷺ به مردم نگاه کرد، سر و صدایشان را شنیده بود و صدای کسی را که حرف زد نیز شنید، ولی این صدا جدید و برای پیامبر ناآشنا بود، پس او را نشناخت و از آنان پرسید: «چه کسی حرف می‌زد؟»

به معاویه اشاره کردند. رسول‌الله ﷺ او را فراخواند. معاویه وحشت زده آمد و نمی‌دانست چه اتفاقی برایش خواهد افتاد، او حواسشان را در نماز پرت کرد و خشوعشان را از بین برد. معاویه ﷺ گفت: به خدا قسم پیش از او و پس از او معلّمی بهتر از او ندیدم، به خدا قسم نه به من تشر زد، نه مرا کتک زد و نه دشنام داد بلکه فرمود: «ای معاویه، این نماز است و در آن جایی برای سخنان مردم نیست، بلکه تسبیح، تکبیر و قرائت قرآن است.»

همین و بس، نصیحتی مختصر و مفید.

معاویه ﷺ متوجّه شد، نفسش آرام گرفت و دلش اطمینان خاطر یافت. سپس درباره‌ی امور خصوصی از رسول‌الله ﷺ پرسید. او گفت: ای رسول خدا، من تازه از جاهلیت درآمده‌ام. خداوند برای ما اسلام را آورده است. عدّه‌ای از ما نزد کاهنان ـ که ادعای علم غیب را دارند ـ می‌روند. یعنی درباره‌ی غیب از آنان می‌پرسند، پیامبر فرمود: «نزدشان نرو.»

یعنی: چون تو مسلمان هستی و کسی جز خدا غیب را نمی‌داند.

معاویه ﷺ گفت: برخی نیز فال بد می‌گیرند یعنی ـ با نگاه کردن به پرنده فال بد می‌گیرند ـ رسول‌الله ﷺ فرمود: «این چیزی است که در دلشان احساس می‌کنند، پس مانع آنان نمی‌شود.»

یعنی مانع تصمیمشان نمی‌شود، زیرا این کار نه فایده‌ای دارد و نه ضرری.

این بود رفتار پیامبر ﷺ با صحرانشینی که در مسجد ادرار کرد و مردی که در نماز صحبت کرد. متناسب احوالشان با آنان برخورد کرد، زیرا سر زدن اشتباه از افرادی مانند آنان، جای تعجب و شگفتی ندارد.

امام معاذ بن‌جبل ﷺ از نزدیک‌ترین صحابه به رسول‌الله ﷺ و از حریص‌ترین آنان بر طلب علم و دانش بود. برخورد پیامبر ﷺ با اشتباهات وی نسبت به اشتباهات دیگران کاملاً متفاوت بود.

شبی معاذ ﷺ نزد قومش آمد، وارد مسجدشان شد و برای امامت نماز برای آنان تکبیر گفت. جوانی از قومش آمد و همراهشان به نماز ایستاد. وقتی معاذ فاتحه را تمام کرد و گفت: «ولا الضالین» مردم گفتند: آمین. سپس سوره‌ی بقره را شروع کرد! در آن زمان مردم از کار

در مزرعه و چراندن دام‌هایشان در طول روز بسیار خسته بودند و به محض این که نماز عشا را می‌خواندند، به رختخواب می‌رفتند.

این جوان به نماز ایستاد. معاذ همچنان می‌خواند و می‌خواند، وقتی نماز بر این جوان طولانی شد، خودش به تنهایی نمازش را تکمیل کرد و از مسجد به خانه رفت.

معاذ نماز را به پایان رساند. عدّه‌ای گفتند: ای معاذ، فلانی با ما به نماز ایستاد، ولی به خاطر طولانی شدن، از نماز جماعت خارج شد.

معاذ خشمگین شد و گفت: در این جوان نفاق است، من رسول‌الله را از این کارش مطلع خواهم ساخت.

سخن معاذ ﷺ را به آن جوان رساندند. جوان گفت: من نیز رسول‌الله ﷺ را از کارش مطلع خواهم نمود.

فردا هر دو نزد پیامبر اکرم ﷺ رفتند. معاذ کار جوان را برای رسول‌الله ﷺ بازگو کرد. جوان گفت: ای رسول خدا! او مدتی طولانی نزد تو می‌ماند و وقتی پیش ما می‌آید، نماز را طولانی می‌خواند، به خدا قسم ای رسول خدا، ما به خاطر طولانی خواندن معاذ به نماز عشای خود نمی‌رسیم.

پیامبر فرمود: «ای معاذ! چه می‌خوانی؟»

معاذ به او می‌گوید که سوره‌ی بقره و برخی از سوره‌های طولانی را می‌خواند. پیامبر اکرم ﷺ وقتی دانست که مردم به خاطر طولانی شدن، به نمازشان نمی‌رسد و این که چگونه نماز برایشان سخت و سنگین است؛ خشمگین شد. رو به معاذ کرد و گفت: «آیا تو فتنه‌گری ای معاذ؟!»

یعنی می‌خواهی مردم را به فتنه بیندازی و آنان را از دینشان خشمگین و متنفّر سازی.

این سوره‌ها را بخوان: «وَالسَّمَاءِ وَالطَّارِقِ»، «وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ»، «وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا» و «وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى».

سپس رو به جوان کرد و با نرمی از او پرسید: «تو در نماز چه می‌خوانی؟»

گفت: فاتحه الکتاب را می‌خوانم و از خدا بهشت را می‌خواهم و از دوزخ به او پناه می‌برم.

سپس جوان به خاطر آورد که پیامبر اکرم ﷺ را می‌بیند که بسیار دعا می‌کند و معاذ را نیز چنین می‌بیند پس در پایان سخنانش افزود: من پچ‌پچ تو و پچ‌پچ معاذ را نمی‌دانم. یعنی دعای شما بسیار طولانی است و من نمی‌توانم چنین دعا کنم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «من و معاذ هم در مورد همین دوتا پچ‌پچ می‌کنیم.»

یعنی دعای ما هم درباره‌ی بهشت و دوزخ است.

جوان که از اتهام نفاق توسط معاذ ﷺ به او بسیار متأثر و ناراحت شده بود، گفت: ولی

معاذ خواهد فهمید که وقتی دشمنان آمدند، من چه خواهم کرد.

یعنی در جهاد در راه خدا، ایمان من به معاذ نشان داده خواهد شد، او که مرا به نفاق متّهم کرده است!

چند روزی نگذشت که جنگ بر پا شد و جوان ﷺ در صحنه‌ی نبرد جنگید و به شهادت رسید. وقتی رسول‌الله ﷺ از این امر مطلع شد، به معاذ فرمود: «طرف دعوای من و تو چه کرد؟»

یعنی کسی که او را متّهم به نفاق کردی.

معاذ ﷺ گفت: ای رسول خدا، خدا را تصدیق نمود و من دروغ گفتم، او شهید شد.

به تفاوت طبیعت مردان و جایگاه آنان بیندیش و این که چگونه منجر به برخورد متفاوت رسول‌الله ﷺ گشت. اکنون به رفتار پیامبر ﷺ با اسامه بن‌زید ـ رضی الله عنهما ـ که محبوب پیامبر ﷺ است و در خانه‌ی او تربیت شده است، نگاه کن.

پیامبر اکرم ﷺ یارانش را به سوی تیره‌هایی از قبیله‌ی جهینه فرستاد. اسامه بن‌زید ـ رضی الله عنهما ـ نیز میان جنگجویان سپاه بود.

صبحگاهان نبرد شروع شد، مسلمانان پیروز شدند و جنگجویان دشمن فرار کردند. در میان سپاه دشمن مردی بود که می‌جنگید، وقتی دوستانش را دید که شکست خورده‌اند، سلاحش را انداخت و فرار کرد. اسامه و مردی از انصار او را تعقیب کردند. مرد دوید و آنان پشت سرش دویدند، او به شدت وحشت زده شده بود تا این که درختی جلویشان ظاهر شد، او به درخت پناه برد و اسامه و مرد انصاری او را محاصره کردند و شمشیرشان را بالا بردند. وقتی مرد شمشیرهای آخته را که بر بالای سرش برق می‌زدند، دید، و مرگ را احساس کرد، آب دهانش را قورت داد و با وحشت گفت: أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمّداً عبده و رسوله. مرد انصاری و اسامه حیران شدند، آیا آن مرد واقعاً ایمان آورده است یا نیرنگی ساختگی است؟

آنان در میدان جنگ بودند، همه چیز مضطرب و پریشان بود، به اطرافشان نگاه می‌کردند و چیزی جز جسدهای تکه تکه شده، دستان قطع شده که خون از آن فواره می‌زد، دل‌های هراسان و مردی که به آنان چشم دوخته است، نبود. باید هر چه زودتر تصمیم گرفت، زیرا هر لحظه ممکن است تیری سرگردان یا غیر سرگردان برسد و آن دو را بکشد. فرصتی برای تفکر نیست، مرد انصاری شمشیرش را پایین آورد، ولی اسامه گمان کرد حیله و نیرنگ است، پس با شمشیرش به او ضربه زد و او را کشت.

آنان به مدینه بازگشتند و دل‌هایشان سرمست پیروزی بود. اسامه در برابر رسول‌الله ﷺ ایستاد و داستان جنگ و ماجرای آن مرد را برایش بازگو نمود.

داستان جنگ حاکی از پیروزی مسلمانان بود. پیامبر اکرم ﷺ با شادمانی گوش می‌کرد. وقتی اسامه گفت: سپس او را کشتم. چهره‌ی پیامبر دگرگون شد و فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی؟»

گفتم: ای رسول خدا، او از ته دلش نگفت بلکه از ترس شمشیر گفت.

رسول الله ﷺ فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! آیا قلبش را شکافتی تا بدانی که از ترس سلاح بوده است یا نه.»

پیامبر به تندی به اسامه نگاه می‌کرد و مرتب می‌فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! سپس تو او را کشتی! روز قیامت جواب لا إله إلا الله را که می‌آید با تو محاجه کند، چگونه خواهی داد!» هم‌چنان این جمله را تکرار می‌کرد.

اسامه گوید: آن قدر این جمله را تکرار کرد که من دوست داشتم آن روز مسلمان می‌شدم.

## نظریه

**مردم را یک گونه محسوب نکن، چون طبیعت و سرشت مردم آن قدر متنوع و متفاوت است که نمی‌توانی آن را برشماری.**

## عبارت مناسب را برگزین

روش سخن گفتن با مردم و نوع سخنانی که با آنان گفته می‌شود، نیز از آن چه گذشت، پیروی می‌کند. وقتی با شخصی می‌نشینی، سخن مناسب را پیش بکش، زیرا طبیعت بشر این‌گونه است.

سخنانی که با یک جوان به میان می‌آوری با حرف‌هایی که با یک پیرمرد می‌زنی متفاوت است. هم‌چنین موضوع صحبت با یک عالم و دانشمند، با یک فرد جاهل فرق دارد، همین‌طور سخنان همسر با خواهر. منظورم اختلاف کامل نیست، به گونه‌ای که داستانی که برای خواهرت تعریف می‌کنی، برای تعریف کردن همسرت مناسب نباشد، یا پیرمرد نباید آن چه به جوان می‌گویی را بشنود.

نه، بلکه منظورم از تفاوت، اختلاف ناچیزی است که در روش ارائه‌ی داستان یا اصل آن می‌باشد.

با یک مثال، این سخنان واضح و روشن می‌گردد. اگر در کنار مهمانانی باشی که سن و سالشان از هشتاد گذشته است ـ به دیدار پدربزرگت آمده‌اند ـ آیا مناسب است که با چهره‌ای خندان برایشان تعریف کنی که چگونه با دوستانت به صحرا رفته بودی؟ یا چگونه فلانی در فوتبال گل زد و ابتدا توپ را با سرش گرفت، سپس با شانه‌اش شوت کرد؟! بدون شک این کار نامناسب است.

همین امر در مورد صحبت با کودکان خردسال نیز صدق می‌کند، مناسب نیست داستان‌هایی پیرامون چگونگی رفتار شوهران با همسران برای آنان تعریف کنی. گمان می‌کنم ما در این مسأله با هم موافقیم.

بنابراین از جمله روش‌های جذب مردم، انتخاب و مطرح نمودن سخنانی است که مردم از آن خوششان می‌آید. مانند پدری که پسر موفّقی دارد و احوال او را از پدرش جویا شوی. او حتماً به داشتن چنین فرزندی افتخار می‌کند و دوست دارد همیشه از او یاد کند. یا مردی که مغازه‌ای باز کرده است و از آن سود و فایده‌ی کلان کسب کرده است، پس مناسب است درباره‌ی فروشگاه و روی آوردن مردم به او صحبت کنی، زیرا این امر موجب شادمانی وی می‌گردد و بدین ترتیب تو و هم‌نشینی با تو را دوست دارد.

رسول‌الله ﷺ این امر را رعایت می‌کرد، سخنش با جوان با سخنش با پیرمرد یا زن یا کودک کاملاً فرق داشت.

پدر جابر بن‌عبدالله ـ رضی الله عنهما ـ صحابی بزرگوار، در جنگ احد کشته شد و نُه خواهر بی‌سرپرست و قرضی بزرگ برای این جوانی که هنوز در عنفوان جوانی بود، به جا گذاشت. جابر ؓ همیشه فکرش به این قرض، خواهرانش و طلبکارانی که صبح و شب

طلبشان را مطالبه می‌کردند، مشغول بود.

جابر ﷺ همراه رسول‌الله ﷺ به جنگ «ذات الرقاع» رفت و به خاطر فقر و تنگدستی بر شتری لاغر و ضعیف سوار بود که به زحمت راه می‌رفت. جابر پول نداشت تا شتری قوی بخرد. مردم از او پیشی می‌گرفتند و او از قافله عقب می‌ماند. پیامبر اکرم ﷺ همیشه در آخر سپاه حرکت می‌کرد. او به جابر رسید، در حالی که شترش به سختی حرکت می‌کرد و مردم از او جلو زده بودند. رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای جابر! تو را چه شده است؟»

او گفت: ای رسول خدا، شترم مرا عقب انداخته است.

پیامبر ﷺ فرمود: «شتر را زانو بزن.»

خود نیز شترش را خواباند. سپس فرمود: «چوبدستی خود را به من بده، یا چوبی از یک درخت برایم قطع کن.»

جابر ﷺ چوب را آورد. شتر ناتوان و خسته بر زمین زانو زد. پیامبر اکرم ﷺ به سمت شتر آمد و به آرامی به شتر ضربه زد، شتر برخاست و شروع کرد به دویدن، او سرحال و قبراق شد و جابر خودش را به آن محکم گرفت و بر پشتش سوار شد.

جابر ﷺ با خوشحالی و شادمانی در کنار رسول‌الله ﷺ به راه افتاد، اکنون شترش سرحال و سریع شده بود. رسول‌الله ﷺ رو به جابر ﷺ کرد و خواست با او صحبت کند، امّا پیامبر ﷺ چه سخنانی را برای تحریک جابر ﷺ انتخاب کرد؟

جابر ﷺ در عنفوان جوانی بود، دل مشغولی جوانان غالباً در مورد ازدواج و کاری برای به دست آوردن رزق و روزی است. رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای جابر، آیا ازدواج کرده‌ای؟»

جابر ﷺ گفت: بله.

فرمود: «با دختر باکره یا بیوه زن؟»

گفت: با بیوه.

رسول‌الله ﷺ از این که جوانی برای اوّلین بار با زنی بیوه ازدواج کرده است، متعجب شد. با ملایمت به او فرمود: «چرا با دختری باکره ازدواج نکردی که با تو شوخی کند و تو نیز با او شوخی کنی؟!»

جابر ﷺ گفت: ای رسول خدا، پدرم در احد کشته شد و نه خواهر برایم گذاشت که سرپرستی جز من ندارند، پس دوست نداشتم با دختری هم سن و سالشان ازدواج کنم که میانشان اختلاف و درگیری بیفتد، با زنی بیوه ازدواج کردم که مثل مادرشان باشد.

این مفهوم سخنان جابر بود.

رسول‌الله ﷺ دید که این جوان لذّت شخصی خود را فدای خواهرانش کرده است، پس با شوخی‌ای که در خور جوانان است، فرمود: «شاید وقتی به مدینه رسیدیم، در صرار ـ محلی

در پنج کیلومتری مدینه ـ فرود آییم و او خبر آمدن ما را بشنود و بالش‌ها را برایت بچیند.»

یعنی اگر چه که با زنی بیوه ازدواج کرده‌ای، امّا او هنوز عروس توست و از آمدن تو خوشحال می‌شود و رختخواب را پهن کرده و متکاها را می‌چیند.

جابر ﷺ فقر و تنگدستی خود و خواهرانش را به خاطر آورد و گفت: بالش‌ها! به خدا قسم ای رسول خدا ما بالش هم نداریم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «ان شاء الله، بالش خواهید داشت.»

سپس به راه افتادند. رسول‌الله ﷺ خواست مالی به جابر بدهد، پس رو به او کرد و فرمود: «آیا شترت را به من می‌فروشی؟»

جابر ﷺ اندکی فکر کرد، شترش تمام سرمایه‌اش بود ـ همین طور هم بود ـ در ضمن ضعیف و ناتوان بود و اکنون قوی و تندرو شده است! ولی نباید خواسته‌ی رسول‌الله ﷺ را رد کند. پس گفت: آن را قیمت بگذار، چه قدر؟

پیامبر ﷺ فرمود: «به یک درهم؟»

جابر گفت: یک درهم ای رسول خدا، می‌خواهی سرم کلاه بگذاری.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «دو درهم.»

گفت: نه، سرم کلاه می‌گذاری ای رسول خدا.

هم‌چنان قیمت را بالا می‌بردند تا به چهل درهم رسید.

جابر گفت: قبول است، ولی به شرط این که تا مدینه بر آن سوار باشم.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «قبول است.»

وقتی به مدینه رسیدند، جابر ﷺ به خانه‌اش رفت و وسایلش را از روی شتر برداشت و رفت تا همراه رسول‌الله ﷺ نماز بخواند و شترش را جلوی مسجد بست. وقتی پیامبر ﷺ از مسجد بیرون آمد، جابر گفت: ای رسول خدا، این هم شترت.

پیامبر ﷺ فرمود: «ای بلال، چهل درهم به جابر بده و بر آن بیفزا.»

بلال ﷺ چهل درهم و بیشتر از آن به جابر ﷺ داد. جابر ﷺ پول را در دستانش دست به دست می‌کرد و به حال و روز خود فکر می‌کرد؟ با این پول‌ها چه کند؟ آیا شتری بخرد یا برای خانه‌اش وسایل بخرد یا ... ناگهان رسول‌الله ﷺ رو به بلال ﷺ کرد و فرمود: «ای بلال، شتر را بگیر و به جابر بده.»

بلال ﷺ شتر را گرفت و به سوی جابر ﷺ رفت. وقتی به او رسید، جابر ﷺ شگفت‌زده شد. آیا معامله به هم خورد؟! بلال ﷺ گفت: جابر، شتر را بگیر.

جابر ﷺ گفت: ماجرا چیست؟

بلال ﷺ گفت: رسول‌الله به من فرمان داد که شتر و پول را به تو بدهم.

جابر ﷺ نزد رسول‌الله ﷺ رفت و ماجرا را جویا شد، آیا شتر را نمی‌خواهی؟ رسول‌الله ﷺ فرمود: «آیا گمان می‌کنی که برای گرفتن شتر، قیمت کم به تو گفتم.»

یعنی من برای گرفتن شتر قیمت را پایین نیاوردم، بلکه بدان جهت بود که بدانم چه‌قدر پول برای کمک به امور زندگی به تو بدهم.

این چه اخلاق والایی است، برای سخن گفتن با جوان، موضوعی را انتخاب می‌کند، سپس وقتی می‌خواهد به او نیکی کند و صدقه بدهد، آن را در پوششی از مهربانی و ادب می‌پیچد.

روزی جوانی به نام جُلیبیب ﷺ کنار رسول‌الله ﷺ نشست، او از بهترین جوانان صحابه بود، ولی فقیر و تهیدست بود. او چهره‌ی نازیبایی داشت. روزی کنار پیامبر اکرم نشست. پیامبر اکرم ﷺ چه موضوعی را برای صحبت مطرح کرد؟ جوانی در عنفوان جوانی و مجرد. آیا درباره‌ی اصل و نسب عرب و نسل برتر یا پایین‌تر با او سخن می‌گوید؟ یا درباره‌ی بازار و احکام خرید و فروش؟ نه، او جوان است و نوع خاصی از سخنان را می‌پسندد. پیامبر اکرم ﷺ موضوع ازدواج و صحبت پیرامون آن را با وی مطرح نمود. جوانان همواره از پرداختن به این موضوع خوششان می‌آید. سپس رسول‌الله ﷺ به او پیشنهاد ازدواج نمود. او گفت: پس مرا بی-رونق و بی‌خریدار خواهی یافت.

پیامبر ﷺ فرمود: «نه، تو نزد خداوند بی‌رونق نیستی.»

رسول‌الله ﷺ هم‌چنان به دنبال فرصت مناسب برای ازدواج جلیبیب می‌گشت تا این که مردی از انصار آمد و دختر بیوه‌اش را بر پیامبر ﷺ عرضه نمود تا با وی ازدواج کند. رسول‌الله ﷺ فرمود: «بله ای فلانی، ازدواج دخترت را به من بسپار.»

مرد گفت: بله، به روی چشم ای رسول خدا.

پیامبر ﷺ فرمود: «ولی من او را برای خودم نمی‌خواهم.»

مرد گفت: پس برای چه کسی می‌خواهی؟

فرمود: «جلیبیب».

مرد که غافلگیر شده بود، گفت: جلیبیب! جلیبیب ای رسول خدا! بگذار تا از مادرش اجازه بگیرم.

مرد به خانه نزد همسرش آمد و گفت: رسول‌الله ﷺ از دخترت خواستگاری می‌کند.

زن گفت: بله، به روی چشم، به ازدواج رسول‌الله دربیاورش.

مرد گفت: پیامبر او را برای خودش نمی‌خواهد.

زن گفت: پس برای چه کسی می‌خواهد؟

مرد گفت: برای جلیبیب می‌خواهد.

زن از این که دخترش به ازدواج مردی فقیر و بدقیافه درآید، غافلگیر شد و گفت: چه بد، برای جلیبیب؟ نه به خدا قسم او را به ازدواج جلیبیب درنمی‌آورم، ما به فلانی و فلانی جواب رد داده‌ایم.

پدر پریشان شد و خواست نزد رسول‌الله ﷺ برود که دختر از اتاقش فریاد زد: چه کسی از من خواستگاری کرده است؟

گفتند: رسول‌الله.

دختر گفت: آیا می‌خواهید جواب رد به رسول‌الله بدهید؟ مرا نزد رسول‌الله ﷺ ببرید، او هرگز مرا ضایع نخواهد کرد.

گویی با این سخنان باری از دوششان برداشت و آنان آسوده خاطر شدند. پدر دختر نزد رسول‌الله ﷺ رفت و گفت: ای رسول خدا، مسئولیتش با تو، او را به ازدواج جلیبیب در بیاور.

پیامبر ﷺ او را به ازدواج جلیبیب درآورد و برایش چنین دعا کرد: «پروردگارا! خیر و برکت را بر آنان سرازیر گردان و زندگی آنان را سخت و دشوار مگردان.»

چند روزی از ازدواجشان نگذشته بود که رسول‌الله ﷺ به جنگی رفت. جلیبیب ؓ نیز همراه او به میدان نبرد رفت. وقتی جنگ پایان گرفت، مردم اوضاع و احوال یکدیگر را جویا شدند. پیامبر اکرم ﷺ از آنان پرسید: «آیا کسی را گم کرده‌اید؟»

گفتند: فلانی و فلانی نیستند.

او اندکی سکوت کرد سپس فرمود: «آیا کسی را گم کرده‌اید؟»

گفتند: فلانی و فلانی را نمی‌یابیم.

رسول‌الله ﷺ اندکی ساکت ماند سپس فرمود: «ولی من جلیبیب را نمی‌یابم.»

آنان به دنبال او گشتند و او را در میان کشته شدگان در میدان جنگ نیافتند سپس او را در گوشه‌ای و در حالی یافتند که هفت نفر از مشرکان را کشته بود سپس کشته شده بود.

رسول‌الله ﷺ به جسدش نگاه می‌کرد سپس فرمود: «هفت نفر را کشت سپس او را کشتند، هفت نفر را کشت سپس او را کشتند، او از من و من از او هستم.»

سپس او را بر روی دستانش حمل کرد و به آنان فرمان داد که برایش قبری بکنند.

انس ؓ گوید: ما مشغول کندن قبر شدیم در حالی که در تمام این مدت جلیبیب بر دستان پیامبر بود تا این که قبر کنده شد، سپس او را در لحدش گذاشت.

انس ؓ گوید: به خدا قسم در میان انصار بیوه‌ای انفاق کننده‌تر از زن جلیبیب نبود.

یعنی مردان پس از شهادت جلیبیب، در خواستگاری از وی از یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

رسول‌الله ﷺ این‌گونه برای هر کس موضوعی متناسب با وی مطرح می‌نمود تا از هم‌نشینی با او خسته و ملول نشوند.

روزی رسول‌الله ﷺ با همسرش عایشه ـ رضی الله عنها ـ نشسته بود. چه صحبتی برای مطرح شدن میان یک زن و شوهر مناسب است؟ آیا درباره‌ی جنگ روم با او سخن گفت؟ یا نوع اسلحه‌هایی که در جنگ استفاده شده بود؟ نه، زیرا او ابوبکر ﷺ نیست. یا درباره‌ی فقر و نیاز برخی از مسلمانان سخن گفت؟ نه، زیرا او عثمان ﷺ نیست. بلکه با مهر و عطوفت همسری فرمود: «من می‌دانم که چه وقت از من راضی هستی و چه وقت خشمگینی.»

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: چطور؟

فرمود: «اگر راضی و خشنود باشی می‌گویی: نه، به خدای محمّد و اگر خشمگین و ناراحت باشی می‌گویی: نه، به پروردگار ابراهیم.»

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: بله، به خدا قسم ای رسول خدا، فقط نام تو را حذف می‌کنم.

امّا آیا امروزه ما این امر را رعایت می‌کنیم؟

## دیدگاه

**با مردم درباره‌ی آن چه دوست دارند بشنوند، صحبت کن، نه آن چه تو از تعریف کردن آن لذّت می‌بری.**

# از اوّلین دیدار، مهربان باش

مصریان قدیم گویند: دامادی شب پیش از دامادی گربه‌ای را در اتاقش مخفی کرد. شب عروسی، وقتی همسرش را به اتاق آورد، صندلی را تکان داد تا گربه بیرون بیاید. در این هنگام داماد خواست در برابر همسرش عرض اندامی نماید، پس گربه‌ی بیچاره را گرفت، سپس او را خفه کرد و آن قدر فشار داد تا در دستانش کشته شود! آیا می‌دانی چرا؟ زیرا از اوّلین دیدار، چهره‌ی ترسناک و باهیبتی از او در ذهن همسرش نقش بندد.

به خاطر دارم که وقتی از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و به عنوان کارآموز در یکی از دانشکده‌ها مشغول به کار شدم، استادی قدیمی به من گفت: در اوّلین جلسه، بر دانشجویان سخت بگیر و با خشم به آنان نگاه کن تا از تو بترسند و قدرت شخصیتت را از همان ابتدا به آنان نشان بده.

وقتی این بخش را می‌نوشتم، این موضوع را به خاطر آوردم و یقین دانستم که از جمله امور واضح و روشن در میان مردم آن است که غالباً اوّلین دیدار ۷۰ ٪ از شخصیت تو را مشخّص می‌کند که به عنوان تصویر ذهنی از فرد، شناخته می‌شود.

به یاد دارم گروهی از افسران برای دوره‌های آموزشی به آمریکا مسافرت کردند. این دوره پیرامون برخورد شغلی بود. در اوّلین روز همه زود سر کلاس حاضر شدند و مشغول صحبت کردن و آشنایی با یکدیگر بودند که ناگهان استاد وارد شد و همه سکوت کردند. چشم استاد به یکی از دانشجویان افتاد که هنوز لبخند به لب داشت. بر سرش فریاد زد: چرا می‌خندی؟

او گفت: معذرت می‌خواهم، نخندیدم.

استاد گفت: چرا، خندیدی.

و شروع کرد به ملامت و سرزنش نمودن وی: تو انسانی جدی نیستی، باید با اوّلین پرواز به خانه‌ات برگردی، من به تدریس دانشجویی چون تو افتخار نمی‌کنم. او در تمام مدت ساکت بود، رنگ از چهره‌اش پریده بود، به استاد و هم کلاسی‌هایش نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد بقیه‌ی آبرویش را حفظ کند. سپس استاد نگاهش را به او دوخت و با ترشرویی و در حالی که به در اشاره می‌کرد، گفت: بیرون.

دانشجو با پریشانی برخاست و بیرون رفت.

استاد به بقیه‌ی دانشجویان نگاه کرد و گفت: من دکتر فلانی هستم و فلان درس را برای شما تدریس خواهم کرد، امّا پیش از این که توضیحات را شروع کنم می‌خواهم این فرم‌های نظرسنجی را بدون نوشتن نام، کامل کنید. سپس فرم ارزشیابی استاد را میانشان توزیع کرد که پنج سؤال در آن بود:

۱ـ نظرت درباره‌ی اخلاق معلّمت چیست؟

۲ـ نظرت درباره‌ی روش تشریح او چیست؟

۳ـ آیا نظر دیگران را می‌پذیرد؟

۴ـ تا چه اندازه تمایل‌داری درس دیگری با او داشته باشی؟

۵ـ آیا از دیدن او بیرون از دانشکده خوشحال می‌شوی؟

در برابر هر سؤال چهار گزینه‌ی عالی، خیلی خوب، قابل قبول و ضعیف بود. دانشجویان فرم‌ها را پر کردند و به استاد بازگرداندند. او آن‌ها را در گوشه‌ای گذاشت و توضیحاتش را درباره‌ی هنر برخورد در محیط کاری شروع کرد. سپس گفت: اوه، چرا دوستتان را از استفاده از کلاس محروم کنیم؟

پس بیرون رفت، با او دست داد و به او لبخند زد و او را به سالن آورد. سپس گفت: انگار چند دقیقه پیش بی‌دلیل از دستت عصبانی شدم. راستش را بخواهی من مشکلی خصوصی داشتم و باعث شد جام خشمم را بر سر تو خالی کنم، پس از تو عذرخواهی می‌کنم؛ چرا که تو دانشجوی پرتلاشی هستی، همین که خانواده و فرزندانت را برای آمدن به این‌جا رها کرده‌ای کافی است. از تو متشکّرم بلکه از همه‌ی شما متشکّرم و شرف و افتخار بزرگی برای من است که برای شما تدریس کنم. سپس با آنان مهربانی کرد و کمی با آنان خندید. بعد دسته‌ی دیگری از فرم‌های ارزشیابی را برداشت و گفت: حالا که دوست شما در نظرسنجی شرکت نکرده است، پس نظرتان چیست که یک بار دیگر این فرم‌ها را پر کنید.

او فرم‌ها را توزیع کرد و دانشجویان پس از پر کردن فرم‌ها، آن‌ها را به او بازگرداندند.

او فرم‌هایی که در ابتدا پر شده بود را بیرون آورد و آن را با فرم‌های دوم مقایسه کرد. گزینه‌ی ضعیف در تمام فرم‌های اوّل زده شده بود، در حالی که در فرم‌های دوم هیچ علامت ضعیف یا قابل قبول زده نشده بود. او خندید و گفت: آن چه دیدید، دلیلی عملی بر تأثیر برخورد بد در محیط کار، میان مدیر و کارمندانش است. کاری که با دوستتان انجام دادم تنها نقشی بود که خواستم به شما نشان بدهم، ولی این بیچاره قربانی شد.

ببین چطور با تغییر برخورد من با شما، نظرتان عوض شد. این طبیعت انسان است و باید آن را رعایت کرد، به ویژه با کسانی که برای اوّلین بار با آنان دیدار می‌کنی.

اوّلین معلّم ﷺ از اوّلین دیدار، دل‌ها را اسیر خود می‌کرد. پس از فتح مکه، اسلام قدرت یافت و مردم در مدینه گروه گروه نزد رسول‌الله ﷺ می‌رفتند. هیئت عبدالقیس نزد رسول‌الله ﷺ آمد. وقتی پیامبر ﷺ آنان را سوار بر مرکب دید، پیش از این که پیاده شوند، فرمود: «خوش آمدید ای قوم، نه خوار گشتید و نه پشیمان.»

آنان شادمان گشتند و از مرکبشان پایین پریده و برای عرض سلام بر رسول‌الله ﷺ از

یکدیگر پیشی می‌گرفتند. سپس گفتند: ای رسول خدا، میان ما و شما این محله‌ی مشرکین از قبیله‌ی مضر است و ما فقط در ماه حرام نزد تو می‌رسیم، زمانی که جنگ و نبرد متوقف شده است. پس سخنان زیبایی به ما بگو که با عمل کردن به آن وارد بهشت شویم و برای کسانی که پیش از ما بوده‌اند، دعا کنیم.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«آمُرُكُمْ بِأَرْبَعٍ وَأَنْهَاكُمْ عَنْ أَرْبَعٍ؟ آمركم بِالْإِيمَانِ بِاللَّهِ. هَلْ تَدْرُونَ مَا الْإِيمَانُ بِاللَّهِ؟»

(شما را به چهار چیز فرمان داده و از چهار چیز بازمی‌دارم: شما را به ایمان به خدا فرمان می‌دهم. آیا می‌دانید ایمان به خدا چیست؟)

گفتند: خدا و رسولش داناتر است.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«شَهَادَةُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَإِقَامُ الصَّلَاةِ وَإِيتَاءُ الزَّكَاةِ وَصَوْمُ رَمَضَانَ وَأَنْ تُعْطُوا مِنْ الْمَغَانِمِ الْخُمُسَ وَأَنْهَاكُمْ عَنْ أَرْبَعٍ مَا انْتُبِذَ فِي الدُّبَّاءِ وَالنَّقِيرِ وَالْحَنْتَمِ وَالْمُزَفَّتِ» (بخاری)

(شهادت این که خدایی جز خدای یگانه نیست، برپاداشتن نماز، دادن زکات، دادن یک پنجم غنیمت‌ها. و از چهار چیز باز می‌دارم: نبیذی که در ظرف کدو، ظرف تنه درخت خرما، خمره و ظرف قیر اندود تهیه شود.)

شبی رسول‌الله ﷺ همراه اصحابش در سفر بود. آنان شبانه مسافتی طولانی رفتند. در پایان شب در کنار راه اتراق کردند و خوابیدند. آنان تا طلوع خورشید خوابیدند. اوّلین کسی که بیدار شد، ابوبکر ﷺ بود سپس عمر ﷺ. ابوبکر ﷺ بر بالای سر رسول‌الله ﷺ نشست و تکبیر می‌گفت و کم کم صدایش را بلند کرد تا این که پیامبر ﷺ نیز بیدار شد و نماز فجر را برای آنان خواند. وقتی نمازش به پایان رسید، رویش را برگرداند و مردی را دید که همراهشان نماز نخوانده است. فرمود: «فلانی، چرا با ما نماز نخواندی؟»

گفت: جنب شده‌ام و آب هم نیست.

رسول‌الله ﷺ به او دستور داد که با خاک پاک تیمم زند و نماز بخواند.

سپس به یارانش فرمان داد که حرکت کنند، در حالی که هیچ آبی نداشتند. آنان به شدت تشنه شدند، از طرفی به هیچ چاه و آبی نرسیدند. عمران بن‌حصین ﷺ گوید: همان‌طور که می‌رفتیم زنی را سوار بر شتر دیدیم که دو مشک آب داشت. به او گفتیم: آب کجاست؟!

گفت: آب نیست.

گفتیم: چه‌قدر میان خانواده‌ات و آب هست؟

گفت: یک شبانه روز.

گفتیم: نزد رسول‌الله ﷺ برو.

گفت: رسول‌الله چیست؟

او را با خود بردیم شاید که آب را به ما نشان دهد. نزد پیامبر ﷺ رسیدیم. پیامبر جای آب را از او پرسید. او همان جوابی را که به ما داد، به پیامبر داد. جز این که شکایت کرد که مادر چند یتیم است. پیامبر مشکش را برداشت، نام خدا را یاد کرد و بر مشک دست کشید، سپس از دو مشکش در ظرف‌های ما خالی می‌کرد. ما چهل مرد تشنه بودیم، نوشیدیم تا سیراب شدیم و تمام مشک‌هایمان را پر کردیم سپس دو مشکش را که بیش از پیش پر شده بود، به او پس دادیم. سپس رسول‌الله ﷺ فرمود: «آن چه دارید بیاورید.»

یعنی: غذا. مقداری نان و خرما جمع کرد و به او فرمود:

**«اذْهَبِي بِهذَا مَعَکَ لِعِيالکِ وَاعلَمی وإِنَّا لَمْ نَرزأَکِ مِنْ مَائِكِ شَيْئًا، وَلَكِنَّ اللَّهَ سَقَانَا»** (**بخاری**).

(این را برای خانواده‌ات ببر و بدان که ما از آب تو چیزی کم نکردیم، امّا خداوند ما را سیراب نمود.)

زن خوشحال و شادمان از این که غذایی به دست آورده بود، بر شترش سوار شد و رفت تا به خانواده‌اش رسید و گفت: از نزد جادوگرترین مردم یا آن‌گونه که ادعا کردند، پیامبر آمده‌ام.

قومش از داستان وی با رسول‌الله ﷺ شگفت‌زده شدند و مدتی نگذشت که او و قومش اسلام آوردند.

بله، از برخورد و بزرگواری‌اش با او در اوّلین دیدار خوشش آمد.

روزی مردی نزد رسول‌الله ﷺ آمد و از پیامبر تقاضای مال کرد. رسول‌الله ﷺ گله‌ای گوسفند ـ که فاصله‌ی میان دو کوه را پر کرده بود ـ به او داد. مرد نزد قومش بازگشت و گفت: ای قوم، اسلام بیاورید چون محمّد بسان کسی که از فقر نمی‌ترسد، می‌بخشد.

انس گوید: افرادی نزد رسول‌الله ﷺ می‌آمدند که چیزی جز دنیا نمی‌خواستند و هنوز شب نمی‌شد که دینشان از دنیا و آن چه در آن است، برایشان ارزشمندتر می‌گشت. (مسلم)

## پیشنهاد

**اوّلین دیدار، ۷۰٪ از تصویر ذهنی تو را به وجود می‌آورد، پس با هر شخص به گونه‌ای برخورد کن که اوّلین و آخرین دیدار میان شماست.**

# مردم مانند معدن‌های زمینند

اگر در مردم بیندیشی، در می‌یابی که طبیعت آنان مانند طبیعت زمین است. گروهی از آنان نرم و نازک هستند، گروهی سخت و خشن، گروهی مانند زمین حاصلخیز و بخشنده، بزرگوار هستند و گروهی مانند زمین خشک، نه آب را نگه می‌دارند و نه علف و خار و خاشاکی می‌رویانند. بنابراین مردم انواع و اقسامی دارند.

اگر خوب تأمّل کنی می‌بینی در برخورد با انواع و اقسام زمین، طبیعت و وضعیت زمین را رعایت می‌کنی. طریقه‌ی راه رفتن تو بر زمین سفت و سخت با شیوه‌ی راه رفتن بر زمین نرم کاملاً متفاوت است. تو در اوّلی بسیار بااحتیاط راه می‌روی، در حالی که در دومی راحت و آسوده خاطر حرکت می‌کنی. مردم نیز این‌گونه‌اند. رسول‌الله ﷺ فرمود:

**«إِنَّ اللهَ عزَّ وَجَل خَلَقَ آدَمَ مِن قَبضَة قَبضَها مِن جَمِیعِ الأَرض، فَجَاء بَنُو آدَم عَلَى قَدَر الأَرض، فَجَاءَ مِنهُم الأَحمَر، وَالأَبیَضَ وَالأَسوَدَ، وَبَینَ ذَلِكَ وَالسَّهلَ وَالحزن، وَالخَبیثَ، وَالطَّیب»** (ابوداود، ترمذی و گفته این حدیث صحیح است.)

(خداوند متعال آدم را از مشتی خاک که از تمام زمین برداشت، آفریده است. پس بنی‌آدم به اندازه‌ی زمین آمد. در میانشان: سرخ، سفید، سیاه و بین آن دو وجود دارد، هم‌چنین آسان، سنگلاخ، خبیث و پاک نیز هست.)

پس در رفتار با مردم به این نکته توجّه کن؛ چه در برخورد با نزدیکان مانند پدر، مادر، همسر و فرزند یا دور مانند همسایه، همکار و فروشنده.

شاید ملاحظه کنی که طبیعت‌های مردم در تصمیم گیری‌های آنان مؤثر است. برای به یقین رسیدن این مطلب، این تجربه را انجام بده: وقتی میان تو و همسرت مشکلی پیش آمد، از یکی از دوستانت که می‌دانی سرسخت و خشن است، مشورت بخواه. به او بگو: همسرم خیلی با من مشکل دارد. خیلی کم به من احترام می‌گذارد. مرا راهنمایی کن.

او به تو خواهد گفت: با زن‌ها فقط باید تند و خشن رفتار کنی، بکوب تو دهنش، بگذار شخصیت تو در برابرش قوی باشد، مرد باش.

تو هم به خروش می‌آیی و با این سخنان خانه خراب می‌شوی. این آزمایش را کامل کن. نزد دوست دیگری که می‌دانی نرمخو و مهربان است برو. همین سخنان را به او بگو. حتماً به تو می‌گوید: برادر، او مادر بچه‌هایت است، هیچ ازدواجی بدون مشکل نیست، صبر کن، سعی کن تحمّلش کنی، هر اتفاقی که بیفتد، باز هم او همسر و شریک زندگی‌ات است.

ببین چگونه طبیعت و سرشت شخص بر نظرات و تصمیماتش تأثیر می‌گذارد. پیامبر اکرم ﷺ از این که قاضی در حالت تشنگی، گرسنگی، فشار ادرار یا مدفوع میان دو نفر داوری کند، منع کرده است، زیرا این‌ها اموری هستند که بر شخصیت و روحیه‌ی فرد تأثیر گذاشته و

در نتیجه در صدور حکم مؤثر خواهد بود.

در میان پیشینیان مردی خونریز بود. خونریز؟! بله، خونریز. او یک یا دو و یا ده نفر را نکشت، بلکه نود و نه نفر را کشته بود.

نمی‌دانم چگونه از دست مردم و انتقامشان نجات یافت، شاید به اندازه‌ای ترسناک بوده است که کسی جرأت نزدیک شدن به وی را نداشته یا در صحرا و غارها مخفی می‌شده است ـ من دقیقاً نمی‌دانم ـ مهم این است که او ۹۹ جنایت قتل انجام داده است! سپس نفسش او را به توبه واداشت. او در مورد داناترین مردم زمین پرس و جو کرد. عابدی را که در صومعه‌اش بود و از جایگاه نماز و عبادتش دور نمی‌شد به او نشان دادند. او تمام وقت مشغول گریه و دعا بود، آسان‌گیر و نرمخو با عواطف و احساساتی خروشان.

مرد نزد عابد رفت. در برابرش ایستاد سپس با این سخنش او را دردمند کرد. او گفت: من نود و نه نفر را کشته‌ام، آیا می‌توانم توبه کنم؟

این مرد عابد اگر مورچه‌ای را غیر عمد می‌کشت، بقیه‌ی روز را در گریه و تأسف می‌گذراند، پس جواب کسی که با دستش ۹۹ نفر را کشته است، چیست؟!

مرد عابد از خشم خروشید و نتوانست ۹۹ جثه‌ای را که این مرد ـ که اکنون در برابرش ایستاده ـ با دستانش تکه تکه نموده است، تصوّر کند، پس فریاد زد: نه، تو نمی‌توانی توبه کنی، تو نمی‌توانی توبه کنی.

تعجب نکن که چنین پاسخی از عابدی جاهل که علم و آگاهی اندکی دارد و با احساساتش در همه چیز قضاوت می‌کند، سر بزند. وقتی این قاتل که مردی خشن و تند بود این جواب را شنید، خشمگین شد، چشمانش سرخ گشت و کاردی برداشت و آن قدر به بدن عابد زد تا آن را پاره کرد، سپس با خشم از صومعه بیرون رفت.

روزها گذشت. بار دیگر نفسش او را به یاد توبه انداخت، پس به دنبال داناترین و عالم‌ترین شخص روی زمین گشت. مردی عالم را به او نشان دادند. او نزد عالم رفت. وقتی در برابرش ایستاد، مردی باوقار و سنگین در برابرش دید که وقار علم و خشیت از سر و رویش می‌بارید. قاتل با تمام جرأت از او پرسید: من صد نفر را کشته‌ام! آیا می‌توانم توبه کنم.

مرد عالم بلافاصله جواب داد: سبحان الله، چه کسی میان تو و توبه مانع ایجاد می‌کند؟!

پاسخی بسیار زیبا. درست است، چه کسی مانع از او و توبه می‌شود؟! آفریدگار در آسمان است، هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند میان او و بازگشت به سوی آفریدگار و شکستگی در برابر او حائل آید. سپس عالمی که تصمیماتش را بر اساس علم و شریعت می‌گیرد نه بر اساس طبیعت و احساساتش، گفت: امّا تو در سرزمین بدی هستی.

عجیب است! چطور فهمید؟ این را به خاطر جنایت‌های بزرگ و کمبود پشتیبان و

انکارکنندگان جنایتش گفت.

او دانست که در این سرزمین، قتل و ظلم به درجه‌ای انتشار یافته است که هیچ کس به یاری مظلوم نمی‌شتابد. عالم گفت: تو در سرزمین بدی هستی، به فلان جا و فلان جا برو، در آن‌جا قومی زندگی می‌کنند که به عبادت خداوند مشغول هستند، پس تو هم همراهشان خدا را عبادت کن.

مرد در حالت توبه و بازگشت به سوی خدا به راه افتاد و پیش از این که به سرزمین مقصود برسد، مُرد. فرشتگان رحمت و فرشتگان عذاب فرود آمدند. فرشتگان رحمت گفتند: او با توبه آمده است. امّا فرشتگان عذاب گفتند: او هیچ کار خیری انجام نداده است.

خداوند فرشته‌ای را به صورت مردی فرستاد تا میانشان داوری کند. حکم او چنین بود که فاصله‌ی میان دو سرزمین را ـ سرزمین طاعت و سرزمین معصیت ـ اندازه بگیرند، به هر کدام که نزدیک‌تر بود، از آن اوست.

خداوند متعال به سرزمین رحمت وحی کرد که نزدیک شو و به سرزمین معصیت گفت دور شو، پس به سرزمین طاعت نزدیک شد و فرشتگان رحمت او را بردند.

حتی برخی از مفتیان مسایل شرعی را می‌بینی که متأسفانه عواطفشان بر آنان غلبه پیدا می‌کند. به خاطر دارم که یکی از همسایگانم همیشه با همسرش اختلاف داشت. روزی اختلاف بالا گرفت و همسرش را طلاق داد سپس به او بازگشت، سپس بار دیگر اختلاف بالا گرفت و دوباره او را طلاق داد سپس دوباره به او بازگشت.

من هرگاه او را می‌دیدم، او را برحذر داشته و نصیحت می‌کردم و فرزندان کوچک و توجّه و سرپرستی آنان را به وی گوشزد می‌نمودم و برایش تکرار می‌کردم که فقط یک طلاق باقی مانده است و اگر آن را جاری سازی نمی‌توانی به او بازگردی مگر پس از ازدواج وی با شخصی دیگر و طلاق از او، پس از خدا بترس و خانه‌ات را به دست خودت خراب نکن.

تا این که روزی در حالی که رنگ از رویش پریده بود، نزدم آمد و گفت: ای شیخ، ما با هم دعوا کردیم و من او را برای سومین بار طلاق دادم!

این سخنان از او بعید نبود، بلکه عجیب آن بود که گفت: شیخی دوست را نمی‌شناسی که فتوای بازگشت من به وی را بدهد!

از او شگفت‌زده شدم و بلافاصله دریافتم که نظریات ـ و شاید برداشت‌های فقیهان ـ از عواطف و طبیعتشان تأثیر می‌پذیرد.

از خلق و خوی برخی افراد متوجّه می‌شوی که خیلی مال دوست است، پس از این که خودشان را در برابر صاحبان مال و ثروت، خوار و ذلیل می‌کنند، شگفت‌زده مشو. آن یکی به خاطر جمع آوری مال و ثروت، به فرزندان و خانه‌اش اهمیتی نمی‌دهد و از لحاظ مخارج بر آنان سخت می‌گیرد. تعجب نکن، زیرا او طماع است، بلکه تصمیم‌گیری و رسیدن به

باورهایش بر اساس این طبیعت است.

پس اگر خواستی با او برخوردی داشته باشی یا چیزی از او بخواهی، پیش از این که سخنی بگویی، به خاطر داشته باش که او عاشق پول است، پس سعی کن با این طبیعت مخالفت نکنی تا به خواسته‌ات برسی.

از آن‌جا که مثال، کلید فهم و درک است، این مثال را ببین: فرض می‌کنیم که تو به بیمارستان رفتی و به طور تصادفی دوست قدیمی و هم کلاسی دوران دانشکده‌ات را دیدی. او را برای ناهار به خانه‌ات دعوت می‌کنی و او موافقت می‌کند. به بازار می‌روی و وسایل مورد نیاز را تهیه کرده سپس به خانه باز می‌گردی تا آماده شوی و با تعدادی از دوستان قدیمی‌ات تماس می‌گیری و آنان را برای شرکت در این دعوتی و دیدن دوستت، دعوت می‌کنی. در میان آنان، دوستی بخیل و خسیس است که عشق مال دلش را فراگرفته است. با او تماس می‌گیری و او به تو خوش آمد می‌گوید و وقتی او را از مهمانی مطلع می‌سازی، می‌گوید: متأسفم، ای کاش می‌توانستم بیایم و فلانی را ببینم، ولی مشغول کار مهمی هستم پس سلامم را به او برسان، شاید در فرصتی دیگر او را ببینم.

تو بر اساس شناختت از وی در می‌یابی که او می‌ترسد بیایید و مجبور شود مهمان را به خانه‌اش دعوت کرده و برایش ولیمه‌ای ترتیب دهد که مبلغی برایش خرج بر می‌دارد، در حالی که او می‌خواهد آن مقدار را پس انداز کند. تو به او می‌گویی: به هر حال این مهمان در شهر نخواهد ماند و بلافاصله پس از ناهار به سفر خواهد رفت.

او می‌گوید: اوه، پس من کارم را به بعد موکول کرده و برای دیدارش خواهم آمد.

گروهی از مردم که با آنان رفت و آمد داری، افرادی اجتماعی و خانواده دوست هستند. او خانواده‌اش را دوست دارد و تحمّل جدایی از آنان را ندارد. هر کاری می‌خواهی به او بگو جز این که به خاطر سفر یا اموری از این قبیل فرزندانش را ترک کند، پس هیچ وقت کاری که خارج از توان و طاقتش است را از وی مخواه، و طبیعت‌های دیگر مردم.

از افرادی که هنر شکار دل تمام مردم را دارند، خیلی خوشم می‌آید. اگر با افراد خسیس و بخیل مسافرت کند، او هم صرفه‌جویی می‌کند و آنان را به حرج نمی‌اندازد، در نتیجه آنان وی را دوست می‌دارند. اگر هم‌نشین افراد عاطفی گردد، عاطفی و احساساتی برخورد می‌کند، پس او را دوست می‌دارند و اگر همراه شوخ طبعان نکته‌پرداز باشد، می‌خندد، مزاح کرده و با آنان مجامله می‌کند، آنان نیز وی را دوست می‌دارند.

برای هر حالتی، لباس مخصوصش را به تن می‌کند، چه در حالت ناز و نعمت و چه در حالت بدبختی و فلاکت. در خاطراتت به عقب برگرد، به رسول‌الله ﷺ بنگر که با گردان‌هایش برای فتح مکه آمده است.

ابوسفیان، پیش از این ورود رسول‌الله ﷺ به مکه نزد پیامبر ﷺ رفت و در داستانی با صحنه‌های طولانی اسلام آورد، از جمله وقتی اسلام آورد، عباس گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان مردی است که فخرفروشی را دوست دارد، پس کاری برایش بکن.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «بله،کسی که وارد خانه‌ی ابوسفیان شود، در امان است، کسی که در خانه‌اش را ببندد در امان است و کسی که وارد مسجد شود، در امان است.»

وقتی ابوسفیان رفت تا به مکه بازگردد، پیامبر ﷺ به او نگاه کرد، او قریش را برای جنگ در بدر، سپس در احد و پس از آن در خندق بسیج کرده بود. او مردی بود که جنگ او را نابود کرده بود و او نیز به همین ترتیب، او تازه مسلمان شده بود. رسول‌الله ﷺ خواست قدرت اسلام را به او نشان دهد پس فرمود: «ای عباس.»

گفت: لبیک یا رسول الله.

فرمود: «ابوسفیان را در تنگه‌ی وادی، در دماغه‌ی کوه نگه دار تا سربازان خدا از کنارش عبور کند و آنان را ببیند.»

یعنی او را در مسیر سپاهیان که وارد مکه می‌شوند نگه دار. عباس ابوسفیان را برد و او را در تنگه‌ی دشت نگه داشت تا این که گردان‌ها یکی یکی بسان سیلی به سوی مکه سرازیر شدند. گردان‌ها با پرچم‌هایشان عبور می‌کردند. اوّلین گردان سرازیر شد. او گفت: ای عباس، این‌ها که هستند؟

عباس گفت: سُلیم.

او گفت: مرا به سُلیم چه!

سپس دومین گردان گذشت، او گفت: ای عباس، این‌ها که هستند؟

گفت: مُزینه.

ابوسفیان گفت: مرا چه به مزینه!

تا این که تمام گردان‌ها عبور کردند و هر کدام که عبور می‌کرد، او درباره‌ی آن از عباس رضی الله عنه می‌پرسید و وقتی جوابش را می‌داد، می‌گفت: مرا چه به بنی‌فلان. تا این که رسول‌الله ﷺ در گردانی سبز رنگ که مهاجرین و انصار در آن بودند و سرتا پا مجهز به زره‌های آهنین بودند و چیزی جز چشم‌های آنان دیده نمی‌شد، گذشت. او گفت: سبحان الله، ای عباس! این‌ها دیگر که هستند؟

عباس گفت: این رسول خدا در میان مهاجرین و انصار است.

او گفت: این مرگی خونین است، به خدا قسم هیچ کس یارای مقابله و رویارویی با آنان را ندارد. سپس افزود: ای ابوالفضل! پادشاهی برادر زاده‌ات، بسیار بزرگ و وسیع شده است!

عباس گفت: ای ابوسفیان، این نبوت و پیامبری است.

ابوسفیان گفت: بله، همان که تو می‌گویی.

وقتی سواران عبور کردند، عباس فریاد زد: به سوی قومت بگریز.

ابوسفیان به سرعت به سوی مکه حرکت کرد و با صدای بلند فریاد می‌زد: ای قریش، این محمّد است که با سپاهی آمده است که توان رویارویی با آن را ندارید، پس کسی که وارد خانه‌ی ابوسفیان شود، در امان است.

گفتند: خدا تو را بکشد! خانه‌ی تو به چه دردمان می‌خورد؟

گفت: هر کس در خانه‌اش را به روی خودش ببندد، در امان است و هر کس وارد مسجد شود، در امان است.

مردم به سوی خانه‌ها و مسجد متفرق شدند.

خیر و نیکی پیامبر ﷺ، برای خدا باد، چگونه با روش مناسب بر روحیه‌ی ابوسفیان تأثیر گذاشت؟!

خوب است پیش از صحبت کردن با شخص، طبیعت و سرشتش را بشناسی، زیرا شناخت طبیعت و آن چه مناسب آن است، در برخورد با شخص یا سخن گفتن با وی مفید است.

در غزوه‌ی حدیبیه، رسول‌الله ﷺ همراه گروهی از مهاجرین و انصار و کسانی که از بقیه‌ی عرب‌ها به او ملحق شده بودند، خارج شد. آنان هزار و چهارصد نفر بودند. با خود قربانی برده بودند و برای عمره احرام بسته بودند تا مردم بدانند که آنان برای زیارت و بزرگداشت خانه رهسپار گشته‌اند. رسول‌الله ﷺ نیز هفتاد شتر را برای قربانی به سوی بیت الحرام برد. آنان به مکه رسیدند، ولی قریش آنان را از ورود به مکه بازداشت.

پیامبر اکرم ﷺ در محلی به نام حدیبیه اتراق کرد و قریش افرادش را برای مذاکره با وی می‌فرستاد.

آنان در ابتدا مکرز بن‌حفص را فرستادند. او یک قریشی بود ولی به هیچ عهد و پیمانی پایبند نبود، بلکه مردی فاجر بود. وقتی رسول‌الله ﷺ او را دید که می‌آید، فرمود: «این مردی خیانتکار است.»

وقتی به رسول‌الله ﷺ رسید، به روشی مناسب و در خور وی، با او صحبت کرد و به او گفت که برای جنگ نیامده است، بلکه برای ادای عمره آمده است و هیچ عهد و پیمانی با او نبست، زیرا او شایسته و اهل آن نبود.

مکرز دست از پا درازتر بازگشت. آنان حلیس بن‌علقمه را فرستادند که سرور احابیش بود. احابیش گروهی از عرب بودند که برای بزرگداشت و رسیدگی به کعبه در مکه سکونت کردند. وقتی رسول‌الله ﷺ او را دید، فرمود: «این از قومی است که عبادت می‌کنند، پس قربانی‌ها را روبه‌رویش قرار دهید تا آن‌ها را ببیند.»

او شترها و گوسفندان قربانی را دید که با قلاده‌ها و طناب‌های بسته شده برای قربانی

در حرم سرازیر شده‌اند و به خاطر ماندن در یک جا ادرار خود را خورده و گرسنگی و تشنگی آنان را ضعیف و لاغر کرده است.

وقتی سرور احابیش این صحنه را دید، دگرگون شد و به خاطر عظمت این صحنه، به دیدار رسول‌الله ﷺ نرفت. چگونه مانع معتمران بیت الحرام می‌شوند؟!

او نزد قریش بازگشت و آنان را مطلع ساخت. آنان گفتند: بنشین. تو مردی صحرانیشین هستی که هیچ نمی‌فهمی.

حلیس خشمگین شد و گفت: ای قریش، به خدا قسم به خاطر چنین کارهایی با شما هم پیمان نشدیم و عهد نبستیم، آیا باید مانع کسی شد که برای بزرگداشت خانه‌ی خدا می‌آید؟! قسم به ذاتی که جان حلیس در دست اوست محمّد را رها می‌کنید تا عمره‌اش را انجام دهد یا همراه دیگر احابیش یکپارچه حمله می‌کنیم.

آنان گفتند: صبر کن، رهایمان کن تا امتیازاتی را که برای خود می‌خواهیم، بگیریم.

سپس خواستند مردی شریف و بزرگوار را بفرستند، پس عروه بن‌مسعود ثقفی را فرستادند. او گفت: ای قریش، من دیدم که چگونه با خشونت و بد زبانی با پیک‌هایی که نزد محمّد می‌فرستید، سخن می‌گویید و شما می‌دانید که شما پدر و من فرزند هستم.

گفتند: راست گفتی، تو نزد ما متّهم نیستی.

عروه که سرور قومش و مردی شریف و صاحب مقام بود و نزد مردم منزلت والایی داشت، رفت. وقتی نزد رسول‌الله ﷺ رسید، در برابرش نشست، سپس گفت: ای محمّد! آیا اوباش را جمع کرده‌ای سپس آنان را به خانه‌ات آورده‌ای تا به وسیله‌ی آنان، خانواده‌ات را شکست دهی؟! قریش با ماده شترانی که تازه بچه زاییده‌اند، خارج شده‌اند، آنان پوست ببر به تن کرده‌اند و با خدا عهد بستند که هرگز به زور بر آنان وارد نشوی، قسم به خدا که این افراد، فردا دست از یاری تو خواهند کشید.

ابوبکر ﷺ که پشت سر رسول‌الله ﷺ ایستاده بود، گفت: فرج لات را بِمَک! آیا ما دست از یاری او می‌کشیم؟

سرور قومش از شنیدن این جواب جا خورد، او عادت نداشت چنین سخنانی بشنود، ولی در واقع به مقداری از این الفاظ نیاز داشت تا تکبّرش را کم کند. عروه با ناراحتی گفت: ای محمّد، این کیست؟

فرمود: «این پسر ابوقحافه است».

گفت: به خدا قسم اگر کار خوبی که قبلاً برایم انجام دادی، نبود، جوابت را می‌دادم، ولی این به آن در.

عروه پس از آن نرم‌تر سخن می‌گفت، با رسول‌الله ﷺ صحبت می‌کرد و به ریش پیامبر

ﷺ دست می‌کشید، در حالی که مغیره بن‌شعبه ثقفی ﷺ پشت سر رسول‌الله ﷺ ایستاده بود و زره آهنین صورتش را پوشیده بود، هرگاه عروه دستش را به ریش رسول‌الله ﷺ نزدیک می‌کرد، او با لبه‌ی شمشیر دستش را دور می‌نمود، سپس بار دیگر دستش را دراز می‌کرد و او با شمشیر دستش را دور می‌نمود. بار سوم که دستش را دراز کرد، شعبه ﷺ گفت: دستت را از صورت رسول‌الله دور کن، پیش از این که من کاری کنم که هرگز به سویت باز نگردد.

یعنی آن را قطع کنم!

عروه گفت: وای بر تو، چه‌قدر تند و بی‌ادب هستی! ای محمّد، این کیست؟

پیامبر لبخندی زد و گفت: «این برادرزاده است، مغیره بن‌شعبه ثقفی است».

عروه گفت: ای خائن بی‌وفا. همین دیروز نبود که بی‌آبرویی خود را شستی؟!

سپس عروه از نزد رسول‌الله ﷺ خارج شد و نزد قریش بازگشت. به گفته‌هایش گوش کن: گفت: ای قریش! به خدا قسم من کسری، قیصر و نجاشی را دیده‌ام، ولی پادشاهی را ندیدم که به اندازه‌ای که اصحاب محمّد او را بزرگ داشته و ارج نهند.

ترس و وحشتی بی‌سابقه در دل قریش راه یافت. قریش سهیل بن‌عمرو را فرستاد. او نزد رسول‌الله ﷺ رفت. وقتی پیامبر ﷺ او را دید، فرمود: «کارتان آسان گشت.» سپس مفاد صلح حدیبیه را نوشتند.

این گوشه‌ای از شناخت رسول‌الله ﷺ از انواع مردم و استفاده از کلید مناسب در برخورد با هر کدام بود.

چنین گونه‌هایی از مردم را حتّی در سخن گفتن با آنان ملاحظه خواهی نمود، تو خود می‌توانی دلیلش را شخصاً مشاهده کنی.

سعی کن در برابر تمام مردم داستانی اندوهگین و گریه آور تعریف کنی و به انواع تأثیرات توجّه کن. به خاطر دارم که روزی در خطبه‌ای، داستان کشته شدن عمر ﷺ را تعریف کردم. وقتی به آن قسمت رسیدم که چگونه ابولؤلؤ مجوسی عمر ﷺ را خنجر زد، با صدای بلند گفتم: ناگهان ابولؤلؤ از محراب به سوی عمر آمد، سپس سه ضربه به او زد، اوّلی به سینه، دومی به شکمش اصابت کرد سپس تمام نیرویش را جمع کرد و با خنجرش زیر نافش را چاقو زد و آن را درید تا جایی که مقداری از روده‌هایش بیرون ریخت.

من در همان حال که به صورت‌های مردم که به شیوه‌های مختلف متأثر شده بودند، نگاه می‌کردم، عدّه‌ای ناگهان چشمانشان را بستند، گویی صحنه را در برابرشان می‌بینند، برخی گریه می‌کردند، عدّه‌ای هم بدون هیچ واکنشی گوش می‌داند، گویی به داستان پیش از خواب گوش می‌دهند!

چنین چیزی در مورد داستان شهادت حمزه ﷺ نیز صدق می‌کند، وقتی در جنگ احد به

شهادت رسید و شکمش را دریدند و جگرش را درآوردند، گوش‌ها و بینی‌اش را بریدند، در حالی که او سرور شهیدان و شیر خدا و رسولش است.

به هر حال، زندگی به من آموخت که در میان مردم افراد تند و احمق هم هستند! کسانی که نمی‌توانند جمله‌هایش را به درستی و بانزاکت به گوش مردم برسانند.

یادم می‌آید که روزی مردی از این صنف در جلسه‌ای عمومی نشست و ماجرایی را که بین او و یکی از فروشندگان اتفاق افتاده بود، تعریف می‌کرد. در بین سخنانش این جمله بود: این فروشنده خیلی گنده بود، مثل الاغ! سپس افزود: شبیه خالد بود! و به مردی که کنارش نشسته بود، اشاره کرد.

من نمی‌دانم چگونه شبیه خالد بود، در حالی که مثل الاغ بود!

پیش از خاتمه، سؤال مهمی خود را مطرح می‌کند: آیا می‌توانی طبیعتت را تغییر دهی تا متناسب با طبیعت و خلق و خوی کسانی که با آنان برخورد داری، شود؟ بله، عمر ﷺ در قدرت و سرسختی میان مردم شهرت داشت. روزی از روزها، مردی با همسرش اختلاف پیدا کرد و آمد تا از عمر ﷺ بپرسد چگونه با وی رفتار کند. وقتی جلوی در خانه‌ی عمر ﷺ رسید و دستش را دراز کرد تا در بزند، صدای همسر عمر را شنید که بر سرش فریاد می‌زد و عمر سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. او در نزد، پشت به در کرد و با تعجب بازگشت. عمر ﷺ احساس کرد صدایی از سمت در می‌شنود، پس در را باز کرد و مرد را صدا زد: چه کار داشتی؟

او گفت: ای امیر المؤمنین، آمدم تا از همسرم به تو شکایت کنم و شنیدم که همسرت بر سرت فریاد می‌زند!

عمر ﷺ گفت: ای مرد، او زنم است، همسرم در بستر است، برایم غذا می‌پزد و لباسم را می‌شوید، آیا نباید کمی از بدی او را تحمّل کنم.

خلاصه این که در رفتار با برخی از مردم راهی جز سازگاری با آنان وجود ندارد.

عدّه‌ای از خشم پدر یا بخل و خسیسی همسر یا ... به من شکایت می‌کنند و من نیز برخی راه‌های درمان را به آنان پیشنهاد می‌کنم و می‌شنوم که آنان این راه‌ها را امتحان کرده‌اند، امّا بی‌فایده بوده است، پس راه حل چیست؟

راه حل این است که بر اخلاقشان صبر کند، اخلاق بدش را در دریای خوبی‌هایش فرو برد و در حد توان خود را با واقعیت‌ها وفق دهد، زیرا بعضی از مشکلات هیچ راه حلی ندارد.

### نتیجه

**شناخت تو از طبیعت و سرشت کسی که با وی معاشرت می‌کنی، توانایی کسب محبّتش را به تو می‌بخشد.**

# موی معاویه

او دبیر ریاضی دانش آموزان سال آخر دبیرستان بود. متوجّه شد تعدادی از دانش آموزان سهل‌انگاری کرده و درس را دنبال و تمرین نمی‌کنند، پس خواست آنان را ادب کند. روزی وارد کلاس شد و به محض این که روی صندلی نشست، آنان را غافلگیر کرد و گفت: کتاب‌ها را کنار بگذارید. هر کس کاغذ و خودکاری بیرون بیاورد!

گفتند: چرا آقای دبیر؟

گفت: امتحان، امتحان غافلگیرانه.

دانش آموزان شروع کردند به غُرغُر کردن و انجام خواسته‌ی دبیر و با نگرانی پچ پچ می‌کردند. در میانشان دانش آموزی بود با هیکلی درشت، کم عقل، پر درد سر و شلوغ که زود خشمگین می‌شد و بی‌فکر بود. او فریاد زد: ما امتحان نمی‌خواهیم، با کلی تمرین به زور جواب می‌دهیم، تو را به خدا بدون تمرین چگونه می‌خواهیم پاسخ دهیم؟!

او با لحنی تند این سخنان را گفت. دبیر خشمگین شد و حیرت زده گفت: هر چه تو بخواهی که نیست، باید علی رغم میلت امتحان دهی، می‌فهمی؟! اگر خوشت نمی‌آید برو بیرون!

دانش‌آموز نیز عصبانی شد و فریاد زد: تو باید بروی بیرون.

دبیر در حالی که فریاد می‌زد: بی‌ادب، بی‌تربیت و... بیشتر و بیشتر به دانش‌آموز نزدیک شد. دانش‌آموز ایستاد، سپس اتفاقی افتاد که من آن را بیان نمی‌کنم. اتفاق بدی افتاد و بهتر است نپرسی!

مسأله بالا گرفت و به مدیر مدرسه رسید. دانش‌آموز با کم کردن دو نمره از انضباط و نوشتن تعهدی مبنی بر رعایت ادب، تنبیه شد، امّا دبیر بیچاره، زبان‌زد خاص و عام و ضرب المثل شد و حرف و حدیث دانش آموزان مدرسه گشت. او در سالن‌ها راه می‌رفت و نیش و کنایه‌ها و متلک‌ها را می‌شنید تا این که به مدرسه‌ی دیگری منتقل شد.

معلّم دیگری نیز با همین مشکل روبه‌رو شد ولی به روش درست برخورد کرد. او وارد کلاس شد و آنان را غافلگیر نمود و گفت: کاغذ و قلم روی میز، امتحان غافلگیرانه.

در میان دانش آموزان، شخصی مثل آن دانش‌آموز بود که فریاد زد: آقا معلّم، هر طورکه شما بخواهید، نیست.

معلّم بسان کوهی سنگینی پایی که می‌خواست از او بالا برود را حس می‌کرد. می‌دانست که تندی را نباید با تندی جواب داد، پس لبخند زد و نگاهی به آن دانش‌آموز انداخت و گفت: یعنی تو نمی‌خواهی امتحان دهی خالد؟

او با داد و فریاد گفت: نه!

معلّم با نهایت آرامش گفت: خیلی خوب، کسی که نمی‌خواهد امتحان دهد، با قانون با او برخورد می‌کنیم.

بچه‌ها بنویسید: سؤال اوّل: جواب این معادله را بنویسید.

او شروع کردن به خواندن سؤالات.

این دانش‌آموز شلوغ تحمّل نکرد و گفت: من می‌گویم نمی‌خواهم امتحان بدهم.

معلّم به او نگاه کرد و با آرامش لبخندی زد و گفت: مگر من تو را مجبور کردم که امتحان بدهی. تو خودت مردی و مسئول رفتارت هستی.

دانش‌آموز راهی برای برانگیختن خشم معلّم نیافت، پس آرام شد و کاغذ و قلمی در آورد و همراه هم کلاسی‌ها شروع کرد به نوشتن سؤالات. بعدها به خاطر رفتار زشتش توسط مدیر مدرسه تنبیه شد.

این داستانِ فرضی را به خاطر آوردم، هم‌چنین با تأمّل در مهارت‌های مردم در برافروختن آتش و خاموش کردن آن، تفاوت قدرت برخورد را نیز به یاد آوردم.

برخورد تند با شخص خشن و تندخو منجر به انفجار وضعیت و ایجاد اختلاف می‌گردد. قدر مسلم آن است که پاشیدن آتش بر آتش، بر شعله و افروختگی آن می‌افزاید.

در مقابل افرادی را می‌بینی که سردی را همواره با سردی پاسخ می‌دهند. او هیچ وقت درست نمی‌شود. پس رابطه‌ی تو با مردم باید بسان موی معاویه باشد. از معاویه ﷺ پرسیدند: چگونه توانستی بیست سال بر مردم امیر باشی و سپس بیست سال خلافت کنی؟

گفت: ارتباط خودم را با آنان بسان مویی قرار دادم که یک سرش در دست من و دیگری در دست آنان است، اگر آنان مو را از طرف خودشان کشیدند، من سر دیگرش را از طرف خودم شل می‌کنم تا قطع نشود و اگر آنان سرش را شل گرفتند، من آن را از طرف خودم می‌کشم.

راست گفت، چقدر حکیم و خردمند بود!

از جمله امور قطعی و مسلم در زندگی ما این است که نمی‌توان زندگی خوشبختی را برای زن و شوهری که هر دو عصبی بوده و زود خشمگین می‌شوند، پیش بینی نمود. علاوه بر این که پیوند دوستی آنان دیری نخواهد پایید.

به خاطر دارم که در یکی از زندان‌ها، سخنرانی می‌کردم. تقدیر این بود که این سخنرانی در بخش مخصوص مرتکبین جنایت قتل برگزار شود.

وقتی جلسه به پایان رسید، متفرق شده و به اتاق‌هایشان رفتند. یکی از آنان به سویم آمد و از من تشکّر کرد و خودش را معرفی نمود و این که او مسئول فعالیت‌های فرهنگی در آسایشگاه است.

دلیل ارتکاب جنایت قتل این افراد را جویا شدم. او گفت: خشم و عصبانیت. به خدا قسم بعضی از آن‌ها به خاطر اختلاف بر سر چند ریال با کارمند بقالی یا پمپ بنزین، مرتکب قتل شده‌اند.

این جا بود که این فرمایش رسول‌الله ﷺ را به خاطر آوردم:

«لَيسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرعَةِ وَلَكِنَّ الشَّدِيدُ الذِي يَملِكُ نَفسَه عِندَ الغَضَبِ» (بخاری و مسلم).

(شجاعت و نیرومندی به کشتی گیری نیست، بلکه شجاع و قوی کسی است که هنگام خشم و غضب نفسش را کنترل کند.)

بله، قهرمان کسی نیست که از نظر جسمی قوی و نیرومند است و با هر کس می‌جنگد، او را مغلوب می‌نماید. نه، اگر معیار قهرمانی این بود، حیوانات وحشی از آدمیان برتر بودند.

امّا قهرمان، شخص عاقلی است که می‌داند چگونه با مهارت، با موضع‌گیری‌های مختلف برخورد کند. با همسرش، فرزندانش و همکارانش بدون این که کسی را از دست بدهد.

در حدیث آمده است که: «قاضی در حالت خشم و عصبانیت قضاوت نکند.» (ابوداود و ترمذی و او گوید: این حدیث حسن صحیح است.)

رسول‌الله ﷺ نفس را به تمرین حلم و بردباری فرمان داده و می‌فرماید: «بردباری و حلم، با تمرین بر بردباری حاصل می‌آید.» (دارقطنی در الأفراد، و این حسن است.)

بله، با تمرین بردباری. یعنی هنگام فروهشتن خشم و غضب در اوّلین بار، ۱۰۰٪ خسته خواهی شد، ولی در بار دوم ۹۰٪ سپس در بار سوم هنگام فروهشتن خشم ۸۰٪ و به همین ترتیب، این‌گونه حلم و آرامش جزء طبیعتت می‌گردد.

از جمله داستان‌های جالب در مورد خشم این است که روزی برای ایراد سخنرانی به شهر «املج» ـ واقع در ۳۰۰ کیلو متری جنوب جده ـ رفتم. در میان حاضران جوانی بود که زود از کوره در می‌رفت و اعصابش به هم می‌ریخت. این جوان یک بار با ماشینش مسافرت کرد و چون عجله‌ای نداشت آهسته حرکت می‌کرد. پشت سرش ماشینی به سرعت آمد و از او می‌خواست راه را برایش باز کند، او آهسته‌تر حرکت می‌کرد و به آنان اشاره می‌کرد که سرعتشان را کم کنند. صاحب ماشین دیگر از دست دوست ما به تنگ آمد و به سرعت از او گذشت و به خاطر این که او را ادب کند جلوش پیچید سپس گازش را گرفت و رفت و به هیچ کس آسیبی نرسید.

اعصاب دوست ما ـ که با کمتر از این‌ها به هم می‌ریزد ـ خط خطی شد، بر سرعتش افزود و شروع کرد به داد و فریاد و غرغر کردن و با چراغ ماشین بارها به آنان علامت داد تا این که ایستادند. او سراندازش را کنار گذاشت و آهنی را ـ که در اصل برای بازکردن پیچ‌های لاستیک است ـ برداشت و از ماشینش پیاده شد و به سمتشان رفت، در حالی که خشم و

عصبانیت از سر و رویش می‌بارید و تکه آهن در دستش بود. در این هنگام از ماشین جلویی نیز سه جوان پیاده شدند که عضلات و ماهیچه‌هایشان از لباسشان بیرون زده و دست‌ها از پهلوها فاصله گرفته بود. آنان که دوست ما را آماده برای دعوا دیدند، به سویش دویدند! او با دیدن آنان، دگرگون شد و آب دهانش را قورت داد و وقتی متوجّه شد آنان به آهنی که در دستش است، به تندی نگاه می‌کنند، با نرمی آن را بالا گرفت و گفت: ببخشید، خواستم بگویم که این، از ماشینتان پایین افتاد!

یکی از آنان با خشم آن را گرفت و به سمت ماشینشان حرکت کردند، در حالی که دوست ما برایشان دست تکان می‌داد و از آنان خداحافظی می‌کرد!

### معادله

**عصبانیت + عصبانیت = انفجار**

# کلیدهای دل‌ها

هر دری کلیدی دارد و کلید مناسب برای باز کردن دل مردم، شناخت طبیعت و خلق و خویشان است. حل کردن مشکلات مردم، اصلاح روابط میانشان، استفاده از آنان و دوری از شر و بدیشان؛ با شناخت طبیعت مردم می‌توانی در همه‌ی این امور مهارت پیدا کنی.

فرض کن جوانی با پدرش اختلاف پیدا کرده است، اختلاف تا آن‌جا بالا گرفت که پدرش وی را از خانه طرد نمود. پسر بارها سعی کرد باز گردد امّا پدر سرسخت بوده و بر این کارش اصرار می‌ورزد.

تو برای ایجاد صلح و آشتی میانشان، پادرمیانی می‌کنی. با نصوص شرعی با پدر صحبت می‌کنی، او را از گناه قطع صله‌ی رحم می‌ترسانی، امّا او به تو هیچ محلی نمی‌دهد، او بسیار خشمگین و ناراحت است. خواستی از روش‌های دیگر ایجاد صلح و آشتی استفاده کنی. از طبیعت پدر دانستی که او شخصی عاطفی و احساساتی است. نزد او آمده و می‌گویی: فلانی! آیا به پسرت رحم نمی‌کنی که فرش زمین بسترش و آسمان لحافش است! در حالی که تو می‌خوری و می‌نوشی و آن بیچاره جایی برای خوابیدن ندارد و گرسنه است. مگر به خاطر نداری که او تکه نانی را در دهانت گذاشت؟! آیا راه رفتنش را در گرمای خورشید فراموش کرده‌ای؟! آیا به یاد نداری که وقتی کودکی بیش نبود، چگونه او را برمی‌داشتی و در آغوش می‌گرفتی، او را می‌بوییدی و می‌بوسیدی؟! آیا راضی هستی که از مردم گدایی کند در حالی که پدرش زنده است؟!

در این‌جا می‌بینی که عواطف پدرانه با این سخنان به حرکت می‌آید و به نقطه‌ی برخورد نزدیک‌تر می‌شود.

اگر این پدر بخیل و عاشق پول می‌بود، به او می‌گفتی: فلانی، مراقب باش، خودت را گرفتار نکن. بگذار پسرت زیر نظر و تحت تصرفت باشد، می‌ترسم دزدی کند یا تجاوز کند و دادگاه تو را محکوم به پرداخت آن چه دزدیده و اصلاح آن چه تخریب کرده، نماید، به هر حال تو پدرش هستی. مواظب باش.

در این‌جا می‌بینی که پدر بخیل و خسیس در رفتارش تجدید نظر می‌کند.

اگر روی سخن با پسر باشد و او نیز دوستدار مال و ثروت باشد به او می‌گویی: فلانی، فقط پدرت به دردت می‌خورد، فردا باید ازدواج کنی، چه کسی مهریه را پرداخت می‌کند؟ اگر ماشینت خراب شد، چه کسی تعمیرش می‌کند؟ اگر مریض شدی، چه کسی خرج بیمارستان را می‌دهد؟ برادرانت به هر چه می‌خواهند می‌رسند: پول تو جیبی و هدیه در حالی که تو این‌جا نشسته‌ای، چه ضرری به تو می‌رسد اگر این اختلاف را با بوسه‌ای بر پیشانی پدر یا ابراز تأسف در گوش او، حل کنی.

هم‌چنین اگر برای اصلاح میان زن و شوهر میانجی‌گری نمودی، همین کار را می‌کنی و در هر کدام را با کلید مناسب می‌گشایی.

گرفتن مرخصی کاری از مدیر نیز به همین منوال است. تو می‌دانی که او توجّهی به عواطف و احساسات یا مسائل اجتماعی ندارد، فقط کار برایش مهم است و بس! تو می‌گویی: من به سه روز مرخصی احتیاج دارم که تجدید قوا نموده و سرزنده شوم، احساس می‌کنم که تولیدم با وجود فشار کار، کمتر می‌شود. فرصتی به من بده تا به سرم استراحتی بدهم، فقط سه روز می‌خواهم تا با نشاط‌تر و قدرتمندتر باز گردم.

اگر شخصی اجتماعی باشد، از خلال برخورد با او ملاحظه می‌کنی که خیلی به خانواده اهمیت می‌دهد، پس به او می‌گویی: می‌خواهم مرخصی بگیرم تا پدر و مادر و فرزندانم را ببینم، احساس می‌کنم میان من و آن‌ها فاصله افتاده است.

و به همین ترتیب. این مهارت را به خوبی یاد بگیر، فردا خواهی شنید که مردم می‌گویند: من کسی را بهتر از فلانی در قانع کردن، ندیده‌ایم!

### نتیجه

**هر شخصی کلیدی دارد، شناخت طبیعت انسان تو را به شناخت کلید مناسبش سوق می‌دهد.**

# رعایت انواع روحیه‌ها

مزاج مردم در زندگی بین اندوه و شادی، سلامتی و بیماری، ثروتمندی و فقر و استقرار و اضطراب در حال دگرگونی و تغییر است، در نتیجه دگرگونی آنان در مورد انواع برخورد نیز متنوع است. ممکن است در حالت عادی و استقرار و آسودگی خاطر، جک، سخن جالب یا مزاح را از تو بپذیرند، ولی در هنگام ناراحتی آن را نمی‌پذیرند.

پس مناسب نیست که در وقت عزا و اندوه، خنده‌ای پر سر و صدا سر دهی! ولی چنین کاری در گردش قابل تحمّل است.

این امری مسلم نزد خردمندان است. البتّه این مقصود من نیست، بلکه منظورم رعایت روحیه و احساسات شخصی هنگام صحبت یا رفتار با او است.

تصور کن زنی شوهرش او را طلاق داده است، او نه پدر دارد و نه مادر، آنان فوت کرده-اند، پس وسایلش را جمع می‌کند تا با برادر و زن برادرش زندگی کند. اگر در وقت چاشت، همسایه به دیدنش بیاید و زن مطلقه به او خوش آمد گفته و برایش قهوه یا چای بیاورد؛ مهمان به دنبال سخنانی می‌گردد که با زن مطلقه انس بگیرد که مطلقه از او می‌پرسد: دیروز دیدم که از خانه بیرون می‌رفتید.

همسایه می‌گوید: بله والله. پدر فلانی ـ یعنی شوهرش ـ اصرار کرد که بیرون از خانه شام بخوریم، سپس از بازار رد شدیم و برای عروسی خواهرم، لباسی برایم خرید، سپس جلوی طلافروشی هم ایستاد و برایم دستبندی خرید که در عروسی بپوشیم، وقتی به خانه برگشتیم دیدیم بچه‌ها بی‌حوصله هستند، پس به آنان قول داد که آخر هفته آنان را به مسافرت ببرد.

مطلقه‌ی بیچاره هم به این سخنان گوش می‌کند و اندکی بعد خودش را در خانه‌ی زن برادرش تصوّر می‌کند! آیا مطرح کردن چنین سخنانی با زنی که در زندگی مشترک شکست خورده است، مناسب است؟!

آیا گمان می‌کنی محبّت مطلقه و تمایل به هم‌نشینی وی و خوشحالی از دیدارش نسبت به این همسایه بیشتر خواهد شد؟ جواب همه‌ی ما یکی است، مسلماً نه! بلکه برعکس دلش مملو از کینه و نفرت می‌گردد. پس راه حل چیست؟ آیا به او دروغ بگوید؟

نه، ولی باید خیلی خلاصه بگوید. به عنوان مثال بگوید: کمی کار داشتیم، آن‌ها را انجام دادیم. سپس به موضوع دیگری بپردازد که او را بر مصیبتش بردبار سازد.

یا فرض کن دو دوست امتحان آخر سال دبیرستان را پشت سر گذاشته‌اند و یکی از آن‌ها قبول و با موفّقیّت فارغ التحصیل شده است و دیگری در برخی از دروس تجدید آورده یا با نمره‌ای ضعیف و کم قبول شده است و نمی‌تواند در هیچ دانشگاهی درس بخواند. آیا جالب است که وقتی دوست موفّق و زرنگ به دیدارش می‌آید درباره‌ی دانشگاه‌هایی که در آن

پذیرفته شده و خدماتی که به او ارائه می‌شود، سخن بگوید؟

بدون شک پاسخ همه‌ی ما، خیر است. پس راه حل چیست؟ راه حل این است که درباره‌ی چیزهایی عمومی سخن بگوید تا به او دلداری داده باشد. مثلاً درباره‌ی شلوغی دانشگاه‌ها، کمبود پذیرش، ترس بسیاری از افراد از پذیرفته نشدن در دانشگاه و... صحبت کند تا از دوست مصیبت زده‌اش، دلجویی کند و به هم‌نشینی با وی علاقمند گردد، او را دوست بگیرد، با او انس بگیرد و احساس کند به دلش نزدیک است.

هم‌چنین وقتی دو جوان با هم دیدار می‌کنند که پدر یکی بخشنده است و او را غرق در پول می‌کند و دیگری پدرش بخیل است و به اندازه‌ی نیاز هم به او نمی‌دهد. پس درست نیست که پسر پدر بخشنده از بخشندگی پدر و پول زیادش حرف بزند و... زیرا چنین سخنانی باعث می‌شود دوستش دلگیر شده و او را به یاد فاجعه‌ی پدرش می‌اندازد و هم نشینی با این دوست را برایش سخت کرده و او را دور از هم و غمش می‌داند.

رسول‌الله ﷺ ما را به رعایت احساسات و روحیه‌ی دیگران سفارش نموده و فرمود: «خیلی به شخص جذامی چشم ندوزید» (صحیح: ابن ماجه). جذامی کسی است که بر اثر بیماری پوستی قیافه‌اش زشت شده است. درست نیست که اگر از جلو عدّه‌ای عبور کرد، چشم از او برندارند، زیرا این کار او را به یاد مصیبتش انداخته و منجر به ناراحتی و اندوهش می‌گردد.

رسول‌الله ﷺ در یک موضع‌گیری در نهایت لطف و مراعات با پدر ابوبکر ﷺ برخورد کرد. وقتی با سپاهیان مسلمان برای فتح مکه آمد، ابوقحافه، پدر ابوبکر ﷺ که پیرمردی نابینا بود، به دختر کوچکش گفت: دخترم، مرا به کوه ابی قبیس ببر تا درستی آن چه می‌گویند را ببینم، آیا محمّد آمده است؟

دخترش او را به بالای کوه برد و گفت: دخترم، چه می‌بینی؟

گفت: لکه‌ای سیاه می‌بینم که می‌آید.

او گفت: این‌ها سواران هستند.

دختر گفت: مردی را می‌بینم که در برابر این سیاهی می‌رود و می‌آید.

او گفت: دخترم، او سردار لشکر است که به سواران فرمان می‌دهد و از آنان پیشی می‌گیرد.

سپس دختر گفت: پدر جان، به خدا قسم لکه‌ی سیاه انتشار یافت.

او گفت: پس به خدا قسم سوران حرکت کرده و به مکه رسیده‌اند، پس به سرعت مرا به خانه‌ام ببر، چون می‌گویند کسی که در خانه‌اش بماند، در امان است.

دختر او را به سرعت از کوه پایین آورد، سپاه مسلمان پیش از این که به خانه‌اش برسد،

او را دریافتند. ابوبکر آمد و به او خوش آمد گفت سپس دستش را گرفت و او را به مسجد نزد رسول‌الله ﷺ آورد. وقتی پیامبر او را که مردی سالخورده، ضعیف، ناتوان و دم مرگ دید و ابوبکر رضی الله عنه را دید که به پدرش که سال‌هاست از او جدا شده و مشغول خدمت این دین گشته، نگاه کرد و با طیب خاطر و بیان منزلت والایش نزد او گفت: «لطفاً پیرمرد را به خانه‌اش ببر تا من خودم نزد او بیایم؟!»

ابوبکر رضی الله عنه می‌دانست که آنان در حالت جنگ هستند، فرمانده‌ی رسول‌الله ﷺ است، وقتش تنگ و مشغولیت‌هایش زیادتر از آن است که خود شخصاً به خانه‌ی پیرمردی رود تا او را به اسلام فراخوند. ابوبکر رضی الله عنه با تشکّر گفت: ای رسول خدا، او مستحق‌تر است که به سوی تو آید.

پس پیامبر با نهایت لطف و مهربانی ابوقحافه را در برابرش نشاند سپس دستی بر سینه‌اش کشید و فرمود: «اسلام بیاور.»

چهره‌ی ابوقحافه درخشید و گفت: أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمّداً عبده ورسوله.

ابوبکر رضی الله عنه از شادی و سرور منقلب شد و از شادی در دنیا نمی‌گنجید. رسول‌الله ﷺ به چهره‌ی پیرمرد نگریست، موی سپید، همه جا را پوشانده بود، پس فرمود: «رنگ مویش را تغییر دهید، ولی به سیاه نزدیک نکنید.»

بله، او در برخوردش حالت روحی را رعایت می‌کرد، بلکه وقتی وارد مکه شد، سپاهش را به چندین گردان تقسیم کرد و پرچم یکی از گردان‌ها را به صحابی بزرگوار و قهرمان سعد بن‌عباده رضی الله عنه داد. پرچم مایه‌ی مباهات برای حاملش بلکه برای قومش بود.

سعد به مکه و ساکنانش نگریست، آنان بودند که با رسول خدا ﷺ جنگیدند و او را در تنگنا گذاشته و میان او و مردم مانع ایجاد کرده بودند، آنان بودند که سمیه و یاسر را کشتند و بلال و خباب را شکنجه کردند، پس مستحق تنبیه بودند. سعد پرچم را تکان داد و می‌گفت:

امروز روز خونریزی است، امروز روزی است که حرمت‌ها شکسته می‌شود.

قریش این سخنان را شنیدند و بر آنان سخت آمد و برایشان بسیار گران بود و ترسیدند که با جنگش آنان را نابود کند. امّا زنی جلوی رسول‌الله ﷺ را که در حال حرکت بود، گرفت و از این سخنان سعد شکوه کرد و گفت:

یا نبی الهدی إلیک لجائی قریش ولات حین لجـــاء
حین ضاقت علیهم سعةالأرض وعاداهم إله السماء
إن سعداً یرید قاسمة الظهر بأهل الحجون والبطحاء
خزرجی لو یستطیع من‌الغیظ رمانا بالنسر والعواء
فانهینه إنه الأسد الأسود واللیث والغ فی الدماء

فلئن أقحم اللواء ونادی یا حماة اللواء أهل اللواء

لتکونن بلبطاح قریش بقعة القاع فی أکف الإماء

إنه مصلت یرید لها القتل صموت کالحیة الصماء

(ای پیامبر هدایت، به تو پناه می‌آورم، قریش را دیگر مجالی برای پناه آوردن نیست،

وقتی وسعت زمین بر آنان تنگ شد و خدای آسمان با آنان دشمنی کرد،

سعد دنبال کمر شکستن اهالی حجون (کوه مشرف بر شعب جزارین در مکه) و بطحا است،

یک خزرجی است که اگر بتواند از خشم کرکس‌ها و سگ‌های زوزه‌کش را به جان ما می‌اندازد،

او را باز دار که او شیر شیران و شیری است که سرش در میان خون‌ها است،

پس اگر با پرچم یورش برد و بانگ زند: ای مدافعان پرچم و اهل پرچم!

قریش در سرزمین بطاح، آخرین منطقه و در دست کنیزکان خواهد بود،

او با شمشیر آخته و در پی قتل قریش است، خاموش مثل مار کر.)

وقتی رسول‌الله ﷺ این شعر را شنید، رحم و شفقت به دلش افتاد و نخواست خواسته‌اش را رد کند و دوست داشت که سعد رضی الله عنه را نیز با گرفتن پرچم ـ پس از این که این شرف نصیبش شده است ـ خشمگین نسازد. پس به سعد رضی الله عنه فرمان داد تا پرچم را به قیس بن‌سعد ـ رضی الله عنهما ـ بدهد و او با آن وارد مکه شد و پدرش سعد رضی الله عنه در کنارش حرکت می‌کرد، پس هم زن و قریش خوشحال شدند از این که پرچم در دست سعد رضی الله عنه نیست و هم سعد رضی الله عنه خشمگین نشد و هم‌چنان فرمانده باقی ماند، ولی زحمت حمل پرچم از او برداشته شد و پسرش آن را حمل نمود.

چه زیباست که با یک سنگ چند گنجشک را بزنی!

سعی کن کسی را از دست ندهی، فردی موفّق باش و دل همه را به دست آور اگر چه که با خواسته‌هایشان مخالف هستی.

## موافقت‌نامه

**ما با دل‌ها سر و کار داریم نه با بدن‌ها.**

# به دیگران اهمیت بده

عموماً مردم دوست دارند ارزششان شناخته شود، لذا آنان را می‌بینی که کارهایی انجام می‌دهند تا توجّه‌ها را جلب کنند. شاید برای این که مردم به آنان اهمیت دهند یا بیشتر از آنان خوششان بیاید، داستان‌ها و دلاوری‌هایی از خود بسازند.

پدری خسته و کوفته از سر کارش به خانه برمی‌گردد، وارد هال شده و چهار فرزندش را می‌بیند که هر کدام به کاری مشغول است: فرزند بزرگ‌تر که یازده سال دارد مشغول تماشای برنامه‌ای تلویزیونی است، دومی غذا می‌خورد، سومی با اسباب بازی‌هایش بازی می‌کند و چهارمی در دفترش می‌نویسد.

پدر با صدای بلند و شنوا می‌گوید: السلام علیکم.

امّا کسی به او توجّهی نمی‌کند، آن یکی غرق تماشای برنامه‌ی تلویزیونی است، دومی مشغول غذا خوردن است و سومی اسباب بازی در دست دارد، امّا چهارمی که رویش را برگرداند، پدرش را دید و دست از نوشتن برداشت و با خنده نزدش آمد و به او سلام کرد و دستش را بوسید، سپس به نوشتن بازگشت.

کدام یکی از این چهار فرزند نزد پدر محبوب‌ترند؟ مطمئنم که پاسخ ما یکی است: چهارمی از همه محبوب‌تر است. نه به خاطر این که از بقیه زیباتر یا باهوش‌تر است، بلکه به این خاطر که احساس کرد پدرش برای او خیلی بااهمیت است. هر چه‌قدر به مردم بیشتر توجّه کنی، محبّت و قدردانی آنان نسبت به تو بیشتر می‌شود.

سرور مخلوقات ﷺ این امر را در میان مردم مراعات می‌کرد. در همه این احساس را ایجاد می‌کرد که امورش برای او نیز حائز اهمیت است و هم و غمش، هم و غم او نیز هست. پیامبر اکرم ﷺ روزی روی منبر بود و برای مردم خطبه می‌خواند که مردی از در مسجد وارد شد و به رسول‌الله ﷺ نگاه کرد سپس گفت: ای رسول خدا، مردی هستم که درباره‌ی دینش سؤال می‌کند!

او نمی‌داند دینش چیست!

پیامبر اکرم ﷺ به او نگاه کرد، او یک اعرابی و صحرا نشین بود. شاید نتواند صبر کند تا سخنرانی تمام شود و رسول‌الله ﷺ وقت کافی برای صحبت در مورد دینش بیابد، ممکن است مرد از مسجد خارج شود و دیگر باز نگردد.

این امر آن قدر برای مرد اهمیت داشت که سخنرانی را قطع کرد تا در مورد احکام دینش جویا شود! رسول‌الله ﷺ از دیدگاه دیگری می‌اندیشید نه فقط از دیدگاه شخصی‌اش.

او از منبر شریفش پایین آمد، درخواست کرد برایش صندلی بیاورند، سپس جلوی مرد نشست و امور دین را به او می‌آموخت و احکام دین را به او می‌فهماند تا این که فهمید، سپس

از جلویش برخاست و به منبرش بازگشت و سخنرانی را تکمیل کرد.

آه، چه باعظمت و بردبار است، اصحابش در مدرسه‌ی او تربیت شدند و آنان نیز به دیگران اهمیت داده و توجّه می‌کردند و در شادی و غمشان شریک می‌گشتند.

از آن جمله کاری که طلحه ﷺ با کعب ﷺ انجام داد.

کعب بن‌مالک ﷺ پیرمرد سالخورده‌ای است. اکنون که سن و سالی از او گذشته، استخوان‌هایش پوک و نرم شده و بیناییش را از دست داده است، اندکی با او می‌نشینیم و او از خاطرات جوانی و از عقب ماندن از غزوه‌ی تبوک ـ آخرین غزوه‌ای که رسول‌الله ﷺ در آن شرکت کرد ـ تعریف می‌کند.

رسول‌الله ﷺ ندای حرکت سر داد و خواست برای نبرد با کفار آماده شود، هزینه‌ها را برای تجهیز سپاه از آنان گرفت، تا آن‌جا که تعدادشان به سی هزار نفر رسید. این زمانی بود که سایه‌ی درختان میوه خنک شده بود، حرارت شدید، سفر دور و دشمن قوی و سرسخت بود. تعداد مسلمانان زیاد بود و نام آنان در کتاب یا نوشته‌ای جمع آوری نشده بود.

کعب ﷺ گوید: من از همه راحت‌تر بودم، دو مرکب جمع کرده بودم و برای جهاد نیز توانایی داشتم، امّا در آن هنگام به سایه و میوه‌های خوب فکر می‌کردم که رسول‌الله صبح برخاست و حرکت کرد. گفتم: فردا به بازار می‌روم و تجهیزاتم را خریداری کرده و به آنان ملحق می‌شوم. فردا به بازار رفتم، امّا کمی برایم سخت بود، بازگشتم و گفتم: ان شاء الله فردا برمی‌گردم و به آنان ملحق می‌شوم، باز برایم سخت بود و گفتم: ان شاء الله فردا برمی‌گردم و چند روزی به همین منوال سپری شد و از رسول‌الله ﷺ جا ماندم. در بازار راه می‌رفتم و پیرامون شهر می‌گشتم و کسی را جز افرادی که در نفاق غوطه‌ور بودند یا کسی که خداوند او را معذور داشته، نمی‌یافتم.

بله، کعب در مدینه جا ماند، امّا رسول‌الله ﷺ با سی هزار نفر حرکت کرد، وقتی به تبوک رسید به چهره‌ی افرادش نگریست، او یکی از افراد صالحی را که در بیعت عقبه حضور داشت در میانشان نمی‌دید، لذا فرمود: «کعب بن‌مالک چه کرد؟»

مردی گفت: ای رسول خدا، لباس‌های زیبایش و نگریستن به آن‌ها او را از آمدن بازداشت.

معاذ بن‌جبل گفت: چه بد گفتی، به خدا قسم ای رسول خدا ما چیزی جز خوبی از او ندیده‌ایم.

رسول‌الله ﷺ سکوت کرد. کعب گوید: وقتی رسول‌الله ﷺ از غزوه‌ی تبوک فارغ آمد ـ و به سوی مدینه بازگشت ـ به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که از خشمش در امان مانم؟ در این راه از هر صاحب نظری از خاندانم کمک گرفتم تا این که پیامبر به مدینه رسید و دانستم که

چیزی جز حقیقت مرا نجات نخواهد داد.

رسول‌الله ﷺ وارد مدینه شد، از مسجد شروع کرد و دو رکعت در آن نماز خواند سپس در میان مردم نشست. افرادی که جا مانده بودند، بر او وارد شدند و شروع کردند به عذرخواهی از او و قسم خوردن برایش. آنان سی و چند نفر بودند. پیامبر ﷺ عذرهای ظاهر آنان را پذیرفت، برایشان طلب مغفرت نمود و نهان آنان را به خدا واگذار کرد.

کعب بن‌مالک رضی الله عنه بر او وارد شد، پیامبر ﷺ به او نگاه کرد سپس خشمگینانه به او لبخندی زد. کعب آمد تا در برابر پیامبر ﷺ نشست. رسول‌الله ﷺ به او فرمود: «چه چیزی تو را واگذاشت، مگر تو مرکبت را نخریده بودی؟»

گفت: بله.

فرمود: «چه چیزی تو را به تأخیر انداخت؟»

کعب رضی الله عنه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم اگر در برابر کسی دیگر از اهل دنیا می‌نشستم، می‌توانستم با بهانه‌ای خودم را از خشم و ناراحتی‌اش خلاص کنم ـ چون زبانش را دارم ـ ولی به خدا سوگند، دانستم که اگر امروز به تو دروغ بگویم تا از من راضی و خشنود شوی، خدا تو را از من خشمگین می‌سازد و اگر راست بگویم و تو از من خشمگین شوی، من امیدوارم که با گفتن آن، خداوند مرا عفو کند. ای رسول خدا، به خدا قسم من هیچ عذری نداشتم، به خدا سوگند، هیچ وقت به اندازه‌ی زمانی که از تو جا ماندم، قوی‌تر و راحت‌تر نبودم.

سپس سکوت کرد. رسول‌الله ﷺ رو به اصحابش کرد و فرمود: «این یکی راست گفت، پس برخیز تا خداوند در مورد تو قضاوت کند.»

کعب رضی الله عنه درحالی که ناامیدانه پایش را به زمین می‌کشید، برخاست و ناراحت و مصیبت زده از مسجد خارج شد، نمی‌دانست که خداوند در مورد او چه حکم می‌کند. وقتی اصحاب این صحنه را دیدند، عدّه‌ای از آنان او را دنبال کردند و شروع کردند به توبیخ او: به خدا قسم تا به حال تو را به این اندازه گناهکار ندیده‌ایم. تو مردی شاعر هستی، نتوانستی مانند دیگر افرادی که تخلف کردند، عذر و بهانه‌ای بیاوری تا برایت طلب مغفرت نموده و خداوند تو را بیامرزد.

کعب رضی الله عنه گوید: آنان هم‌چنان به توبیخ و سرزنشم پرداختند تا این که خواستم برگردم و دروغ بگویم. گفتم: آیا کس دیگری هم مثل من بود؟

گفتند: دو نفر مثل تو سخن گفتند، به آنان نیز مثل تو گفته شد.

گفتم: آن دو نفر که بودند؟

گفتند: مراره بن‌ربیع و هلال بن‌امیه.

این‌ها دو نفر از افراد صالحی بودند که در بدر شرکت داشتند، پس من هم از آنان پیروی می‌کنم. گفتم: به خدا قسم نزد او باز نمی‌گردم و دروغ نمی‌گویم.

سپس کعب ﷺ ناراحت و غمگین رفت و در خانه‌اش نشست. مدتی نگذشت که رسول‌الله ﷺ اصحابش را از سخن گفتن با کعب و دو دوستش نهی فرمود.

کعب ﷺ گوید: مردم از ما دوری گزیدند و رفتارشان تغییر کرد. به بازار می‌رفتم و کسی با من حرف نمی‌زد. اخلاق مردم با ما تغییر کرد، حتّی کسانی که می‌شناختیم، حتّی دیوارها با ما ناآشنا شد و دیگر ما آن دیوارها را نمی‌شناختیم، زمین با ما ناآشنا شد و ما دیگر آن را نمی‌شناختیم.

دو دوستم در خانه‌هایشان نشستند و شروع کردند به گریستن. آنان شب و روز گریه می‌کردند، سرشان را بالا نمی‌گرفتند و گوشه‌گیری می‌کردند، گویی راهب هستند. امّا من جوان‌ترین و قوی‌ترینشان بودم. همراه مسلمانان نماز می‌خواندم، در بازار می‌گشتم در حالی که کسی با من سخن نمی‌گفت، وارد مسجد می‌شدم و نزد رسول‌الله ﷺ می‌آمدم و به او سلام می‌کردم. با خود می‌گفتم: آیا برای جواب سلام، لبانش را تکان داد یا خیر؟ سپس در نزدیکی او نماز می‌خواندم و دزدکی به او نگاه می‌کردم. وقتی به نماز رو می‌آوردم رو به من می‌کرد و وقتی به او می‌نگریستم از من روی می‌گرداند.

چند روز به همین منوال بر کعب ﷺ گذشت، دردها، درد به دنبال خود می‌آورد. او در میان قومش مردی شریف بود، بلکه از بلیغ‌ترین شاعران بود. در میان پادشاهان و امیران شهرت داشت، شعرش نزد بزرگان چنان بود که آرزوی دیدارش را داشتند. اکنون او در میان قومش است و کسی با او صحبت نمی‌کند و به او نگاه نمی‌کند، تا آن‌جا که خیلی احساس غریبی کرد و مصیبت بر او تنگ شد، از طرفی امتحان دیگری برایش پیش آمد. در همان حال که او در شهر می‌گشت، مردی نصرانی که از شام آمده بود، می‌گفت: چه کسی کعب بن‌مالک را به من نشان می‌دهد؟

مردم همه کعب ﷺ را به او نشان دادند، او نزد کعب ﷺ آمد و نوشته‌ای از پادشاه غسان به او داد.

شگفتا! از پادشاه غسان؟! پس اخبارش به سرزمین شام هم رسیده است و پادشاه غساسنه نیز به او توجّه می‌کند، چه عجیب! پادشاه چه می‌خواهد؟!

کعب نامه را باز کرد و در آن چنین آمده بود: امّا بعد! ای کعب بن‌مالک! به من خبر رسیده است که دوستت به تو ستم روا داشته و در حقت کوتاهی کرده و تو در منزلتی نیستی که خوار و ذلیل گردی، پس نزد ما بیا تا از تو دلجویی کنیم.

وقتی نامه را به پایان رساند، گفت: إنا لله، اکنون کافران در من طمع دارند!

این نیز بلا و شر است.

بلافاصله نامه را به تنور انداخت و آن را آتش زد و به تحریک پادشاه توجّهی نکرد.

بله، دری به سوی بارگاه شاهان و کاخ‌های بزرگان به روی او گشوده شد، او را به بزرگداشت و هم‌نشینی فرا می‌خواندند، در حالی که در مدینه همه با ترشرویی و چهره‌های عبوس و در هم کشیده با او برخورد می‌کنند. به رسول‌الله ﷺ سلام می‌کند، ولی جوابی نمی‌شنود، می‌پرسد و پاسخی نمی‌شنود! با این حال به کفار رو نیاورد.

شیطان در وسوسه یا به برده‌ی شهوت کشیدنش موفّق نشد. او نامه را در تنور انداخت و سوزاند. روزها پشت سر هم گذشت. یک ماه کامل گذشت و کعب همین اوضاع و احوال را داشت و محاصره بر او تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد و بر دوشش سنگینی می‌نمود. نه رسول‌الله ﷺ رضایت می‌دهد و نه وحی همراه با حکمی نازل می‌گردد.

وقتی چهل روز تمام شد، پیکی از جانب رسول‌الله ﷺ نزد کعب ﷺ آمد و درش را زد. کعب ﷺ در را به رویش می‌گشاید، شاید فرجی حاصل شده است. پیامبر ﷺ فرموده بود: به او گفته شود رسول‌الله می‌گوید از همسرت دور شو.

او گفت: او را طلاق بدهم یا چه کنم؟

گفت: نه، ولی از او دور شود و به او نزدیک مشو.

کعب نزد همسرش رفت و گفت: نزد خانواده‌ات برو و همان جا بمان تا خداوند در این امر گشایشی ایجاد کند.

پیامبر اکرم ﷺ همین پیغام را نزد دو دوست کعب فرستاده بود. همسر هلال بن‌امیه ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، هلال بن‌امیه پیرمردی ضعیف و ناتوان است، آیا به من اجازه می‌دهی به او خدمت کنم؟

رسول‌الله ﷺ فرمود: «بله ولی با تو نزدیکی نکند.»

زن گفت: ای پیامبر خدا، به خدا قسم او با هیچ چیز تحریک نمی‌شود، از روزی که این ماجرا اتفاق افتاده است، شب و روز می‌گرید.

روزها سخت و طولانی بر کعب می‌گذشت، سختی شدت گرفت تا آن‌جا که ایمانش را تجدید می‌کرد. با مسلمانان صحبت می‌کرد و آنان جوابش را نمی‌دادند. به رسول‌الله ﷺ سلام می‌کند و جوابی نمی‌شنود، پس به کجا برود؟ با چه کسی مشورت کند؟!

کعب ﷺ گوید: وقتی مصیبتم طولانی گشت، نزد ابوقتاده، پسر عمو و محبوب‌ترین فرد نزد خودم رفتم، او داخل باغش بود. از دیوار بالا رفتم و وارد شدم. به او سلام کردم، امّا جوابی نشنیدم. گفتم: تو را به خدا قسم ای ابوقتاده، آیا می‌دانی که خدا و رسولش را دوست دارم؟ او سکوت کرد. گفتم: ای ابوقتاده، آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟ او سکوت کرد. گفتم: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟

او گفت: خدا و رسولش بهتر می‌دانند.

کعب ﷺ این جواب را از پسر عمو و محبوب‌ترین مردم نزدش شنید. نمی‌داند که او مؤمن است یا نه؟ او نتوانست آن چه را شنید تحمّل کند، چشمانش پر از اشک شد، سپس از دیوار بالا رفت و بیرون شد و به خانه‌اش رفت و نشست و به در و دیوار خانه‌اش نگاه می‌کرد. نه همسری که همدمش باشد، نه خویشاوندی که با او انس بگیرد، پنجاه شب است که پیامبر مردم را از سخن گفتن با او نهی فرموده است.

شب پنجاهم در ثلث آخر شب، پذیرفته شدن توبه‌ی آنان نازل شد. رسول‌الله ﷺ در خانه‌ی ام‌سلمه ـ رضی الله عنها ـ بود. پس آیات را تلاوت کرد. ام‌سلمه ـ رضی الله عنها ـ گوید: ای پیامبر خدا، آیا به کعب مژده ندهیم.

فرمود: «در این صورت مردم شما را خرد می‌کنند و تمام شب نمی‌گذارند که بخوابید.»

وقتی پیامبر ﷺ نماز فجر را خواند، پذیرفته شدن توبه‌ی آنان را از طرف خداوند در میان مردم اعلام کرد و مردم رفتند تا به آنان بشارت دهند.

کعب ﷺ گوید: نماز صبح را پشت بام یکی از خانه‌هایمان خواندم. در همان وضعیتی که خداوند بیان کرده بود، نشسته بودم، از خودم به تنگ آمده بودم، زمین با تمام وسعتش برایم تنگ بود. هیچ چیز برایم مهم‌تر از این نبودکه بمیرم و رسول‌الله ﷺ بر من نماز نخواند یا او فوت کند و در چنان وضعیتی بمانم و کسی با من صحبت نکند یا بر من نماز نخواند.

در همان اثنا صدایی را شنیدم که از بالای کوه با صدایی بلند فریاد می‌زد: ای کعب بن‌مالک! مژده بده.

پس سر بر سجده گذاشتم و دانستم که فرجی از جانب خدا حاصل آمده است. یکی سوار بر اسب نزدم آمد و دیگری از بالای کوه فریاد زد و صدا جلوتر از اسب به من رسید.

وقتی کسی که صدای بشارتش را شنیدم، آمد، لباسم را درآوردم و به خاطر مژدگانی به او دادم، به خدا قسم چیزی جز آن لباس‌ها نداشتم. پس دو لباس قرض گرفتم و پوشیدم و نزد رسول‌الله ﷺ رفتم. مردم گروه گروه برای پذیرفته شدن توبه‌ام را به من تبریک می‌گفتند: توبه‌ی خدا گوارایت باد. تا این که به مسجد رسیدم. رسول‌الله ﷺ میان اصحابش نشسته بود. وقتی مرا دیدند، به خدا قسم هیچ کس جز طلحه بن‌عبید الله از جایش بلند نشد. او برخاست مرا در آغوش گرفت و به من تبریک گفت، سپس به جایگاهش برگشت و به خدا قسم هرگز این کار طلحه را فراموش نمی‌کنم.

پس رفتم تا در برابر پیامبر اکرم ﷺ ایستادم، بر او سلام کردم، در حالی که چهره‌اش از شادمانی و سرور می‌درخشید. هرگاه او شادمان می‌شد، چهره‌اش می‌درخشید، گویی تکه‌ای از ماه است. وقتی مرا دید فرمود: «بشارت بده به بهترین روز زندگی‌ات، از وقتی که از مادر زاییده شده‌ای.»

گفتم: از نزد تو ای رسول خدا یا از نزد خدا؟

فرمود: «بلکه از نزد خداوند.» سپس آیات را تلاوت نمود.

در برابرش نشستم و گفتم: ای رسول خدا، بخشی از توبه‌ام این است که از مالم برای خدا و رسولش صدقه بدهم.

پیامبر ﷺ فرمود: «مقداری از مالت را برای خودت نگه دار که برایت بهتر است.»

گفتم: ای رسول خدا! خداوند مرا به خاطر صداقتم نجات داد، پس قسمتی از توبه‌ام این است که تا زنده‌ام چیزی جز حقیقت نگویم.

بله، خداوند توبه‌ی کعب و دو دوستش را پذیرفت و در این‌باره قرآنی نازل کرد. خداوند ﷻ می‌فرماید:

**«لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَحِيمٌ (۱۱۷) وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَنْ لَا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ» [التوبة: ۱۱۸و ۱۱۷].**

(خداوند رحمت خودش را شامل حال پیامبر، مهاجرین و انصار که در زمان عسرت و تنگی از وی پیروی کردند، نمود. آن گاه خداوند توبه‌ی آنان را پذیرفت، و او نسبت به آنها مهربان و رحیم است. هم‌چنین آن سه نفر را که بازماندند، تا آن حد که زمین، با همه وسعتش بر آنان تنگ شد، و نفس‌های آنان بر ایشان تنگ گردید و دانستند که پناه گاهی از خدا جز به سوی او نیست، در آن هنگام خدا آنان را مشمول رحمت خود ساخت، و خداوند توبه آنان را پذیرفت، و خدا توبه پذیر و مهربان است.)

گواه این داستان آن جاست که طلحه ؓ وقتی کعب ؓ را دید برایش بلند شد و او را در آغوش گرفت و به او تبریک گفت، پس محبّتش در دل او افتاد تا آن‌جا که پس از فوت طلحه ؓ ـ در حالی که داستان را سال‌ها پس از آن تعریف می‌کند ـ می‌گوید: به خدا قسم این کار طلحه را هرگز فراموش نمی‌کنم.

طلحه ؓ چه کرد که دل کعب ؓ را این‌گونه اسیر خود نمود؟ او یک مهارت اضافی انجام داد، به او اهمیت داد، در شادی‌اش شریک شد، پس نزد او مقام و منزلتی یافت.

توجّه به مردم و مشارکت در احساساتشان، دل آنان را اسیر می‌کند. اگر در گیر و دار امتحانات هستی و به تلفن همراهت پیامی با این متن رسید: مژدگانی امتحاناتت را بده، به خدا قسم تمام فکرم مشغول تو است و برایت دعا می‌کنم، دوستت: ابراهیم. آیا محبّتت به این دوست بیشتر نمی‌شود؟ بله.

اگر پدرت در بیمارستان بیمار باشد، تو در اتاقش نشسته‌ای در حالی که تمام فکر و

ذهنت مشغول اوست؛ دوستی به تو زنگ بزند و از تو بپرسد: آیا کمک نمی‌خواهی؟ ما در خدمتت هستیم و تو از او تشکّر کنی سپس شب دوباره زنگ بزند و بگوید: اگر خانواده‌ات به چیزی احتیاج دارند به من بگو تا برایشان تهیه کنم و تو از او تشکّر کرده و برایش دعا کنی. آیا احساس نمی‌کنی که دلت بیش از پیش مجذوب او شده است؟

حال آن که دوست دیگری با تو تماس گرفته و گفت: فلانی، ما برای تفریح کنار دریا می‌رویم، تو با ما نمی‌آیی؟

تو بگویی: پدرم مریض است و نمی‌توانم.

او به جای این که برایش دعا کند و از این که احوالش را جویا نشده است، عذر خواهی نماید، بگوید: می‌دانم که مریض است، ولی او در بیمارستان است و پرستار دارد، ماندن تو هیچ فایده‌ای برایت ندارد، بیا با ما تفریح کن، شنا کن و...

او با خنده و شوخی این سخنان را به تو می‌گوید، گویی بیماری پدرت هیچ ربطی به او ندارد. در این حالت دیدگاه تو چگونه خواهد بود؟ بدون شک جایگاه او در قلبت پایین‌تر و کم‌تر می‌شود، زیرا او به هم و غم تو اهمیتی نداده است.

از جمله مواردی که خیلی مرا به تنگنا انداخت این بود که چند روزی به جده سفر کردم، در آن جا خیلی سرگرم و مشغول بودم. در این اثنا پیامکی از طرف برادرم مسعود به من رسید که نوشته بود: خداوند در فوت پسر عمویمان، به تو عزای نیکو دهد، او در آلمان درگذشت.

با برادرم تماس گرفتم. او به من گفت که پسر عمویمان ـ که مردی سالخورده بود ـ دو روز پیش برای درمان ناراحتی قلبی به آلمان رفت و در حین انجام عمل جراحی جان سپرد و جسدش به زودی به فرودگاه ریاض خواهد رسید. برایش دعا کردم و دلم به حالش سوخت و تماس را قطع کردم. پس از دو روز، کارم در جده به پایان رسید و به فرودگاه رفتم و منتظر پروازم به ریاض بودم.

در همین حال تعدای جوان از کنارم عبور کردند، آنان مرا شناختند و شروع کردند به سلام و احوال پرسی و بعضی‌ها نوجوانانی بودند که مدل‌های غربی را روی مویشان پیاده کرده بودند، با این حال با آنان شوخی می‌کردم و به خاطر لطف و محبّت با آنان صحبت می‌کردم.

مشغول تماس تلفنی شدم، وقتی تلفنم تمام شد، جوانی که پیراهن و شلوار به تن داشت مرا دید و آمد، سلام کرد و دست داد. به او خوش آمد گفتم و به شوخی گفتم: چقدر شیک شده‌ای! انگار امروز دامادی! و چنین عبارت‌هایی.

جوان اندکی سکوت کرد سپس گفت: مرا نشناختی؟! من فلانی هستم. الآن با جسد پدرم از آلمان رسیدم و با نزدیک‌ترین پرواز به ریاض می‌روم.

در واقع گویی در آن لحظه بشکه‌ای آب یخ رویم ریختند. خیلی احساس حرج کردم، پدرش فوت کرده است، جسدش همراه او در هواپیما بوده و من با او شوخی می‌کنم و می‌خندم. این خیلی عجیب است!

اندکی سکوت کردم سپس گفتم: متأسفم، حواسم به تو نبود، من چند روز است که در این‌جا هستم، خداوند عزای نیکو به تو بدهد و پدرت را بیامرزد.

اگر چه معذور بودم از این که او را نشناختم، چون خیلی کم این گونه او را می‌دیدم، بلکه با لباس بلند و سرانداز او را می‌دیدم.

وقتی با پیراهن و شلوار و در شلوغی جوانان جده نزدم آمد، متوجّه نشدم که او کیست؟ پس مشارکت در احساسات مردم و ایجاد این حس که غم و اندوه آنان غم و اندوه تو نیز هست و تو برایشان خیر و خوبی را می‌خواهی، از جمله روش‌های توجّه به مردم است.

از این خاستگاه است که شرکت‌های پیشرفته اداره‌ی روابط عمومی دارند که وظیفه‌اش فرستادن تبریک در مناسب‌ها و دادن هدایا و از این قبیل امور می‌باشد.

هرگاه کاری کنی که مردم به ارزششان پی ببرند و به آنان توجّه نمودی، دل‌هایشان را به دست می‌آوری و آنان نیز تو را دوست می‌دارند. برای نمونه، به این مثال‌های واقعی توجّه کن:

شخصی وارد مکانی مملو از مردم می‌شود، او جایی را برای نشستن نمی‌یابد، تو کمی جا به جا می‌شوی و جایی برای وی باز کرده و می‌گویی: فلانی، بفرما، بیا این جا. او توجّه و اهتمام تو را احساس کرده و تو را دوست می‌دارد. یا در جشنی برای شام دعوت شدی، او در حالی که ظرف غذایش در دستش است، می‌آید و به دنبال میزی که جای خالی داشته باشد، می‌گردد، پس تو برایش صندلی آماده کرده و می‌گویی: فلانی، خوش آمدی، بفرما این جا. او نیز توجّه تو را ملاحظه خواهد نمود. پس این احساس را در مردم ایجاد کن که نزدت ارزشمندند، تا آنان نیز تو را دوست بدارند.

رسول‌الله ﷺ این مسأله را به خوبی رعایت می‌کرد. به او بنگر که در روز جمعه در حال ایراد خطبه است، مردی صحرانشین وارد مسجد شده و خود را به صف جلو رسانده و به پیامبر اکرم ﷺ نگاه می‌کند و فریاد می‌زند: ای رسول خدا! مردی است که نمی‌داند دینش چیست!

رسول‌الله ﷺ از منبرش پایین آمد، به سمت مرد آمد، صندلی خواست و رویش نشست سپس شروع کرد به صحبت کردن با مرد و دینش را برایش توضیح داد تا این که خوب فهمید سپس به منبرش بازگشت.

اوج توجّه و اهتمام به مردم، چه کسی می‌داند شاید اگر به او بی‌توجّهی می‌کرد، مرد از مسجد بیرون می‌رفت و تا ابد و تا لحظه‌ی مرگ نسبت به دینش جاهل باقی می‌ماند.

اگر به طبیعت رسول‌الله ﷺ بنگری می‌بینی وقتی با کسی دست می‌داد، دستش را نمی‌کشید تا وقتی طرف مقابل دستش را اوّل بکشد.

اگر کسی به او صحبت می‌کرد، کاملاً به او رو می‌کرد، یعنی با چهره و تمام بدن به او رو می‌کرد و به او گوش می‌داد.

## تجربه

**هر چه‌قدر ارزش مردم را به آنان نشان دهی و به آنان توجّه و اهتمام ورزی، بیشتر دل‌هایشان را به دست آورده و تو را بیشتر دوست می‌دارند.**

## این احساس را در آنان ایجاد کن که خیر و خوبی را برایشان می‌خواهی

هر اندازه دلت بیشتر آکنده از محبّت و نصیحت دیگران باشد، در مهارتت در برخورد با آنان صادق‌تر خواهی بود و هر اندازه مردم محبّتت نسبت به خود را بیشتر احساس کنند، محبّت و پذیرش آنان نسبت به تو بیشتر خواهد شد.

خانم دکتری بود که همیشه مطبش پر از مراجعه کنندگان بود. بیمارها همیشه دوست داشتند به آن‌جا بروند. هر یک از آنان احساس می‌کرد که دوست صمیمی این خانم دکتر است. این خانم دکتر مهارت‌های گوناگونی را در برخورد به کار می‌برد که دل‌های دیگران را اسیر خود نموده بود.

از جمله این که از منشی‌اش خواسته بود اگر یکی از مریض‌ها خواست با دکتر صحبت کند یا در ارتباط با بیماری چیزی بپرسد، منشی نامش را بپرسد، به او خوش آمد بگوید سپس از بخواهد که لطف کند و پس از پنج دقیقه تماس بگیرد.

سپس منشی پرونده‌ی مخصوص آن بیمار را نزد خانم دکتر ببرد، دکتر پرونده‌اش را مطالعه کند و به کارت و اطلاعات مخصوص بیمار نگاه کند که شغل و نام کودکانش در آن درج شده است. وقتی بیمار تماس می‌گیرد، دکتر از او استقبال کرده و درباره‌ی بیماری و نیز فرزند کوچک، شغل و... از او می‌پرسد. این بیمار احساس می‌کند که این دکتر او را خیلی دوست دارد تا آن‌جا که نام کودکانش را حفظ کرده، بیماری‌اش را به خاطر داشته و حل کارش را فراموش نکرده است، پس علاقمند می‌شود که دوباره به همان جا برود.

دیدی که به چنگ آوردن و اسیر کردن دل‌ها خیلی آسان است.

اشکالی ندارد که آشکارا محبّتت نسبت به دیگران را ابراز کنی، نسبت به پدر، یا مادر، یا همسر، یا فرزندان، یا همکاران و یا همسایگان. احساساتت نسبت به آنان را مخفی نکن. به کسی که دوستش داری بگو: تو برایم خیلی ارزشمندی. حتّی اگر شخصی عاصی و گنهکار بود به او بگو: تو از خیلی مردم نزد من عزیزتری. تو در این حالت دروغ نگفتی، چون او از میلیون‌ها یهودی نزد تو محبوب‌تر است، این طور نیست؟! زرنگ باش.

به خاطر دارم که یک بار برای ادای عمره رفتم. در حین طواف و سعی برای تمام مسلمانان دعا کردم که خداوند آنان را حفظ کرده، نصرت و قدرت بخشد. شاید گفته باشم: خدایا، من و عزیزان و دوستانم را بیامرز و ببخش. پس از انتهای مناسک عمره، خدا را به خاطر آسان نمودن آن بر من سپاس گفتم، هتلی برای استراحت پیدا کردم، سرم را بر متکا گذاشتم و این پیامک را نوشتم: الان عمره‌ام را تمام کردم، عزیزانم را به خاطر آوردم و تو از

آنان بودی، تو را از دعا فراموش نکردم، خدا تو را حفظ کند و توفیق دهد.

پیامک تمام شد.

آن را برای تمام اسامی‌ای که در حافظه‌ی تلفن همراهم بود، فرستادم. پانصد شماره بود. تأثیر شگفت انگیز این نامه را بر دل‌های دیگران تصوّر نمی‌کردم. از جمله این نامه در جواب برایم آمده بود: به خدا قسم، وقتی پیامت را خواندم، به گریه افتادم، از تو تشکّر می‌کنم که در دعا مرا به خاطر آوردی!

دیگری نوشت: به خدا قسم ای عبدالرحمن، نمی‌دانم جوابت را چه بدهم؟! ولی خدا به تو جزای خیر دهد.

سومی نوشته بود: از خداوند مسألت دارم که دعایت را مستجاب کند، به خدا قسم هرگز فراموشت نمی‌کنیم.

در حقیقت ما هر از گاهی نیاز داریم که به دیگران یادآوری کنیم که دوستشان داریم و مشغله‌های زیاد دنیا آنان را از یاد ما نبرده است. ایرادی ندارد که در چنین نامه‌هایی این امر را بیان کنیم. می‌توانی برای عزیزانت چنین بنویسی: بین اذان و اقامه برایتان دعا کردم، یا در آخرین ساعت روز جمعه. اگر نیتت خالص باشد، در آن اظهار کار خیر یا ریا نخواهد بود، بلکه الفت و محبّت میان مسلمانان را بیشتر می‌کند.

به یاد دارم که در اردوگاه تبلیغی تابستانی در شهر طائف که در کوه‌های شفا و به صورت پارک بود، جلسه‌ای برگزار کردم. تعداد زیادی از جوانان در پارک حضور داشتند. اکثر حاضران در جلسه جوانانی بودند که خیر و نیکوکاری در آنان هویدا بود، امّا دیگر جوانان در پارک مشغول لهو و خوش گذرانی ماندند.

جلسه تمام شد، گروهی از جوانان آمدند تا سلام کنند. در میانشان جوانی بود که موهایش را به مدل غربی زده بود و شلوار جین تنگی به تن داشت. جلو آمد و شروع کرد به دست دادن و تشکّر کردن. من نیز به گرمی به او سلام کردم و از حضورش تشکّر نمودم، دستش را تکان دادم و گفتم: چهره‌ات، چهره‌ی دعوتگر است. او لبخند زد و رفت. دو هفته بعد از تماس او غافلگیر شدم. او گفت: آهان، جناب شیخ، مرا نشناختی، من همان کسی هستم که به من گفتی: چهره‌ات به دعوتگر می‌ماند. به خدا قسم ان شاء الله دعوتگری خواهم شد و او شروع کرد به توضیح احساساتش پس از شنیدن آن کلمات.

دیدی چگونه عبارات و محبّت صادقانه در مردم تأثیر می‌گذارد!

رسول‌الله ﷺ با اخلاق شگفت‌انگیز و زیبا و قدرتش در اظهار محبّت صادقانه به آنان، دل‌هایشان را اسیر خود می‌نمود.

ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بزرگ‌ترین اصحاب بودند. آنان همواره در کار خیر از یکدیگر سبقت

می‌گرفتند و عموماً ابوبکر ﷺ پیشی می‌گرفت. مثلاً وقتی عمر ﷺ زود برای ادای نماز می‌رفت، می‌دید ابوبکر ﷺ پیش از او حاضر شده است، اگر به مسکین و بیچاره‌ای غذا می‌داد، ابوبکر ﷺ از او سبقت می‌گرفت، اگر شب نماز می‌خواند، می‌دید ابوبکر ﷺ پیش از او حضور یافته است.

روزی پیامبر اکرم ﷺ به مردم فرمان داد که صدقه بدهند تا نیاز مسلمانان برطرف شود. در آن زمان عمر ﷺ از لحاظ مادی تأمین بود پس گفت: امروز باید از ابوبکر پیشی بگیرم.

عمر ﷺ رفت و نصف ثروتش را برای رسول‌الله ﷺ آورد. اوّلین سخنی که رسول‌الله ﷺ با دیدن اموال گفت، چه بود؟ آیا درباره‌ی مقدار اموال از او پرسید؟ یا از نوعش که طلا است یا نقره؟ نه، بلکه وقتی اموال زیاد را دید، سخنانی را بر زبان آورد که عمر ﷺ دریابد نزد رسول‌الله ﷺ محبوب است. او به عمر فرمود: «برای خانواده‌ات چقدر نگه داشتی؟»

عمر ﷺ گفت: ای رسول خدا! همین اندازه برای خانواده‌ام نگه داشتم.

عمر ﷺ با خوش حالی نزد رسول‌الله ﷺ نشست و منتظر ابوبکر ﷺ بود.

ابوبکر ﷺ نیز با اموال هنگفتی نزد رسول‌الله ﷺ می‌آید در حالی که عمر آن‌جا ایستاده است. او صدقه را می‌بیند و گفت‌وگو را می‌شنود. رسول‌الله ﷺ پیش از این که به احتیاجات مادی‌اش بپردازد، از ابوبکر ﷺ می‌پرسد: «ای ابوبکر! چه قدر برای خانواده‌ات نگه داشتی؟»

بله، او ابوبکر ﷺ و خانواده‌اش را دوست دارد، نمی‌خواهد ضرری به آنان برسد. ابوبکر ﷺ گفت: ای رسول خدا، خدا و رسولش را برایشان گذاشتم، ولی همه‌ی اموال را آوردم.

او نصف یا یک چهارمش را نیاورده است، بلکه تمامش را آورده است. عمر ﷺ حرفی برای گفتن نداشت، جز این که بگوید: ناگزیر، هرگز از ابوبکر پیشی نخواهم گرفت.

مردم احساس می‌کردند که رسول‌الله ﷺ آنان را دوست دارد، پس آنان نیز او را غرق محبّتشان می‌کردند.

روزی پیامبر ﷺ بر مردم نماز خواند، امّا کمی نمازش را تندتر از بقیه‌ی نمازها خواند. وقتی نمازش به پایان رسید، اصحابش را دید که شگفت‌زده شده بودند، پس به آنان فرمود: «شاید از نماز کوتاه و سبکم متعجب گشته‌اید؟»

گفتند: بله.

پیامبر ﷺ فرمود: «من صدای گریه‌ی کودکی را شنیدم، پس دلم به حال مادرش سوخت.»

آیا دیدی که چگونه دیگران را دوست دارد و از خلال رفتارش این محبّت را ابراز می‌کند.

## تو تنها نیستی

**احساساتت را نشان بده، آشکارا بگو: من دوستت دارم، از دیدارت خوشحال شدم و تو برای من خیلی ارزشمندی.**

# نام‌ها را حفظ کن

این بیانگر توجّه به مردم است. چه زیباست که شخصی را در محلی عمومی ببینی، مثلاً جلوی بانک یا در هواپیما و یا در مهمانی عمومی و اسمش را به خاطر آوری، سپس او را در جای دیگری ببینی و بگویی: فلانی! سلام.

بدون شک این کار محبّت و قدردانی تو را در دلش باقی خواهد گذاشت.

میان معلّمی که اسامی دانش آموزانش را حفظ می‌کند و معلّمی که نام آنان را حفظ نمی‌کند، خیلی تفاوت وجود دارد. این که به دانش آموزت بگویی: فلانی بلند شو، بهتر است از این که بگویی: ای دانش‌آموز پاشو.

حتی در جواب دادن به تلفن، کدام یک نزد تو محبوب‌تر است: کسی که با او تماس می‌گیری، جواب دهد: بله، یا الو و یا با استقبال گرم بگوید: خوش آمدی خالد! بفرما ابوعبد الله.

بدون شک شنیدن اسمت پیش از گوشت در دلت آواز خوشی دارد.

معمولاً پس از جلسه‌ای عمومی، جوانان بر سرم می‌ریزند و با من دست داده و از من تشکّر می‌کنند. من همیشه سعی می‌کنم بپرسم: اسم شریف شما چیست؟ خدا شما را حفظ کند، برادر شما که هستی؟

این جمله را به هر کسی که با او سلام می‌کنم، می‌گویم تا توجّه و اهتمامم را به او نشان دهم. هر کدام از آنان با خوشحالی جواب می‌دهد: برادرت زیاد، پسرت یاسر.

به خاطر دارم که روزی پس از این که تعداد زیادی از حضار سلام کردند و رفتند، یکی از آنان بازگشت تا سؤالی بپرسد. به محض این که به سمتم آمد گفتم: خدا حفظت کند خالد!

او به وجد آمد و گفت: ما شاء الله! اسمم را می‌دانی!

به طور کلی مردم دوست دارند با نامشان صدا زده شوند.

کارمندان نظامی برچسب کوچکی که نامشان بر آن نوشته شده است را به سینه می‌زنند. روزی در یکی از مناطق نظامی، جلسه‌ای برگزار کردم. پس از سخنرانی، همه به سویم هجوم آوردند تا سلام کنند. یکی از آنان نزدیک می‌شد سپس می‌رفت، گویی دوست داشت سلام کند، ولی به خاطر شلوغی خجالت می‌کشید.

رو به او کردم و چشمم به اسمش افتاد، دستم را دراز کردم و گفتم: خوش آمدی فلانی!

شگفت‌زده شد و در حالی که لبخند می‌زد، دستش را برای سلام دراز کرد و گفت: هان، اسمم را چگونه دانستی؟

گفتم: برادر، کسانی که دوستشان داریم، باید نامشان را بدانیم.

این امر تأثیر به سزایی بر او داشت. خیلی مردم این امر را باور دارند و آرزو می‌کنند بتوانند اسامی دیگران را حفظ کنند.

دلایل عدم حفظ دیگران، بسیار زیاد است، از جمله: عدم توجّه به اشخاص هنگام دیدار با آنان، مشغول بودن هنگام آشنایی، عدم تمرکز بر شنیدن نام، موضع‌گیری تو در برابر شخص مقابل مانند این اعتقاد که او را دیگر نخواهی دید، پس با خودت می‌گویی: نیازی نیست که نامش را حفظ کنم. یا انسانی ساده باشد و توجّهت را به خودش جلب نکند یا نامش را خوب نشنوی، و از پرسیدن دوباره‌ی اسمش احساس حرج کنی. این‌ها دلایلی است که باعث می‌شود مردم اسامی را حفظ نکنند.

درمان حفظ اسامی چند روش است، از جمله: اعتقاد به اهمیت به خاطر سپردن اسم، احساس این که با گوش دادن به او، پس از چند دقیقه احوالش را جویا خواهی شد و متمرکز شدن بر چهره‌ی شخص هنگام شنیدن اسمش.

سعی کن شخص مقابل را ملاحظه کنی، چگونگی سخن گفتن و لبخندش تا در ذهنت حک شود. در حین صحبت بارها و بارها اسمش را تکرار کن: درست است فلانی؟ شنیدی فلانی؟ و حواست به من هست فلانی؟ بیش از یک بار آن را تکرار کن.

این خیلی مهم است، اگر در قرآن بیندیشی، در می‌یابی که خداوند ﷻ پیامبرانش را با نام‌هایشان صدا می‌زند:

«يَا إِبْرَاهِيمُ أَعْرِضْ عَنْ هَذَا» [هود: ۷۶].

«يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ» [هود: ۴۶].

«يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ» [ص: ۲۶].

### خلاصه

**این احساس را در من ایجاد کن که به من توجّه می‌کنی، با حفظ نامم، صدا زدن اسمم... تا تو را دوست بدارم.**

# اشاره‌گر باش

قسمت عمده‌ی کارهایی که در زندگی انجام می‌دهیم، به خاطر مردم است نه به خاطر خودمان. وقتی برای جشن عروسی دعوت می‌شوی، بهترین لباست را می‌پوشی و این کار را به خاطر جلب توجّه مردم انجام می‌دهی نه به خاطر جلب توجّه خودت.

از این که از دیدن قیافه‌ی زیبای تو یا لباس‌های جذابت خوششان آمده است، خوشحال می‌شوی. هنگامی که اتاق پذیرایی را تزیین کرده و با دقّت وسایلش را می‌چینی، این کار را نیز به خاطر نگاه مردم می‌کنی، نه به خاطر خودت، زیرا به اتاق پذیرایی مهمانان بیش از هال یا حمام کودکانت رسیدگی و توجّه می‌نمایی!

وقتی دوستانت را برای غذا دعوت می‌کنی، می‌بینی همسر یا شاید خودت به ترتیب و تنوع غذا بیش از معمول اهمیت می‌دهی.

بلکه هر اندازه اهمیت این دوستان بیشتر شود، توجّه به غذا نیز بیشتر می‌گردد. چقدر خوشحال می‌شویم از این که کسی از لباس، دکوراسیون خانه و غذای لذیذمان تعریف و تمجید کند. رسول‌الله ﷺ فرمود: «نزد مردم به گونه‌ای برود که دوست دارد نزدش بیایند.»

یعنی: با مردم به گونه‌ای برخورد کن که دوست داری با تو برخورد کنند. چگونه؟

لباس شیکی بر تن یکی از دوستانت دیدی، به آن توجّه کرده و از آن تعریف کن. از عبارت‌های زیبایی استفاده کن: ما شاء الله! چقدر زیبا! انگار داماد شده‌ای!

روزی مردی به دیدار تو آمد و از لباسش عطر خوشبویی را استشمام نمودی. از آن تعریف کن، واکنش نشان بده، به آن اشاره کن و کنایه بزن. چون او فقط به خاطر تو از آن عطر استفاده کرده است. عبارت‌های زیبا بر زبان بیاور: چه بوی خوشی! چقدر خوش سلیقه‌ای!

شخصی تو را برای غذا دعوت کرده است، از غذایش تعریف کن، تو می‌دانی که مادر، همسر یا خواهرش ساعت‌ها در آشپزخانه مشغول بوده است یا به خاطر تو یا به طور کلی برای تمام مهمانان که تو هم جزو آنان هستی یا حد اقل در آوردن غذا از رستوران یا شیرینی فروشی و... خسته شده است، پس سخنانی را بر زبان آور که احساس قدردانی کند و این که خستگی و زحمتش بیهوده نبوده است.

وارد خانه‌ی یکی از دوستانت شدی، اثاثیه‌ی خانه خیلی زیبا و جالب بود، از لوازم خانه و سلیقه‌ی والایش تعریف کن، ولی خیلی مبالغه و اغراق نکن تا احساس نکند مورد تمسخر قرار می‌گیرد.

وارد مجلسی عمومی شده‌ای، شنیدی که احمد با شیوایی با حاضران سخن می‌گوید و محفل را گرم و آنان را شادمان کرده است، او را ستایش کن، اگر بلند شدی با او دست بده و به او بگو: ما شاء الله! چه استعدادی! راستش را بخواهی تو این محفل را گرم کرده‌ای.

امتحان کن، این کار را بکن و مطمئن باش تو را دوست خواهد داشت:

شاهد صحنه‌ی زیبا و جالبی از یک پسر با پدرش بودی. دیدی او دست پدرش را بوسید، کفش‌هایش را برایش جلو آورد. این فرزند را ستایش کن، با کنایه اشاره کن. اگر لباس تازه و جدید پوشیده است، از آن تعریف کن، کنایه بزن.

خواهرت را دیدی که از فرزندانش خوب مراقبت می‌کند، به این امر اشاره کن، او را بستای. مراقبت دوستت از فرزندانش را دیدی یا استقبال گرم و خوشایند وی از مهمانانش؛ جرأت داشته باش، به این امر اشاره کن و این کارش را ستایش کن، شگفتی درونت را ابراز کن.

همراه شخص در ماشینش نشستی، یا تاکسی گرفتی و نظافت ماشین را ملاحظه نمودی و یا رانندگی خوبش را؛ به این مسأله اشاره کن و او را ستایش کن.

شاید بگویی: این‌ها اموری عادی است، درست است امّا مؤثر است. من خودم امتحان کردم، این مهارت‌ها را با تعدادی از مردم به کار بردم، بزرگ و کوچک، تاجران، افراد ساده و معلّم‌ها. بلکه با افرادی که مناصب والایی دارند و چیزهای عجیبی از تأثیرشان ملاحظه نمودم، به ویژه از چیزهایی که مردم از تو توقع دارند، چگونه؟

دامادی که یک هفته بعد او را دیدی، مردی که به مدرک بالایی دست یافته است، شخصی که در خانه‌ی جدیدی سکونت کرده است، همه‌ی این‌ها منتظر شنیدن سخنانی از تو هستند، آن‌گونه باش که از تو توقع دارند.

عبدالمجید ـ پسر عمویم ـ جوانی دبیرستانی بود، او پس از فارغ التحصیل شدن، از من خواست تا همراه او به دانشگاه بروم تا برایش ثبت نام کنم. یک روز صبح به او زنگ زدم و با ماشینم به منزلشان رفتم تا همراهم به دانشگاه بیاید.

دلش آکنده از احساسات بود، او به مرحله‌ی جدیدی منتقل می‌شد و به دانشکده‌ای که در آن پذیرفته خواهد شد، فکر می‌کرد. به محض این که وارد ماشینم شد، بوی خوش عطرش را احساس کردم. بوی بسیار خوبی بود و گویی تمام عطر را روی لباسش خالی کرده بود.

راستش را بخواهید من داشتم از عطرش خفه می‌شدم، شیشه را پایین زدم تا کمی نفس بکشم. احساس کردم که برای خوشبویی لباس‌هایش خیلی خودش را به زحمت انداخته است، سپس رو به او کردم، لبخند زدم و گفتم: ما شاء الله، این چه بوی خوشی است! می‌ترسم رئیس دانشکده به محض این که این بوی خوش را بشنود، با صدای بلند فریاد بزند: قبول است.

نمی‌دانی چقدر دلش شاد شد و سرور و شادمانی‌اش چهره‌اش را در برگرفت. سپس با شور و اشتیاق رو به من کرد و گفت: ابوعبدالرحمن! از شما متشکّرم، خیلی ممنوع، به خدا قسم

ادکلن خیلی گرانی هم هست و من همیشه از آن استفاده می‌کنم، ولی کسی این مسأله را ملاحظه نمی‌کند.

سپس در حالی که گوشه‌ی غتره‌اش را می‌بویید، گفت: تو را به خدا خوش سلیقه نیستم؟!

آه، پانزده سال از این ماجرا می‌گذرد. عبدالمجید از دانشگاه فارغ التحصیل شد و چند سال پیش در پستی مشغول به کار شد، ولی این ماجرا هنوز در ذهنش است، شاید گه‌گداری در بعضی از دیدارها به شوخی آن را به یاد من می‌آورد.

بله، اشاره کننده باش، کنترل عواطف و احساسات مردم و به دست آوردن محبّتشان خیلی آسان است، ولی ما خیلی اوقات از انجام مهارت‌های عادی که به وسیله‌ی آن دلشان را به دست می‌آوریم، غفلت می‌ورزیم. تعجب نکن اگر بگوییم: صاحب اخلاق بزرگ و والا ﷺ چنین مهارت‌هایی را به کار می‌گرفت، بلکه بهتر از آن‌ها را استفاده می‌کرد.

در سال‌های اوّل اسلام که مسلمانان به خاطر دینشان در مکه در تنگنا بودند، به مدینه هجرت کردند. خانه، کاشانه و اموالشان را ترک کردند. عبدالرحمن بن‌عوف نیز به مدینه هجرت کرد. او در مکه تاجری توانمند بود، ولی فقیر و تهیدست به مدینه آمد. رسول‌الله ﷺ نیز برای حل سریع این مشکل، میان مهاجرین و انصار پیوند برادری ایجاد کرد. میان عبدالرحمن بن‌عوف رضی الله عنه و سعد بن‌ربیع انصاری رضی الله عنه نیز پیوند برادری بست.

آنان نفسشان پاک و دلشان صاف بود. سعد رضی الله عنه به عبدالرحمن رضی الله عنه گفت: برادر جان، من از همه‌ی اهل مدینه ثروتمندترم، پس ثروتم را به دو قسمت تقسیم می‌کنم، نیمی از آن مال تو باشد و نیم دیگرش برای من. سپس سعد رضی الله عنه ترسید که عبدالرحمن رضی الله عنه بخواهد ازدواج کند و همسری نیابد، پس به او پیشنهاد کرد که او را داماد کن.

عبدالرحمن رضی الله عنه گفت: خداوند در مال و خانواده‌ات برکت دهد، فقط بازار را به من نشان بده!

سعد رضی الله عنه بازار را به او نشان داد. او رفت و خرید کرد و فروخت و فایده برد. یعنی کالایی با قسطی خرید سپس بلافاصله فروخت و سرمایه به دست آورد. او در خرید و فروش و چانه زدن خیلی مهارت داشت، تا این که پولی به دست آورد و ازدواج کرد. سپس نزد رسول‌الله ﷺ آمد در حالی که اثر زعفران بر او بود. یعنی خوش بویی زنان! البتّه این عجیب نبود، او تازه داماد بود.

پیامبر اکرم ﷺ نیز طبیب روح و روان است، او خیلی زود اشاره می‌کرد. به دنبال فرصت مناسب می‌گشت تا دل‌ها را شکار کند. به محض این که او را دید، این تغییر را احساس کرد و به جای خوشبویی نگاه می‌کرد و به عبدالرحمن می‌گفت: «چه خبر؟»

عبدالرحمن ﷺ با خوشحالی گفت: با زنی از انصار ازدواج کردم.

رسول‌الله ﷺ تعجب کرد که چگونه او که به تازگی هجرت نموده، ازدواج کرده است؟! پس فرمود: «مهریه‌اش چقدر است؟»

گفت: طلا به وزن یک هسته‌ی خرما.

رسول‌الله ﷺ خواست بر شادی‌اش بیفزاید پس فرمود: «ولیمه و مهمانی ای بده اگر چه به اندازه‌ی گوسفندی باشد.»

یعنی به مناسبت ازدواجت ما را به ولیمه‌ای دعوت کن. سپس پیامبر ﷺ برای او دعای برکت در مال و تجارتش کرد و برکت بر او نازل شد.

عبدالرحمن ﷺ تجارتش را این‌گونه توصیف می‌کند: چنین بودم که اگر سنگی را بلند می‌کردم آرزو می‌کردم که طلا و نقره بیابم.

پیامبر ﷺ با بیچارگان و مستمندان نیز این‌گونه بود، کاری می‌کرد که احساس کنند ارزشمند هستند، به گونه‌ای رفتار می‌کرد که حس کنند پیامبر ﷺ به آنان توجّه می‌کند و آنان نزد او حائز اهمیت هستند و از کارهایشان اگر چه متواضعانه و ناچیز است، قدردانی می‌کند. اگر آنان را در جمع نمی‌دید، از آنان به نیکی یاد می‌کرد و به اعمالشان اشاره می‌نمود و دیگران را به انجام کارهای آنان تشویق می‌کرد.

در مدینه زنی سیاه پوست امّا مؤمن و نیکوکار بود. او مسجد را جارو می‌زد. پیامبر اکرم ﷺ گاهی اوقات او را می‌دید و از تلاشش خوشش می‌آمد. چند روزی گذشت و رسول‌الله ﷺ او را ندید، احوالش را جویا شد. گفتند: مرده است ای رسول خدا.

فرمود: «چرا مرا مطلع نکردید؟»

آنان این امر را ناچیز شمردند و گمان بردند او زنی بیچاره و ساده است و نیازی نیست که رسول‌الله ﷺ از مرگش باخبر شود و گفتند: او شبانگاه درگذشت و نخواستیم شما را بیدار کنیم.

پیامبر اکرم ﷺ دوست داشت بر او نماز بخواند، زیرا کار او اگر چه نزد مردم ناچیز است، ولی نزد خداوند بزرگ است، امّا چگونه بر او که مرده و دفن شده است، نماز بخواند؟! پس فرمود: «قبرش را به من نشان بدهید.»

آنان رفتند و او را نزد قبر آن زن رساندند. رسول‌الله ﷺ بر او نماز خواند سپس فرمود: «این قبرها آکنده از ظلمت و تاریکی برای صاحبانش است و خداوند متعال با نماز من بر صاحبانش، آن‌ها را روشن و نورانی می‌گرداند.»

تو را به خدا احساس کسی که ببیند پیامبر اکرم ﷺ به این کار کوچک زنی ضعیف و ناتوان اهمیت می‌دهد، چیست؟! شور و حماسه‌ی آنان در انجام چنین کار یا بزرگ‌تر از آن

چگونه خواهد بود؟!

اجازه بده در گوشت نجوایی کنم: ما در جوامعی هستیم که بعضی اوقات ارزش چنین مهارت‌هایی دانسته نمی‌شود، پس متوجّه باش!

شور و حماسه‌ات، توسط گروهی انسان‌های غیر قابل تحمّل و تندخو که هر چقدر به لطفشان اشاره کنی و با سخنان نرم و طنین انداز بستایی، بر آنان تأثیری نمی‌گذارد یا این محبّتت را با سخنانی زشت و گستاخانه که نه طعمی دارد، نه رنگی و نه بویی؛ خاموش نشود.

از نکته‌های جالب آنان این است که جوانی ـ که او را می‌شناسم ـ به مهمانی بزرگی که افراد مهم و سرشناس در آن حضور داشتند، دعوت شد. او از بازار گذشت. وارد مغازه‌ی عطر فروشی شد و وانمود کرد که می‌خواهد عطر بخرد. فروشنده به او پرداخت، از انواع و اقسام عطرهای گران و خوش بو به او زد تا آن چه را دوست دارد، انتخاب کند. وقتی لباس دوست ما آکنده از بوهای خوش و معطر گشت، خیلی مؤدبانه گفت: خیلی ممنون، از هرکدام که خوشم آمد بعداً برمی‌گردم و از شما خریداری می‌کنم.

او به سرعت به مهمانی رفت تا پیش از این که بوی عطر از بین برود، به دعوتی برسد. او سر سفره‌ی شام، کنار دوستش خالد نشست. خالد متوجّه‌ی بوی عطر نشد و چیزی نگفت. دوست ما با تعجب به او گفت: بوی خوش عطری را حس نمی‌کنی؟

خالد گفت: نه.

او گفت: حتماً بینی‌ات گرفته است!

خالد بلافاصله جواب داد: اگر بینی‌ام گرفته می‌بود، بوی عرقت را احساس نمی‌کردم!

## اعتراف

**هر اندازه شخص موفّق باشد، امّا همواره انسانی است که از مدح و ستایش به وجد می‌آید.**

## توجّه: فقط به زیبایی‌ها اشاره کن

برخی از مردم خیلی سعی می‌کنند اشاره کننده باشند، او لحظه‌ای دست از ملاحظه و ستایش نمی‌کشد. امّا قدیمی‌ها گفته‌اند: اگر چیزی از حد و اندازه‌اش بگذرد، به عکس آن تبدیل می‌شود و کسی که در امری عجله کند، با محرومیت از آن تنبیه می‌شود.

پس به چیزهای زیبا و قشنگی اشاره کن که شخص از این که مردم آن را ببینند، خوشحال می‌شود و منتظر ستایش مردم است و از شنیدن عبارت‌های شگفتی از آن؛ به وجد می‌آید. امّا چیزهایی که از دیدنش شرم کرده یا از ملاحظه‌ی آن احساس خجالت می‌کند؛ سعی کن آن‌ها را نادیده بگیری.

به عنوان مثال وارد خانه‌ی دوستت می‌شوی، مبل‌هایش قدیمی است، پس مبادا مانند افراد غیر قابل تحمّل شروع کنی به ارائه‌ی پیشنهادهایی که از تو خواسته نشده است. مواظب باش که زبانت مدام نگوید: چرا صندلی‌ها را عوض نمی‌کنی؟ نصف لوسترها کار نمی‌کند! چرا لوسترهای جدید نمی‌خری؟! رنگ دیوارها خیلی کهنه و قدیمی شده است، چرا دوباره آن‌ها را رنگ نمی‌زنی؟!

برادر جان، او که از تو درخواست پیشنهاد نکرد، از طرفی تو هم مهندس دکوراسیون نیستی که از تو بخواهد نظراتت را ارائه دهی. ساکت بمان، شاید نمی‌تواند آن‌ها را تغییر دهد. شاید مشکل مالی دارد، شاید... هیچ کس بدتر از افرادی نیستند که به آن چه دیگران از آن شرم و حیا می‌کنند، بنگرند سپس آن را مطرح کرده و شروع کنند به تعلیق دادن.

هم‌چنین اگر لباسش کهنه باشد یا کولر ماشینش خراب باشد، پس یا زبانت به خیر باز شود یا ساکت شو.

آورده‌اند که مردی به دیدار دوستش رفت، او سر سفره نان و روغن آورد. مهمان گفت: اگر کمی آویشن کنار این نان بود، خیلی خوب بود! صاحب خانه نزد همسرش رفت و برای مهمانش آویشن خواست، ولی چیزی نیافت. پس رفت تا آویشن بخرد، امّا پول نداشت، صاحب مغازه هم به او قرض نداد. پس بازگشت و ظرفی که با آن وضو می‌گرفت را برداشت و آن را نزد فروشنده گرو گذاشت که اگر پول آویشن را ندهد، صاحب مغازه آن را بفروشد و پول آویشن را بردارد. او آویشن را برداشت و نزد مهمانش برد تا از آن بخورد.

وقتی مهمان غذا خورد، گفت: سپاس خدایی را که به ما غذا داد، نوشیدنی داد و ما را به آن چه به ما ارزانی داشت، قانع ساخت.

صاحب خانه آهی از سر اندوه کشید و گفت: اگر خداوند تو را به آن چه ارزانی داشت، قانع می‌ساخت؛ ظرف وضویم اکنون گرو نمی‌ماند!

عیادت از مریض هم به همین منوال است: همواره مگو: اوه، رنگت زرد شده است،

چشمانت غیر عادی است، پوستت خشک شده است! جای تعجب است، مگر تو پزشکش هستی؟! یا زبان به خیر بگشا یا سکوت کن.

آورده‌اند که مردی به عیادت بیماری رفت. کمی نشست سپس در مورد بیماری‌اش پرسید. مریض، بیماری‌اش را گفت. این بیماری خطرناک بود. عیادت کننده فریاد زد: آه، فلان دوستم از همین بیماری مرد، فلان دوست برادرم، به آن مبتلا شد و آن قدر زمین گیر شد تا مرد و فلان همسایه‌ی شوهر خواهرم به آن گرفتار شد و مرد؛ این درحالی است که بیمار می‌شنود و نزدیک است منفجر شود. وقتی عیادت کننده سخنانش را به اتمام رساند و خواست بیرون رود، رو به بیمار کرد و گفت: هان، سفارشی برایم نداری؟

بیمار گفت: چرا، وقتی بیرون رفتی دیگر نزد من نیا و اگر به عیادت بیماری رفتی، از مردگان برایش سخن مگو.

آورده‌اند که دوست پیر پیرزنی بیمار شد. او از هر یک از فرزندانش که می‌خواست او را به عیادت آن پیرزن بیمار ببرند، برایش عذر و بهانه می‌آوردند تا این که یکی از فرزندانش به زور راضی شد و او را با ماشینش برد. وقتی به خانه‌ی پیرزن رسیدند، مادرش پیاده شد و فرزندش داخل ماشین به انتظارش نشست. مادر بر بیمار وارد شد، بیماری‌اش شدت یافته بود. او به پیرزن بیمار سلام کرد و برایش دعا کرد. وقتی از خانه خارج می‌شد، از کنار دختران زن بیمار گذشت، آنان داخل هال بودند و می‌گریستند. او بدون این که قصد و منظوری داشته باشد، گفت: من نمی‌توانم دیگر به این‌جا بیایم، مادرتان هم سخت مریض است و گویی به زودی خواهد مرد، پس از هم اکنون خداوند عزایی نیکو به شما ارزانی دارد!

ای عاقل و خردمند! متوجّه باش، به آن چه موجب شادی و سرور است اشاره کن، نه آن چه مایه‌ی غم و اندوه است.

## یک مشکل

**اگر مجبور شدی به چیز بدی اشاره کنی، مثلاً لکه‌ی وسط لباسش، یا بوی بد پس به روش نیکو او را متوجّه ساز، لطیف و زرنگ باش.**

# در آن چه به تو مربوط نیست، دخالت نکن

«از جمله‌ی خوبی اسلامِ شخص ترک کردن کارهایی است که به او مربوط نمی‌شود.»

این عبارت که آن را از دهانی پاک و خوشبو می‌شنوی، چقدر زیباست. دهان رسول بزرگوار ﷺ درست است، دخالت نکن در آن چه به تو مربوط نیست. چنین فردی با دخالت در اموری که به او ربطی ندارد، تو را ناراحت می‌کند؛ چقدر غیر قابل تحمّل هست. اگر ساعتت را ببیند، تو را به خود مشغول می‌کند: به چند خریدی؟ می‌گویی: هدیه است. می‌گوید: هدیه! از طرفی چه کسی؟ می‌گویی: یکی از دوستان. می‌گوید: دوستت در دانشگاه یا در محله یا کجا؟ می‌گویی: دوستم در دانشگاه. می‌گوید: خوب، به چه مناسبتی؟ می‌گویی: به مناسبت دوران دانشگاه. می‌گوید: به مناسبت چی؟ قبولی، گردش یا ممکن است...

او هم‌چنان به سؤال و جواب در امری بیهوده می‌پردازد! تو را به خدا! با خودت نمی‌گویی که بر سرش فریاد زنی: در چیزی که به تو مربوط نیست، دخالت نکن! ممکن است اوضاع خیلی بدتر شود، اگر در جلسه‌ای عمومی تو را سؤال پیچ کند و تو را به حرج اندازد.

روزی همراه تعدادی از دوستانم پس از نماز مغرب در جلسه‌ای نشسته بودم. تلفن همراه یکی از آنان زنگ زد، او کنارم نشسته بود، جواب داد: بله؟

همسرش گفت: کجایی الاغ!

صدایش آن قدر بلند بود که من سخنانش را شنیدم. مرد گفت: خوبم، خدا خیرت دهد!

گویی به همسرش قول داده بود که او را به خانه‌ی پدر و مادرش ببرد ولی با ما سرگرم شده بود.

همسرش خشمگین شد و گفت: خدا خیرت ندهد، تو با دوستانت خوش می‌گذرانی در حالی که من این‌جا منتظرم. به خدا قسم گاوی بیشتر نیستی!

مرد گفت: خدا از تو راضی شود. بعد از عشا می‌آیم.

احساس کردم سخنان او متناسب با سخنان همسرش نیست، پس دانستم که به خاطر حفظ آبرویش این کار را کرد، گفت‌وگو به پایان رسید.

به حاضران نگاه می‌کردم و تصوّر می‌کردم که یکی از آن‌ها بپرسد: که بود؟ چه می‌خواست؟ چرا پس از تماس تلفنی، رنگت تغییر کرد؟ ولی خداوند به او رحم کرد، زیرا کسی در آن چه به او مربوط نیست، دخالت نکرد.

به همین ترتیب اگر به عیادت مریضی رفتی و درباره‌ی بیماری‌اش پرسیدی و او گفت: الحمد لله، چیز مهمی نیست، مریضی کوچکی بود و تمام شد یا عبارت‌هایی مثل این که جواب مشخّصی ندارد.

پس با سؤال پیچ کردنش، او را به حرج نینداز: ببخشید، یعنی این بیماری ساده چیست؟

بیشتر توضیح بده! منظورت چیست و از این قبیل.

شگفتا! چه لزومی دارد که او به حرج و تنگنا بیندازی؟!

از اسلام نیکوی شخص است که در آن چه به او مربوط نیست، دخالت نکند. یعنی تو منتظری که بگوید: من بواسیر دارم، یا زخمی در فلان جا دارم و یا...

وقتی او به طور کلی پاسخ می‌دهد نیازی نیست که این امر را کش بدهی. مقصودم این نیست که از بیماری‌اش نپرسی؛ بلکه منظورم این است که سؤال‌های دقیق نکنی.

هم‌چنین شخصی که در حضور دیگران دانش آموزی را ببیند و با صدای بلند بپرسد: آهای احمد، قبول شدی؟

بله.

می‌پرسد: معدلت چند شده؟ در کلاس نفر چندمی؟

اگر در توجّهت واقعاً صادق هستی، در تنهایی میان خودت و او این سؤال‌ها را بپرس، در ضمن لازم نیست که خیلی دقیق باشی. امتیازت چقدر است؟ چرا درس نخواندی؟ چرا در دانشگاه قبول نشدی؟ اگر قصد کمک داری او را به گوشه‌ای بکش و هر چه می‌خواهی به او بگو، امّا این که جلوی جمع همه چیزش را روی آب بریزی، نه! رسول‌الله ﷺ فرمود:

«مِنْ حُسْنِ إِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنِيهِ» (ترمذی).

(از جمله‌ی خوبی اسلام شخص ترک کردن کارهایی است که به او مربوط نمی‌شود.)

ولی مواظب باش! موضوع را بیش از اندازه بزرگ نکن.

مدتی پیش به مدینه‌ی منوره رفتم. سرگرم چند سخنرانی بودم. با جوانی بزرگوار اتفاق نظر کردم که دو پسرم عبدالرحمن و ابراهیم را بعد از عصر به جلسه‌ی حفظ قرآن یا یکی از مراکز تفریحی تابستانی ببرد و پس از عشا آنان را برگرداند.

عبدالرحمن ده ساله بود. ترسیدم آن جوان از روی کنجکاوی سؤالاتی از او بپرسد که به او مربوط نمی‌شود: اسم مادرت چیست؟ خانه‌ات کجاست؟ چند خواهر و برادر داری؟ پدرت چقدر به تو پول می‌دهد؟ به عبدالرحمن فهماندم که اگر سؤال نامناسبی از تو کرد، به او بگوید: رسول‌الله ﷺ فرمود: «از جمله‌ی خوبی اسلام شخص ترک کردن کارهایی است که به او مربوط نمی‌شود.» این حدیث را آنقدر برایش تکرار کردم تا این که آن را حفظ کرد. عبدالرحمن با برادرش همراه جوان سوار شدند. عبدالرحمن کمی ترسیده بود. جوان به مهربانی به او گفت: خدا تو را حفظ کند عبدالرحمن.

او با جدیت جواب داد: خدا تو را هم حفظ کند.

جوان بیچاره خواست کمی با هم صمیمی و راحت باشند، پس گفت: شیخ امروز جلسه دارد؟!

عبدالرحمن سعی کرد حدیث را به خاطر آورد ولی نتوانست، پس فریاد زد: در آن چه به تو مربوط نیست، دخالت نکن!

جوان گفت: منظورم این نبود، خواستم در جلسه حاضر شوم و استفاده کنم.

عبدالرحمن گمان کرده بود که او می‌خواهد زرنگی کند و از او حرف بکشد پس دوباره جواب داد: در آن چه به تو مربوط نیست دخالت نکن.

جوان گفت: معذرت می‌خواهم عبدالرحمن، منظورم این است...

عبدالرحمن فریاد زد: در آن چه به تو مربوط نیست دخالت نکن.

این دو تا وقتی برگشتند، به همین صورت بودند. عبدالرحمن با افتخار ماجرا را برایم تعریف کرد و من خندیدم و بار دیگر او را تفهیم نمودم.

## کارگاه

**جنگ با نفس جهت عدم دخالت در کار دیگران، در ابتدا خسته کننده است، ولی در آخر خیلی راحت است.**

# چگونه با فضول‌ها برخورد کنی

گاهی اوقات بعض از مردم بدون اجازه‌ٔ تلفن همراهت را برداشته و پیام‌هایت را می‌خوانند. دوستم در یک دعوتی عمومی بود، برای شام نزد یکی از قاضیان دعوت شده بود. همه‌ی کسانی که در دعوتی بودند، شیوخ بزرگوار و افراد مهم بودند.

دوستم در حالی که سر صحبت را با آنان باز می‌کرد، نشست. وجود تلفن همراه در جیب، او را ناراحت کرد پس آن را از جیبش در آورد و روی میزی که کنارش بود، گذاشت. شیخی که کنارش نشسته بود، غرق صحبت با او بود. شیخ از روی عادت گوشی را برداشت. وقتی به صفحه‌اش نگاه کرد، رنگش تغییر کرد و آن را سر جایش گذاشت.

دوستم خنده‌ی بلندش را پنهان کرد. وقتی بیرون شد، همراه او سوار ماشینش شدم. او تلفنش را کنار خودش گذاشته بود، آن را برداشتم ـ درست مثل آن شیخ ـ وقتی به صفحه‌اش نگاه کردم، خندیدم، بلکه از خنده شکم درد شدم.

می‌دانی چرا؟ بعضی‌ها عادت دارند در صفحه‌ی گوشی عبارت‌هایی بنویسند، مثل: نوشتن نام، یا اذکر الله و... امّا دوستم نوشته بود: دستگاه را سر جایش بگذار، فضول!

بسیاری از چنین افرادی در امور شخصی دیگران، دخالت می‌کنند. طبیعی است که همراه تو سوار ماشینت شود سپس داشبرد را باز کرده و داخلش را زیر و رو می‌کند!

زنی کیف دستی زن دیگر را باز می‌کند تا روژ لب یا سایه‌اش را بردارد. ممکن است با تو تماس بگیرد و از تو بپرسد: کجایی؟ تو می‌گویی: برای انجام کاری رفته‌ام. می‌پرسد: کجا؟ با کی؟

عده‌ای از مردمی که با آنان معاشرت داریم، چنین برخوردی با ما می‌کنند، امّا ما باید چگونه با آنان رفتار کنیم؟

مهم‌ترین چیز این است که او را از دست ندهی، سعی کن با او تند برخورد نکنی، تلاش کن کسی از تو ناراحت نشود، زرنگ باش و بدون این که بین تو و او مشکلی پیش بیاید، مسأله را فیصله بده. مواظب دشمن تراشی یا از دست دادن دوستان ـ به صرف نظر از اسباب و دلایل ـ باش.

بهترین روش برای برخورد با افراد فضول و طفیلی، جواب دادن سؤال با سؤال یا پریدن به موضوع دیگری است تا سؤال اوّلش را فراموش کند. به عنوان مثال اگر از تو پرسید: حقوق ماهانه‌ات چقدر است؟

با مهربانی و تبسم بگو: چرا؟ آیا کاری با حقوق بالا برایم پیدا کرده‌ای؟

او خواهد گفت: نه، ولی می‌خواهم بدانم.

بگو: این روزها مسأله‌ی حقوق تبدیل به مشکلی شده است، انگار به خاطر قیمت نفت

است!

او خواهد گفت: چه ربطی به نفت دارد؟

بگو: نفت تمام قیمت‌ها را کنترل می‌کند! مگر متوجّه نشده‌ای که همه‌ی جنگ‌ها به خاطر نفت است؟

خواهد گفت: نه، درست نیست، جنگ‌ها دلایل دیگری دارند، دنیا امروزه پر از جنگ و خونریزی است و...

و به این ترتیب سؤال اوّلش را فراموش می‌کند.

هان، نظرت چیست؟ آیا با زیرکی و هوشیاری از این گرفتاری خلاص نشدی؟ هم‌چنین اگر در مورد شغلت پرسید؟ به کجا سفر می‌کنی؟

از او بپرس: آیا می‌خواهی همراه من بیایی؟

خواهد گفت: نمی‌دانم؟

حالا تو بگو. بگو: اگر بخواهی با من بیایی، تهیه‌ی بلیط با توست، آن وقت است که او به موضوع بلیط می‌پردازد و موضوع اصلی را فراموش می‌کند.

بدین ترتیب می‌توانیم بدون ایجاد هیچ مشکلی از چنین وضعیت‌هایی خارج شویم.

## توقف

**اگر با شخصی فضول روبه رو شدی، از او بهتر باش، بدون این که او را به حرج بیندازی، به نیکی از چنین وضعیتی خارج شو.**

# انتقاد نکن!

سوار ماشین دوستش می‌شود، به محض سوار شدن، می‌گوید: آه، ماشینت چقدر کهنه است! وارد خانه‌اش می‌شود، اثاثیه‌ی خانه را می‌بیند، بلافاصله می‌گوید: اوه، لوازم خانه‌ات را عوض نکرده‌ای! وقتی بچه‌هایش را می‌بیند، می‌گوید: ما شاء الله، شیرین هستند، ولی چرا لباس‌های بهتری تنشان نمی‌کنی؟

همسرش برایش غذا می‌آورد، بیچاره ساعت‌ها در آشپزخانه سرپا ایستاده است. او انواع غذاها را می‌بیند و می‌گوید: خدایا، چرا برنج نپختی. نمکش کم است! من این غذا را دوست ندارم!

وارد میوه فروشی می‌شود: مغازه پر از انواع و اقسام میوه‌ها است. او می‌گوید: انبه نداری؟

مغازه دار می‌گوید: نه این میوه فقط در تابستان می‌آید.

او می‌گوید: هندوانه نداری؟

می‌گوید: نه.

چهره‌اش تغییر کرده و می‌گوید: تو که هیچ چیز نداری، پس چرا مغازه باز می‌کنی!

سپس بیرون می‌رود.

او فراموش کرد که چهل نوع میوه در مغازه وجود دارد.

بله، بعضی از مردم با انتقادات زیاد تو را ناراحت می‌کنند.

او از هیچ چیز خوشش نمی‌آید، در غذای خوشمزه و لذیذ چیزی جز مویی که اشتباهاً در آن افتاده است، نمی‌یابد. در لباس تمیز چیزی را جز یک نقطه جوهر که غیر عمد رویش پاشیده است، نمی‌بیند و در کتاب مفید نیز چیزی جز اشتباه چاپی نمی‌یابد.

هیچ کس از دست انتقاداتش در امان نیست، همیشه ملاحظاتی دارد، در هر بزرگ و کوچکی دقّت می‌کند.

شخصی را می‌شناسم، او در دوران دبیرستان و دانشگاه هم‌کلاسی‌ام بود. روابط ما هنوز هم ادامه دارد، ولی من هنوز به خاطر ندارم که چیزی را در من ستوده باشد.

نظرش را درباره‌ی کتابی که تألیف نمودم و توسط افراد زیادی مورد ستایش قرار گرفت و صدها هزار نسخه از آن چاپ شد، پرسیدم. او با سردی گفت: والله خوب است، ولی داستانی در آن هست که جالب نیست، از سایز خط هم خوشم نیامد، نوع چاپش هم بد است و...

روزی درباره‌ی چگونگی ایراد سخنرانی فلان شخص از او پرسیدم. او هیچ نکته‌ی خوبی را ذکر نکرد، تا آن‌جا که بسان کوهی بر من سنگینی می‌کرد و دیگر هرگز نظرش را درباره‌ی چیزی نپرسیدم، چون خودم از قبل پیش بینی می‌کردم.

افرادی که می‌خواهند همه‌ی مردم کامل و بی‌نقص و عیب باشند، نیز چنین هستند. او

می‌خواهد همسرش در طی ۲۴ ساعت خانه‌اش را ۱۰۰٪ تمیز و مرتب نگه دارد.

از او می‌خواهد در طول روز فرزندانش را تمیز و آراسته بدارد، اگر مهمانانی به دیدارشان آمد، بهترین غذاها را بپزد، اگر همراهش نشست و به زیباترین و نیکوترین روش با او سخن بگوید. با فرزندانش نیز چنین است، توقع دارد در همه چیز ۱۰۰٪ باشند، با دوستانش و با تمام کسانی که در کوچه و بازار با او معاشرت دارند و...

اگر یکی از این افراد کوتاهی و سهل انگاری کند، با زبانش او را می‌خورد، مدام از او انتقاد کرده و آن قدر ملاحظات و عیب و ایرادهایش را تکرار می‌کند که مردم از دستش به ستوه می‌آیند، زیرا او در صفحه‌ای سفید چیزی جز سیاهی نمی‌بیند.

در حقیقت کسی که این‌گونه است، خودش را عذاب می‌دهد و نزدیک‌ترین افراد به خود را دلخور و آزرده خاطر می‌سازد، تا آن‌جا که از هم نشینی با او بیزار می‌گردند.

**إِذَا أَنتَ لَم تَشرَب مِرَاراً عَلَى القِذَا * ظَمِئتَ وَأَیُّ النَّاسِ تَصفُو مَشَارِبُهُ؟!**

**إِذَا كُنتَ فِی كُلِّ الأُمُورِ مُعَاتِباً * رَفِیقَکَ لَن تَلقَى الذِی سُتُعَاتِبُهُ**

«اگر بارها نوشیدنی‌ای را که در آن خس و خاشاک افتاده است، ننوشی، تشنه می‌شوی، چه کسی از مردم هست که نوشیدنی‌اش پاک باشد؟!

اگر در هر کاری دوستت را ملامت و نکوهش کنی، دیگر کسی را نخواهی یافت که او را سرزنش نمایی.»

سبحان الله! خداوند متعال می‌فرماید:

**«وَإِذَا قُلْتُمْ فَاعْدِلُوا» [الأنعام: ۱۵۲].**

(چون سخنی گفتید اعتدال را رعایت کنید.)

مادرمان عایشه ـ رضی الله عنها ـ روش برخورد رسول‌الله ﷺ با ایشان را توصیف می‌کند: رسول خدا ﷺ هرگز از غذایی عیب و ایراد نگرفت، اگر خوشش آمد از آن می‌خورد و گرنه رهایش می‌کرد. (بخاری و مسلم)

بله، او از هر چیزی مشکلی نمی‌ساخت.

انس ﷺ گوید: به خدا قسم نه سال در خدمت رسول خدا بودم، هرگز به خاطر کارهایم نگفت: چرا چنین و چنان کردی؟ و هرگز از من عیب و ایرادی نگرفت و هرگز به من اُف نگفت.

او این چنین بود و ما نیز باید این‌گونه باشیم.

منظورم این نیست که نصیحت را رها کنیم یا از اشتباهات چشم پوشی نماییم، ولی نباید در هر چیزی دقیق باشی به ویژه در امور دنیوی، عادت کن که کارها را راه بیندازی.

اگر مهمانی درِ خانه‌ات را کوبید، به او خوش آمد گفتی و او را به اتاق پذیرایی بردی،

برایش چای آوردی، وقتی او فنجان چای را برداشت و به داخلش نگاه کرد، گفت: چرا فنجان را پر نکرده‌ای؟ تو گفتی: بیشتر بریزم؟ او گفت: نه، نه، کافیست.

وقتی برایش یک لیوان آب آوردی و آن را نوشید. گفت: آبتان گرم است سپس نگاهی به کولر انداخت و گفت: کولرتان که سرد نمی‌کند! و شروع کرد به گله و شکایت از گرما سپس...

آیا سنگینی این انسان را احساس نمی‌کنی، آرزو نمی‌کنی که از خانه‌ات بیرون رود و دیگر برنگردد!

بنابراین مردم از انتقادات زیاد متنفّرند، ولی اگر چاره‌ای نبود، آن را در پوشش زیبایی بپیچ سپس به دیگران تقدیم کن. آن را به صورت پیشنهاد یا روشی غیر مستقیم یا به صورت کلی بیان کن. اگر رسول‌الله ﷺ اشتباه کسی را می‌دید، به طور مستقیم به او تذکّر نمی‌داد، بلکه می‌فرمود: «این گروه‌ها را چه شده است که چنین و چنان می‌کنند؟»

یعنی منظورم تویی، به در می‌گویم که دیوار بشنود.

روزی روزگاری سه جوان با شور و اشتیاق به مدینه‌ی منوره آمدند. می‌خواستند چگونگی عبادت و نماز رسول‌الله ﷺ را بدانند.

چگونگی اعمال او را از همسرانش جویا شدند. همسران پیامبر اکرم گفتند: او بعضی از روزها روزه می‌گیرد، برخی از روزها هم می‌خورد (منظور روزه‌ی نفل است.) پاسی از شب می‌خوابد و قسمت دیگری از آن را به قیام شب می‌پردازد.

آنان گفتند: او پیامبر خداست که گناهان گذشته و آینده‌اش بخشوده شده است، سپس هر کدام از آنان قراری گذاشت. یکی گفت: من هرگز ازدواج نمی‌کنم.

یعنی همواره مجرد باقی می‌مانم تا برای عبادت وقت کافی داشته باشم.

دیگری گفت: من همیشه روزه می‌گیرم.

سومی گفت: من هم هرگز شب نمی‌خوابم و تمامش را به قیام می‌گذرانم.

این سخنان به گوش رسول‌الله ﷺ رسید. او بر منبرش ایستاد، خدا را حمد و سپاس گفت سپس او را ستود و فرمود:

«مَا بَالُ أَقْوَامٍ قَالُوا كَذَا وَكَذَا، لَكِنِّي أُصَلِّي وَأَنَامُ، وَأَصُومُ وَأُفْطِرُ، وَأَتَزَوَّجُ النِّسَاءَ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي» (بخاری و مسلم).

(چه شده است که برخی ـ نگفت: فلانی و فلانی ـ چنین و چنان گفته‌اند؟ ولی من نماز می‌خوانم و می‌خوابم، و روزه می‌گیرم و افطار می‌کنم و با زنان ازدواج می‌کنم، هر کس از سنّت و روش من رویگردانی کند از من نیست.)

روزی دیگر رسول‌الله ﷺ متوجّه شد که گروهی از نمازگزاران با او، هنگام نماز به آسمان

نگاه می‌کنند. این اشتباه است، در اصل شخص باید به محل سجده‌اش بنگرد. رسول‌الله ﷺ فرمود: «چه شده است که برخی در نماز چشم‌هایشان را به آسمان بلند می‌کنند؟» آنان دست از آن کار برنداشتند و به کارشان ادامه دادند، پس با ذکر نامشان آنان را رسوا نکرد بلکه فرمود: «یا از این کار دست برمی‌دارند یا بینایی آنان گرفته می‌شود.» (بخاری).

بریره ـ رضی الله عنها ـ کنیزکی در مدینه بود که می‌خواست از بردگی رها شود، پس از آقایش خواست این کار را برایش بکند. او در مقابل آزادی‌اش از او پول خواست. بریره نزد عایشه ـ رضی الله عنها ـ آمد و از او خواست به او پولی بدهد. عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: اگر بخواهی قیمتت را پرداخت می‌کنم و تو آزاد می‌شوی، ولی ولای تو از من است[۱].

کنیزک به خانواده‌اش گفت، ولی آنان نپذیرفتند و خواستند هر دو امر از آن خودشان باشد: قیمت آزادی و ولایش! عایشه ـ رضی الله عنها ـ از پیامبر اکرم ﷺ در این باره پرسید. پیامبر ﷺ از حرص و طمعشان بر مال و ممانعت از آزادی آن دختر بیچاره شگفت‌زده شد. پس به عایشه فرمود: «او را بخر و آزادش کن، چون ولا از آن کسی است که آزاد کند.»

یعنی تا زمانی که تو پول آزادی‌اش را می‌پردازی، ولا و حق مشارکت در میراث از توست و به شروط آنان اهمیتی نده، چون ظلم است. سپس بر منبر ایستاد و فرمود:

**«مَا بَالُ أَقْوَامٍ يَشْتَرِطُونَ شُرُوطًا لَيْسَتْ فِي كِتَابِ اللَّهِ مَنْ اشْتَرَطَ شَرْطًا لَيْسَ فِي كِتَابِ اللَّهِ فَلَيْسَ لَهُ وَإِنْ اشْتَرَطَ مِائَةَ شَرْطٍ» (بخاری و مسلم).**

(چرا بعضی از مردم ـ نگفت: فلان خانواده ـ شرطهایی می‌گذارند که در کتاب خدا نیست؟ هر کس شرطی بگذارد که در کتاب خدا وجود ندارد، این شرط به او تعلق نمی‌گیرد، اگر چه صد بار هم شرط بگذارد.)

بله، به همین ترتیب از دور با عصا اشاره کن و نزن.

چه زیباست به همسرت که در نظافت خانه کوتاهی می‌کند، بگویی: دیشب خانه‌ی فلان دوستم شام خوریدم، همه نظافت خانه را تحسین می‌کردند، یا به فرزند سهل انگارت در نماز جماعت بگویی: من از فلان بچه‌ی همسایه خیلی تعجب می‌کنم! اصلاً یک وعده نماز در مسجد را از دست نمی‌دهد.

یعنی: منظورم تویی، به در می‌گویم که دیوار بشنود.

تو حق داری که بپرسی: چرا مردم از انتقاد متنفّرند؟

می‌گویم: زیرا احساس کمبودی را در آنان ایجاد می‌کند، چون مردم کمالات را دوست دارند.

---

۱ ـ ولاء: یعنی وقتی شخصی برده ای مملوک را آزاد سازد، ولایش از آن کسی است که او را آزاد کرده است، یعنی او جزو ورثه‌ی این برده‌ی آزاد شده و در میراث شریک خانواده‌ی این برده می‌گردد.

آورده‌اند که مرد ساده‌ای خواست کمی سلطه داشته باشد، پس دو فلاسک آب که یکی سبز و دیگری قرمز بود، آورد، آن‌ها را پر از آب سرد کرد و در خیابان ایستاد و شروع کرد به فریاد زدن: آب سرد مجانی. کسی که تشنه بود می‌آمد، کاسه را برمی‌داشت تا برای خودش آب بریزد و بنوشد. وقتی رفیق ما می‌دید که شخص تشنه می‌خواهد از ظرف سبز آب بریزد، به او می‌گفت: نه، از فلاسک قرمز بنوش. او از ظرف قرمز آب می‌نوشید. اگر شخص دیگری می‌آمد و می‌خواست از ظرف قرمز آب بنوشد، می‌گفت: نه، از ظرف سبز بخور. اگر کسی اعتراض می‌کرد و می‌گفت: چه فرقی دارد؟ او می‌گفت: من مسئول آب هستم، اگر از این قاعده خوشت نمی‌آید، برو و برای خودت آب پیدا کن.

این احساس دائمی انسان جهت نیاز به توجّه و پرداختن به وی می‌باشد.

## زنبور و... مگس!

بسان زنبور باش که فقط بر پاکی‌ها می‌نشیند و از ناپاکی و نجاست دوری می‌کند و بسان مگس نباش که به دنبال زخم می‌گردد!

# استاد وار نباش

بین سه پدر که هر کدام در روزهای امتحانات فرزندش را دیده که پای تلویزیون نشسته است، مقایسه کن.

اوّلی به پسرش گفت: محمّد! درس‌هایت را بخوان.

دومی گفت: ماجد! اگر درس‌هایت را نخوانی به خدا قسم کتکت می‌زنم و تو را از پول توجیبی محروم می‌کنم و...

امّا سومی گفت: صالح! درس خواندن برایت بهتر از تلویزیون است، مگر نه؟!

روش کدام یک بهتر است؟ بدون شک روش سومی است، زیرا به صورت پیشنهاد آن را مطرح کرد.

هم‌چنین در برخورد با همسرت. سارا! کاش چای درست می‌کردی. هندا! امیدوارم امروز زود غذا بخورم. وقتی انسان اشتباهی می‌کند، اشتباهش را به روشی تصحیح می‌کند که احساس کند این اندیشه‌ی او بوده است. پسرت برای نماز به مسجد نمی‌آید. به عنوان مثال به او بگو: سعد! نمی‌خواهی به بهشت بروی.

ـ بله.

ـ پس نمازت را ترک نکن.

روزی از روزها، در خیمه‌ی مردی صحرا نشین، زنی که در حال زایمان بود، آه و فغان می‌کرد. شوهر بالای سرش منتظر به دنیا آمدن نوزاد بود. دردها شدید شد تا این که زن فرزنش را به دنیا آورد، ولی نوزاد سیاه پوست بود! مرد به خودش و همسرش نگاه کرد، هر دو سفید پوست بودند. او تعجب کرد، چگونه فرزندشان سیاه پوست شده است؟

شیطان او را وسوسه کرد. شاید این فرزند از او نیست. شاید مرد سیاه پوستی با او زنا کرده و از او باردار شده است؟ شاید...

مرد پریشان شد و به مدینه منوره رفت و بر رسول خدا ﷺ که نزد اصحابش نشسته بود، وارد شد. او گفت: ای رسول خدا! همسرم بر بسترم فرزند سیاه پوستی به دنیا آورده است! هرگز بین من و خانواده‌ام شخصی سیاه چرده نبوده است!

رسول‌الله ﷺ می‌توانست درباره‌ی گمان نیکو به دیگران و عدم متّهم ساختن همسرش برایش سخنرانی کند، ولی به روش دیگری مشکل را حل کرد. خواست کاری کند که خودش مشکلش را حل کند. پس برایش مثالی آورد که او را به جواب برساند. چه مثالی مناسب است؟ آیا از درختان برایش مثال می‌زند؟ یا از درختان نخل؟ یا از فارس و روم؟ رسول‌الله ﷺ به او نگاهی انداخت، آثار صحرانشینی بر او هویدا بود، در ضمن مضطرب و پریشان بود و فکر و خیالات بسیاری در مورد همسرش به ذهنش می‌رسید. پیامبر ﷺ به او فرمود: «آیا شتر

داری؟»

مرد گفت: بله.

فرمود: «چه رنگی است؟»

گفت: قرمز.

فرمود: «آیا میانشان سیاه رنگ هم هست؟»

گفت: نه.

فرمود: «میانشان خاکستری رنگ هست؟»

گفت: بله.

فرمود: «چگونه به این رنگ در آمده است؟»

یعنی: وقتی همه‌ی آن‌ها، نر و ماده قرمز هستند، و هیچ رنگ دیگری میانشان نیست، چگونه شتر قرمز، بچه شتر خاکستری به دنیا آورده است که رنگش از رنگ مادر و پدرش فرق دارد.

مرد کمی فکر کرد سپس گفت: شاید در اجدادش چنین رنگی بوده است.

یعنی ممکن است در میان اجدادش خاکستری بوده است، چرا که این شباهت هنوز در نسلش باقی است و در این بچه شتر هویدا گشته است.

رسول‌الله ﷺ فرمود: « شاید این فرزند تو نیز به خاطری ریشه و اجداد این‌گونه شده است.» (مسلم و ابن ماجه).

مرد این جواب را شنید، اندکی فکر کرد، این همان پاسخ خودش بود، پس قانع شد و یقین پیدا کرد و نزد همسرش رفت.

روزی دیگر رسول‌الله میان اصحابش نشست و درباره‌ی درهای خیر و نیکی صحبت می‌کرد. از جمله این سخنش که فرمود: «نیز در هم‌بستری یکی از شما با زنش صدقه است.»

یعنی هم بستری شخص با همسرش برای او اجر دارد.

اصحاب تعجب کردند و گفتند: ای رسول خدا، ما شهوتمان را ارضا می‌کنیم و برای این کار اجر و پاداش هم داریم؟!

پیامبر به گونه‌ای پاسخشان را داد که تفکر خودشان باشد و دیگر برای قانع کردنشان نیازی به بحث و گفت‌وگو نباشد، پس فرمود: «به من بگو ببینم اگر از راه حرام آن را ارضا کند، بر او گناهی است؟»

گفتند: بله.

فرمود: «به همین صورت اگر از راه حلال ارضایش کند، پاداش دارد.» (مسلم).

حتی در حین گفت‌وگو با دیگری، هنگام نصیحت، پله پله و به صورت تدریجی به

چیزهایی که شما با هم اتفاق نظر دارید، بپرداز.

رسول‌الله ﷺ برای ادای عمره همراه هزار و چهارصد نفر از یارانش به سوی مکه رهسپار شد. قریش آنان را از ورود به مکه بازداشت و اتفاقاتی در ماجرای مشهور حدیبیه رخ داد. در آخر و پس از مذاکرات طولانی میان پیامبر و قریش، با هم بر مفاد صلح اتفاق کردند. از جانب قریش مسئول امضای مفاد صلح سهیل بن‌عمرو بود.

رسول‌الله ﷺ بر شروط زیر با سهل اتفاق کرد:

* مسلمانان بدون ادای عمره به مدینه بازگردند.

* کسانی که از اهل مکه مسلمان شوند و بخواهند به مدینه هجرت کنند، مسلمانان در مدینه او را نپذیرند.

* امّا کسی که از اسلام مرتد گردد و بخواهد به مشرکین مکه بپیوندد، پذیرفته می‌شود.

و دیگر شروطی که در ظاهر بیانگر شکست و اذلال مسلمانان است. در واقع قریش از تعداد زیاد مسلمانان ترسیده بود و می‌دانست که اگر مسلمانان بخواهند، می‌توانند مکه را فتح کنند.

به همین جهت قریش مجبور به نرمی و سازش بودند. گویی فکرش را هم نمی‌کردند که یک چهارم این شروط را ببرند. بیشتر اصحاب از شروط این پیمان ناراحت بودند، ولی جای اعتراض نبود چون شخصی که عهدنامه را می‌نویسد و مهر می‌نهد مردی است که از روی هوی و هوس سخن نمی‌گوید؟!

عمر ﷺ در حال آماده باش بود، به راست و چپ نگاه می‌کرد و آرزو داشت می‌توانست کاری بکند. کاسه‌ی صبرش لبریز شد، از جا پرید و نزد ابوبکر ﷺ آمد تا با او صحبت کند. حکمتش اقتضا می‌کرد که سخنش را با اعتراض شروع نکند بلکه با اموری که با هم بر آن موافقند سخن را آغاز کرد و سؤالاتی می‌پرسید که جوابش بله، آری، درست است باشد. او گفت: ای ابوبکر، مگر او فرستاده‌ی خدا نیست؟

گفت: بله.

گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟!

گفت: بله.

گفت: مگر آنان مشرک و کافر نیستند؟

گفت: بله.

گفت: مگر ما برحق نیستیم؟

گفت: بله.

گفت: مگر آنان بر باطل نیستند؟

گفت: بله.

گفت: پس چرا در دینمان ذلت و خواری را بپذیریم؟!

ابوبکر ﷺ پرسید: ای عمر، مگر او رسول خدا نیست؟

گفت: بله.

گفت: پس از او تبعیت کن، من گواهی می‌دهم که او فرستاده‌ی خداست.

یعنی از او پیروی کن.

عمر گفت: من نیز گواهی می‌دهم که او فرستاده‌ی خداست.

عمر رفت. سعی کرد صبر و بردباری پیشه کند ولی نتوانست، پس نزد رسول‌الله ﷺ رفت. گفت: ای رسول خدا، مگر تو فرستاده‌ی خدا نیستی؟!

فرمود: «بله.»

گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟

فرمود: «بله.»

گفت: مگر آنان مشرک نیستند؟

فرمود: «بله.»

گفت: پس چرا ذلت و خواری را در دینمان بپذیریم؟!

فرمود: «من بنده و فرستاده‌ی خدا هستم، هرگز با فرمانش مخالفت نمی‌کنم و او نیز مرا ضایع نمی‌کند.»

عمر ﷺ سکوت کرد و عهد نامه امضا شد. مسلمانان به مدینه بازگشتند. روزها گذشت و قریش عهدنامه را نقض کرد. رسول‌الله ﷺ برای فتح مکه و پاکسازی بیت الحرام از بت‌ها آمد. عمر ﷺ دریافت که اعتراضش در آن زمان، مناسب نبوده است. او ﷺ گوید: هنوز به خاطر کاری که آن روز کردم، روزه می‌گیرم، صدقه می‌دهم، نماز می‌خوانم و برده آزاد می‌کنم، به خاطر ترس از سخنانی که آن روز بر زبان آوردم، تا آن‌جا که آرزو کردم، خیر باشد.

پس نیکی‌های عمر ﷺ و پیش از او رسول خدا ﷺ برای خدا باد.

چگونه از این مهارت استفاده کنیم؟

اگر فرزندت به حفظ قرآن اهمیت نمی‌دهد و تو می‌خواهی بیش از این اهمیت بدهد، پس با اموری شروع کن که با هم بر آن اتفاق دارید. آیا نمی‌خواهی که خدا تو را دوست بدارد، آیا نمی‌خواهی درجه‌ات در بهشت بالاتر رود. حتماً جوابش این خواهد بود: بله. آن وقت نصیحتت را در قالب پیشنهاد بده: پس بهتر است در جلسه‌ی حفظ قرآن شرکت کنی.

همین طور تو ای خواهر: اگر زنی را دیدی که به حجابش اهمیتی نمی‌دهد، با چیزهایی که با هم بر آن اتفاق نظر دارید، شروع کن.

ـ من می‌دانم که تو زنی مسلمان هستی و سعی داری کار خیر انجام دهی.
او می‌گوید: بله، خدا را شکر.
ـ تو زنی با عفت هستی و خدا را دوست داری.
خواهد گفت: آره به خدا، خدا را شکر.
آن وقت نصیحتت را در قالب پیشنهاد بده. بهتر است بیشتر به حجابت رسیدگی کنی و خودت را بپوشانی.
به این ترتیب می‌توانیم بدون این که آنان احساس کنند، به هدفمان برسیم.

## پرتو

**می‌توانی بدون شکستن کندو، عسل را بخوری.**

# چوب را از وسطش بگیر!

از این که شغل معلّمی را انتخاب کرده‌ای، از تو سپاس‌گزارم، خداوند روش نیکویی به تو ارزانی داشته است و... ولی امیدوارم که صبح دیر سر کارت حاضر نشوی.

شما خانم، خیلی زیبایی، خانه مرتب است، اعتراف می‌کنم بچه‌ها خیلی خسته کننده‌اند و... ولی امیدوارم بیشتر به لباسشان اهمیت بدهی.

آقای صالح، این‌گونه با مردم برخورد می‌کند. ابتدا نکات مثبت شخص را بیان می‌کند سپس او را متوجّه اشتباهاتش می‌گرداند تا عدالت را رعایت کرده باشد.

وقتی می‌خواهی انتقاد کنی، سعی کن ابتدا درستکاری‌های شخص را پیش از اشتباهاتش بیان کنی. سعی کن کاری بکنی که شخصی که مقابلت هست، احساس کند دیدگاه و نظر تو نسبت به او روشن و درخشان است و تذکّر دادن اشتباهاتش بدین معنا نیست که از چشمت افتاده است یا خوبی‌هایش را فراموش کرده‌ای و یا فقط بدی‌هایش را می‌بینی. نه! بلکه این احساس را در او به وجود بیاور که ملاحظات تو نسبت به او در دریای خوبی‌هایش گم می‌شود.
رسول‌الله ﷺ میان اصحابش بسیار محبوبیت داشت، او روش‌های خیلی زیبا در برخور با آنان به کار می‌برد.

یک بار میانشان نشسته بود، پس چشم به آسمان دوخت، گویی در چیزی می‌اندیشید یا مراقب چیزی بود سپس فرمود: «این دوره‌ای است که علم از مردم گرفته می‌شود، تا آن‌جا که چیزی از آن برایشان باقی نمی‌ماند.»

یعنی: مردم از قرآن و آموختن آن و علم شریعت روی می‌گردانند و برای دست یافتن به آن سعی و تلاش نکرده و آن را نمی‌فهمند، پس از آنان گرفته می‌شود.

صحابی بزرگوار، زیاد بن‌لبید انصاری ﷺ برخاست و با شور و حماسه‌ی تمام گفت: ای رسول خدا! چگونه از ما گرفته می‌شود حال آن که ما قرآن را خوانده‌ایم؟! به خدا سوگند آن را می‌خوانیم و آن را برای زنان و فرزندان ما نیز می‌خوانیم.

پیامبر گرامی ﷺ به او نگاه کرد. او جوانی پر شور و غیرتمند نسبت دین بود. پیامبر خواست او را متوجّه فهم و درکش سازد پس فرمود: «مادرت به عزایت بنشیند ای زیاد، گر چه من تو را از فقهای اهل مدینه می‌شمردم.»

این مدح و ستایشی برای زیاد است که رسول خدا ﷺ در برابر مردم به او بگوید که از فقهای مدینه است. این بیان نکات درست و مثبتِ زیاد است. سپس فرمود: «این تورات و انجیل که نزد یهود و نصاراست، به چه دردشان می‌خورد؟!» (صحیح: ترمذی و حاکم)

یعنی: ای زیاد! عبرت به وجود قرآن نیست، بلکه عبرت به خواندن، دانستن معانی و عمل به احکام قرآن است.

رفتار پیامبر اکرم این‌گونه زیبا بود.

روزی دیگر، رسول‌الله ﷺ از میان برخی قبایل عرب گذشت و آنان را به اسلام فراخواند. او بهترین عبارت‌ها را جهت تشویق آنان به پاسخ دادن به او و گرویدن به اسلام، انتخاب می‌کرد. او از قبیله‌ای عبور کرد. نامشان بنی‌عبدالله بود. آنان را به سوی خدا فراخواند و خودش را بر آنان عرضه کرد و به آنان می‌گفت: «ای بنی‌عبدالله، خداوند نام پدرتان را نیک گردانده است ـ یعنی آنان فرزندان بنده‌ی عزّی، یا فرزندان بنده‌ی لات نیستید، بلکه فرزندان بنده‌ی خدا هستید ـ پس در نام شما هیچ شرکی نیست، شما نیز به اسلام بگروید.» مهارت او تا آن‌جا بود که پیام‌هایی غیر مستقیم به مردم می‌فرستاد و در آن شگفتی‌اش را نسبت به آنان و حب خیرخواهی‌اش را برایشان ابراز می‌کرد. رسیدن این پیام‌ها به افراد، ممکن است تأثیری بیش از دعوت مستقیم داشته باشد.

خالد بن‌ولید ﷺ قهرمانی دلاور بود، او قهرمانی معمولی نبود، بلکه دلاوری جسور و بی‌باک بود که خیلی از او حساب می‌بردند. پیامبر اکرم ﷺ مشتاق مسلمان شدنش بود، ولی او کجا و اسلام کجا! چرا که او در هر جنگی علیه مسلمانان شرکت داشت، بلکه بزرگ‌ترین دلیل شکست مسلمانان در جنگ احد بود. رسول‌الله ﷺ روزی درباره‌ی او فرمود: «اگر نزد ما بیاید، او را گرامی داشته و بر دیگران ترجیح می‌دهیم.»

تأثیر این عبارت چه بود؟

داستان را از اوّل بشنو. خالد یکی از سرسخت‌ترین کفار و فرماندهانشان بود. او هیچ فرصتی جهت جنگ و نبرد با رسول خدا ﷺ را از دست نمی‌داد و همواره در کمینش بود. وقتی پیامبر اکرم ﷺ همراه مسلمانان به حدیبیه آمد و خواست عمره را به جای آورد، خالد با گروهی از مشرکان در محلی به نام عسفان به سوی پیامبر و اصحابش آمد. او خیلی به رسول‌الله نزدیک بود و به دنبال فرصتی می‌گشت که با تیر یا ضربه‌ی شمشیر پیامبر ﷺ را هدف قرار دهد. او هم‌چنان در کمین بود. پیامبر ﷺ نماز ظهر را برای اصحابش امامت داد، آنان خواستند به مسلمانان یورش برند، ولی تنوانستند. گویا پیامبر ﷺ متوجّه‌ی حضورشان شد و نماز عصر را نیز به صورت نماز خوف و ترس بر اصحابش خواند.

یعنی: اصحابش را به دو دسته تقسیم کرد: گروهی که همراه او نماز می‌خواندند و گروهی که نگهبانی می‌دادند. این امر بر خالد سخت آمد و با خودش گفت: ما نمی‌توانیم به او دست یابیم، یعنی کسی هست که از او حمایت می‌کند و مانع آزار رسیدن به وی است!

سپس رسول‌الله ﷺ و اصحابش به راهشان ادامه دادند و از سمت راست حرکت کردند تا مجبور نشوند از خالد و افرادش بگذرند. پیامبر ﷺ به حدیبیه رسید و با قریش صلح کرد؛ مبنی بر این که سال بعد عمره را ادا کنند، پس به مدینه بازگشت.

خالد متوجّه شد که قریش روز به روز جایگاهش را در عرب از دست می‌دهد، با خود گفت: به کجا بروم؟ نزد نجاشی بروم؟ نه، او از محمّد پیروی کرده است و اصحاب محمّد نزد او در امانند. نزد هرقل بروم؟ نه، از دینم خارج شوم و مسیحی یا یهودی شوم و نزد بیگانگان بمانم؟ خالد روزها و ماه‌ها در همین اندیشه بود و با خود فکر می‌کرد تا این که یک سال کامل گذشت. زمان عمره‌ی مسلمانان رسید و از مدینه به راه افتادند. پیامبر اکرم ﷺ برای ادای عمره وارد مکه شد. خالد نتوانست وجود مسلمانان احرام بسته را تحمّل کند پس از مکه بیرون رفت و چهار روز نیامد. پیامبر ﷺ در این مدت در مکه بود.

رسول‌الله ﷺ عمره‌اش را انجام داد. به خیابان‌ها و خانه‌های مکه می‌نگریست و خاطراتش را زنده می‌کرد. خالد بن‌ولید قهرمان را به خاطر آورد. رو به برادرش ولید بن‌ولید رضی الله عنه کرد و خواست پیامی غیر مستقیم به او بفرستد و به گرویدن به اسلام تشویق نماید.

رسول‌الله ﷺ به ولید فرمود: «خالد کجاست؟»

ولید رضی الله عنه از این سؤال غافلگیر شد و گفت: خداوند او را می‌آورد ای رسول خدا.

پیامبر ﷺ فرمود: «امثال او اسلام را نمی‌شناسند، اگر او سرسختی و تندیش را برای مسلمانان به کار برد، برایش بهتر است.» سپس فرمود: «و اگر نزد ما بیایید او را گرامی داشته و او را بر دیگران ترجیح می‌دهیم.»

ولید رضی الله عنه خوشحال شد و تمام مکه را به دنبال خالد گشت. وقتی آهنگ بازگشت به مدینه کردند، پیغامی برای برادرش نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم.

امّا بعد:

من عجیب‌تر از این که تو از اسلام صرف نظر کنی، ندیدم، تو عاقل و خردمندی و دینی چون اسلام نباید برای کسی ناشناخته بماند؟! رسول‌الله ﷺ سراغ تو را می‌گرفت و فرمود: «خالد کجاست؟» گفتم: خداوند او را می‌آورد. فرمود: «کسی مثل خالد، اسلام را نمی‌شناسد و اگر سرسختی و تندیش را برای مسلمانان به کار می‌گرفت، برایش بهتر بود و اگر نزد ما بیاید او را گرامی داشته و بر دیگران ترجیح می‌دهیم.» برادر جان! خیر و نیکی‌هایی را که از دست داده‌ای دریاب.

خالد گوید: وقتی نامه‌اش به من رسید، آماده‌ی رفتن شدم و علاقه‌ام به اسلام بیشتر شد، خوشحال شدم از این که پیامبر اکرم ﷺ سراغم را گرفته بود. در خواب دیدم که در سرزمین تنگ و خشکی هستم و به دشتی سرسبز و پهناور منتقل شدم. گفتم: این خواب حقیقت دارد.

وقتی قصد آمدن نزد رسول‌الله را کردم، گفتم: همراه چه کسی نزد پیامبر ﷺ بروم؟! صفوان بن‌امیه را دیدم. گفتم: ای ابووهب! این چه وضعیتی است که ما داریم؟ ما بسان

دندان‌های آسیاب هستیم که یکدیگر را می‌سابیم. محمّد در عرب و عجم ظهور کرده است، اگر نزد محمّد برویم و از او پیروی کنیم، شرف او به ما می‌رسد؟

او به شدت سر باز زد و گفت: اگر کسی غیر از من باقی نماند، باز هم از او پیروی نخواهم کرد.

از هم جدا شدیم و با خود گفتم: او مصیبت زده است، برادر و پدرش در جنگ احد کشته شده‌اند. عکرمه بن‌ابوجهل را دیدم، همان سخنان را برایش تکرار کردم. او نیز پاسخی مانند صفوان بن‌امیه به من داد. گفتم: پس کسی را از رفتن من نزد محمّد مطلع نکن.

او گفت: به کسی چیزی نمی‌گویم.

به خانه‌ام رفتم. دستور دادم مرکبم را بیاورند. سوار بر آن شدم و رفتم و در راه عثمان بن‌طلحه را دیدم. گفتم: این دوستم است، بهتر است خواسته‌ام را به او بگویم. سپس کشته شدن پدرانش در جنگ با مسلمانان را به خاطر آوردم و نخواستم به او چیزی بگویم. سپس گفتم: چرا به او نگویم، من که از هم اکنون عازم سفر هستم! پس مسأله‌ی قریش را برایش بازگو کردم و گفتم: ما بسان روباهی هستیم که در سوراخی مخفی شده و اگر سطلی آب بر او بپاشند، از سوراخش بیرون می‌رود و سخنانی شبیه آن چه به دو دوستم گفتم، به او نیز گفتم، او به سرعت استجابت نمود و تصمیم گرفت با من به مدینه بیاید! به او گفتم: من امروز عازم سفرم و می‌خواهم به مدینه بروم و این مرکبم است و آماده‌ی سفر است. گوید: من و او در محلی به نام یأجج با هم قرار گذاشتیم. اگر من زودتر رسیدم، منتظر او می‌مانم و بالعکس.

آخر شب و نزدیک سحر از ترس مطلع شدن قریش از رفتن ما، از خانه بیرون زدم. هنوز خورشید طلوع نکرده بود که در یأجج همدیگر را دیدیم. ما به راه افتادیم تا «الهده» رسیدیم. عمرو بن‌عاص را بر شترش سوار دیدیم. گفت: خوش آمدید، به کجا می‌روید؟

گفتیم: تو چرا به سفر آمده‌ای؟

گفت: شما برای چه خارج شده‌اید؟

گفتیم: برای گرویدن به اسلام و پیروی از محمّد.

گفت: من هم به همین دلیل آمده‌ام.

همگی با هم به راه افتادیم تا وارد مدینه شدیم.

مرکب‌هایمان را در منطقه‌ی «حره» خواباندیم. رسول‌الله ﷺ از آمدن ما مطلع شد و شادمان گشت. لباسی نیکو به تن کردم سپس نزد رسول‌الله ﷺ رفتم. برادرم مرا در راه دید و گفت: بشتاب، رسول‌الله ﷺ از آمدنت باخبر شد و شادمان گشت و اکنون در انتظار شماست.

به سرعت حرکت کردیم. پیاده به سوی پیامبر رفتم. وقتی از دور مرا دید، لبخند زد و هم‌چنان لبخند به لب داشت تا این که در برابرش ایستادم. با خطاب پیامبر به او سلام کردم و

او با خوشرویی جواب داد. گفتم: من گواهی می‌دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست و تو فرستاده‌ی خدایی.

پیامبر فرمود: «سپاس خدایی را که تو را هدایت کرد، من در تو عقلی را می‌دیدم و امیدوار بودم که تو را به سوی خیر سوق دهد.»

گفتم: ای رسول خدا، من در مواردی، دشمن سرسخت حق بودم، پس به درگاه خدا دعا کن که آن را برایم بیامرزد.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «اسلام ما قبلش را پاک می‌کند و می‌پوشاند.»

گفتم: ای رسول خدا، پس برایم طلب مغفرت نما.

فرمود: «پروردگارا! کارهایی که خالد در بازداشتن از راه خدا انجام داده است، را برایش بیامرز.»

از آن پس خالد ﷺ از سران این دین گشت.

اسلام آوردن او با پیام غیر مستقیم از جانب رسول‌الله ﷺ حاصل شد.

چه بردبار و چه خردمند است رسول خدا ﷺ. پس بیاییم از چنین مهارت‌هایی برای تأثیر گذاشتن در مردم پیروی کنیم.

اگر شخصی را ببینی که در بقالی سیگار می‌فروشد و بخواهی به او تذکّر دهی، ابتدا مغازه و نظافت آن را ستایش کن، برایش دعا کن که خداوند در سود و فایده‌اش برکت دهد سپس او را متوجّه کسب حلال کن تا احساس کند که با عینک سیاه به او نگاه نمی‌کنی، بلکه عصا را از وسطش بگیر.

زرنگ باش، به دنبال نیکی‌های شخصی که روبه‌رویت است، بگرد تا بدی‌هایش را غرق در آن کنی. گمان نیک به مردم داشته باش تا احساس کنند که نسبت به آنان منصف هستی و تو را دوست بدارند.

## اشاره

**وقتی مردم قانع شوند که ما خوبی‌هایشان را ملاحظه می‌کنیم درست همان گونه که بدی‌هایشان را می‌بینیم، توجیهات و راهنمایی‌های ما را می‌پذیرند.**

# تصحیح اشتباه را راحت و آسان بگردان

اشتباهاتی که از مردم سر می‌زند، چه بزرگ و چه کوچک بسیار متنوع و گوناگون است و صرف نظر از حجم اشتباه، می‌توان آن را اصلاح و درمان کرد.

بله، شاید نتوان اشتباه را ۱۰۰٪ تصحیح کرد، ولی حداقل بیشترین قسمت فاسد را می‌شود اصلاح کرد. عدّه‌ی زیادی از مردم به خاطر شک و تردید در توانایی اصلاح اشتباهاتشان، به دنبال برطرف کردن آن‌ها نیستند.

گاهی اوقات روش برخورد ما با اشتباه، خودش قسمتی از اشتباه است. پسرم مرتکب اشتباهی می‌شود، من او را ملامت کرده و تحقیر می‌کنم و اشتباهش را آن قدر بزرگ می‌پندارم که گویی در چاهی بسیار عمیق افتاده است! پس او از تصحیح آن ناامید می‌گردد و به همان صورت باقی می‌ماند.

اشتباه ممکن است از همسر یا دوستم سر بزند. اگر این احساس را ایجاد کردم که او مرتکب اشتباه شده است، ولی راه هنوز بر او بسته نشده است؛ بدین ترتیب تصحیح اشتباه آسان است و بازگشت به سوی حق و حقیقت بهتر از غوطه ور شدن در باطل می‌باشد، این بهترین اصلاح برای اوست.

مردی نزد پیامبر اکرم ﷺ آمد تا با او بر هجرت بیعت کند و گفت: من آمده‌ام تا برای هجرت با تو بیعت کنم در حالی که پدر و مادرم گریه می‌کنند.

رسول‌الله ﷺ با خشونت یا تحقیر یا سبک‌عقل شمردنش با او برخورد نکرد، چرا که او با نیت خیر آمده است و معتقد است کار درست‌تر را انجام داده است. رسول‌الله ﷺ در او این احساس را ایجاد کرد که تصحیح این اشتباه آسان است، پس در عین سادگی به او گفت: «نزد آنان برگرد و آنان را بخندان همان‌طور که آنان را گریاندی.» (صحیح: ابوداود و نسایی).

و این مسأله خاتمه یافت.

پیامبر گرامی ﷺ به گونه‌ای با مردم رفتار می‌کرد که میل و رغبت در خیر را در آنان تربیت و رشد دهد و آنان احساس کنند که خیر و نیکی خیلی نزدیک است، اگر چه مرتکب اشتباهاتی شوند.

من داستانی مخوف و هولناک دارم و گواه آن در پایانش است، ولی به خاطر رساندن فایده، از اوّلش تعریف می‌کنم.

وقتی رسول‌الله ﷺ به مسافرت می‌رفت، میان همسرانش قرعه کشی می‌کرد. هر کدام در قرعه برنده می‌شد، همراهش می‌رفت. وقتی خواست به غزوه‌ی بنی‌مصطلق برود، میانشان قرعه کشی کرد. تیر عایشه ـ رضی الله عنها ـ بیرون آمد. او همراه رسول‌الله ﷺ رفت، این پس از نازل شدن فرمان حجاب بود. او را در کجاوه حمل می‌کردند. وقتی اتراق می‌کردند، او

از کجاوه‌اش خارج می‌شد، قضای حاجت می‌کرد و وقتی می‌خواستند حرکت کنند؛ او نیز سوار می‌شد.

وقتی پیامبر ﷺ غزوه را به پایان رساند؛ به سوی مدینه رهسپار شد. وقتی به نزدیکی مدینه رسیدند، در محلی اتراق کرده و پاسی از شب را در آن گذراندند، سپس فرمان حرکت داد و مردم کم کم وسایلشان را جمع می‌کردند. عایشه جهت قضای حاجت خارج شد، او گردن‌بندی به گردن داشت که مهره‌ی عقیق ظفار در آن بود.

وقتی کارش تمام شد، گردنبد از گردنش باز شد و افتاد و او متوجّه‌ی این امر نبود. وقتی به اردوگاه رسید، خواست سوار کجاوه شود، دستی به گردنش کشید ولی گردنبند را نیافت، در حالی که مردم حرکت را شروع کرده بودند.

پس به سرعت به همان جا بازگشت و شروع کرد به جست‌وجو، او دیر کرد و مردم آمدند و کجاوه را حمل کردند، با این گمان که او در کجاوه است، آن را برداشتند و بر شتر گذاشتند، افسار شتر را گرفتند و به راه افتادند و لشکر حرکت کرد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: به اردوگاه بازگشتم، هیچ کس در آن‌جا نبود، مردم رفته بودند. پس در همان جا که بودم، ماندم و گمان کردم آنان به دنبالم خواهند گشت و نزدم خواهند آمد، پس جامه‌ام را به دورم پیچاندم. در همان حال نشسته بودم که خوابم برد. من به پهلو دراز کشیده بودم که صفوان بن‌معطل ـ که به خاطر کاری از سپاه عقب مانده بود و همراه مردم نخوابیده بود ـ مرا دید. او سیاهی انسانی را دید. نزدیک آمد و مرا شناخت، چون پیش از فرمان حجاب مرا می‌دید. وقتی مرا دید گفت: إنا لله وإنا إلیه راجعون! همسر رسول خدا؟! با سخنانش بیدار شدم، صورتم را با لباسم پوشاندم و به خدا قسم حتّی یک کلمه با من حرف نزد و چیزی جز إنا لله وإنا إلیه راجعون از او نشنیدم. او شتر را خواباند و من سوار شتر شدم، او افسار را گرفت و به سرعت در پی مردم به راه افتاد.

به خدا قسم ما به مردم نرسیدیم و آنان نیز به دنبال ما نگشتند تا این که صبح شد و دیدیم به مقصد رسیده‌اند. آنان در همان حال بودند که دیدند مردی مرا بر سوار بر شتر می‌آورد. پس اهل افک گفته‌هایشان را گفتند و سپاه لرزید و به خدا قسم من از این ماجرا هیچ نمی‌دانستم.

به مدینه آمدیم. من بلافاصله مریض شدم و بیماری‌ام شدت یافت و سخن مردم نیز به من نمی‌رسید. سخنان به پیامبر اکرم ﷺ و به پدر و مادرم رسید و آنان حتّی یک کلمه هم به من چیزی نگفتند، جز این که متوجّه شدم مهر و محبّت پیامبر نسبت به من کمتر شده است.

وقتی بیمار می‌شدم، به من بیشتر مهر و محبّت می‌کرد، امّا در آن بیماری رفتارش آن‌گونه نبود، بلکه وقتی نزدم می‌آمد و مادرم از من پرستاری می‌کرد، می‌گفت: «دخترتان

چطور است؟»

فقط همین تا این که من ناراحت شدم.

هنگامی که دیدم این گونه خشک با من برخورد می‌کند گفتم: ای رسول خدا، اگر اجازه دهی نزد مادرم می‌روم تا از من پرستاری کند.

فرمود: «اشکالی ندارد.»

نزد مادرم رفتم. من از ماجرا هیچ اطلاعی نداشتم تا این که پس از بیست و چند شب بیماری‌ام بهبود یافت.

شبی برای قضای حاجت از خانه بیرون رفتم و مادر مسطح، دختر خاله‌ی ابوبکر ﷺ همراهم بود. با هم می‌رفتیم که پایش لغزید و افتاد یا نزدیک بود بیفتد، پس گفت: بدبخت شوی مسطح.

گفتم: به خدا قسم بد گفتی، به مردی دشنام می‌دهی که در بدر حضور داشته است؟

گفت: ای دخترکم؟ مگر نشنیده‌ای که چه گفته است؟ آیا خبر به گوشت نرسیده است دختر ابوبکر؟!

گفتم: خبر چیست؟

او سخنان اهل افک را به من گفت. گفتم: پس ماجرا این بوده است؟

گفت: بله، این بوده است.

به خدا قسم نتوانستم حاجتم را برآورده سازم، بازگشتم و بیماری‌ام شدت یافت. به خدا قسم آن قدر گریستم که گمان کردم از گریه جگرم تکه تکه خواهد شد.

به مادرم گفتم: خدا تو را ببخشد، مردم این‌گونه درباره‌ام سخن می‌گویند و تو چیزی به من نمی‌گویی.

او گفت: دخترم، به خودت سخت نگیر، به خدا قسم هیچ زن زیبایی نیست که شوهرش او را دوست داشته باشد و هوو داشته باشد مگر این که مردم در موردش سخن بگویند.

گفتم: سبحان الله، مردم در چنین امری سخن گفته‌اند؟

آن شب تا صبح گریه کردم، اشکم خشک نمی‌شد و خواب به دیدگانم نمی‌آمد، صبح نیز گریه می‌کردم.

حال عایشه ـ رضی الله عنها ـ این‌گونه بود. مورد اتهام قرار می‌گیرد در حالی که او دختری است که پانزده سالش را تمام نکرده است، به او تهمت زنا می‌زنند، در حالی که او باعفت و پاک است، همسر پاک‌ترین مردم است، کسی که پوشش خود را نشکافت و ناموسش را زیر پا نکرد. این حالش است، در خانه‌ی پدرش می‌گرید.

حال و روز رسول‌الله ﷺ و هم و غمش از عایشه ـ رضی الله عنها ـ کمتر نبود. نه جبریل

فرستاده می‌شد و نه قرآنی نازل می‌گشت. او همچنان در حیرت و سرگردانی بود، منافقان اتهام بزرگی به او زده بودند و مردم در مورد ناموسش سخن می‌گفتند.

وقتی این ماجرا به طول انجامید، پیامبر ﷺ در میان مردم سخنرانی کرد. حمد و سپاس خدای را گفت و او را ستود سپس فرمود: «ای مردم، عدّه‌ای از مردم را چه شده است که من و خانواده‌ام را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهند و چیزی غیر از حقیقت به آنان نسبت می‌دهند، به خدا قسم من چیزی جز خیر و خوبی از آنان ندیده‌ام. این را به مردی نسبت می‌دهند که به خدا قسم جز خوبی از او ندیده‌ام و او وارد خانه‌ای از خانه‌هایم نمی‌شود مگر همراه من.»

هنگامی که پیامبر اکرم ﷺ این سخنان را گفت، امیر و سرور اوس، سعد بن‌معاذ ﷺ برخاست و گفت: یا رسول خدا، اگر از قبیله‌ی اوس هستند، شرشان را کم می‌کنیم و اگر از برادرانمان از خزرج باشند، فرمان بده به خدا قسم آنان سزاوار آن هستند که سرشان قطع شود.

وقتی امیر خزرج، سعد بن‌عباده ﷺ این سخنان را شنید، برخاست. او مرد خوبی بود، امّا در این‌جا غیرتی شد و گفت: به خدا قسم دروغ گفتی. تو این حرف‌ها را زمانی زدی که دانستی آنان از خزرج هستند. اگر از قوم خودت بودند، هرگز چنین نمی‌گفتی.

اسید بن‌حضیر ﷺ گفت: به خدا دروغ گفتی، به خدا او را می‌کشیم، ولی تو منافقی هستی که در مورد منافقان بحث و جدل می‌کنی.

سپس مردم به جان هم افتادند و نزدیک بود یکدیگر را بکشند، در حالی که رسول خدا بر منبر ایستاده است، او همچنان آنان را آرام می‌کرد تا این که ساکت شدند. وقتی پیامبر اکرم ﷺ این صحنه را دید، به خانه‌اش رفت.

پیامبر ﷺ دید نمی‌تواند از طرف مردم عوام راه حلی برای این مسأله بیابد، پس به خانواده‌اش و نزدیک‌ترین مردم روی آورد. او علی و اسامه بن‌زید ﷺ را فراخواند و با آنان مشورت کرد. اسامه ﷺ از عایشه ـ رضی الله عنها ـ به نیکی یاد کرد و گفت: ای رسول خدا، او همسرت است و ما چیزی جز خیر و خوبی از او نمی‌دانیم و این سخنان دروغ و باطل است.

علی ﷺ گفت: ای رسول خدا، زن‌ها زیاد هستند و تو می‌توانی کسی را جایگزینش کنی، از کنیزک بپرس، او به تو راست می‌گوید.

رسول‌الله ﷺ بریره را طلبید، فرمود: «ای بریره، آیا چیزی از عایشه دیده‌ای که تو را به شک اندازد؟»

بریره ـ رضی الله عنها ـ گفت: نه به خدایی که تو را پیامبری بر حق فرستاده است. به خدا قسم چیزی جز خیر از او نمی‌دانم و هرگز عیب و ایرادی در عایشه ندیده‌ام جز این که او دختری کم سن و سال است و من خمیر می‌کردم و به او می‌گفتم مواظبش باشد و او خوابش می‌برد و گوسفند خمیر را می‌خورد.

بله، چگونه کنیز از عایشه ـ رضی الله عنها ـ بدی و امری مشکوک ببیند، او دختر نیکوکاری است که صدیق امت، ابوبکر ﷺ او را تربیت کرده است و سرور بنی‌آدم با او ازدواج نموده است؟!

بلکه چگونه او که محبوب‌ترین شخص نزد رسول‌الله ﷺ است متّهم می‌شود؟! این در حالی است که پیامبر اکرم ﷺ چیزی جز پاکی و خوبی دوست نمی‌داشت. پس او پاک و مبراست، ولی خداوند او را آزمایش می‌کند تا بر اجر و پاداشش بیفزاید و یاد او را بزرگ دارد. روزها بر عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گذرد، درد و رنج بیشتر و بیشتر می‌شود، او در بستر بیماری است، نه غذایی از گلویش پایین می‌رود و نه آبی.

رسول‌الله ﷺ سعی کرد که مشکل را با سخنرانی میان سران مردم حل کند و نزدیک بود که جنگی میان مسلمانان رخ دهد. پس خواست آن را در خانه‌اش حل کند و از علی و اسامه ـ رضی الله عنهما ـ پرسید ولی نتیجه‌ای نگرفت. پس صلاح دید که از طرف عایشه ـ رضی الله عنها ـ به این موضوع خاتمه دهد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: آن روز گریستم و اشکم خشک نشد، خواب به چشمم نیامد سپس شب بعد را هم به همان منوال گذراندم، در حالی که پدر و مادرم گمان کردند گریه جگرم را شکافته است.

پیامبر ﷺ به خانه‌ی ابوبکر ﷺ آمد، از او اجازه‌ی ورود بر عایشه ـ رضی الله عنها ـ را خواست، در حالی که ابوبکر ﷺ، مادرش و زنی از انصار نزدش بودند. این اوّلین باری بود که پس از شروع این ماجرا به خانه‌ی ابوبکر ﷺ می‌آمد و نزدیک به یک ماه بود که عایشه ـ رضی الله عنها ـ را ندیده بود. یک ماه بود که هیچ وحیی در مورد عایشه ـ رضی الله عنها ـ بر او نازل نشده بود.

پیامبر اکرم ﷺ بر عایشه ـ رضی الله عنها ـ که از شدت غم و اندوه بسان جوجه‌ای پرکنده شده و بر رختخوابش افتاده بود، وارد شد. او گریه می‌کرد و آن زن نیز گریه می‌کرد، دست خودشان نبود. رسول‌الله ﷺ نشست. خدا را سپاس گفت و او را ستود سپس فرمود: «امّا بعد ای عایشه، در مورد تو چنین و چنان به گوش من رسیده است.»

او ماجرای افک و شایعه‌ی گرفتار شدن او در اشتباهی بزرگ را بیان کرد. سپس خواست برایش توضیح دهد که انسان هر اندازه که مرتکب خطایی شود، تصحیح این خطا و اشتباه کار سختی نیست، پس فرمود: «اگر پاک باشی خداوند ﷻ برائت و پاکیت را نازل خواهد کرد و اگر مرتکب گناهی شده ای، از خداوند ﷻ طلب مغفرت و آمرزش کن و به درگاهش توبه نما.»

چون اگر بنده به گناهش اعتراف کرده سپس توبه کند، خداوند توبه‌اش را می‌پذیرد.

به همین ترتیب، راه حلی آسان برای یک اشتباه ـ در صورتی که اتفاق افتاده باشد ـ بدون پیچیدگی و کش دادن.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: وقتی رسول‌الله ﷺ سخنانش را به پایان رساند، اشکم خشک شد و دیگر حتّی وجود یک قطره را هم احساس نمی‌کردم. منتظر بودم پدر و مادرم به جای من پاسخ رسول خدا ﷺ را بدهند ولی آنان چیزی نگفتند. به پدرم گفتم: پدر جان، پاسخ این سخنان رسول‌الله را بده.

گفت: به خدا قسم نمی‌دانم چه جوابی بدهم.

به مادرم گفتم: مادرجان، به جای من پاسخ رسول خدا ﷺ را بده.

او نیز گفت: به خدا قسم نمی‌دانم چه جوابی به رسول خدا بدهم.

قسم به خدا، نمی‌دانم در آن روزها آن چیزی که بر سر خاندان ابوبکر آمده بود، بر سر خاندان دیگری آمده باشد. وقتی دیدم لب به سخن نمی‌گشایند، از شدت غم و اندوه اشک از چشمانم سرازیر شد. گریستم سپس گفتم: نه به خدا سوگند برای کاری که گفتی هرگز به درگاه خدا توبه نخواهم کرد. به خدا من دانستم که با شنیدن این سخنان، آن را باور کردید و اگر به شما بگویم بی‌گناه و پاکم ـ و خداوند ﷻ می‌داند که من پاک و مبرا هستم ـ شما سخنانم را باور نمی‌کنید و اگر برایتان اعتراف کنم ـ و خداوند می‌داند که بی‌گناهم ـ شما مرا تصدیق می‌کنید و به خدا قسم من برای خودم و شما نمی‌توانم مثالی بیاورم جز آن‌گونه که پدر یوسف گفت:

**«فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَ اللَّهُ الْمُسْتَعانُ عَلى ما تَصِفُونَ»**

عایشه گوید: پس جابه‌جا شدم و بر رختخوابم دراز کشیدم و می‌دانستم که بی‌گناه و پاکم و خداوند پاکی‌ام را اعلام خواهد کرد، ولی به خدا قسم نمی‌دانستم که درباره‌ام وحیی نازل شود که تلاوت شود و من خود را کوچک‌تر از آن می‌دانستم که خداوند درباره‌ام قرآنی را نازل کند که تلاوت شود؛ ولی امیدوار بودم که رسول‌الله ﷺ پاکی‌ام را از جانب خداوند ﷻ در خواب ببیند. به خدا قسم رسول‌الله ﷺ از جایش تکان نخورد و اهل خانه نیز جایشان را ترک نکرده بودند که آن چه از جانب خداوند او را در برمی‌گرفت، او را در برگرفت و خداوند بر پیامبرش وحی نازل کرد.

وقتی من دیدم که از جانب خدا بر او وحی نازل می‌شود، نه ترسیدم و نه اهمیتی دادم، دانستم که من بی‌گناهم و خداوند به من ظلم و ستم نمی‌کند. امّا پدر و مادرم، قسم به ذاتی که جان عایشه در دست اوست، هنوز وحی بر رسول خدا ﷺ نازل می‌شد که من گمان کردم جانشان از ترس این که خداوند سخنان مردم را تأیید کند، کنده می‌شد.

وقتی وحی به اتمام رسید، رسول خدا ﷺ شروع کرد به خندیدن. او عرق صورتش را

پاک کرد و اوّلین سخنی که بر زبان آورد این بود: «مژده بده ای عایشه، خداوند ﷻ پاکی‌ات را نازل کرد.»

من گفتم: خدا را شکر.

خداوند متعال این آیات را نازل فرمود:

«إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۱۱) لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِأَنْفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُبِينٌ (۱۲) لَوْلَا جَاءُوا عَلَيْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَإِذْ لَمْ يَأْتُوا بِالشُّهَدَاءِ فَأُولَئِكَ عِنْدَ اللَّهِ هُمُ الْكَاذِبُونَ» [النور: ۱۱ ـ ۱۳].

(در حقیقت، کسانی که آن بهتان [داستان افک] را [در میان] آوردند، دسته‌ای از شما بودند. آن [تهمت] را شرّی برای خود تصوّر مکنید، بلکه برای شما در آن مصلحتی [بوده] است. برای هر مردی از آنان [که در این کار دست داشته] همان گناهی است که مرتکب شده است، و آن کس از ایشان که قسمت عمده آن را به گردن گرفته است عذابی سخت خواهد داشت * چرا هنگامی که آن [بهتان] را شنیدید، مردان و زنان مؤمن گمان نیک به خود نبردند و نگفتند: این بهتانی آشکار است؟ * چرا چهار گواه بر [صحت] آن [بهتان] نیاوردند؟ پس چون گواهان [لازم] را نیاورده‌اند، اینانند که نزد خدا دروغگویانند.)

خداوند به آنان این چنین هشدار داد:

«إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ» [النور: ۱۹].

(کسانی که دوست دارند که زشتکاری در میان آنان که ایمان آورده‌اند، شیوع پیدا کند، برای آنان در دنیا و آخرت عذابی پر درد خواهد بود، و خدا [ست که] می‌داند و شما نمی‌دانید.)

سپس رسول‌الله ﷺ به میان مردم رفت و سخنرانی کرد و آیاتی که نازل شد را برایشان تلاوت کرد و حد قذف را بر کسانی که تهمت زده بودند، جاری ساخت.

بنابراین باید با کسی که اشتباهی از او سر زده است، بسان بیماری که نیاز به درمان دارد، برخورد کنیم، نه این که در سرزنش و توبیخش مبالغه و زیاده روی کنیم، چون ممکن است به درجه‌ای برسد که گمان کند تو از این اشتباه خوشحال شدی. پزشک دلسوز کسی است که بیش از خود بیماران، به سلامتی آنان اهمیت می‌دهد.

رسول خدا ﷺ فرمود:

«إِنَّمَا مَثَلِي وَمَثَلُ النَّاسِ كَمَثَلِ رَجُلٍ اسْتَوْقَدَ نَارًا، فَلَمَّا أَضَاءَتْ مَا حَوْلَهُ جَعَلَ الْفَرَاشُ وَهَذِهِ الدَّوَابُّ الَّتِي تَقَعُ فِي النَّارِ يَقَعْنَ فِيهَا، فَجَعَلَ يَنْزِعُهُنَّ وَيَغْلِبْنَهُ فَيَقْتَحِمْنَ فِيهَا. فَأَنَا آخُذُ بِحُجَزِكُمْ عَنْ

النَّارِ وَأَنتُمْ تَقْتَحِمُونَ فِيهَا» (بخاری و مسلم).

(مثال من و مردم مثل مردی است که آتشی روشن کرده است، وقتی پیرامونش را روشن کرد پروانه‌ها و این جنبنده‌ها که در آتش می‌افتند، شروع کردند به افتادن در آتش، او آنان را بیرون می‌کشید ولی آنان بر او غالب می‌آمدند و خود را به آتش می‌افکندند. من یقه-های شما را گرفته‌ام تا به آتش نیفتید و شما خود را به آن می‌افکنید.)

## نظریه

**گاهی اوقات روش برخورد ما با اشتباه، بزرگ‌تر از خود اشتباه است.**

# نظریه‌ی دیگر

همان‌گونه که مردم در طبیعت و شکل با هم متفاوتند؛ در نظریات، اعتقادات و برخورد نیز متفاوتند. اگر احساس کردی کسی با آن چه درست است مخالفت کرد، او را نصیحت کردی و سعی داشتی اشتباهش را تصحیح کنی ولی او قانع نشد، او را جزو دشمنانت مپندار و حتی الامکان با بزرگواری و جوانمردی با امور برخورد کن.

اگر سعی کردی اشتباه یکی از دوستانت را اصلاح کنی ولی او استقبال نکرد، پس دوستی را به دشمنی تبدیل نکن، بلکه هم‌چنان با او مهربان باش، شاید به همان اشتباه اکتفا کند و بر آن نیفزاید. گفته‌اند: خدایا رحمتت را از ما دور نکن، بعضی شر و بدی‌ها از بعضی دیگر آسان‌تر است.

اگر بدین سان با مردم برخورد کنی و به خاطر هر کوچک و بزرگی خشمگین نشوی؛ خوشحال و خوشبخت زندگی می‌کنی. عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: رسول خدا ﷺ هرگز برای خودش انتقام نگرفت، چیزی و کسی را با دستش نزد، نه زنی را و نه خدمتکاری را، مگر این که در حال جهاد در راه خدا باشد و اگر به چیزی یا کسی دست می‌یافت، هرگز از او انتقام نمی‌گرفت مگر این که حرمت محارم خدا شکسته شود که در آن صورت برای خدا انتقام می‌گرفت. (مسلم)

بنابراین رسول‌الله ﷺ خشمگین می‌شد، ولی نه به خاطر خودش، بلکه به خاطر خدا.

برای این که تفاوت میان این دو خشم را بدانیم؛ فرض کن که پسر کوچکت یک روز صبح یک یا دو ریال پول تو جیبی تقاضا کند. در کیف پولت چیزی جز پانصد ریالی ندیدی و آن را به پسرت داده و می‌گویی: فقط دو ریال خرج کن و بقیه را پس بیاور. این امر را برایش تأکید کرده و تکرار می‌کنی. وقتی بعد از ظهر برمی‌گردد، تمام پول را خرج کرده است. تو چکار خواهی کرد؟ چگونه خشمگین خواهی شد؟ شاید کتک بزنی، خشونت به خرج دهی و چند روز او را از پول تو جیبی محروم کنی.

ولی اگر یک روز از نماز عصر برگردی و ببینی با کامپیوتر بازی می‌کند یا تلویزیون تماشا می‌کند و به مسجد نرسیده است، آیا این خشم تو مثل خشم و عصبانیت اوّل است؟ من فکر می‌کنم که خشم و غضب اوّلی سخت‌تر، طولانی‌تر و مؤثرتر از دومی است، با هم اتفاق نظر داریم.

امّا خشم و عصانیت رسول خدا ﷺ به خاطر خدا بود. او گاهی اوقات نصیحت می‌کرد، ولی به نصیحتش عمل نمی‌شد پس به آرامی برخورد می‌کرد، چرا که هدایت از جانب خداست.

رسول خدا ﷺ به تبوک که در مرزهای شام بود، آمد. نزدیک سرزمین روم رسید. دحیه کلبی ﷺ را به عنوان پیکی نزد قرهل پادشاه روم فرستاد. وقتی هرقل نوشته را دید، کشیشان

و سرکشیشان روم را فراخواند سپس در را بر روی خود و آنان بست و گفت: این مرد به جایی که شما نیز دیده‌اید، رسیده است و پیکی را نزدم فرستاده و سه پیشنهاد به من داده است:

۱ـ از دینش پیروی کنم.

۲ـ یا در عوض سرزمینمان به او پول بدهیم و سرزمین مال خودمان باقی بماند.

۳ـ و یا به جنگ با او بپردازیم.

سپس هرقل گفت: به خدا قسم از این نوشته‌اش می‌فهمید که سرزمینمان را از ما خواهد گرفت، پس بیاییم از دینش پیروی کنیم یا در عوض سرزمینمان به او مال بدهیم.

وقتی کشیشان این سخنانش را شنیدند و دیدند آنان را به ترک دینشان فرا می‌خواند، خشمگین شدند و غریدند و از شدت خشم و خروش روپوش کلاه‌دارشان بر زمین افتاد و گفتند: ما را به ترک مسحیت یا بردگی مردی صحرانشین که از حجاز آمده است، فرا می‌خوانی.

هرقل پیشمان شد و دانست که با این پیشنهادش خود را درگیر کرده است. کشیشان سلطه و پیروان قدرتمندی داشتند. هرقل دانست که اگر از نزدش بروند، روم را علیه او می‌شورانند، پس شروع کرد به آرام کردن آنان و می‌گفت: من این سخنان را گفتم تا صلابت و استواریتان را بسنجم.

هرقل می‌دانست که رسول‌الله ﷺ فرستاده ایست که عیسی ؈ به او بشارت داده است، پس خواست از این امر مطمئن شود. هرقل مردی عرب از قبیله‌ی تُجیب ـ که از عرب‌های مسیحی بودند ـ را فراخواند و به او گفت: مردی مطمئن و باحافظه‌ی قوی را که بر زبان عربی مسلط باشد برایم بیاور تا جواب نامه‌ی این شخص را بفرستم. آن مرد تجیبی رفت و شخصی را از بنی‌تنوخ که از عرب‌های مسیحی بودند آورد. هرقل نامه را به او داد تا به رسول خدا ﷺ بدهد و به او گفت: پیغامم را به این مرد برسان و سخنانش را در سه مورد حفظ کن و برایم بیاور:

۱ـ ببین آیا در مورد نامه‌ای که برایم فرستاد، چیزی می‌گوید؟

۲ـ ببین وقتی که نامه‌ام را می‌خواند، چیزی از شب می‌گوید؟

۳ـ به پشتش نگاه کن، آیا چیزی تو را به شک و ابهام می‌اندازد؟

مرد تنوخی از شام حرکت کرد تا به تبوک رسید. رسول‌الله ﷺ پیرامون یک آبی در برابر یارانش نشسته بود. مرد تنوخی در برابرشان ایستاد و گفت: دوستتان کجاست؟

گفتند: اوست.

او آمد تا در برابر رسول‌الله ﷺ نشست و نوشته‌ی هرقل را به او داد. پیامبر اکرم ﷺ آن را گرفت و در دامانش گذاشت و فرمود: «اهل کجایی؟»

گفت: اهل تنوخ.

فرمود: «آیا مسلمان می‌شوی؟ دین یکتا پرستی و پاکی، ملت پدرت ابراهیم؟»

رسول‌الله ﷺ دوست داشت این مرد مسلمان شود.

در حقیقت چیزی جز تعصب دینی قومی، مانع از پیروی آن مرد تنوخی از حق نمی‌شد. او آشکارا گفت: من فرستاده‌ی قوم و بر دین قومم هستم و تا زمانی که نزدشان باز نگردم، از دینم بازنخواهم گشت.

وقتی پیامبر این تعصب را دید، خشمگین نشد و مشکلی درست نکرد بلکه خندید و فرمود:

«إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ» [القصص: ۵۶].

(چنین نیست که هر کس را تو دوست بداری بتوانی هدایت کنی، ولی خدا هر که را خواهد هدایت می‌کند و او به حال آنان که قابل هدایتند آگاه‌تر است.)

سپس در نهایت آرامش فرمود: «برادر تنوخی، من نامه‌ای به کسری نوشتم و او آن را پاره کرد، حال آن که خداوند او، پادشاهی و مملکتش را تکه تکه می‌کند، به نجاشی نامه‌ای نوشتم و آن را تکه کرد و خداوند پادشاهی‌اش را تکه تکه می‌کند. به دوستت نامه‌ای نوشتم و آن را نگه داشت، تا زمانی که در زندگی خیری باشد مردم شاهد قدرتش هستند.»

تنوخی سفارش هرقل را به خاطر آورد و با خود گفت: این یکی از سه موردی است که دوستم به من سفارش کرد پس ترسید که آن را فراموش کند، تیری از تیردانش برداشت و آن را بر گوشه‌ی شمشیرش نوشت. سپس رسول‌الله ﷺ نامه را به مردی در سمت چپش داد.

تنوخی گفت: کسی که نامه را می‌خواند کیست؟

گفتند: معاویه.

معاویه رضی الله عنه شروع کرد به خواندن نامه. هرقل به پیامبر اکرم نوشته بود: مرا به بهشتی که پهنایش آسمان‌ها و زمین است و برای متقیان مهیا گشته است، فرا می‌خوانی؟ پس آتش کجاست؟

رسول‌الله ﷺ فرمود: «سبحان الله، وقتی روز می‌آید، شب کجاست؟»

تنوخی مورد دوم را نیز ملاحظه کرد. او تیری برداشت و آن را بر غلاف شمشیرش نوشت.

وقتی معاویه خواندن نامه را به پایان رساند، پیامبر اکرم ﷺ رو به تنوخی ـ که پند و نصیحت را نپذیرفت و به دین اسلام نگروید ـ کرد و با مهربانی گفت: «تو حقی داری و فرستاده‌ای، اگر جایزه‌ای می‌داشتیم، آن را به تو می‌دادم، امّا ما چیزی نداریم و بر ماسه

نشسته‌ایم.»

یعنی: آرزو داشتم که هدیه‌ای به تو بدهم، ولی همان‌طور که خودت هم می‌بینی ما مسافر هستیم و بر ماسه نشسته‌ایم!

عثمان ﷛ گفت: ای رسول خدا، من به او پاداشی می‌دهم.

سپس برخاست و کوله‌بارش را باز کرد و زیور آلات و لباسی آورد و در دامان مرد تنوخی گذاشت. سپس پیامبر بزرگوار ﷺ فرمود: «چه کسی از این مرد پذیرایی می‌کند؟»

جوانی از انصار گفت: من.

جوان انصاری برخاست و مرد تنوخی همراهش رفت درحالی که ذهنش مشغول سومین موردی بود که هرقل به او سفارش کرده بود تا از آن مطمئن شده و آن مهر پیامبری بین دو کتف پیامبر اکرم ﷺ بود.

مرد تنوخی هنوز چند قدمی نرفته بود که رسول خدا ﷺ او را صدا زد و فرمود: «برادر تنوخی.»

او به سرعت بازگشت تا در برابر پیامبر خدا ﷺ ایستاد. رسول‌الله ﷺ عبایش را بازکرد، عبایش را پایین انداخت و پشتش در برابر مرد تنوخی لخت شد پس به او فرمود: «آن این جاست، اکنون کاری را که به تو فرمان داده شده است انجام بده.»

تنوخی گوید: به پشتش نگاه کردم و میان دو کتفش مهری بسان جمجمه‌ای بزرگ دیدم. (مسند احمد، با سندی که به قول ابن کثیر بدون مشکل است. سیره‌ی ابن کثیر: ۲۷/۴).

## اندیشه

**هدف این است که مردم به اشتباهاتشان پی ببرند، شرط نیست که آن را در مقابلت تصحیح کنند پس خشمگین نشو.**

# بدی را با نیکی پاسخ بده

وقتی با مردم برخورد می‌کنی، غالباً به روشی که خودشان می‌خواهند، با تو رفتار می‌کنند نه به گونه‌ای که تو می‌خواهی. پس هر کسی که با خوشرویی با او رفتار کردی، به همان صورت با خوشرویی با تو برخورد نمی‌کند. ممکن است بعضی‌ها خشمگین شده و برداشت بدی داشته باشند و بپرسند: به چه می‌خندی؟! ممکن است به کسی که هدیه دهی، مقابل به مثل نکند. به بعضی‌ها هم هدیه می‌دهی ولی در مجالس از تو غیبت کرده و تو را به بی‌خردی و هدر دادن پول متّهم می‌سازند.

کسانی که در گفت‌وگوی با آنان واکنش و احساسات نشان می‌دهی یا آنان را می‌ستایی و در سخنانت عبارت‌های پر محبّت به کار می‌بری نیز ممکن است مقابل به مثل نکنند. خداوند متعال اخلاق را مانند رزق و روزی تقسیم کرده است.

منهج ربانی آن است که:

**«وَلَا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ» [فصلت: ۳۴].**

(هرگز نیکی و بدی در جهان یکسان نیست، همیشه بدی را به بهترین شیوه دور کن تا همان کس که گویی با تو بر سر دشمنی است دوست و خویش تو گردد.)

عده‌ای از مردم هیچ راه حل یا روشی برای اصلاح ندارند جز این که به همان ترتیبی که هستند با آنان برخورد کنی، آن‌ها را تحمّل کنی یا از آنان جدا شوی.

آورده‌اند که اشعب همراه مردی از تجّار به سفر رفت. این مرد به او خدمت می‌کرد، وسایلش را پایین می‌آورد، به مرکبش آب می‌داد تا این که خسته شد و به تنگ آمد.

در راه بازگشت برای خوردن غذا اتراق کردند، شترانشان را خواباندند و پیاده شدند. اشعب بر زمین دراز کشید، دوستش فرشی پهن کرد، وسایلش را پایین آورد سپس رو به اشعب کرد و گفت: تا من گوشت را تکه می‌کنم برخیز و هیزم جمع کن.

اشعب گفت: به خدا قسم من از سواری زیاد بر مرکب خیلی خسته‌ام.

مرد برخاست و هیزم جمع کرد، سپس گفت: ای اشعب، برخیز و آتش روشن کن.

او گفت: اگر به دود نزدیک شوم، سینه‌ام می‌گیرد.

مرد خودش آتش را روشن کرد. سپس گفت: ای اشعب، برخیز و در تکه کردن گوشت به من کمک کن.

او گفت: می‌ترسم دستم را ببرم.

مرد گوشت را به تنهایی تکه کرد. سپس گفت: ای اشعب، برخیز و گوشت را در دیگ بریز و آن را بپز.

او گفت: سر زدن زیاد به غذا پیش از پختن مرا اذیت می‌کند.

مرد پختن غذا و دمیدن را نیز به عهده گرفت و حسابی خسته شد. پس بر زمین دراز کشید و گفت: ای اشعب! برخیز و سفره را آماده کن و غذا را در بشقاب بریز.

اشعب گفت: بدنم سنگین است و توانایی این کار را ندارم.

مرد برخاست و خود غذا را آماده و بر سفره گذاشت. سپس گفت: ای اشعب، برخیز و همراهم غذا بخور.

اشعب گفت: به خدا قسم از بس که برایت عذر آوردم، حیا کردم، اکنون از تو اطاعت می‌کنم سپس برخاست و خورد.

ممکن است با افرادی شبیه اشعب رو به رو شوی، ولی ناراحت نشو و مثل کوه استوار باش.

اوّلین مربی ﷺ با عقلش با مردم برخورد می‌کرد نه با عواطف و احساساتش. او اشتباهات دیگران را تحمّل می‌کرد و نسبت به آنان نرمخو بود.

به او بنگر که در جلسه‌ای روحانی و مبارک نشسته است و یارانش پیرامونش را گرفته‌اند. مردی اعرابی نزدش آمده و در دیه‌ی قتل از او کمک و یاری می‌خواهد. یعنی: این شخص ـ خودش یا شخص دیگری ـ مردی را کشته و آمده است و از پیامبر اکرم ﷺ پول می‌خواهد تا به خانواده‌ی مقتول بدهد. رسول‌الله ﷺ برخاست و چیزی به او داد سپس با مهربانی به او گفت: «آیا به تو نیکی کردم؟»

مرد صحرانشین گفت: نه نیکو کردی و نه زیبا.

برخی از مسلمانان خشمگین شدند و خواستند او را تنبیه کنند، امّا پیامبر گرامی ﷺ به آنان اشاره کرد که این کار را نکنند. سپس به خانه‌اش رفت و مرد صحرانشین را به خانه‌اش فراخواند و به او گفت: «تو نزد ما آمدی و از ما کمک خواستی و ما به تو دادیم، سپس آن‌گونه سخن گفتی.» سپس از اموالی که در خانه‌اش یافته بود، به او داد و فرمود: «آیا به تو نیکی کردم؟»

صحرانشین گفت: بله، خداوند به اهل و عشیره‌ای چون تو جزای خیر دهاد.

پیامبر اکرم ﷺ از رضایت و خشنودی او خوشش آمد، ولی ترسید که یارانش از این مرد دلخور باشد و یکی از آن‌ها او را در راه یا بازار ببیند و کینه‌اش در دلش باشد، پس خواست آن چه را در دلشان است پاک کند و به او گفت: «تو نزد ما آمدی و ما به تو دادیم و تو چنان گفتی و این امر مایه‌ی دلخوری یارانم شد، پس نزدشان بیا و آن چه به من گفتی، به آنان نیز بگو تا از دلشان درآوری.»

وقتی مرد اعرابی آمد، پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «دوست شما نزد ما آمد و از ما کمک

خواست و ما به او دادیم و او چنان گفت و ما او را فراخواندیم و به او دادیم و او ادعا کرد که راضی و خشنود است.» سپس رو به مرد اعرابی کرد و فرمود: «درست است؟»

صحرا نشین گفت: بله، خداوند به اهل و عشیره‌ای چون تو جزای خیر دهاد.

وقتی مرد اعرابی خواست نزد خانواده‌اش برود، رسول‌الله ﷺ خواست به اصحابش درسی از به دست آوردن دل‌ها، بدهد پس به آنان فرمود: «مثل من و مثل این صحرانشین، مثل مردی است که شتری داشت و شترش فرار کرد و مردم آن را تعقیب کردند ـ یعنی به دنبالش می‌دوند تا آن را بگیرند ـ در حالی که شتر از ترس فرار می‌کند و آنان او را بیشتر می‌ترسانند. صاحب شتر می‌گوید: من و شترم را رها کنید، من با او مهربان‌تر هستم و آن را بهتر می‌شناسم.

صاحب شتر به طرف شتر رفت، کمی از خس و خاشاک زمین برداشت و او را صدا زد تا این که شتر آمد و تسلیم شد. مرد توشه‌اش را محکم بست و بر پشتش سوار شد و اگر به خاطر سخنان آن مرد شما را رها می‌کردم، او به آتش افکنده می‌شد.»

یعنی: اگر شما او را طرد می‌کردید، شاید از دین باز می‌گشت و به آتش می‌افتاد. (بزار، در سندش حرف و حدیث است.)

نرمی و ملایمت در هر چیزی باشد، آن را زیبا و از هر چیزی گرفته شود، آن را زشت و ناخوشایند می‌گرداند:

**«وَلَا تَسْتَوِي الْحَسَنَةُ وَلَا السَّيِّئَةُ ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ فَإِذَا الَّذِي بَيْنَكَ وَبَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ» [فصلت: ۳۴].**

(هرگز نیکی و بدی در جهان یکسان نیست، همیشه بدی را به بهترین شیوه دور کن تا همان کس که گویی با تو بر سر دشمنی است دوست و خویش تو گردد.)

آورده‌اند که وقتی رسول خدا ﷺ مکه را فتح کرد، در حال طواف خانه بود که فضاله بن‌عمیر ـ مردی که ظاهراً مسلمان است ـ نزدش آمد. او پشت سر پیامبر طواف می‌کرد و منتظر غفلت او بود تا او را بکشد. وقتی به او نزدیک شد، رسول‌الله ﷺ متوجّه‌ی او گشت و فرمود: «تو فضاله هستی؟»

او گفت: بله، فضاله ای رسول خدا.

فرمود: «با خودت چه فکری می‌کردی؟»

گفت: هیچ، داشتم خدا را ذکر می‌کردم.

پیامبر اکرم ﷺ خندید سپس فرمود: «از خدا طلب مغفرت نما.»

فضاله گوید: سپس رسول‌الله دستش را بر سینه‌ام گذاشت و قلبم آرام گرفت، به خدا

سپس فضاله نزد خانواده‌اش بازگشت. او از کنار زنی که با او هم‌نشین می‌شد و صحبت می‌کرد، گذشت. وقتی زن او را دید گفت: بیا با هم صحبت کنیم.

او گفت: نه، سپس این شعر را خواند:

قَالَت هَلُمَّ إِلَی‌الحَدِیثِ فَقُلتُ لَا * یَأبَی عَلَیکِ اللهُ وَالإِسلَامُ

لَو مَا رَأَیتِ مُحَمَّداً وَقَبِیلَهُ * بِالفَتحِ یَومَ تَکَسَّرُ الأَصنَامُ

لَرَأَیتِ دِینَ اللهِ أَضحَی بَیِّناً * وَالشِّرکُ یَغشَی‌وَجهَهُ الإِظلَامُ

«زن گفت: بیا با هم گپی بزنیم. گفتم: نه، خدا و اسلام این کار را نمی‌پذیرند و نمی‌پسندند،

اگر محمّد و پیروانش را در روز فتح در حالی که بت‌ها را می‌شکست، نمی‌دیدی،

دین خدا را واضح و آشکار می‌دیدی در حالی که تاریکی و ظلمت چهره‌ی شرک را در هم کشیده بود.»

پس از این ماجرا، فضاله ﷺ از بهترین مسمانان گردید.

رسول‌الله ﷺ دل مردم را با عفو و گذشت به دست می‌آورد، به خاطر تأثیر گذاشتن بر آنان و کشاندنشان به راه خیر؛ آزار و اذیت‌شان را تحمّل می‌کرد.

ابوطالب جلوی خیلی از آزار و اذیت‌های قریش نسبت به پیامبر اکرم ﷺ را می‌گرفت. وقتی ابوطالب مرد، قریش در مکه عرصه را بر رسول خدا ﷺ تنگ‌تر کرد و چنان مورد اذیت قریش قرار گرفت که هرگز در زندگی ابوطالب چنان آزار ندیده بود. او به فکر مکان دیگری بود که به آن‌جا پناه ببرد و در آن‌جا نصرت و تأیید را بیابد. او به طائف رفت و از قبیله‌ی ثقیف یاری و نصرت و حمایت خواست. وارد طائف شد، نزد سه مرد که سران و اشراف ثقیف و برادر نیز بودند، رفت: عبد یالیل بن‌عمرو، برادرانش مسعود و حبیب.

پیامبر ﷺ نزدشان نشست و آنان را به سوی خدا فراخواند. درباره‌ی یاری وی در اسلام و قیام همراه او علیه مخالفان قومش سخن گفت، ولی جوابشان خیلی زشت و زننده بود؟!

یکی از آنان گفت: اگر خداوند تو را فرستاده باشد، من لباس کعبه را پاره پاره می‌کنم!

دیگری گفت: آیا خدا کس دیگری را نیافت که به جای تو بفرستد؟!

سومی که به دنبال عبارتی شیواتر و زیباتر از سخنان برادرش می‌گشت گفت: به خدا قسم هرگز جوابت را نمی‌دهم. اگر آن‌گونه که ادا می‌کنی پیامبر خدا باشی، خطرناک‌تر از آن هستی که جوابت را بدهم، و اگر بر خدا دروغ می‌بندی، نباید با تو سخن بگویم.

رسول‌الله ﷺ که از خیر ثقیف ناامید شده بود، از آن‌جا خارج شد و ترسید اگر قریش از این امر مطلع شود، جواب این کارش را داده و بر آزارش بیفزایند. پس به آنان گفت: اکنون که

بردگانشان را در پی رسول خدا ﷺ انداختند که به او دشنام داده و بر او فریاد کشند، آنان دو صف شده بودند در حالی که پیامبر ﷺ سریع گام برمی‌داشت تا از سنگ‌هایی که به سویش پرتاب می‌کردند، در امان باشند، خون از پاهای مبارک جاری شده بود، در حالی که او مردی میانسال بود که بیش از چهل سال عمر داشت. پیامبر ﷺ از آنان دور شد و رفت. رفت تا در جایی امن بنشیند و زیر سایه استراحت کند. ذهنش مشغول بود، چگونه قریش از او استقبال خواهد کرد؟ چگونه وارد مکه خواهد شد؟ او چشم به آسمان برآورد و فرمود:

**«اللّهُمّ إلَيْك أَشْكُو ضَعْفَ قُوّتِي، وَقِلّةَ حِيلَتِي، وَهَوَانِي عَلَى النّاسِ يَا أَرْحَمَ الرّاحِمِينَ! أَنْتَ رَبّ الْمُسْتَضْعَفِينَ وَأَنْتَ رَبّي!**

**إلَى مَنْ تَكِلُنِي؟ إلَى بَعِيدٍ يَتَجَهّمُنِي، أَمْ إلَى عَدُوّ مَلّكْتَهُ أَمْرِي؟**

**إنْ لَمْ يَكُنْ بِك عَلَيّ غَضَبٌ فَلَا أُبَالِي، وَلَكِنّ عَافِيَتَك هِيَ أَوْسَعُ لِي.**

**أَعُوذُ بِنُورِ وَجْهِك الّذِي أَشْرَقَتْ لَهُ الظّلُمَاتُ، وَصَلُحَ عَلَيْهِ أَمْرُ الدّنْيَا وَالْآخِرَةِ مِنْ أَنْ يَنْزِلَ بِي غَضَبُك، أَوْ يَحِلّ عَلَيّ سَخَطُك، لَك الْعُتْبَى حَتّى تَرْضَى، وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوّةَ إلّا بِك».**

(بار خدایا، از ضعف توانایی‌ام، و از کمی چاره‌ام و از سبکی‌ام نزد مردم به تو شکایت می‌کنم. ای مهربان‌ترین مهربانان، تو پروردگار مستضعفان هستی و تو پروردگار من هستی!

مرا به کی می‌سپاری؟ به بیگانه‌ای که با خشونت و ترش‌رویی با من برخورد می‌کند و یا به دشمنی که تو او را بر من قوّت داده و چیره ساخته‌ای؟

اگر خشمی از تو بر من نباشد، باک ندارم، ولی (یقین دارم که) عافیت و حمایت تو برایم وسیع تر است.

به نور وجهت که ظلمات و تاریکی‌ها توسط آن به روشنی مبدل گردید، و با آن، امور دنیا و آخرت صلاح یافت، پناه می‌برم، از این که بر من غضبت نازل شود، و یا قهرت فرود آید. خشوع و نیایش برای توست تا این که راضی شوی، و جز تو کسی بازدارنده و توانمند نیست.)

در همین حال، ابری بر او سایه افکند، جبریل بر آن بود و او را صدا زد: ای محمّد، خداوند سخنان قومت و جوابشان را شنید و فرشته‌ی کوه‌ها را نزدت فرستاده است تا هر چه می‌خواهی به او فرمان دهی.

پیش از این که رسول خدا ﷺ کلمه‌ای بر زبان آورد، فرشته‌ی کوه او را صدا زد: سلام بر تو ای رسول خدا، ای محمّد. خداوند سخنان قومت را شنید و من فرشته‌ی کوه‌ها هستم، پروردگارت مرا نزدت فرستاده است که هر چه می‌خواهی به من فرمان دهی.

سپس پیش از این که پیامبر خدا ﷺ لب به سخن بگشاید یا انتخاب کند، فرشته‌ی کوه‌ها به او پیشنهاد می‌کند و می‌گوید: اگر می‌خواهی دو کوه بزرگ در دو پهلوی مکه را بر

سرشان فرود آورم.

او هم‌چنان منتظر فرمان بود. در این هنگام رسول اکرم ﷺ پا بر خواسته‌های نفس و شهوت انتقام نهاد و فرمود: «بلکه، به آنان مهلت می‌دهم، من امیدوارم خداوند از نسلشان افرادی را بیاورد که خداوند را بپرستند و برایش شریک نورزند.»

## قهرمان باش

وَإنَّ الَّذِي بَينِي وبَينَ بَني أبِي * وبَيْنَ بَني عَمِّي لَمُختَلِفٌ جدًّا

فإنْ أكَلُوا لَحْمِي وفَرْتُ لُحُومَهُمْ * وَإنْ هَدَمُوا مَجْدِي بَنَيْتُ لَهُمْ مَجْدَا

وَلَيسُوا إلَى نَصرِى سِرَاعًا وَإن * هُمُ دَعَونِى إلَى نَصرٍ أَتَيتُهُم شَدًّا

وَلَاأحْمِلُ الحِقْدَ القَدِيمَ عليْهِمِ * ولَيْسَ رَئيسُ الْقوْمِ مَنْ يَحْمِلُ الْحِقْدَا

**(پیوند و رابطه‌ای که میان من و فرزندان پدرم و عموزادگانم است کاملاً متفاوت است،**

**اگر گوشتم را بخورند، گوشتشان را زیاد می‌کنم و اگر مجدم را در هم شکنند، مجد و عظمت آنان را می‌سازم،**

**آنان به سرعت به یاری‌ام نمی‌آیند، ولی اگر آنان مرا به یاری بخوانند به سرعت نزدشان می‌آیم،**

**و هرگز کینه‌ای قدیمی از آنان به دل ندارم، چرا که رئیس قبیله، کسی نیست که حقد و کینه به دل گیرد.)**

## او را به اشتباهش قانع کن تا پند و نصیحت را بپذیرد

برخی از مردم با ملاحظات زیاد مردم را مشغول می‌کنند تا آن‌جا که به مرحله‌ی ملالت و سنگینی می‌رسد، به ویژه اگر نصیحت‌ها و توجیهات مبنی بر نظرات و مزاج شخصی باشد.

مانند کسی که پس از خوردن غذای مهمانی که برای ترتیب دادنش تو و خانواده‌ات خسته شده و پول زیادی خرج کردی، تو را چنین نصیحت کند: برادرم، غذای دعوتی خیلی مناسب نبود، زحمتت هدر رفت و من گمان می‌کردم بهتر از این‌ها باشد.

تو می‌گویی: چرا؟

می‌گوید: برادر، بیشتر گوشت‌ها کباب شده بود و من گوشت پخته دوست دارم، سالادها هم به خاطر لیمو، خیلی ترش بود و من این را دوست ندارم. شیرینی‌ها هم خیلی با خامه تزئین شده بود و مزه‌اش را از بین برده بود.

سپس به تو می‌گوید: در کل، بیشتر مردم ناراضی بودند و فقط به خاطر احترام یا به ناچار غذا خوردند.

بدون شک تو نگاهی تحقیرآمیز و روی گردان به او داری و نصیحتش را نمی‌پذیری، چون بر اساس نظرات و مزاج شخصی بوده است.

به همین ترتیب کسی که در مورد برخورد شخص با فرزندان یا همسر، و یا روش ساختن خانه و نوع ماشینش و بر اساس ذوق و سلیقه‌ی شخصی او را نصیحت کرده و به تندی با او برخورد می‌کند.

مواظب باش چنین نصیحت‌ها و انتقاداتی تنها مبنی بر مزاج شخصی نباشد.

بله، اگر نظرت را خواست، به او بگو و پیشنهاد بده، امّا این که با او صحبت کنی و به گونه‌ای که گویی اشتباه کرده است او را نصیحت کنی، نه.

گاهی اوقات کسی که نصیحت می‌شود، احساس نمی‌کند که اشتباه کرده است، پس باید دلیل و حجتت هنگام نصیحتش قوی باشد.

صحرا نیشینی برای عدّه‌ای افراد نیکوکار خودستایی می‌کرد. آنان درباره‌ی نیکی به پدر و مادر سخن می‌گفتند و مرد اعرابی گوش می‌کرد. یکی از آنان رو به وی کرد و گفت: فلانی، چگونه به مادرت نیکی می‌کنی؟

مرد صحرا نشین گفت: من خیلی به او نیکی می‌کنم.

گفت: تا چه اندازه به او نیکی می‌کنی؟

گفت: به خدا قسم هرگز او را با شلّاق کتک نزده‌ام.

یعنی اگر لازم به زدن بود، با دست یا با عمّامه‌اش این کار را می‌کند و به خاطر نیکی

معیار درست و اشتباه نزد آن بیچاره تنظیم و درست نبوده است. پس مهربان باش تا کسی که در برابرت است، به اشتباهش قانع شود.

در زمان رسول‌الله ﷺ زنی از بنی‌مخزوم وسایل زنان را می‌گرفت و در بازگرداندن آن تظاهر به بی‌خبری می‌کرد و اگر آن را می‌طلبیدند، آن را انکار می‌کرد، تا آن‌جا که آزار و اذیت در انکار و سرقت بالا گرفت. آنان نزد رسول خدا ﷺ از او شکایت کردند و پیامبر ﷺ حکم قطع دستش را صادر کرد. این امر بر قریش سخت آمد، آن زن از بزرگ‌ترین قبایل قریش بود. آنان خواستند در این زمینه با رسول‌الله ﷺ صحبت کنند تا حکمش را به حکم دیگری مثل شلّاق یا پرداخت جریمه‌ی مالی و از این قبیل تخفیف دهد. هرگاه کسی از آنان برای صحبت با پیامبر ﷺ می‌رفت، متردد می‌شد و بازمی گشت.

آنان گفتند کسی جز اسامه بن‌زید، جرأت این کار را ندارد. او محبوب رسول‌الله و پسر محبوبش است.

اسامه ﵁ و پدرش در خانه‌ی رسول خدا ﷺ تربیت شدند، تا جایی که به منزله‌ی پسرش بودند.

آنان با اسامه ﵁ صحبت کردند.

اسامه ﵁ نزد رسول خدا ﷺ رفت، پیامبر ﷺ به او خوش آمد گفت و او را نشاند. اسامه ﵁ شروع کرد به صحبت کردن در مورد تخفیف حکم و بیان این که این زن از اشراف مردم است. اسامه ﵁ هم‌چنان صحبت می‌کرد و پیامبر اکرم ﷺ به او گوش فرا می‌داد. اسامه ﵁ سعی داشت پیامبر ﷺ را نسبت به نظرش متقاعد کند.

رسول‌الله ﷺ به اسامه ﵁ که سعی می‌کرد و با قناعت تمام سخن می‌گفت، نگاه می‌کرد، در حالی که او نمی‌دانست چیزی را که جایز نیست، می‌طلبد.

چهره‌ی رسول‌الله ﷺ تغییر کرد و خشمگین شد و اوّلین سخنی که گفت، بیان اشتباهش بود، پس فرمود: «آیا در حدی از حدود خدا شفاعت می‌کنی ای اسامه؟»

گویی او دلیل خشمش بر اسامه ﵁ را بیان می‌کرد و این که حدود خداوند که اجرای آن بر بندگانش را واجب گردانده، نمی‌تواند مورد شفاعت قرار گیرد.

اسامه ﵁ بلافاصله متوجّه شد و گفت: ای رسول خدا، برایم طلب مغفرت کن.

وقتی شب شد، رسول خدا ﷺ برای ایراد سخنرانی میان مردم برخاست و آن‌گونه که سزاوار است، خداوند را ستایش نمود سپس فرمود:

«امّا بعد، چیزی که باعث هلاکت پیشینیان شد این بود که اگر شخص شریف و بزرگی سرقت می‌کرد، او را رها می‌کردند و اگر ضعیف و درمانده‌ای دزدی می‌کرد، حد را بر او اجرا

را قطع می‌کنم.»

سپس فرمان داد آن زن را که دزدی کرده بود، بیاورند و دستش را قطع کردند.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: او توبه‌ی نیکی کرد و ازدواج کرد، او بعدها نزد من می‌آمد و من نیازش را به رسول خدا ﷺ می‌گفتم. (بخاری و مسلم).

اسامه بن‌زید ـ رضی الله عنهما ـ موضع‌گیری‌های بسیاری با رسول خدا ﷺ دارد و همه سرشار از رحمت و برخورد محترمانه و فرهیخته است.

اسامه ﷺ گوید: رسول‌الله ﷺ ما را به سوی تیره‌هایی از قبیله‌ی جهینه فرستاد، ما آنان را شکست دادیم و به تعقیبشان پرداختیم. من و مردی از انصار به تعقیب یکی از افرادشان پرداختیم. او به درختی پناه برد. وقتی به او رسیدیم و بر سرش شمشیر کشیدیم، گفت: لا إله إلا الله.

دوست انصاریم شمشیرش را پایین آورد ولی من گمان کردم آن را از ترس سلاح می‌گوید، پس با شمشیرم او را کشتم و با این کار شک در دلم افتاد.

نزد پیامبر اکرم ﷺ آمدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او به من فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی؟»

گفتم: ای رسول خدا، او به خواست خود نگفت، بلکه از ترس شمشیر گفت.

دوباره فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! آیا قلبش را شکافتی تا بدانی که از ترس سلاح بوده است یا نه.»

اسامه ساکت شد. او بالفعل قلبش را پاره نکرده بود، ولی در میدان جنگ بود و آن مرد هم می‌جنگید، پیامبر با انکار سؤال را تکرار فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! ای اسامه، مردی را کشتی بعد از این که لا إله إلا الله گفت! روز قیامت با لا إله إلا الله چه می‌کنی!»

آن قدر این جمله را تکرار کرد که من دوست داشتم آن روز مسلمان می‌شدم. (بخاری و مسلم).

ببین چگونه پله پله به بیان اشتباه و قانع کردنش پرداخت، سپس او را وعظ و نصیحت نمود.

برای قانع کردن طرف مقابل به سخنانت، حتی الامکان با افکار و مبادی او، با وی بحث و گفت‌وگو کن.

بله، تفکری از دیدگاه وی.

در حالی که رسول خدا ﷺ در مجلس مبارکش نشسته بود و اصحاب پاکش گرد او را

چشمانش به رسول خدا ﷺ افتاد و به سوی او رفت.

جوان می‌بایست در حلقه‌ی بنشیند و به ذکر گوش کند، ولی او چنین نکرد، بلکه به رسول خدا و یارانش که پیرامونش نشسته بودند، نگاهی کرد سپس با جرأت تمام گفت: ای رسول الله! به من اجازه بده... طلب علم کنم؟!

نه او این را نگفت، ای کاش چنین می‌گفت.

اجازه‌ی بده جهاد کنم؟!

نه، ای کاش این را می‌گفت. آیا می‌دانی چه گفت؟ گفت: ای رسول خدا، به من اجازه بده زنا کنم.

شگفتا! این چنین با صراحت تمام؟!

بله، همین طور، به من اجازه‌ی زنا بده.

پیامبر اکرم ﷺ به جوان نگاه کرد. او می‌توانست با آیاتی از قرآن یا نصیحتی مختصر که ایمان را در قلبش تحریک کند، او را نصیحت کند، ولی روش دیگری را اجرا کرد. با آرامش تمام از او پرسید: «آیا آن را برای مادرت می‌پسندی؟»

جوان که یک لحظه تصوّر کرد مادرش زنا کند، دگرگون شد و گفت: نه، نه، آن را برای مادرم نمی‌پسندم.

پیامبر در نهایت آرامش به او فرمود: «مردم نیز آن را برای مادرانشان نمی‌پسندند.»

سپس او را با سؤال دیگری غافلگیر کرد: «آیا آن را برای خواهرت می‌پسندی؟»

جوان بار دیگر خواهر پاکدامنش را تصوّر کرد که زنا می‌کند. پس بلافاصله جواب داد: نه، آن را برای خواهرم نمی‌پسندم.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «مردم نیز آن را برای خواهرانشان نمی‌پسندند.»

سپس پرسید: «آیا آن را برای عمه‌ات و خاله‌ات می‌پسندی؟»

جوان جواب می‌داد: نه، نه.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «پس هر آن چه برای خود می‌پسندی، برای مردم هم بپسند و هر آن چه برای خود نمی‌پسندی، برای مردم هم مپسند.»

آن وقت بود که جوان به اشتباهش پی برد، پس با خضوع تمام گفت: ای رسول الله، به درگاه خدا دعا کن که قلبم را پاک سازد.

پیامبر ﷺ او را فراخواند و جوان نزدیک و نزدیک‌تر شد تا در برابر رسول خدا ﷺ نشست، سپس دستش را بر سینه‌ی جوان گذاشت و فرمود: «بارالها! قلبش را هدایت کن، گناهش را بیامرز و فرجش را پاک بدار.»

را قطع می‌کنم.»

سپس فرمان داد آن زن را که دزدی کرده بود، بیاورند و دستش را قطع کردند.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: او توبه‌ی نیکی کرد و ازدواج کرد، او بعدها نزد من می‌آمد و من نیازش را به رسول خدا ﷺ می‌گفتم. (بخاری و مسلم).

اسامه بن‌زید ـ رضی الله عنهما ـ موضع‌گیری‌های بسیاری با رسول خدا ﷺ دارد و همه سرشار از رحمت و برخورد محترمانه و فرهیخته است.

اسامه رضی الله عنه گوید: رسول‌الله ﷺ ما را به سوی تیره‌هایی از قبیله‌ی جهینه فرستاد، ما آنان را شکست دادیم و به تعقیبشان پرداختیم. من و مردی از انصار به تعقیب یکی از افرادشان پرداختیم. او به درختی پناه برد. وقتی به او رسیدیم و بر سرش شمشیر کشیدیم، گفت: لا إله إلا الله.

دوست انصاریم شمشیرش را پایین آورد ولی من گمان کردم آن را از ترس سلاح می‌گوید، پس با شمشیرم او را کشتم و با این کار شک در دلم افتاد.

نزد پیامبر اکرم ﷺ آمدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او به من فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی؟»

گفتم: ای رسول خدا، او به خواست خود نگفت، بلکه از ترس شمشیر گفت.

دوباره فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! آیا قلبش را شکافتی تا بدانی که از ترس سلاح بوده است یا نه.»

اسامه ساکت شد. او بالفعل قلبش را پاره نکرده بود، ولی در میدان جنگ بود و آن مرد هم می‌جنگید، پیامبر با انکار سؤال را تکرار فرمود: «لا إله إلا الله گفت و تو او را کشتی! ای اسامه، مردی را کشتی بعد از این که لا إله إلا الله گفت! روز قیامت با لا إله إلا الله چه می‌کنی!»

آن قدر این جمله را تکرار کرد که من دوست داشتم آن روز مسلمان می‌شدم. (بخاری و مسلم).

ببین چگونه پله پله به بیان اشتباه و قانع کردنش پرداخت، سپس او را وعظ و نصیحت نمود.

برای قانع کردن طرف مقابل به سخنانت، حتی الامکان با افکار و مبادی او، با وی بحث و گفت‌وگو کن.

بله، تفکری از دیدگاه وی.

در حالی که رسول خدا ﷺ در مجلس مبارکش نشسته بود و اصحاب پاکش گرد او را گرفته بودند، جوانی به مسجد آمد. به چپ و راست نگاهی کرد گویی به دنبال کسی می‌گشت.

چشمانش به رسول خدا ﷺ افتاد و به سوی او رفت.

جوان می‌بایست در حلقه‌ی بنشیند و به ذکر گوش کند، ولی او چنین نکرد، بلکه به رسول خدا و یارانش که پیرامونش نشسته بودند، نگاهی کرد سپس با جرأت تمام گفت: ای رسول الله! به من اجازه بده... طلب علم کنم؟!

نه او این را نگفت، ای کاش چنین می‌گفت.

اجازه‌ی بده جهاد کنم؟!

نه، ای کاش این را می‌گفت. آیا می‌دانی چه گفت؟ گفت: ای رسول خدا، به من اجازه بده زنا کنم.

شگفتا! این چنین با صراحت تمام؟!

بله، همین طور، به من اجازه‌ی زنا بده.

پیامبر اکرم ﷺ به جوان نگاه کرد. او می‌توانست با آیاتی از قرآن یا نصیحتی مختصر که ایمان را در قلبش تحریک کند، او را نصیحت کند، ولی روش دیگری را اجرا کرد. با آرامش تمام از او پرسید: «آیا آن را برای مادرت می‌پسندی؟»

جوان که یک لحظه تصوّر کرد مادرش زنا کند، دگرگون شد و گفت: نه، نه، آن را برای مادرم نمی‌پسندم.

پیامبر در نهایت آرامش به او فرمود: «مردم نیز آن را برای مادرانشان نمی‌پسندند.»

سپس او را با سؤال دیگری غافلگیر کرد: «آیا آن را برای خواهرت می‌پسندی؟»

جوان بار دیگر خواهر پاکدامنش را تصوّر کرد که زنا می‌کند. پس بلافاصله جواب داد: نه، آن را برای خواهرم نمی‌پسندم.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «مردم نیز آن را برای خواهرانشان نمی‌پسندند.»

سپس پرسید: «آیا آن را برای عمه‌ات و خاله‌ات می‌پسندی؟»

جوان جواب می‌داد: نه، نه.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «پس هر آن چه برای خود می‌پسندی، برای مردم هم بپسند و هر آن چه برای خود نمی‌پسندی، برای مردم هم مپسند.»

آن وقت بود که جوان به اشتباهش پی برد، پس با خضوع تمام گفت: ای رسول الله، به درگاه خدا دعا کن که قلبم را پاک سازد.

پیامبر ﷺ او را فراخواند و جوان نزدیک و نزدیک‌تر شد تا در برابر رسول خدا ﷺ نشست، سپس دستش را بر سینه‌ی جوان گذاشت و فرمود: «بارالها! قلبش را هدایت کن، گناهش را بیامرز و فرجش را پاک بدار.»

جوان خارج شد در حالی که می‌گفت: وقتی من نزد رسول‌الله آمدم هیچ چیز برایم لذّت

بخش‌تر از زنا نبود، و وقتی از نزدش خارج شدم هیچ چیز برایم نفرت انگیزتر از زنا نبود.

به استفاده از عواطف و احساسات بنگر. او را فراخواند، دستش را بر سینه‌اش گذاشت و برایش دعا کرد، یعنی تمام روش‌های اصلاح طرف مقابل را استفاده کرد، البتّه پس از این که او را به زشتی کارش قانع کرد تا هرگز آن را انجام ندهد، نه در برابرش و نه پشت سرش.

## قانون

**وقتی اشتباه کننده، به زشتی اشتباهش قانع شود، نیاز به نصیحت را احساس می‌کند و پذیرش و قانع شدنش بهتر و بزرگ‌تر می‌گردد.**

## مرا ملامت نکن! تمام...

بعضی از مردم گمان می‌کنند که وقتی دیگران را به خاطر اشتباهاتی که ممکن است با ذره‌بین دیده شود، ملامت کنند، بدین وسیله به او نزدیک‌تر می‌شوند یا با این کار شخصیتش را تقویت می‌کنند.

در حقیقت زیرکی و خردمندی این نیست که بتوانی سرزنش و ملامت کنی، بلکه تا آن‌جا که در توان داری از آن دوری نمایی و تلاش کنی با روش‌هایی به دور از ایجاد رنجش یا حرج، افراد را اصلاح کنی.

گاهی اوقات لازم است در برخی موارد چشم پوشی کنی، به ویژه در امور دنیوی و حقوق خصوصی.

لَیسَ الغَبِیُّ بِسَیِّدٍ فِی قَومِهِ * لَکِنَّ سَیِّدَ قُومِهِ الْمُتَغَابِی

(فرد احمق و نادان سرور قومش نیست، بلکه شخصی که خود را به حماقت می‌زند (چشم پوشی می‌کند) سرور قومش است.)

اوّل: کسی که ملامت و سرزنش می‌شود، این کار را بسان تیری تیز می‌داند که او را نشانه گرفته است، زیرا احساس نقص و کمبود را در او ایجاد می‌کند.

دوم: سعی کن تا می‌توانی از نصیحت در جمع بپرهیزی.

تَعَمَّدنِی بِنُصحِکَ فِی انفِرَادِی * وَجَنِّبنِی النَّصِیحَةَ فِی الجَمَاعَة

فَإِنَّ النُّصحَ بَینَ النَّاسِ نَوعٌ * مِنَ التَّوبِیخِ لَاأَرضَی استِمَاعَه

(اگر می‌خواهی مرا نصیحت کنی، در تنهایی این کار را بکن و از نصیحت من در جمع بپرهیز،

چون نصیحت در جمع نوعی توبیخ است که دوست ندارم آن را بشنوم.)

بلکه اگر اشتباه معینی رواج یافت و خواستی به صورت عام نصیحت کنی، این قاعده را اجرا کن: مردم را چه شده است که چنین و چنان می‌کنند! درست همان گونه که قبلاً گفتیم.

بنابراین، ملامت بسان شلّاقی است که به پشت شخص ملامت شده زده می‌شود.

عده‌ای از مردم، دیگران را یا به خاطر ملامت بسیار یا به خاطر ملامت و سرزنش آنان بر اموری که گذشته و به پایان رسیده است، فراری می‌دهند و هرگز ملامت و سرزنش را پس و پیش نمی‌اندازند.

به خاطر دارم که مرد فقیری از خانواده‌اش جدا شد و به شهر دیگری رفت و به عنوان راننده‌ی کامیون مشغول به کار شد. یک روز که خیلی خسته بود، سوار ماشینش شد و در جاده‌ی درازی میان دو شهر حرکت کرد. خواب بر او غلبه کرد، خیلی سعی کرد خوابش نبرد و کمی سرعتش را افزود و بدون توجّه به جاده، از ماشین جلو سبقت گرفت. در این هنگام

ماشین کوچکی با سه سرنشین جلویش سبز شد سعی کرد از آن بگذرد ولی نتوانست، پس با آن شاخ به شاخ شد. گرد و غبار بلند شد، ماشین‌های عبوری نگه داشتند و صحنه‌ی تصادف را تماشا می‌کردند.

راننده‌ی کامیون پیاده شد و به ماشینی که به آن برخورد کرده بود و سرنشینانش نگاه می‌کرد، آنان مرده بودند. آنان را از ماشین درآورد و به آمبولانس زنگ زد. راننده کامیون نشست و منتظر رسیدن آمبولانس بود و به اتفاقات پس از تصادف فکر می‌کرد: زندان، دیه، فرزندان کوچکش و همسرش، بیچاره! هم و غم‌هایی که بسان کوهی بر سرش فرو ریخت!

مردم از کنارش می‌گذشتند و او را سرزنش می‌کردند.

شگفتا! آیا این وقت سرزنش است، آیا نمی‌توانند این کار را به تأخیر بیندازند؟!

یکی از آنان گفت: چرا با سرعت رانندگی می‌کردی؟ این نتیجه‌ی سرعت زیاد است.

دیگری گفت: حتماً خواب آلود بودی و با این وضع باز هم به رانندگی ادامه دادی! چرا ماشینت را نگه نداشتی و نخوابیدی.

سومی گفت: نباید به چنین افرادی گواهی‌نامه بدهند!

آنان با لهجه‌ای تند و خشن چنین سخنانی می‌گفتند.

مرد مات و مبهوت و ساکت روی سنگی نشسته بود، سرش را بر دستانش تکیه داده بود، ناگهان به پهلو افتاد و مرد! آنان با ملامت و سرزنششان او را کشتند، اگر کمی صبر می‌کردند برای او و آنان بهتر بود.

خودت را به جای شخص ملامت شده و اشتباه کننده بگذار و از دیدگاه او بیندیش. گاهی اوقات اگر به جای او می‌بودی، اشتباهی بزرگ‌تر از اشتباه او مرتکب می‌شدی.

رسول‌الله ﷺ این امر را بسیار مراعات می‌نمود.

وقتی پیامبر اکرم ﷺ از خیبر رفت، آن قدر پیاده روی کردند که خسته شدند. شبانگاه در راه اتراق کردند و خوابیدند. رسول خدا ﷺ فرمود: «چه کسی تا فجر بیدار می‌ماند، تا ما بخوابیم؟»

بلال رضی الله عنه با شور و اشتیاق گفت: من ای رسول خدا، به جای شما بیدار می‌مانم.

رسول‌الله ﷺ دراز کشید و مردم نیز خوابیدند. بلال برخاست و شروع کرد به نماز خواندن تا این که خسته شد. او پیش از این به خاطر راه طولانی نیز خسته بود، پس نشست و به شترش تکیه داد تا استراحت کند و خیره شد تا سپیده دم را ببیند، امّا خواب بر او غلبه کرد.

همه خسته بودند و به خوابی طولانی و عمیق فرو رفتند. شب سپری شد و صبح طلوع کرد در حالی که همگی خواب بودند و حرارت و گرمای خورشید آنان را از خواب بیدار کرد.

رسول‌الله ﷺ بیدار شد و مردم نیز بیدار شدند. وقتی خورشید را دیدند، پریشان شدند و

هیاهوی آنان بلند شد. همه به بلال ﷺ نگاه می‌کردند. رسول خدا ﷺ رو به بلال ﷺ کرد و فرمود: «با ما چکار کردی بلال؟»

او پاسخی مختصر داد ولی واقعیت را بیان کرد. او گفت: ای رسول خدا، کسی که نفس تو را گرفت، نفس مرا نیز گرفت.

یعنی من نیز بشرم. سعی کردم نخوابم ولی نتوانستم، خواب بر من غلبه کرد همان گونه که بر شما غلبه کرد!

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «راست گفتی.» و سکوت کرد.

بله، سرزنش و توبیخ دیگر چه فایده‌ای دارد؟!

پیامبر پریشانی و اضطراب مردم را دید، فرمود: «حرکت کنید.»

آنان به راه افتادند، کمی رفتند سپس پیاده شد و مردم پیاده شدند، وضو گرفت و مردم وضو گرفتند، سپس بر مردم امامت داد. وقتی سلام داد رو به مردم کرد و فرمود: «اگر نمازی را فراموش کردید، هرگاه به خاطر آوردید، آن را بخوانید.»

نیکی او برای خدا باد، چقدر خردمند و با حکمت است ﷺ.

او مدرسه‌ای برای هر رهبر و فرمانده بود. نه مثل برخی رؤسای امروزی که چوب ملامت و سرزنش از دستشان نمی‌افتد. بلکه پیامبر اکرم ﷺ خودش را جای پایین‌تر از خودش می‌گذاشت، به عقل آنان فکر می‌کرد و پیش از جسم با دلشان رفتار می‌کرد، او می‌دانست که آنان بشر هستند نه ماشین!

در سال هشتم هجری رومیان سپاهی ترتیب دادند و از سمت شام برای جنگ با پیامبر ﷺ و اصحابش رهسپار گشتند. گفته شده که ابتدا رسول‌الله ﷺ سپاهی برای جنگشان گردآورد. او تجهیز لشکر جهت رویارویی با آنان را آغاز کرد. او هم‌چنان مردم را تشویق می‌کرد تا آن‌جا که سه هزار نفر را جمع کرد و با اسلحه و توشه‌ای که در اختیار داشت، آنان آماده کرد و به آنان فرمود: «امیرتان زید بن‌حارثه است، اگر کشته شد جعفر بن‌ابی طالب و اگر او کشته شد عبدالله بن‌رواحه می‌باشد.»

او همراهشان رفت تا با ایشان خداحافظی کند. مردم نیز برای خداحافظی با سپاه بیرون رفتند و می‌گفتند: خداوند همراه شما باشد، از شما دفاع کند و شما را صالح به ما بازگرداند.

عبدالله بن‌رواحه در شور و شوق شهادت بود، او چنین سرود:

لَكِنَّنِي أَسأَلُ الرَّحْمَنَ مَغفِرَةً * وَضَربَةً ذَاتَ فَرغٍ تُقذِفُ الزَّبَدَا

أَو طَعنَةً بِيَدَی حَرَّانَ مُجهِزَةً * بِحَربَةٍ تُنفِذُ الأَحشَاءَ وَالكَبِدَا

حَتَّى يُقَالُ إِذَا مَرُّوا عَلَى جَدَثِي * يَا أَرشَدَ اللهُ مِن غَازٍ وَقَد رَشَدَا

(ولی من از خداوند طلب مغفرت می‌کنم و نیز ضربه‌ای کارساز که کف می‌اندازد،

یا ضربه‌ای کارساز با دستان گرمی به وسیله‌ی دشنه‌ای که روده‌ها و جگر را بیرون می‌ریزد،

تا وقتی از کنار جسدم عبور کنند، بگویند: خدا هدایت کند چه جنگجویی بود و در واقع هدایت شد.)

سپاه به جنگ مؤته رفت تا در محل معان در سرزمین شام اتراق کردند. خبر به آنان رسید که هرقل پادشاه روم در سرزمین بلقا با صد هزار نفر از رومیان اردو زده‌اند و تقریباً صد هزار نفر دیگر از قبائل به آنان پیوسته‌اند. پس تعداد افراد لشکر روم به دویست هزار نفر رسید. مسلمانان با مطمئن شدن از این امر، دو شب در معان باقی ماندند و اوضاعشان را بررسی نمودند.

عده‌ای گفتند: پیکی نزد رسول خدا ﷺ می‌فرستیم و او را از تعداد خود و دشمن مطلع می‌سازیم، یا برایمان نیروی کمکی می‌فرستد یا دستورش را به ما ابلاغ کرده و ما اجرا می‌کنیم و سخنان مردم بالا گرفت.

عبدالله بن‌رواحه برخاست سپس فریاد زد و گفت: ای مردم، به خدا قسم چیزی که از آن گریزانید، همان چیزی است که در طلبش تا این‌جا آمده‌اید: شهادت در راه خدا. آیا از آن فرار می‌کنید؟! ما با تعداد، نیرو و تجهیزات نمی‌جنگیم، بلکه با این دینی که خداوند با آن ما را بزرگ داشت و ارج نهاد می‌جنگیم، پس حرکت کنید و یکی از دو پاداش را پیش رو داریم: پیروزی یا شهادت.

مردم حرکت کردند تا به نزدیکی سپاه روم در محل مؤته رسیدند. تعدادشان خیلی زیاد بود تا آن‌جا که نه ابتدایش پیدا بود و نه انتهایش. ابوهریره ﷺ گوید: من در جنگ مؤته حاضر بودم. وقتی مشرکان به ما نزدیک شدند، آن قدر تجهیزات، اسلحه، مرکب، دیباج، حریر و طلا دیدم که چشمانم برق زد. ثابت بن‌ارقم به من گفت: ای ابوهریره! گویی سپاه بسیار بزرگی دیده‌ای؟!

گفتم: بله.

گفت: تو همراه ما در بدر نبودی، ما به خاطر تعداد زیاد، پیروز نشدیم.

سپس دو سپاه با هم رودررو شدند و جنگیدند. زید بن‌حارثه ﷺ با پرچم رسول‌الله ﷺ جنگید تا این که بدنش پر از تیر و شهید شد و بر زمین افتاد. جعفر ﷺ با دلاوری تمام پرچم را برداشت و از اسب زردش پیاده شد و شروع کرد به جنگ با روم در حالی که می‌گفت:

يَا حَبَّذَا الجَنَّةُ وَاقتِرَابُهَا * طَيِّبَةٌ وَبَارِدٌ شَرَابُهَا

وَالرُّومَ رومٌ قَد دَنَا عَذَابُهَا * كَافِرَةٌ بَعِيدَةٌ أَنسَابُهَا

عَلَيَّ إِن لَاقَيتُهَا ضِرَابُهَا

(چه خوب است بهشت و چه نزدیک است، آبش پاک و خنک است،
رومی‌ها درمانده‌اند و عذابشان نزدیک است؛ آنان ملتی کافر و بیگانه‌اند،
بر من لازم است که در جنگ آنان را متلاشی سازم.)

جعفر ﷺ با دست راست پرچم را گرفته بود، دست راستش قطع شد، آن را با دست چپش گرفت، دست چپش نیز قطع شد پس آن را با دو بازویش حمل کرد تا این که کشته شد، درحالی که سی و سه سال بیشتر نداشت.

ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ گوید: آن روز بالای سر جعفر ایستادم. او در حالی کشته شده بود که از جلو پنجاه ضربه خورده بود و هیچ کدام از آن‌ها از پشت سر به او اصابت نکرده بود. خداوند به خاطر این کارش، در بهشت به او دو بال داد تا هر جا که می‌خواهد بروم. سپس مردی از رومیان با ضربه‌ای او را به دو نیم کرده بود. وقتی جعفر کشته شد، عبدالله بن‌رواحه پرچم را گرفت و در حالی که بر اسبش سوار بود، جلو رفت می‌خواست از آن پایین بیاید و چنین می‌سرود:

أَقسَمتُ يَا نَفسُ لَتَنزِلَنَّه * لَتَنزِلَنَّ أو لَتُكرَهَنَّه
إن أَجلَب النَّاسُ وَشَدُّوا الرَّنَّه * مَا لِي أرَاكِ تَكرَهِينَ الجَنَّة

(ای نفس! قسم خوردم که باید حتماً فرود آیی، فرود می‌آیی یا به زور این کار را می-کنی،
مردم حمله کرده‌اند، چه شده است مرا که می‌بینم از بهشت متنفّری؟!)

سپس به یاد دو دوستش زید و جعفر افتاد و گفت:

يَا نَفسُ إلا تُقتَلِي تَمُوتِي * هَذَا حَمَامُ المَوتِ قَد صُلِيتِ
وَمَا تَمَنَّيتِ فَقَد أعطِيتِ * إن تَفعَلِي فِعلَهُمَا هُدِيتِ

(ای نفس! اگر کشته نشوی می‌میری، این کبوتر مرگ است که به آن رسیده‌ای،
آرزوهایت به تو داده شد، اگر کار آن دو (زید و جعفر) را بکنی هدایت شده‌ای.)

سپس از اسبش پیاده شد. وقتی پایین آمد، پسر عمویش استخوانی با گوشت برایش آورد و گفت: بیا با این کمی نیرو بگیر، چون این روزها خیلی سختی کشیده‌ای.

او تکه گوشت را گرفت و لقمه‌ای از آن با دندان کند، سپس صدای تکه تکه شدن را از طرف مردم شنید، نگاهی به گوشتی که در دست داشت انداخت و گفت: تو هنوز در دنیا هستی!

آن را بر زمین انداخت؛ شمشیرش را برداشت و پیش رفت در حالی که اسبان از روی پرچم عبور می‌کردند و گرد و غبار رویش را پوشانده بود.

ثابت بن‌ارقم قهرمان آمد، آن را برداشت و فریاد زد: ای مسلمانان! این پرچم است، از میانتان شخصی را انتخاب کنید که آن را حمل کند.

کسانی که حرفش را شنیدند فریاد زدند: تو، تو.

او گفت: من این کار را نمی‌کنم.

آنان به خالد بن‌ولید اشاره کردند. خالد پرچم را گرفت و با قدرت جنگید، تا آن‌جا که بعدها می‌گفت: روز مؤته، نه شمشیر در دستم شکست و چیزی جز شمشیری یمانی در دستم باقی نماند. سپس بر لشکر یورش برد و رومیان به اردوگاهشان پناه بردند.

خالد ترسید که اگر همان شب با سپاه به مدینه بازگردد، رومیان آنان را تعقیب کنند. صبحگاه، موقعیت سپاه را تغییر داد، جلوی سپاه را به عقب برد، عقب را به جلو، به جنگجویان سمت راست دستور داد که به سمت چپ بروند و به افراد سمت چپ دستور داد به سمت راست بروند.

جنگ آغاز شد و رومیان آمدند، هر گروه پرچم‌های جدید و چهره‌های جدیدی می‌دید. سپاه روم پریشان شدند و گفتند: شب نیروی تازه برایشان آمده است، پس در حین جنگ ترس و وحشت آنان را فرا گرفت.

مسلمانان تعداد زیادی از آنان را کشتند، ولی فقط دوازده نفر از مسلمانان کشته شدند. خالد در پایان روز با سپاه عقب نشینی کرد و راهش را به سمت مدینه ادامه داد.

وقتی به مدینه رسیدند، بچه‌ها به سویشان دویدند، زنان آن را دیدند و بر رویشان خاک می‌پاشیدند و می‌گفتند: فراری‌ها، از راه خدا فرار کردید؟!

پیامبر اکرم ﷺ با شنیدن این امر دانست که چاره‌ی دیگری نداشتند، آنان کاری را که از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند. پس برای دفاع از آنان فرمود: «آنان فراری نیستند، بلکه بسیار یورش برنده هستند إن شاء الله.»

بله، همه چیز تمام شد. آنان قهرمانند و کوتاهی نکردند ولی بشر هستند، این امر خارج از توانشان بود. پس نماز میت بر کسی که حاضر است، واجب است. گاهی اوقات همه چیز تمام شده است و سرزنش و توبیخ دیگر فایده‌ای ندارد.

این همواره منهج و روش رسول اکرم ﷺ بود.

وقتی کفار شنیدند که رسول خدا ﷺ با سپاهیانش برای فتح مکه می‌آید، ترس و وحشت آنان را فرا گرفت. رسول‌الله ﷺ پیکی به آنان فرستاد که می‌گفت: «کسی که به خانه‌اش برود و در را ببندد در امان است، کسی که وارد مسجد شود در امان است و کسی که به خانه‌ی ابوسفیان برود در امان است.»

مردم از برابر رسول‌الله ﷺ فرار می‌کردند. تعدادی از سواران قریش گرد هم آمدند و

خواستند با پیامبر ﷺ بجنگند، ولی قومشان آنان را از این کار بازداشتند.

تعدای از آنان در محلی به نام خندمه جمع شدند. صفوان بن‌امیه، عکرمه بن‌ابوجهل و سهیل بن‌عمرو آمدند و افرادی را در خندمه گرد خود آوردند تا بجنگند.

حماس بن‌قیس پیش از آمدن پیامبر اکرم ﷺ اسلحه می‌ساخت و تعمیر می‌کرد. زنش به او گفت: این‌ها را برای چه کسی آماده می‌کنی؟

گفت: برای محمّد و یارانش.

زنش که از قدرت مسلمانان باخبر بود گفت: به خدا قسم، کسی را نمی‌بینم که در برابر محمّد و یارانش بایستد.

او گفت: به خدا قسم من امیدوارم که بعضی از آنان را به عنوان خدمتکار برایت بیاورم.

یعنی تعدادی از آنان را اسیر کند و برای خدمت نزد همسرش بیاورد.

سپس با افتخار سرود:

إِن یَقبَلوُا الیَومَ فَمَا لِی عِلَّه * هَذَا سِلَاحٌ کَامِلٌ وَألَه

وَذُو غِرَارَینِ سَرِیعِ السَّلَّه

(اگر امروز روی آوردند، من هیچ بهانه‌ای ندارم (و هیچ باکی نیز)؛ این یک اسلحه کامل است، همراه با نیزه‌ای بالا بلند، و یک شمشیر دو دم که به سرعت از نیام بیرون کشیده می‌شود.)

سپس به خندمه که دوستانش در آن جا جمع شده بودند، رفت. در این هنگام مسلمانان به سرکردگی شمشیر خدا، خالد بن‌ولید ﷺ آنان را دیدند و جنگ شروع شد و قهرمانان یورش بردند و در یک لحظه بیش از دوازه یا سیزده نفر از کفار کشته شدند.

حماس بن‌قیس با دیدن این صحنه به صفوان و عکرمه رو کرد، دید که آن دو به طرف خانه‌هایشان فرار می‌کنند، او نیز شکست خورد و به سرعت به خانه‌اش پناه برد.

او بر سر همسرش فریاد می‌زد: در را ببند، آنان می‌گویند هر کس به خانه‌اش برود و در را ببندد، در امان است!

زن گفت: پس چیزهایی که می‌گفتی، چه شد؟ آنان را شکست داده و چند نفرشان را برای خدمتکاری برایم بیاوری؟! او گفت:

إِنَّکِ لَو شَهَدتِ یَومَ الخَندَمَة * إِذ فَرَّ صَفوَانُ وَ فَرَّ عَکرَمَة

وَأَبو یَزِیدِ قَائِمٌ کَالمُؤتَمَة * وَاستَقبَلَتهُم بِالسُّیُوفِ المُسلِمَة

یُقطِّعَنَّ کُلَّ سَاعِدٍ وَجُمجُمَة * ضَرباً فَلَا یُسمَعُ إِلَّا غَمغَمَة

لَهُم نُهیَت خَلفَنَا وَهَمهَمَة * لَم تُنطِقِی فِی اللُّومِ أَدنَی کَلِمَة

(اگر روز خندمه حضور داشتی و صفوان و عکرمه را در حال فرار می‌دیدی،
درحالی که ابویزید مقتدرانه ایستاده است و با شمشیر مسلمانان، از آنان استقبال کرد،
هر دست و جمجمه‌ای را با ضربه‌ای قطع می‌کرد و چیزی جز هیاهو و نعره‌ی آنان از پشت سر به گوش نمی‌رسید،
در این صورت حتّی یک کلمه سرزنش و توبیخ نمی‌کردی.)

درست است، اگر این زن صحنه‌ها و جنگ سخت و خشن را می‌دید، هرگز سرزنش نمی‌کرد.

در جایی دیگر، وقتی پیامبر اکرم ﷺ پیروزمندانه وارد مکه شد. او عظمت و بزرگی این سرزمین را می‌دانست، پس کمی جنگید سپس فرمود: «خداوند روزی که آسمان‌ها و زمین را آفرید، این سرزمین را تحریم کرد و فقط ساعتی از روز جنگ در آن برایم حلال شد.»

گفتند: ای رسول خدا، تو از جنگ نهی می‌کنی حال آن که خالد بن‌ولید با گردانش هر کس از مشرکان را که ببیند، می‌کشد؟

رسول‌الله ﷺ فرمود:

«قُم يَا فُلَانٌ، فَأتِ خَالِدَبنَ‌الوَلِيدِ فَقُل لَهُ: فَليَرفَع يَدَهُ مِنَ القَتلِ».

(فلانی، برخیز و نزد خالد بن‌ولید برو و به او بگو: دستش را از قتل و کشتار بالا ببرد.)

این مرد می‌داند که آنان در حالت جنگ هستند و پیامبر اکرم ﷺ به قریش فرمان داده است که درخانه‌هایشان بمانند تا کشته نشوند پس کسی که بیرون از خانه‌اش باشد، مستحق جنگ است.

او از سخن رسول خدا ﷺ چنین برداشت کرد که: «دستش را از قتل و کشتار بالا ببرد.» یعنی: هر کس را که در برابرش است، بکشد تا دستش را با شمشیر بالا ببرد، زیرا کسی نیست که بکشد و همه در خانه‌هایشان هستند.

مرد نزد خالد ﷺ آمد و بر سرش فریاد زد: ای خالد، رسول خدا ﷺ فرمود: «هر کسی را که می‌توانی بکش.»

خالد ﷺ هفتاد نفر را کشت.

مردی دیگر نزد رسول خدا ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، خالد مردم را می‌کشد.

پیامبر اکرم ﷺ تعجب کرد، چگونه در حالی که او را نهی کرده است، می‌کشد؟! پس شخصی را در پی خالد ﷺ فرستاد تا نزدش بیاید و او آمد. رسول خدا ﷺ فرمود: «مگر تو را از کشتار نهی نکردم؟»

خالد ﷺ تعجب کرد و گفت: ای رسول خدا، فلانی آمد و به من گفت هر کس را توانستم بکشم.

رسول‌الله ﷺ به دنبال آن شخص فرستاد. او آمد و خالد ﷺ را دید. پیامبر به او گفت: «مگر نگفتم دست از قتل و کشتار بکشد؟»

مرد به اشتباهاش پی برد ولی موضوع دیگر تمام شده بود. او گفت: ای رسول خدا، تو چیزی می‌خواستی و خدا چیز دیگری می‌خواست و خواسته‌ی خدا بالاتر از خواسته‌ی تو بود و من فقط همان کار را می‌توانستم انجام دهم.

رسول‌الله ﷺ سکوت کرد و پاسخش را نداد.

کسی که در مسیر زندگی بنگرد، درمی‌یابد که این امر کاملاً روشن و واضح است. گاهی اوقات شخص بهترین کاری که از دستش بر می‌آمده را انجام داده است.

همراه جوانی سوار ماشینش شدم. رانندگی‌اش خوب بود و من می‌دانستم هفته‌ی گذشته تصادف کرده بود. از او پرسیدم: می‌بینم که رانندگی‌ات خوب است، پس چرا هفته‌ی پیش تصادف کردی؟!

گفت: باید تصادف می‌کردم!

گفتم: شگفتا.

گفت: بله. باید تصادف می‌کردم، می‌دانی چرا؟

گفتم: چرا؟

گفت: با سرعت از روی پل می‌گذشتم، وقتی از پل عبور کردم ناگهان ماشین‌های جلویم را دیدم که پشت سر هم توقف کرده بودند، نمی‌دانم دلیلش چه بود، تصادف شده بود یا به خاطر بازرسی بود.

مهم این که غافلگیر شدم و جلویم چهار باند پر از ماشین بود. یا می‌بایست از همه‌ی آن‌ها عبور می‌کردم و از بالای پل می‌افتادم یا با قدرت تمام ترمز می‌کشیدم و ماشین مرا در جاده به هر طرف می‌برد و یا انتخاب سوم که آسان‌تر از همه بود و آن را انتخاب کردم.

گفتم: آن چه بود؟

گفت: به یکی از چهار ماشینی که در برابرم ایستاده بود، می‌زدم.

خندیدم و گفتم: آهان!

خوب تو چکار کردی؟

گفت: تا جایی که توانستم سرعتم را کم کردم و ارزان‌ترین ماشین از میان ماشین‌های جلویی را انتخاب کردم و ... به آن زدم!

سپس با صدای بلند خندید و من نیز خندیم.

بعدها به سخنانش فکر کردم، او زیاد سزاوار ملامت نیست، زیرا گزینه‌های زیادی برای انتخاب نداشت.

یعنی بعضی از مشکلات راه حلی ندارند. شخصی پدرش عصبی و تندخوست. با تمام روش‌ها او را نصیحت کرد، ولی بی‌فایده بود. او باید چکار کند؟

## اشاره

**خودت را به جای کسی که ملامت شده است بگذار و از دیدگاه او بیندیش، سپس در مورد او قضاوت کن.**

## پیش از نصیحت، از اشتباه مطمئن شو

وقتی تلفن کرد، از تن صدایش معلوم بود که خیلی عصبانی است و سعی می‌کند خشمش را کنترل کند. این صدای معمولی فهد نیست. احساس کردم چیزی می‌خواهد بگوید. او سخنش را از فتنه‌ها و گرفتار شدن مردم به دام آن‌ها، شروع کرد سپس لهجه‌اش را تند کرد و این عبارت را تکرار می‌کرد: تو دعوتگری، طالب علم هستی و کارهای تو بیان‌گر شخصیتت است.

گفتم: ابوعبدالله، ای کاش مستقیم وارد اصل مطلب شوی.

گفت: جلسه‌ای که در ... برگزار کردی و در آن گفتی: ...

من تعجب کردم و گفتم: این اتفاق کَی افتاده است؟

گفت: سه هفته پیش.

گفتم: من یک سال است که به آن منطقه نرفته‌ام.

گفت: بله و چنین و چنان گفتی.

سپس مشخّص شد که شایعه‌ای به دوستم رسیده بود و او آن را باور کرده بود و نصیحت، موضع‌گیری و سخنانش بر اساس آن بود.

درست است که من هنوز او را دوست دارم، ولی نگاهم به او محدود شد، زیرا دریافتم که او شتابزده عمل می‌کند و همان‌طور که می‌گویند: گرد و خاک می‌کند!

چه بسیارند کسانی که موضع‌گیری‌ها و نظراتشان بر اساس شایعات است. بسیاری از آنان برای نصیحت تو می‌آیند، امّا بعدها در می‌یابند چیزی که به دنبالش بوده‌اند، شایعه‌ای بیش نبوده است.

این شایعات در دل بسیاری از آنان می‌نشیند و بر اساس آن تصوّری از تو در ذهنشان می‌سازند که البتّه دروغی بیش نیست.

گاهی اوقات شایعه می‌شود که فلانی چنین و چنان کرده است، پس برای این که جایگاهت را نزد او حفظ کنی، پیش از سخن گفتن در این‌باره ابتدا از آن مطمئن شو. این منهج و روش رسول‌الله ﷺ است.

مردی نزد رسول خدا ﷺ آمد. پیامبر نگاهی به او کرد، او مردی ژنده پوش با سر و رویی خاک آلود بود. رسول‌الله ﷺ خواست او را نصیحت کند تا کمی به قیافه‌اش برسد، ولی ترسید که او مردی فقیر باشد و پولی نداشته باشد. به او گفت: «آیا مال و ثروتی داری؟»

مرد گفت: بله.

پیامبر ﷺ فرمود: «چه ثروتی داری؟»

مرد گفت: تمام انواع ثروت از قبیل شتر، برده، اسب و گوسفند.

پیامبر ﷺ فرمود: «وقتی خداوند مال و ثروتی به تو داده است، دوست دارد اثر آن را بر تو ببیند.» سپس افزود:

«گوش‌های نتاج شتران قومت سالم است، تو تیغ را برمی‌داری و گوش‌هایشان را قطع می‌کنی و می‌گویی: این بحیره[1] است و گوشش را می‌شکافی یا پوستش را می‌شکافی و می‌گویی این صرم (قطع شده) است و آن را بر خود و خانواده‌ات حرام می‌کنی؟»

گفت: درست است.

فرمود: «آن‌چه خدا به تو داده، برایت حلال است، تیغ خدا تیزتر است.» (صحیح: حاکم).

در سال آمدن هیئت‌ها به مدینه، بعضی از مردم که مسلمان شده بودند، می‌آمدند و با پیامبر اکرم ﷺ بیعت می‌کردند. برخی دیگر که کافر بودند می‌آمدند و مسلمان می‌شدند یا عهد و پیمان می‌بستند. روزی رسول‌الله ﷺ همراه اصحابش نشسته بود که وفد الصِّدف متشکل از ده و اندی سوار نزد رسول‌الله ﷺ آمدند و بدون این که سلام کنند نشستند. پیامبر از آنان پرسید: «آیا شما مسلمانید؟»

گفتند: بله.

فرمود: «پس لطفاً سلام کنید.»

آنان برخاستند و گفتند: السلام علیک ایها النبی و رحمه الله و برکاته.

رسول خدا ﷺ فرمود: «وعلیکم السلام، بنشینید.»

آنان نشستند سپس درباره‌ی اوقات نماز از او پرسیدند.

در دوران عمر ؓ سرزمین اسلام توسعه یافت. عمر ؓ، سعد بن‌ابی وقاص ؓ را امیر کوفه گرداند. اهل کوفه در آن زمان علیه والیانشان می‌شوریدند. تعدادی از آنان نامه‌ای به خلیفه عمر ؓ فرستادند و از سعد شکایت کردند و عیب و ایرادهای زیادی از او گرفتند تا آن‌جا که گفتند: درست نماز نمی‌خواند!

وقتی عمر ؓ این نامه را خواند، در تصمیم گیری و نوشتن پند و نصیحت عجله نکرد، بلکه محمّد بن‌مسلمه ؓ را با نامه‌ای به کوفه نزد سعد ؓ فرستاد و به او فرمان داد که همراه سعد ؓ باشد و درباره‌ی او از مردم تحقیق کند. محمّد بن‌مسلمه ؓ رسید و خبر را به سعد ؓ رساند سپس همراه سعد ؓ در مساجد نماز می‌خواند و درباره‌ی او از مردم می‌پرسید. هیچ مسجدی را بدون تحقیق و پرس و جو رها نکرد و آنان نیز چیزی جز خیر و خوبی سعد ؓ نگفتند تا این که وارد مسجد بنی‌عبس شد. محمّد بن‌مسلمه ؓ برخاست و درباره‌ی

---

[1] - «بَحِيرَة» در لغت به معني گوش شكافته و در اصطلاح به شتر ماده‌اي مي گفتند كه پنج شكم مي‌زاييد و پنجمين آن‌ها نرينه بود كه در اين صورت گوشش را مي‌شكافتند و باركردن و سوارشدن و خوردن گوشت آن را حرام مي‌دانستند و از هيچ گونه چراگاه و آبي آن را باز نمي‌داشتند.

امیرشان سعد ﷺ از آنان پرسید. آنان او را به خیر و نیکی ستودند. محمّد گفت: شما را به خدا قسم، آیا چیزی غیر از این از او دیده‌اید؟

گفتند: چیزی جز خیر از او نمی‌دانیم.

او سؤالش را تکرار کرد. در این هنگام مردی از آخر مسجد برخاست، نامش اسامه بن‌قتاده بود. او گفت: اکنون که ما را به خدا قسم دادی، بشنو: سعد مساوات را رعایت نمی‌کند، در مسایلش عدالت ندارد.

سعد ﷺ تعجب کرد و گفت: من این‌گونه‌ام؟

مرد گفت: بله.

سعد گفت: به خدا قسم سه دعا می‌کنم، پروردگارا! اگر این بنده‌ات دروغ گفت و به خاطر ریا و شهرت چنین گفت، عمرش را طولانی کن، همواره او را فقیر بگردان و او به فتنه بینداز.

سپس سعد ﷺ از مسجد خارج شد و به مدینه رفت. چند سال بعد درگذشت امّا دعای سعد ﷺ هنوز آن مرد را تعقیب می‌کرد تا آن‌جا که خیلی پیر شد، استخوانش نرم و پشتش خمیده گشت. عمرش آن قدر طولانی شد که از زندگی بیزار گشت، خیلی فقیر شد و در راه گدایی می‌کرد و از شدت پیری ابروانش روی چشمانش افتاده بود. وقتی زنان از کنارش رد می‌شدند، دستش را دراز می‌کرد تا لمسشان کند و مزاحمشان می‌شد! مردم نیز بر او فریاد می‌زدند و او را دشنام می‌دادند و او می‌گفت: من چکار کنم! پیرمردی دلباخته‌ام که دعای مرد صالح، سعد بن‌ابی وقاص رهایم نمی‌کند.

## حدیث

**«بدترین وسیله‌ی سواری شخص این است: گمان برده‌اند.»**

**«این گناه برای انسان کافیست که درباره‌ی هر چه می‌شنود، سخن بگوید.»**

## به نرمی مرا شلّاق بزن!

آن چه گذشت هرگز بیانگر عدم لزوم سرزنش و توبیخ نیست، هرگز. زیرا خیلی اوقات لازم است دیگران را توبیخ کنی، فرزندت، همسرت و دوستت، ولی می‌توان آن را کمی به تأخیر انداخت یا روش‌های آسان‌تر را انتخاب کرد. بگذار شخص ملامت شده، آبرویش را حفظ کند.

پس از این که رسول خدا ﷺ مکه را فتح نمود و نزد عرب، صاحب مقام و جایگاهی گشت و تعداد مسلمانان زیاد شد، به جنگ حنین رفت. مشرکان با بهترین صف آرایی آمدند. ابتدا اسب سواران صف بستند، سپس جنگجویان، بعد زنان، سپس گوسفندان و در آخر شتران. تعداد مسلمانان زیاد بود و به دوازده هزار رسیده بودند.

مشرکان زودتر به دره‌ی حنین رسیده بودند و گردان‌هایی از آنان در دو طرف راه، میان صخره‌ها و تخته سنگ‌ها مخفی شده بودند. به محض این که جنگ شروع شد و سپاه مسلمانان وارد دره شدند، کفار از هر طرف بر آنان یورش بردند و از هر طرف سنگ و تیر به سویشان پرتاب می‌کردند. مردم حیران و پریشان گشتند و سواران مسلمان به پشتشان پناه می‌بردند. چیزی نگذشت که سواران مسلمان هزیمت کردند. اوّلین افرادی که فرار کردند، بادیه‌نشین‌ها بودند. در آن هنگام کفار چیره شدند و خودشان را نشان دادند. رسول‌الله ﷺ به اطرافش نگاه کرد، سپاهیان فرار می‌کردند، خون جاری بود، اسب‌ها به یکدیگر برخورد می‌کردند. پس به عباس فرمان داد که فریاد زند: «ای مهاجرین و ای انصار؟» آنان بازگشتند تا این که رسول خدا ﷺ همراه هشتاد یا صد نفر استوار ماند. سپس خداوند مسلمانان را پیروز گرداند و جنگ به پایان رسید. وقتی غنیمت‌ها را جمع کرده و نزد رسول‌الله ﷺ آوردند، کسانی که فرار کرده بودند و از تیر و نیزه ترسیده بودند، اوّلین کسانی بودند که گرد پیامبر ﷺ جمع شدند و غنیمت می‌خواستند!

صحرانشینان خودشان را به رسول خدا ﷺ چسبانده بودند و می‌گفتند: حق ما را تقسیم کن، حق ما را تقسیم کن و غنیمت می‌خواستند.

شگفتا! سهم شما را تقسیم کند؟! از کَی سهم شما شده است؟! شما که نجنگیدید؟!

چگونه درخواست غنیمت می‌کنید در حالی که او در میانتان فریاد می‌زد تا بازگردید، ولی شما برنگشتید؟! ولی او در چنین اموری دقّت به خرج نمی‌داد، دنیا برای او هیچ ارزشی نداشت. آنان به دنبال او راه می‌رفتند و می‌گفتند: سهم ما را تقسیم کن. تا آن‌جا که اطرافش را شلوغ کردند و راهش را تنگ نمودند. او را به درختی پناهنده کردند و از شدت شلوغی به درخت چسبید، جامه‌اش به شاخه گیر کرد و از شانه‌اش افتاد و شکم و پشتش لخت شد. امّا او خشمگین نشد و با آرامش تمام فرمود: «ای مردم، جامه‌ام را به من برگردانید، قسم به ذاتی

که جانم در دست اوست اگر به اندازه‌ی تعداد درختان تهامه، گاو و شتر می‌داشتم؛ میانتان تقسیم می‌کردم و شما مرا بخیل، ترسو و دروغگو نمی‌دیدید.»

بله، اگر او خسیس می‌بود، همه‌ی اموال را برای خودش نگه می‌داشت، اگر ترسو می‌بود همراه سایرین فرار می‌کرد و اگر دروغگو می‌بود، پروردگار عالمیان او را پیروز نمی‌گرداند.

موضع‌گیری‌های زیبای پیامبر گرامی ﷺ بسیار زیاد است.

رسول‌الله ﷺ همراه برخی اصحابش راه می‌رفت که از کنار زنی گذشت که بر قبر پسر بچه‌اش می‌گریست. به او فرمود: «از خدا بترس و صبر پیشه کن.»

آن زن خیلی غمگین بود و گریه می‌کرد و پیامبر اکرم ﷺ را نشناخت و گفت: از من دور شو، تو از مصیبت من چه می‌دانی؟!

پیامبر ﷺ سکوت کرد و رفت و او را به حال خود گذاشت، او وظیفه‌اش را انجام داد و دانست که زن در وضعیت روحی نامناسبی قرار دارد و نمی‌توان بیش از این او را نصیحت کرد.

برخی از اصحاب بازگشتند و به او گفتند: این رسول خدا ﷺ بود!

زن از سخنانش پشیمان شد و رفت و سعی کرد خودش را به رسول خدا ﷺ برساند تا این که به خانه‌اش رسید. بر در خانه‌اش هیچ دربانی نیافت. پس گفت: عذر می‌خواهم ای رسول خدا، شما را نشناختم، اکنون صبر می‌کنم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «جز این نیست که صبر در ضربه‌ی اول اعتبار دارد.» (بخاری و مسلم)

## با نرمی و ملایمت بکش

**«خداوند احسان و نیکوکاری را بر هر چیز نوشته است، اگر کشتید، به نیکی بکشید و اگر ذبح کردید، به نیکی ذبح کنید و کاردتان را تیز کرده و قربانی را راحت کنید.» (مسلم)**

# از مشکلات فرار کرد!

گمان می‌کنم اگر در بیمارستانی معمولی آزمایش می‌داد، ده نوع مرض در خودش می‌یافت که ساده‌ترینشان فشار خون و دیابت بود!

این بیچاره خیلی خودش را شکنجه می‌داد، زیرا از همه می‌خواست انسان‌های ایده‌آل و کاملی باشند.

همواره از همسرش دلخور بود. همسرش بشقاب جدید را شکست، فراموش کرد بود هال را جارو بزند و لباس جدیدم را با اتو سوزاند. وضعیت فرزندانش: خالد تا به حال جدول ضرب را حفظ نکرده و سعد نمره‌ی عالی نگرفته است. ساره و هند... این وضعیت خانه‌اش است امّا در میان دوستانش بدتر است!

هدف ابوعبدالله از تعریف کردن داستان بخیل من بودم!

دیشب ابواحمد وقتی از ماشین‌های کهنه صحبت می‌کرد، منظورش من بودم، بله ماشین من. بله، او به من نگاه می‌کرد. و دیگر موضع‌گیری‌ها و فکر و خیالات این مرد بیچاره.

قدیمی‌ها ضرب المثلی دارند: اگر زمان از تو اطاعت کرد که خوب وگرنه تو از آن اطاعت کن.

به خاطر دارم که صحرانشینی ـ از دوستانم ـ ضرب المثلی را از پدربزرگش حفظ داشت. اگر در مورد چیزی از او می‌پرسیدم و اطلاعاتی می‌خواستم، آن را برایم می‌گفت. او نفس بلندی از سینه‌اش خارج می‌کرد سپس می‌گفت: جناب شیخ، دستی را که نمی‌توانی بپیچی، با آن دست بده!

اگر به این مساله فکر کنی می‌بینی درست است. ما باید خودمان را بر گذشت و راه انداختن کارها عادت بدهیم، به عبارت دیگر چشم‌پوشی کنیم و به دنبال جزئیات و گمان و تردیدها نباشیم و گرنه خیلی خسته می‌شویم.

لَیسَ الغَبِیُّ بِسَیِّدٍ فِی قَومِهِ * لَکِنَّ سَیِّدَ قَومِهِ المُتَغَابِی

(فرد احمق و نادان سرور قومش نیست، بلکه شخصی که خود را به حماقت می‌زند (چشم پوشی می‌کند) سرور قومش است.)

جوانی شاداب نزد استادش آمد و از او خواست در انتخاب همسر و شریک زندگی او را یاری دهد. استاد گفت: دوست داری همسر آینده‌ات چه صفاتی داشته باشد.

او گفت: زیبا، قد بلند، با موهای حریری، خوش بو، دست پخت عالی، اگر به او نگاه کنم مرا خوشحال کند و اگر در کنارش نبودم، مرا حفظ کند، از فرمانم سرپیچی نکند، از شرش نترسم، دیندار باشد و با حکمت!

او شروع کرد به ذکر ویژگی‌ها و صفات کمال تقسیم شده در میان زنان و گرد آوردنشان

در یک زن. وقتی بیان ویژگی‌ها طولانی شد، استاد به او گفت: پسرم، گمشده‌ات پیش من است!

او گفت: کجا؟ گفت: ان شاء الله در بهشت، امّا در دنیا باید خودت را به گذشت و چشم پوشی عادت بدهی.

بله، در دنیا خودت را به گذشت عادت بده. با ایجاد مشکلات و بحث و مجادله پیرامون آن خودت را عذاب نده. یک روز بر سر هم‌نشینت فریاد می‌زنی: که منظورت از این سخنان من بودم؟ روز دیگر بر سر فرزندت فریاد می‌زنی: تو می‌خواهی با تنبلی‌ات مرا ناراحت کنی؟ روزی بر سر همسرت داد می‌زنی: تو عمداً به امور خانه رسیدگی نمی‌کنی؟

منهج و روش رسول‌الله ﷺ به طور کلی گذشت بود. او از زندگی‌اش لذّت می‌برد. گاهی اوقات وقت چاشت نزد همسرانش می‌رفت و می‌پرسید: چیزی برای خوردن دارید؟

می‌گفتند: نه.

می‌فرمود: پس من روزه‌ام. (مسلم)

به خاطر این جواب مشکل درست نمی‌کرد. نمی‌گفت: چرا غذا درست نکردید؟! چرا به من نگفتید که بخرم؟ پس من روزه‌ام و تمام.

او در نهایت گذشت با مردم برخورد می‌کرد.

کلثوم بن‌حصین ﷺ یکی از بزرگوارترین اصحاب بود. گوید: همراه رسول‌الله ﷺ در غزوه‌ی تبوک جنگیدم. شبی که ما در وادی الخضرا بودیم، همراه رسول‌الله رفتم.

کلثوم در داستانش گوید که خیلی راه رفتند و کم کم خواب بر او غلبه کرد و شترش به شتر پیامبر اکرم ﷺ نزدیک می‌شد و ناگهان بیدار می‌شد و آن را دور می‌کرد، از ترسی این که وسایلش، به پای رسول‌الله ﷺ آسیبی نرساند تا این که قسمتی از راه خوابید و وسایل او و وسایل پیامبر اکرم ﷺ به هم گیر کرد و به پای پیامبر اکرم برخورد کرد و دردش گرفت. پیامبر ﷺ از گرمی آن فرمود: «حِس».

کلثوم ﷺ از خواب پرید و پریشان شد و گفت: ای رسول خدا، برایم طلب مغفرت کن.

پیامبر با گذشت تمام فرمود: «برو، برو.»

بله، برو. مشکل را بزرگ نکرد که چرا مزاحمم می‌شوی؟ راه وسیع است! چرا کنار من آمدی؟! نه. خودش را خسته نکرد، مردی به او ضربه زد و تمام.

این همواره روش رسول‌الله ﷺ بوده است.

روزی رسول‌الله ﷺ میان اصحابش نشسته بود که زنی جامه‌ای برایش آورد و گفت: ای رسول خدا، من این را با دست خودم بافته‌ام، آن را بپوش.

پیامبر اکرم ﷺ در حالی که به آن نیاز داشت آن را گرفت. برخاست و به خانه‌اش رفت و

آن را پوشید سپس نزد اصحابش بازگشت. مردی از میان آنان گفت: ای رسول خدا، آن را به من بپوشان.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «باشد.»

بلافاصله به خانه‌اش رفت و آن را در آورد و مرتب کرد و لباس قدیمی‌اش را پوشید سپس آن را برای آن مرد فرستاد.

مردم به آن مرد گفتند: کار خوبی نکردی، چرا آن جامه را خواستی، تو که می‌دانی خواسته‌ی کسی را رد نمی‌کند؟!

مرد گفت: به خدا قسم آن را خواستم تا کفنم باشد.

وقتی آن مرد مُرد، خانواده‌اش آن را به عنوان کفن به تنش کردند. (بخاری)

چه زیباست که مردم خود را به چنین برخوردهایی بیارایند.

روزی پیامبر اکرم ﷺ نماز عشا را برای اصحابش امامت می‌داد. دو پسر بچه وارد مسجد شدند، حسن و حسین ـ رضی الله عنهما ـ دو پسر فاطمه ـ آنان به سوی پدربزرگشان رسول‌الله ﷺ که در حال نماز بود، آمدند. هنگامی که پیامبر اکرم ﷺ به سجده می‌رفت، حسن و حسین ـ رضی الله عنهما ـ روی پشتش می‌رفتند. وقتی می‌خواست سرش را بلند کند، با ملایمت و نرمی آنان را می‌گرفت و کنارش می‌نشاند. بار دیگر که به سجده می‌رفت حسن و حسین ـ رضی الله عنهما ـ بر پشتش سوار می‌شدند تا این که نماز به پایان رسید، پس با لطف و محبّت بسیار آنان را روی پایش نشاند.

ابوهریره ﷺ گفت: آنان را بازگردانم؟ (یعنی نزد مادرشان برگردانم؟)

رسول‌الله ﷺ در این کار عجله نکرد. مدتی مکث کرد سپس آسمان برقی زد. در این هنگام پیامبر به آنان گفت: «برخیزید نزد مادرتان بروید.»

آنان نزد مادرشان رفتند. (احمد. هیثمی گوید: راویانش مورد اعتماد هستند.)

روزی دیگر، پیامبر گرامی ﷺ برای یکی از نمازهای ظهر یا عصر، در حالی که حسن یا حسین را در آغوش داشت، نزد اصحابش رفت. او به محل نماز رفت سپس تکبیر گفت و به نماز ایستاد، بعد به سجده رفت و آن را طولانی کرد، تا آن‌جا که اصحابش ترسیدند اتفاقی برایش افتاده باشد، سپس سر از سجده برداشت. پس از اتمام نماز، اصحابش پرسیدند: ای رسول خدا! در این نماز سجده‌ای طولانی داشتی که قبلاً سابقه نداشت! آیا چیزی است که بدان فرمان داده شده‌ای؟ یا وحی بر تو نازل شد؟

رسول‌الله ﷺ فرمود: «هیچ کدام، امّا پسرم بر من سوار شد و من نخواستم او را شتابزده کنم تا کارش تمام شود.» (صحیح: حاکم، المستدرک).

روزی رسول خدا ﷺ بر ام‌هانی، دختر ابوطالب ـ رضی الله عنها ـ وارد شد. او گرسنه بود

و فرمود: «چیزی برای خوردن داری؟»

گفت: فقط چند تکه نان خشک دارم. خجالت می‌کشم آن‌ها را برایت بیاورم.

پیامبر ﷺ فرمود: «آن‌ها را بیاور.»

او پاره‌های نان را آورد. پیامبر ﷺ آن‌ها را در آب فرو برد. ام‌هانی ـ رضی الله عنها ـ کمی نمک بر رویشان پاشید و رسول‌الله ﷺ نان را همراه آب می‌خورد، پس رو به ام‌هانی کرد و فرمود: «هیچ خورشی نداری؟»

گفت: چیزی جز مقداری سرکه ندارم.

فرمود: «آن را بیاور.»

ام‌هانی ـ رضی الله عنها ـ آن را آورد و پیامبر ﷺ روی غذایش ریخت و آن را خورد سپس خدا را ستود و فرمود: «بهترین خورش، سرکه است.» (طبرانی در اوسط، اصل آن در صحیحین است.)

زندگی پیامبر ﷺ این‌گونه بود. همه چیز را آن‌گونه که بود می‌پذیرفت.

رسول‌الله ﷺ در سفر حج همراه اصحابش بود. آنان در محلی اردو زدند. پیامبر ﷺ برای قضای حاجت رفت. سپس کنار حوض آبی آمد و از آن وضو گرفت و به نماز ایستاد. جابر بن‌عبدالله رضی الله عنه در سمت چپ پیامبر ﷺ ایستاد، تکبیر گفت و به نماز ایستاد. رسول‌الله ﷺ به آرامی او را گرداند و در سمت راستش قرار داد. سپس جابر بن‌صخر رضی الله عنه وضو گرفت و در سمت چپ پیامبر ﷺ به نماز ایستاد. رسول‌الله ﷺ به آرامی دست هر دو را گرفت و پشت سرش قرار داد. (مسلم)

روزی رسول‌الله ﷺ نشسته بود.، ام‌قیس دختر محصن با نوزاد پسرش آمد تا پیامبر ﷺ خرمایی در دهانش نهد و برایش دعا کند. رسول‌الله ﷺ او را گرفت و در دامانش گذاشت. در این هنگام نوزاد در دامان پیامبر ﷺ ادرار کرد و لباسش را خیس کرد. رسول‌الله ﷺ مقداری آب خواست و بر محل ادرار پاشید. (بخاری)

همه چیز تمام شد.

نه خشمگین شد و نه ترشرو. چرا خودمان را شکنجه می‌دهیم و از کاه، کوهی می‌سازیم. نباید همه چیز ۱۰۰٪ انجام شود.

**وَإِن تَجِد عَیباً فَسُدَّ الخَلَا * جَلَّ مَن لَاعَیبَ فِیهِ وَعَلَا**

(اگر عیب و نقصی دیدی، جای خالی را پر کن،

بزرگ و والاست ذاتی که از هر عیب و نقصی پاک است.)

عده‌ای اعصابشان را خرد می‌کنند، مسایل را بزرگ می‌کنند. برخی از پدر و مادرها و گاهی اوقات بعضی از معلّمان نیز این‌گونه هستند.

به دنبال اشتباهات مخفی و پنهان نگرد. در پذیرش عذر دیگران گذشت داشته باش، به ویژه کسانی که به خاطر محبّتشان نسبت به تو، از تو عذرخواهی می‌کنند، نه به خاطر مصلحت‌های شخصی.

اقبل مَعَاذِیرَ مَن یَأتِیکَ مُعتَذِراً * إن بَرَّ عِندَکَ فِیمَا قَالَ أو فَجَرا

فَقَد أطَاعَکَ مَن یُرضِیکَ ظَاهِرُهُ * وَقَد أجَلَّکَ مَن یَعصِیکَ مُستَتِرَا

(عذر کسانی را که نزدت می‌آیند بپذیر، چه در آن‌چه گفته است نزد تو نیکوکار باشد و چه بدکار

کسی که در ظاهر تو را راضی کرده است، از تو اطاعت کرده است و کسی که در نهان از تو سرکشی کرده باشد، تو را بزرگ داشته است.)

به رسول اکرم ﷺ بنگر که از منبرش بالا رفته بود و برای اصحابش سخنرانی می‌کرد. او آن قدر صدایش را بلند کرده بود که زنان در حجله‌ی خود در خانه‌هایشان صدایش را شنیدند. او چه فرمود؟!

فرمود: «ای کسانی که به زبان ایمان آورده‌اید و ایمان وارد قلبشان نشده است: از مسلمانان غیبت نکنید، به دنبال عورت و نقص آنان نباشید، کسی که به دنبال نقص و عیب برادرش باشد، خداوند نیز عیب و نقص او را دنبال می‌کند و کسی که خداوند به دنبال نقص و عیبش باشد، او را رسوا می‌کند، اگر چه که داخل خانه‌اش باشد.» (صحیح: ترمذی).

بله، اشتباه دیگران را شکار نکن، به دنبال عیب و نقص دیگران نگرد و گذشت داشته باش.

رسول‌الله ﷺ هیچ گاه به دنبال ایجاد مشکلات نبود.

در جلسه‌ای آرام و دوستانه با برخی از اصحابش که نفس‌ها در آن پاک و بی‌آلایش و دل‌ها آرام گرفته بود، به اصحابش فرمود: «کسی از شما چیزی از اصحابم به من نرساند، چون من دوست دارم که با دلی پاک از میانتان بروم.» (ابوداود و ترمذی، در مورد این حدیث حرف-هایی گفته شده است.)

## خودت را شکنجه نده

**تا وقتی که گرد و غبار خوابیده است، آن را به روی خودت نپاش و اگر گرد و غبار پخش شد، با آستینت جلوی بینی‌ات را بگیر... و از زندگی لذّت ببر.**

## به اشتباهت اعتراف کن و تکبّر نورز

خیلی از اشتباهاتی که ممکن است به خاطر آن دشمنی و کینه یک سال، دو سال و یا یک عمر ادامه یابد، می‌تواند به راحتی حل شود. بدین ترتیب که یکی از طرفین به دیگری بگوید: من اشتباه کردم، معذرت می‌خواهم.

اگر در رسیدن به قراری تأخیر کردی، یا شوخی نامناسب و یا سخنی زشت بر زبان آوردی، بلافاصله جرقه‌های آن را خاموش کن، پیش از این که آتشی شعله‌ور گردد. من متأسفم! حق با توست! خاطرت خوش باشد.

چه زیباست که فروتنی داشته باشیم و مردم چنین عبارت‌هایی را از ما بشنوند.

میان ابوذر و بلال ـ رضی الله عنهما ـ دعوایی رخ داد. آنان دو صحابی بزرگوار بودند ولی در عین حال بشر بودند. ابوذر ﷺ خشمگین شد و به بلال ﷺ گفت: بچه‌ی مادر سیاه.

بلال ﷺ نزد رسول خدا ﷺ از او شکایت کرد. پیامبر ﷺ او را فراخواند و فرمود: «آیا به فلانی دشنام دادی؟»

گفت: بله.

فرمود: «آیا نامی از مادرش آوردی؟»

گفت: کسی که به مردان ناسزا گوید، نام پدر و مادرش به میان می‌آید ای رسول خدا.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «هنوز جاهلیت در تو هست.»

ابوذر ﷺ از این سخنان تغییر کرد و گفت: به خاطر تکبّر همین الآن؟

فرمود: بله.

سپس منهجی به او داد که با وسیله‌ی آن با افراد پایین‌تر از خودش برخورد کند. فرمود: « آنان برادرانت هستند، خداوند آنان را زیر دستانت قرار داده است، کسی که برادرش زیر دستش است، از غذایش به او بدهد، از لباسش به او بپوشاند و چیزی که در طاقتش نیست، به او واگذار ننماید و اگر چنین کرد در آن کار به او کمک کند.»

ابوذر ﷺ چه کرد؟! او نزد بلال ﷺ آمد سپس از او عذرخواهی کرد. در برابر بلال ﷺ بر زمین نشست و صورتش را بر خاک نهاد و گفت: ای بلال، پایت را بر گونه‌ام بگذار. (مسلم، با اختصار)

اصحاب ﷺ این‌گونه سعی می‌کردند آتش دشمنی را پیش از شعله‌ور شدن، خاموش کنند و اگر شعله می‌کشید، مانع پیشرفتش می‌شدند.

میان ابوبکر و عمر ـ رضی الله عنهما ـ گفت‌وگویی صورت گرفت. ابوبکر ﷺ عمر ﷺ را خشمگین ساخت و عمر ﷺ باعصبانیت رفت. در این هنگام ابوبکر ﷺ پشیمان شد و ترسید که این امر بالا بگیرد. پس عمر ﷺ را دنبال می‌کرد و می‌گفت: مرا ببخش ای عمر.

امّا عمر ﷺ به او نگاه نمی‌کرد و ابوبکر ﷺ هم‌چنان عذر خواهی می‌نمود تا این که عمر ﷺ به خانه‌اش رسید و در را به روی ابوبکر ﷺ بست. ابوبکر ﷺ نزد رسول خدا ﷺ رفت. وقتی پیامبر ﷺ او را از دور دست دید که با چهره‌ای دگرگون می‌آید، فرمود: «این دوستتان خودش را به درد سر انداخته است.»

ابوبکر ﷺ ساکت نشست، چند لحظه نگذشت که عمر ﷺ نیز از این رفتارش پشیمان شد!

خداوند از آنان راضی و خشنود باد، دل‌هایشان سفید و پاک بود.

عمر ﷺ به مجلس رسول خدا ﷺ آمد و در کنار پیامبر ﷺ نشست و ماجرا را برایش تعریف کرد و این که چگونه از ابوبکر ﷺ روی گردانده و عذرخواهی او را نپذیرفته است! رسول‌الله ﷺ خشمگین شد. وقتی ابوبکر ﷺ خشم و ناراحتی پیامبر ﷺ را دید می‌گفت: به خدا قسم ای رسول خدا من ظلم کردم، من ظلم کردم.

او هم‌چنان از عمر ﷺ دفاع می‌کرد و از او عذرخواهی می‌نمود. پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «آیا شما دوست و یارم را برایم رها می‌کنید؟ آیا شما دوست و یار مرا برایم رها می‌کنید؟ من گفتم: ای مردم! من فرستاده‌ی خدا برای همه‌ی شما هستم و شما گفتید: دروغ می‌گویی درحالی که ابوبکر گفت: راست می‌گویی.» (بخاری).

مواظب باش جزو کسانی نباشی که مردم را اصلاح می‌کنند ولی خودشان را فاسد! دورش می‌گردد درست بسان الاغی که در آسیاب می‌گردد. اگر در موقعیت توجیه یا اقتدا بودی مانند معلّم و دانش آموزان یا پدر و فرزندان و یا مادر و فرزندان، بدان که در این‌جا تو را زیر نظر دارند، همه مراقبت هستند، پس سعی کن تا جایی که می‌توانی باانضباط باشی، هم‌چنین زن و شوهر با هم.

عمر ﷺ مقداری لباس را میان مردم تقسیم کرد. هر کس تکه پارچه‌ای که برای جامه یا پیراهنی برایش کافی بود، برداشت، سپس برخاست تا در میان مردم خطبه‌ی جمعه را بخواند. در ابتدای خطبه‌اش گفت: خداوند شنیدن و اطاعت کردن از من را بر عهده‌ی شما گذاشته است.

مردی برخاست و گفت: نه شنیدن بر ماست و نه اطاعت کردن.

عمر به او گفت: چرا؟

مرد گفت: چون تو به هر یک از ما یک لباس داده‌ای ولی خودت دو لباس جدید و نو پوشیده‌ای. هر دو می‌بینیم که آن لباس‌ها نو هستند.

عمر ﷺ رو به نمازگزاران کرد، گویی به دنبال کسی می‌گشت تا این که چشمش به پسرش عبدالله بن‌عمر ـ رضی الله عنهما ـ افتاد. پس گفت: بایست ای عبدالله بن‌عمر. او

ایستاد. عمر گفت: مگر تو لباست را به من ندادی تا در هنگام خطبه آن را بپوشم؟

او گفت: بله.

آن مرد نشست و گفت: اکنون می‌شنویم و اطاعت می‌کنیم.

مشکل حل شد.

عزیزم، عجله نکن! من در این که روش مرد در اعتراض به عمر ﷺ نامناسب بود، با تو موافقم، ولی قدرت عمر ﷺ بر درک وضعیت و خاموش کردن آتش بسیار جالب بود.

در پایان اگر می‌خواهی مردم ملاحظه یا نصیحتت را بپذیرند، هر کس که می‌خواهد باشد: همسر، یا پسر و یا خواهر؛ تو خودت نصیحت و پند را بپذیر و از پذیرفتن آن تکبّر نورز.

او همیشه به همسرش می‌گفت: به بچه‌ها بیشتر رسیدگی کن و غذا را خوب بپز. تا کی بگویم: اتاق خواب را مرتب کن.

او نیز با گشاده رویی می‌گفت: مژده بده، ان شاء الله، هر چه تو بگویی اجرا می‌شود.

روزی به قصد نصیحت به او گفت: این روزها بچه‌ها امتحان دارند و به وجود تو احتیاج دارند، اگر با دوستانت بیرون رفتی، دیر نکن.

به محض این که این سخنان را شنید بر سرش فریاد زد: من برای آن‌ها وقت ندارم، دیر می‌آیم یا زود به تو مربوط نیست، تو چکار داری!

تو را به خدا قسم بگو: چگونه توقع دارد که از این به بعد نصیحتی از شوهرش بپذیرد؟!

خلاصه، زرنگ کسی است که سوراخ‌ها و شکاف‌های دیوار را ببندد تا مردم نتوانند دزدکی نگاه کنند. یعنی: راهی برای شک و تردید مردم نسبت به خودت باز نکن.

به خاطر دارم که یکی از انجمن‌های دعوی، گروهی از دعوتگران را برای برگزاری جلساتی در آلبانی، دعوت کرد. رئیس مرکز دعوی در آلبانی در جلسه حضور داشت. به او نگاه کردیم، حتّی یک مو بر گونه نداشت!

با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم! معمولاً دعوتگران را می‌دیدیم که به رهنمودهای پیامبر ﷺ پایبند بوده و تمام یا قسمتی از ریش را نگه می‌داشتند، چگونه رئیس دعوتگران این‌گونه است؟!

وقتی جلسه شروع شد با خنده به ما گفت: حضار محترم، من ریش و سبیل ندارم، لطفاً پس از اتمام جلسه، مرا پند و موعظه ندهید.

ما لبخند زدیم و از او تشکّر کردیم.

اگر می‌خواهی همراه من به مدینه بیا. رسول‌الله ﷺ در شب‌های رمضان در مسجد به اعتکاف نشسته بود. همسرش صفیه دختر حیی ـ رضی الله عنها ـ برای دیدنش آمده بود. اندکی ماند سپس برخاست تا به خانه‌اش بازگردد. پیامبر ﷺ نخواست که در تاریکی شب به

تنهایی به خانه برود، پس او را تا خانه همراهی کرد. در راه دو نفر از انصار از آن‌جا عبور می‌کردند و وقتی پیامبر ﷺ را دیدند که همراه زنی می‌آید، شتافتند! رسول‌الله ﷺ به آنان فرمود: «آرام تر، این صفیه دختر حیی است.»

آنان گفتند: سبحان الله ای رسول خدا، آیا معقول است که گمان کنیم زنی نامحرم همراه توست!

پیامبر فرمود: «شیطان بسان مجرای عبور خون در انسان است، من ترسیدم که در دلتان شری بیفکند یا فرمود: چیزی بیفکند.» (بخاری و مسلم).

## شجاعت

**شجاعت این نیست که بر اشتباهت اصرار ورزی، بلکه آن است که بدان اعتراف کرده و بار دیگر آن را تکرار نکنی.**

# کلید اشتباهات

برخورد با اشتباهات هنر است، هر دری کلیدی دارد و دل‌ها درهایی برای ورود دارند.

وقتی شخصی مرتکب اشتباه بزرگی شده و خبرش در همه جا منتشر شود، مردم مراقب حرکات تو هستند، پس آنان را سرگرم موضوعی کن تا برای بررسی مسأله، وقت داشته باشی و تا کسی جرأت انجام چنین کاری را به خود ندهد یا بر انجام چنین اشتباهی عادت نکند.

رسول‌الله ﷺ همراه اصحابش به غزوه‌ی بنی‌مصطلق رفت. هنگام بازگشت، در محلی اردو زدند. مهاجرین جوانی به نام جهجاه بن‌مسعود را فرستادند تا برایشان از چاه آب بیاورد. انصار نیز جوانی به نام سنان بن‌وبر جهنی را فرستادند. این دو بر سر چاه با یکدیگر درگیر شدند و یکی لگدی به پشت دیگری زد. جهنی فریاد زد: ای انصار و جهجاه فریاد زد: ای مهاجرین. مهاجرین و انصار خروشیدند و اختلاف بالا گرفت، آنان تازه از جنگ برگشته بودند و هنوز مسلح بودند! پیامبر اکرم ﷺ بلافاصله برای حل و فصل دعوا دخالت کرد.

در این‌جا مارها و افعی‌ها به حرکت در آمدند. عبدالله بن‌ابی بن‌سلول، سرکرده‌ی منافقان خشمگین شد. گروهی از انصار نزد او بودند، او گفت: آیا واقعاً چنین کردند! آنان سرزمین ما را تصاحب کردند و زیاده خواهی می‌کنند، به خدا قسم خود و این قرشیان را بسان این ضرب المثل می‌پندارم که گوید: سگت را چاق کنی، تو را هم می‌خورد و اگر گرسنه نگه داری، از تو پیروی می‌کند! سپس آن خبیث گفت: به خدا سوگند وقتی به مدینه برسیم، عزیزانش ذلیلان را از آن بیرون خواهند کرد. سپس به افرادی که نزدش بودند و به سخنانش گوش می‌کردند، گفت: این بلایی بود که خودتان بر سر خودتان آوردید، سرزمینتان را در اختیارشان گذاشتید و اموالتان را میانشان تقسیم کردید، به خدا قسم اگر چیزهایی که در اختیار داشتید را از آنان باز می‌داشتید، به سرزمینی غیر از سرزمین شما پناه می‌بردند.

آن پست فطرت هم‌چنان تهدید می‌کرد و انصار منافقی که نزدش بودند او را تأیید و تشویق می‌نمودند. در میانشان پسر کم سن و سالی به نام زید بن‌ارقم ﷺ بود. او نزد رسول خدا ﷺ رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد. عمر بن‌خطاب ﷺ نزد پیامبر ﷺ نشسته بود و با شنیدن این سخنان خشمگین شد. چگونه منافقی به چنین لهجه‌ی زشتی درباره‌ی رسول خدا ﷺ سخن می‌گوید. عمر ﷺ معتقد بود که کشتن مار اوّلی‌تر از قطع دمش است. او اعتقاد داشت که کشتن ابن سلول، فتنه را در گهواره خاموش می‌کند، ولی کشته شدنش توسط فردی از قومش انصار بهتر از کشته شدنش توسط مهاجرین است. پس گفت: ای رسول خدا، عباد بن‌بشر انصاری را فرمان ده تا او را بکشد.

امّا رسول خدا ﷺ حکیم‌تر از آن بود. آنان تازه از جنگ برمی‌گشتند و مسلح بودند، کینه در دل‌ها افتاده است و مناسب نیست که بیش از این آنان را تحریک کرد، پس فرمود: «ای

عمر، چگونه ممکن است که مردم بگویند محمّد یارانش را می‌کشد؟! نه، ای عمر! به مردم فرمان حرکت بده.»

آنان تازه اردو زده بودند و در سایه نشسته بودند، چگونه در این حرارت و گرمای خورشید، فرمان حرکت می‌داد؟! پیامبر ﷺ عادت نداشت که در گرما فرمان حرکت را صادر کند.

مردم حرکت کردند. به عبدالله بن‌سلول خبر دادند که زید بن‌ارقم ﷺ پیامبر ﷺ را از سخنانش مطلع کرده است. او نزد رسول‌الله ﷺ آمد و قسم می‌خورد که چنین سخنانی نگفته است و پسر بچه بر من دروغ بسته است. ابن سلول سرور قومش و از اشراف و بزرگان بود. انصار گفتند: ای رسول خدا، ممکن است پسرک از روی توهّم و خیال چنین گفته است یا سخنانش را خوب حفظ نکرده است.

آنان از ابن سلول دفاع کردند در حالی که پیامبر ﷺ بر مرکبش سوار بود و به کسی توجّه نمی‌کرد. در این هنگام یکی از سروران انصار، اسید بن‌حضیر ﷺ آمد. با درود پیامبری، بر او سلام کرد و گفت: ای رسول خدا، در زمانی حرکت کرده‌ای که قبلاً در آن حرکت نمی‌کرده‌ای!

پیامبر اکرم ﷺ رو به او کرد و فرمود: «آیا سخنان دوستتان به شما نرسیده است؟»

او گفت: کدام دوست ای رسول خدا؟

فرمود: «عبدالله بن‌ابی»

گفت: چه گفته است؟

فرمود: «ادعا می‌کند که وقتی به مدینه بازگردد، عزیز ذلیل را از آن بیرون می‌کند.»

اسید ﷺ خشمگین شد و گفت: به خدا قسم تو اگر بخواهی او را اخراج می‌کنی و به خدا سوگند او ذلیل و تو عزیز هستی.

سپس اسید ﷺ برای دلداری گفت: ای رسول خدا، با او به ملایمت برخورد کن. خداوند تو را آورد در حالی که قومش از یاقوت برایش تاجی درست می‌کردند که بر سرش بگذارند، او گمان می‌کند که تو پادشاهی‌اش را از او سلب کرده‌ای.

رسول‌الله ﷺ سکوت کرد و به راهش ادامه داد. گروهی از مردم وسایلشان را جمع می‌کردند، گروهی دیگر مرکب‌هایشان را حرکت می‌داند. این اتفاق منتشر شد و حرف و حدیث سپاهیان گشت. چرا در این وقت حرکت کرده‌ایم؟! او چه گفت؟ چگونه برخورد کرد؟ ابن سلول راست گفت، نه! بلکه دروغ گفت. و شایعات زیاد و سخنان کم و زیاد می‌شد.

سپاه پریشان گشت، آنان تازه از میدان جنگ بازمی‌گشتند و از میان قبایل دشمنانی عبور می‌کردند که در کمینشان بودند. احساس کرد که سپاه در حال تقسیم شدن است، پس

خواست آنان را از این مشکل و بحث و جدل درباره‌ی آن مشغول کند، زیرا آنان بر دودش می‌افزودند و آتش فتنه میان مهاجرین و انصار را شعله‌ورتر می‌ساختند. آن روز پیامبر اکرم ﷺ در حرارت خورشید، سپاه را در حرکت نگه داشت! رفت و رفت تا این که خورشید غروب کرد. مردم گمان کردند که برای نماز اتراق کرده و استراحت می‌کنند، ولی فقط چند دقیقه برای نماز توقف کردند سپس به راه افتادند و آن شب تا صبح مسیر را ادامه دادند تا برای ادای نماز صبح پیاده شدند، سپس با فرمان رسول‌الله ﷺ به راه ادامه دادند و صبح نیز در گرمای خورشید هم‌چنان حرکت می‌کردند.

وقتی پیامبر ﷺ احساس کرد که خسته شدند و از شدت خستگی نای سخن گفتن ندارند، فرمان توقف داد. به محض این که پیاده شدند به خواب فرو رفتند. پیامبر گرامی ﷺ این کار را به خاطر سرگرم شدن مردم از آن ماجرا انجام داد.

سپس آنان را بیدار کرد و دوباره به راه افتادند تا به مدینه رسیدند. مردم متفرق شده و به خانه‌ها و نزد خانواده‌هایشان رفتند و خداوند این آیات را نازل فرمود:

«هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَى مَنْ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ حَتَّى يَنْفَضُّوا وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَفْقَهُونَ (٧) يَقُولُونَ لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَلَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ» [المنافقون: ۷، ۸].

(آنان کسانی‌اند که می‌گویند: به آنانی که نزد فرستاده‌ی خدا هستند، بذل و بخششی نکنید و چیزی ندهید تا پراکنده شوند و بروند. غافل از این که گنجینه‌های آسمان‌ها و زمین از آن خدا است و لیکـن منافقان نمی‌فهمند. می‌گویند: اگر به مدینه برگشتیم باید افراد باعزّت و قدرت، اشخاص خوار و ناتوان را از آن جا بیرون کنند. عزّت و قدرت از آن خدا و فرستاده‌ی او و مؤمنان است، و لیکن منافقان (این را درک نمی‌کنند و) نمی‌دانند.)

رسول‌الله ﷺ این آیات را تلاوت نمود سپس گوش زید بن‌ارقم رضی الله عنه را گرفت و فرمود: «این همانی است که با گوشش، به خداوند وفادار مانده است.»

مردم ابن سلول را دشنام داده و ملامت می‌کردند. در این هنگام رسول خدا ﷺ رو به عمر رضی الله عنه کرد و فرمود: «دیدی عمر! اگر در آن روز او را می‌کشتی، برای حمایت او قدها علم می‌شد و اگر امروز فرمان قتلش را صادر کنم، او را می‌کشند.»

سپس رسول‌الله ﷺ سکوت کرد و دیگر اعتراضی نکرد.

گاهی اوقات وقتی اشتباهی جلوی مردم اتفاق می‌افتد، لازم است به روشی مناسب آن را انکار کنی، اگر چه که در برابر مردم باشد.

روزی رسول خدا ﷺ میان اصحابش نشسته بود، روزهای قحطی، خشکسالی، بی‌بارانی و محصولات خیلی کم بود. مردی صحرانشین نزد پیامبر ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، جان‌ها

به تنگ آمده است، خانواده از دست می‌رود، اموال پایمال می‌گردد و چارپایان هلاک می‌شوند پس برای ما طلب باران کن، چرا که ما تو را بر خدا و خدا را بر تو شفیع قرار می‌دهیم.

چهره‌ی رسول‌الله ﷺ از شنیدن این که می‌گوید: خدا را برای تو شفیع قرار می‌دهیم! دگرگون شد.

شفاعت و میانجی‌گری از پایین به بالاست، پس درست نیست که گفته شود خداوند نزد مخلوقاتش شفاعت کند، بلکه خداوند ﷻ به آنان فرمان می‌دهد، زیرا او والاتر و بلند مرتبه‌تر است. پس فرمود: «ای وای بر تو، می‌دانی چه می‌گویی؟»

سپس شروع کرد به تقدیس و به پاکی یاد نمودن از خدا: سبحان الله، سبحان الله، او همچنان تسبیح می‌گفت تا این که این امر در چهره‌ی صحابه پدیدار گشت سپس فرمود: «وای بر تو، خداوند نزد هیچ یک از مخلوقاتش شفاعت کننده قرار نمی‌گیرد، خداوند بزرگ‌تر از آن است. وای بر تو! آیا می‌دانی خدا چیست؟! عرشش بر آسمان‌هایش این چنین است (با انگشتانش مانند گنبدی بر آن ساخت) و صدایی بسان پالان شتری که سواری روی آن است از آن به گوش می‌رسد.» (ابوداود).

ولی اگر اشتباهی از یک نفر سر زند، چگونه باید با او رفتار کرد؟

رسول‌الله ﷺ شبی که نوبت عایشه ـ رضی الله عنها ـ بود به خانه‌اش آمد. کفش و عبایش را در آورد و بر رختخوابش دراز کشید. مدتی گذشت و گمان کرد که عایشه ـ رضی الله عنها ـ خوابیده است. پس از رختخوابش برخاست، عبا و کفشش را به آرامی پوشید سپس آهسته در را باز کرد و بیرون رفت و دوباره در را بست. وقتی عایشه ـ رضی الله عنها ـ این صحنه را دید، غیرت زنانگی‌اش تحریک شد و ترسید که نزد دیگر زنانش رفته باشد. پس برخاست و لباس و حجابش را به تن کرد و بدون این که پیامبر ﷺ احساس کند، او را تعقیب کرد.

رسول‌الله ﷺ در تاریکی شب رفت تا به بقیع رسید. به قبر اصحابش نگاه کرد، کسانی که عابدانه زندگی کردند و در جهاد در راه خدا به شهادت رسیدند و اکنون زیر خاک جمع شده‌اند تا خداوندی که درون و نهان را می‌داند، از آنان راضی و خشنود گردد.

پیامبر اکرم ﷺ به قبرهایشان می‌نگریست و روزگارشان را به خاطر می‌آورد، سپس دستانش را بلند کرد و برایشان دعا نمود، سپس دوباره به قبرها نگاه کرد پس برای دومین بار دستانش را بلند کرد و برایشان دعا کرد، سپس مدتی طولانی درنگ کرد سپس دست به دعا بلند کرد و برایشان طلب مغفرت نمود و مدتی طولانی به قیام ایستاد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ این صحنه را از دور تماشا می‌کرد. سپس پیامبر ﷺ راه بازگشت را در پیش گرفت. عایشه ـ رضی الله عنها ـ نیز از ترس این که پیامبر ﷺ وجودش را

احساس نکند، بازگشت. پیامبر ﷺ تند راه می‌رفت و عایشه ـ رضی الله عنها ـ نیز تند راه می‌رفت. پیامبر ﷺ می‌دوید و عایشه ـ رضی الله عنها ـ نیز از ترس این که او را دریابد، می‌دوید. دوید و دوید تا این که پیش از رسول‌الله ﷺ به خانه رسید، لباس و حجابش را درآورد و به رختخواب رفت و خودش را به خواب زد، در حالی که نفس نفس می‌زد. پیامبر ﷺ وارد خانه شد و صدای نفس نفس زدنش را شنید و فرمود: «تو را چه شده ای عایش، نفس نفس می‌زنی؟!»

گفت: چیزی نیست!

فرمود: «یا به من می‌گویی، یا خداوند لطیف و خبیر مرا باخبر می‌سازد.»

او ماجرا را برایش تعریف کرد و این که نسبت به او غیرتمند شده و او را تعقیب کرده است تا ببیند به کجا می‌رود.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «تو همان کسی بودی که جلویم دیدم؟»

گفت: بله.

پیامبر ﷺ بر سینه‌اش زد و او را هُل داد سپس فرمود: «آیا گمان کردی که خدا و پیامبرش به تو ظلم می‌کنند؟»

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: خداوند ﷻ هر چیزی را که مردم کتمان کنند می‌داند؟

فرمود: «بله» سپس برای توجیه بیرون رفتنش فرمود: «آن وقت جبریل به سراغم آمد و چون تو لباست را درآورده بودی، بر تو وارد نشد، آهسته مرا فراخواند و من نیز پنهانی بیرون رفتم و گمان کردم که تو خوابیده‌ای، دوست نداشتم بیدارت کنم و ترسیدم که به وحشت افتی، پس به من فرمان داد تا به بقیع بروم و برایشان طلب مغفرت نمایم.»

بله، رسول‌الله ﷺ آرام و نرمخو بود و اشتباه را بزرگ نمی‌کرد، بلکه همواره این سخنش را میان مردم تکرار می‌نمود: «هیچ مرد مؤمنی از زن مؤمنی متنفّر نشود، اگر از یکی از خلق و خوهایش بیزار شد، از یکی دیگر راضی می‌شود.»

یعنی: به خاطر اخلاق یا طبیعتش از او کاملاً بیزار نمی‌شود، بلکه بدی‌اش را در مقابل خوبی‌اش می‌بخشد. اگر اشتباهی از او سر زد، خوبی‌ها و نیکی‌هایش را به خاطر می‌آورد و اگر زشتی‌اش را دید، زیبایی‌اش را به یاد می‌آورد و از اخلاق و برخورد بد او چشم پوشی می‌نماید.

### درخشش

**کسی که پند و نصیحت را نمی‌پذیرد، نباید سرزنش شود، بلکه کسی که آن را به روشی نامناسب ارائه می‌دهد، باید سرزنش و ملامت شود.**

# بسته را باز کن!

اگر گروهی به صورت دسته جمعی مرتکب اشتباهی شدند، اصل آن است که همگی آنان را در حضور یکدیگر نصیحت کنی، ولی گاهی اوقات لازم است بسته را بازکنی. منظورم این است که هر کدام را در تنهایی نصیحت کنی. به عنوان مثال: از جلوی اتاق پذیرایی منزلتان رد می‌شدی که شنیدی برادرت با دوستانش که به دیدنش آمده‌اند، درباره‌ی مسافرت به فلان کشور صحبت می‌کنند. غالباً کسی که به این کشور مسافرت می‌کند از گرفتار شدن در دام گناهان کبیره، در امان نیست، پس تو می‌خواهی نصیحت کنی. ولی چگونه؟! از جمله روش‌ها این است که نزدشان بروی و با چند کلمه نصیحتشان کنی و بیرون بیایی، ولی این روش ممکن است خیلی مؤثر واقع نگردد، نظرت چیست که بسته را باز کنی و هر چوب را به تنهایی بکشنی، چگونه؟!

هنگامی که از هم جدا شدند، با کسی که از همه عاقل‌تر است بنشین و بگو: فلانی، متوجّه شدم که می‌خواهید به مسافرت بروید و تو از همه داناتر و عاقل‌تری و می‌دانی که مسافرت به فلان کشور شما را به فتنه و دردسر خواهد انداخت و ممکن است به بیماری یا مصیبتی گرفتار شوید، نظرت چیست که پاداش آن‌ها را نیز به دست آوری و پیشنهاد کنی به کشور دیگری سفر کنند و از رودها، دریاها، بازی و تفریح بدون معصیت لذّت ببرند.

بدون شک با شنیدن این سخنان از تو و با شیوه‌ای نیکو، اشتیاقش کم می‌شود. نزد دیگری برو و همین سخنان را به او نیز بگو. به سومی هم همین حرف‌ها را بزن. بدون این که از صحبت تو با دوستان دیگرش مطلع شود.

می‌بینی که وقتی دور هم جمع می‌شوند و یکی از آن‌ها پیشنهاد تغییر محل مسافرت را می‌دهد، دیگران نیز با هم رأی می‌شوند و بدین ترتیب با روشی مناسب و نیکو جلوی منکر را گرفته‌ای.

اگر روزی متوجّه شدی که فرزندانت در یکی از اتاق‌ها مشغول تماشای نوار ویدئوی مبتذل یا بلوتوث‌هایی با تصاویر زشت و مبتذل یا چنین مواردی هستند، ممکن است بهتر باشد هر کدام را به تنهایی نصیحت کنی تا از انجام این گناه، راضی و خشنود نباشند.

آیا در سیره مشابه این موارد داریم؟

بله.

وقتی اختلاف میان رسول‌الله ﷺ و قریش بالا گرفت، قریش یکپارچه با رسول‌الله ﷺ و تمام نزدیکانش از بنی‌هاشم قطع رابطه نموده و عهد نامه‌ای نوشت که در آن خرید و فروش و ازدواج با بنی‌هاشم ممنوع شده بود. پیامبر اکرم ﷺ و یارانش در دره‌ای بی‌آب و علف محاصره شدند. اصحاب ﷺ تا حدی در محنت و تنگنا بودند که اجزای درخت را می‌خوردند، بلکه روزی

یکی از آنان رفت تا ادرار کند، صدایی از زیرش شنید. پوست شتری را دید، آن را برداشت، شست و با آتش کباب کرد سپس تکه تکه کرد و با آب مخلوط کرد و سه روز از همان غذا می‌خورد.

چند ماه به سختی بر بنی‌هاشم و مسلمانان گذشت. روزی رسول‌الله ﷺ به عمویش ابوطالب که همراهشان در شعب، زندانی شده بود، فرمود: «عموجان، خداوند موریانه را بر آن صحیفه انداخته است و چیزی جز نام الله را در باقی نگذاشته است و ظلم و قطع رابطه و بهتانشان به سرآمده است.»

یعنی موریانه تمام آن عهدنامه را خورده است و چیزی جز عبارت: «باسمک اللهم!» را باقی نگذاشته است.

ابوطالب تعجب کرد و گفت: آیا پروردگارت تو را از این امر مطلع ساخته است؟

فرمود: «بله.»

گفت: به خدا قسم هیچ کس نباید نزد تو بیاید تا من بروم و به قریش بگویم.

او نزد قریش رفت و گفت: ای قریش! برادرزاده‌ام به من چنین و چنان گفته است، پس بروید و عهدنامه‌یتان را بیاورید، اگر این خبر درست بود که قطع رابطه را به پایان رسانده و آن را نقض کنید و اگر دروغ بود من پسر برادرم را به شما می‌دهم و شما هر کار می‌خواهید با او بکنید.

آنان گفتند: می‌پذیریم و بر آن پیمان بستند.

سپس به عهدنامه نگاه کردند و سخنان پیامبر ﷺ اتفاق افتاده بود و باعث شد بر شرشان بیفزایند و بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب در همان حال در محاصره باقی مانند تا آن‌جا که نزدیک بود هلاک شوند.

در میان قریش مردان دل‌رحمی مانند هشام بن‌عمرو بودند. او از اشراف قومش بود. شبانگاه شتر را با کوله باری از غذا بر می‌داشت و وقتی به نزدیکی دره می‌رسید، لگامش را برمی‌داشت و آن را هی می‌کرد و شتر به شعب می‌رفت. چند روزی به همین منوال گذشت و هشام دید نمی‌تواند هر شب به آنان غذا دهد، چون تعدادشان خیلی زیاد بود، پس تصمیم گرفت جهت نقض و شکستن عهدنامه‌ی ظالمانه اقدام کند، ولی چطور این کار را می‌کرد در حالی که قریش یکپارچه آن را امضا کرده بود.

او از روش باز کردن بسته استفاده کرد، امّا چکار کرد؟

نزد زهیر بن‌ابی امیه رفت. عاتکه دختر عبدالمطلب مادر زهیر بود. او گفت: ای زهیر، آیا راضی هستی که غذا بخوری، لباس بپوشی و با زنان ازدواج کنی در حالی که دایی‌هایت در آن حال و روز هستند؟ هیچ خرید و فروشی با آنان نمی‌شود، هیچ کس با آنان ازدواج نمی‌کند؟! به

خدا قسم اگر آنان داییان ابوالحکم بن‌هشام ـ یعنی ابوجهل که سرسخت‌ترین دشمن مؤمنان و طرفدارترین فرد نسبت به محاصره بود ـ می‌بودند هرگز آنان را در آن حال رها نمی‌کرد.

زهیر گفت: وای بر تو ای هشام، من چکار کنم؟ من فقط یک نفرم، به خدا قسم اگر شخص دیگری همراهم بود، به نقض آن می‌پرداختم.

هشام گفت: اکنون شخص دیگر را یافتی.

او گفت: کیست؟

گفت: من هستم.

زهیر گفت: سه نفر باشیم بهتر است.

هشام گفت: این امر را پنهان بدار.

او نزد مطعم بن‌عدی ـ که مردی عاقل و خردمند بود ـ رفت. به او گفت: ای مطعم، آیا خشنودی که دو نسل از بنی‌عبدمناف هلاک شوند و تو شاهد این ماجرا باشی و در آن با قریش موافقت کنی؟!

گفت: وای بر تو، چه کنم؟ من فقط یک نفر هستم.

گفت: برای تو نفر دومی هم پیدا کردم.

گفت: کیست؟

گفت: خودم هستم.

گفت: سه نفر باشیم بهتر است.

هشام گفت: آن را هم پیدا کردم.

گفت: کیست؟

هشام گفت: زهیر بن‌ابی امیه است.

گفت: اگر چهار نفر باشیم بهتر است.

هشام گفت: پس این امر را مخفی نگه دار.

او نزد بختری بن‌هشام رفت و همان سخنان را تکرار کرد. او با اشتیاق گفت: آیا کسی را می‌شناسی که در این امر یاری دهد؟

گفت: بله. گفت: چه کسی؟

هشام گفت: زهیر بن‌ابی امیه، مطعم بن‌عدی و خودم.

گفت: اگر پنج نفر باشیم بهتر است.

هشام نزد زمعه بن‌اسود رفت و با او صحبت کرد و حق خویشاوندی را به او گوشزد کرد.

او نیز گفت: آیا کسی را برای یاری و کمک داری؟

گفت: بله، فلانی و فلانی.

آنان با هم به اتفاق رسیدند و شبانگاه در حطم الحجون، بالای مکه با هم قرار گذاشتند. آنان گرد هم آمدند و برای نقض عهدنامه با هم پیمان بستند. زهیر گفت: من پیش از همه اقدام کردم، پس اوّلین کسی خواهم بود که سخن می‌گوید، سپس شما برخیزید و صحبت کنید.

فردا صبح به مجالس خود پیرامون کعبه رفتند، جایی که مردم جمع می‌شدند و خرید و فروش می‌کردند. زهیر بن‌ابی امیه که خود را آراسته بود، هفت دور گرد کعبه طواف کرد سپس آمد و در میان مردم فریاد زد: ای اهل مکه، آیا ما غذا بخوریم، لباس بپوشیم در حالی که بنی-هاشم در هلاکتند! هیچ خرید و فروشی با آنان نشود، به خدا قسم من ساکت نمی‌نشینم تا وقتی که این قطع نامه‌ی ظالمانه پاره شود.

ابوجهل که همراه دوستانش در مجلس بود فریاد زد: دروغ گفتی، به خدا پاره نمی‌شود.

زمعه بن‌اسود برخاست و فریاد زد: به خدا قسم تو دروغگوتر هستی، هنگام نوشته شدنش ما راضی نبودیم.

ابوجهل رو به او کرد تا جوابش را بدهد که ناگهان بختری ایستاد و گفت: زمعه راست می‌گوید، ما نوشته‌هایش را نمی‌پذیریم و بدان اعتراف نمی‌کنیم.

ابوجهل رو به بختری کرد که در این هنگام مطعم بن‌عدی بر او فریاد زد: شما دو نفر راست می‌گویید و هر کس غیر از این بگوید، دروغ گفته است. ما از آن و آن چه در آن است، به خدا پناه می‌بریم.

هشام بن‌عمرو نیز برخاست و همان سخنان را گفت. ابوجهل متحیر شد و لحظه‌ای سکوت کرد سپس گفت: این تصمیم شبانگاه گرفته شده است و در جایی غیر از این مکان در موردش مشورت شده است، سپس مطعم بن‌عدی به کعبه رفت و خواست عهد نامه را بردارد و پاره کند که دید موریانه همه‌اش را خورده است، به جز «باسمک اللهم» را.

## زیرک و هوشیار باش

**پزشک ماهر ابتدا با انگشتش معاینه می‌کند، سپس محل مناسب را پیش از فرو کردن سوزن انتخاب می‌کند.**

# شلّاق زدن به خود

از جمله خاطراتم این است که یک بار به دشت رفته بودیم. ابوخالد، یکی از دوستانم نیز همراهمان بود. چشمانش ضعیف بود و ما به او کمک می‌کردیم، آب قهوه و خرما را نزدیکش می‌گذاشتیم در حالی که او می‌گفت: من باید به شما کمک کنم، من می‌خواهم با شما کار کنم، هر کاری می‌خواهید به من بدهید و ما او را منع می‌کردیم. گوسفندی کشتیم، تکه‌اش کردیم و در قابلمه ریختیم تا آماده‌ی پختن شود، ولی آتش را هنوز روشن نکرده بودیم و مشغول خیمه زدن و مرتب کردن وسایل شدیم.

عزت نفس در ابوخالد تحریک شد و ای کاش تحریک نمی‌شد. او برخاست و به سمت دیگ رفت و دانست که اوّلین کاری که می‌کنیم این است که آب در گوشت می‌ریزیم.

پس به سمت وسایل ماشین رفت و آن‌ها را لمس می‌کرد: موتور برق، سیم، چراغ، چهار ظرف پلاستیکی که در آن‌ها آب و بنزین بود و وسایل دیگر. او نزدیک‌ترین ظرف پلاستیکی را برداشت و به خوشحالی به سمت دیگ رفت و نیمی از آن را در دیگ خالی کرد. یکی از ما او را دید و فریاد زد: نه، نه ابوخالد. و او می‌گفت: بگذارید من هم کاری بکنم، رهایم کنید.

ما بلافاصله ظرف را از او گرفتیم و خنده‌ای آمیخته با گریه سر دادیم.

زیرا دریافتیم آن ظرف، بنزین داشته است نه آب! آن روز ناهار نان و چای خوردیم و تفریح ما خراب نشد، بلکه از بهترین و جالب‌ترین تفریح‌ها بود. چرا خودمان را با موضوعی که تمام شده است، عذاب دهیم.

هم‌چنین به خاطر دارم که در دوران دبیرستان همراه بعضی از دوستان به گردشی رفتیم. باتری یکی از ماشین‌ها خراب شد. ماشین دیگری را آوردیم و رو به روی آن نگه داشتیم تا باتری آن را به باتری خراب وصل کنیم.

طارق آمد و بین دو ماشین ایستاد و سیم‌ها را از ماشین اوّلی به باتری خراب وصل کرد. سپس به یکی از جوانان اشاره کرد: ماشین را روشن کن. دوست ما سوار ماشین شد، دنده روی یک بود. به محض این که ماشین استارت زد، ماشین عقبی به جلو پرید و زانوهای طارق بین سپرهای دو ماشین گیر کرد. او بر زمین افتاد، در حالی که دوست ما که در ماشین بود، می‌گفت: دوباره استارت بزنم؟!

دو ماشین را از هم دور کردیم و به طارق کمک کردیم بایستد و راه برود. او لنگ لنگان راه می‌رفت و زانوهایش به شدت درد می‌کرد، ولی تعجب کردم از این که اصلاً داد و فریاد یا ناسزا و توبیخ نگفت، بلکه لبخند زد و ابراز خشنودی کرد.

حالا که ماجرا تمام شده است، داد و فریاد چه فایده‌ای دارد؟ دوست ما نیز به اشتباهش پی برد.

گاهی اوقات ما خودمان را شکنجه می‌دهیم و عرصه را بر خود تنگ کرده و درد می‌کشیم در حالی که درد هیچ مشکلی را حل نمی‌کند.

فرض کن به جشن عروسی رفته‌ای. لباس مرتبی پوشیده‌ای. غتره و عقال بر سرت گذاشته‌ای و از داماد هم خوش تیپ‌تر شده‌ای و شروع کرده‌ای به دست دادن با مردم. ناگهان کودکی از پشت سر آمد و غتره‌ات را گرفت و کشید و غتره و عقال و کلاه، همه با هم افتاد و قیافه‌ات خنده دار شد. در این حالت چگونه برخورد می‌کنی؟

بسیاری از ما به روشی که مناسب نیست، برخورد می‌کنیم. دنبال پسر بچه می‌دود، فریاد می‌زند، ناسزا می‌گوید و لعنت می‌کند. نتیجه این می‌شود که کودک به خواسته‌اش که جلب توجّه، سر و صدا و خنداندن مردم است، می‌رسد. شاید هم یکی این صحنه را فیلم برداری کرده و بلوتوث کند!

در حقیقت تو در این‌جا کودک را شکنجه نمی‌دهی، بلکه خودت را عذاب می‌دهی. یا فرض کن لباس جدیدی پوشیده‌ای و ممکن است هنوز قیمتش را پرداخت نکرده باشی، به شرکتی می‌روی تا درخواست کار کنی. از کنار یکی از درها که احتمالاً تازه رنگ شده است و کنارش تابلوی هشدار گذاشته است و تو به آن توجّهی نکردی، عبور می‌کنی. در این هنگام نصف رنگ را با لباست پاک کرده‌ای و کارگر نقاشی با خشم و عصبانیت به تو دشنام می‌دهد. چگونه با این مشکل برخورد می‌کنی؟

خیلی اوقات در چنین وضعیت‌هایی به روشی که نامناسب رفتار می‌کنیم. مثلاً خشمگین می‌شویم، به کارگر ناسزا می‌گوییم که چرا تابلویی واضح‌تر نگذاشته است؟! او نیز با عصبانیت جوابت را می‌دهد و نتیجه این است که لباست بیشتر از رنگ، گرد و خاکی می‌شود.

همین طور اگر خودت را برای رفتن به خواستگاری آراسته باشی. ماشینی از کنارت عبور می‌کند و آبی که بیرون از خانه جمع شده است را بر تو می‌پاشد. آیا خودت را عذاب می‌دهی و فریاد می‌زنی و بر ماشین و سرنشینانش که رفته اند، نهیب می‌زنی.

هم‌چنین لزومی ندارد که دردها و رنج‌هایی را که در طول زندگی بر سرمان آمده است بازگو کنیم.

رسول‌الله ﷺ لحظات اندوهباری در زندگی داشت. تا آن‌جا که روزی در کنار همسر مهربانش عایشه ـ رضی الله عنها ـ نشست، لحظاتی در آرامش. عایشه ـ رضی الله عنها ـ از پیامبر پرسید: آیا در زندگی لحظاتی سخت‌تر از روز احد بر تو گذشته است؟

آن نبرد از ذهن رسول‌الله ﷺ گذشت. آه، چه روز سختی بود، روزی که عمویش حمزه رضی الله عنه که محبوب‌ترین مردم نزدش بود، کشته شد.

روزی که ایستاد و به عمویش نگاه می‌کرد که چشمانش از حدقه درآورده شده بود،

بینی‌اش بریده شده بود، گوش‌هایش قطع شده بود، شکمش پاره شده بود و بدنش تکه تکه شده بود. در آن روز دندان‌های رسول‌الله ﷺ شکسته شد و صورتش زخمی گشت و خون از او جاری بود.

روزی که اصحابش در برابر دیدگانش کشته شدند و روزی که به مدینه بازگشت در حالی که هفتاد نفر از یارانش کشته شده بودند. او زنان بیوه و فرزندان یتیم را می‌دید که به دنبال دوستداران و پدرانشان می‌گردند. آه، به راستی که روز سختی بود.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ منتظر جواب بود، رسول‌الله ﷺ فرمود: «آن چه از قوم تو در روز عقبه بر سرم آمد سخت‌تر و دشوارتر بود، هنگامی که خودم را عرضه نمودم.»

سپس داستان کمک خواستن از اهل طائف و تکذیبشان و سنگ انداختن سبک‌سران و بی‌خردان به سمت وی و خونین شدن پاهایش را تعریف کرد[۱].

با وجود چنین دردهایی در تاریخ زندگی‌اش، هرگز رسول‌الله ﷺ اجازه نمی‌داد که مانع لذّت بردن از زندگی‌اش شوند، زیرا ارزش بازگشت به آن‌ها را ندارد. دردها و رنج‌ها سپری گشته و نیکی‌ها باقی مانده است، پس خودت را با هم و غم هلاک نکن و مردم را نیز با غم و ملامت نکش.

گاهی اوقات برخورد ما با مشکلات به گونه‌ای است که در واقع اصلاً راه حل مناسبی برای آن مشکل نیست.

احنف بن‌قیس سرور بنی‌تمیم، به وسیله‌ی نیروی جسمانی یا ثروت بسیار و یا نسب والایش به سیادت و سروری نرسید، بلکه با بردباری و عقل به چنین مقامی دست یافت. گروهی نسبت به او کینه داشتند، نزد یکی از سبک‌سران و بی‌خردان رفتند و به او گفتند: به تو هزار درهم می‌دهیم به شرطی که نزد سید بنی‌تمیم، احنف بن‌قیس بروی و مشتی بر صورتش بزنی.

آن بی‌خرد و بی‌مایه رفت. احنف با وقار تمام میان مردان نشسته بود، زانو در بغل گرفته و برای قومش صحبت می‌کرد. آن مرد سبک‌سر نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی در برابر احنف ایستاد، احنف سرش را نزدیک آورد، چون گمان کرد می‌خواهد چیزی در گوشش بگوید. در این هنگام آن مرد سبک‌مغز و نادان دستش را نزدیک کرد و مشتی بر صورتش نواخت که نزدیک بود گونه‌اش را پاره کند. احنف به او نگاهی کرد، او هنوز پارچه‌ای را که دور کمر و پایش پیچیده بود، باز نکرده بود، به آرامی به او گفت: چرا مرا زدی؟

گفت: عدّه‌ای به من هزار درهم دادند تا مشتی به صورت سرور بنی‌تمیم بنوازم.

احنف گفت: آه، تو که کاری نکردی، من سرور بنی‌تمیم نیستم.

---

[۱] ـ این داستان پیش از این به طور کامل بیان شد.

مرد گفت: شگفتا، پس سرور بنی‌تمیم کجاست؟

گفت: آن مرد را که تنها نشسته و شمشیرش در کنارش است، می‌بینی؟

او به مردی که نامش حارثه بن‌قدامه بود، اشاره کرد. وجود آن مرد پر از خشم و غضب بود که اگر بر امتی تقسیم می‌شد، آنان را بس بود. مرد سفیه و نادان گفت: بله، او را می‌بینم، مردی که آن‌جا نشسته است.

احنف گفت: بله، برو و مشتی بر صورت او بزن، چون او سرور بنی‌تمیم است.

مرد نادان نزد او رفت و به حارثه نزدیک شد، چشمان حارثه از شرارت و دشمنی برق می‌زد. مرد سفیه در برابرش ایستاد و دستش را بلند کرد و مشتی به صورتش نواخت. به محض این که به صورتش مشت زد، حارثه شمشیرش را برداشت و دست آن مرد را قطع کرد.

از قدیم گفته اند: برنده کسی است که در پایان می‌خندد.

## باور

**برخورد با یک مشکل به روشی که کارساز نیست، تو را بیشتر عذاب داده و مشکلت را نیز حل نمی‌کند.**

# مشکلاتی که هیچ راه حلی ندارند

افراد زیادی را می‌بینی که حین رانندگی خشمگین و عصبانی هستند، شاید هم ضربه‌ای به فرمان ماشین زده و می‌گوید: آه، همیشه ترافیک سنگین است!

یا می‌بینی در خیابان راه می‌رود و تحمّل صحبت کردن با کسی را ندارد، بلکه خیلی ناراحت و گرفته است و می‌گوید: آه، هوا خیلی گرم است!

شاید دفتر کارتان مشترک باشد و هر روز با دیدنش مصیبت زده می‌شوی و هر روز تو را با شکایت‌هایش مشغول می‌کند: برادر، کار خیلی زیاد است، کی می‌خواهند به حقوقمان اضافه کنند. او عبوس وارد می‌شود، خشمگین خارج می‌شود و شاید از دردهای جسمانی یا معلولیت فرزندش نیز زیاد شکایت می‌کند.

خلاصه این که همگی ما باید در زندگی با مشکلاتی که راه حلی ندارند، مواجه شویم و با بزرگواری آن را بپذیریم.

قَالَ: السَّماءُ كَئِيبَةٌ وَتَجَهَّمَا * قُلتُ: ابتَسِم يَكفِي التَّجَهُّمُ فِي السَّمَا!

قَالَ: الصِّبَا وَلّى! فَقُلتُ لَهُ: ابتَسِم * لَن يُرجِعُ الأَسَفُ الصِّبا المُتَصَرِّمَا

قَالَ: التِي كَانَت سَمَائِي فِي الهَوَى * صَارَت لِنَفسِي فِي الغَرَامِ جَهَنَّمَا

خَانَت عُهُودِي بَعدَمَا مَلَّكتُهَا * قَلبِي فَكَيفَ أُطِيقُ أَن أَتَبَسَّمَا

قُلتُ: ابتَسِم وَاطرِب فَلَو قَارَنتَهَا * قَضَّيتَ عُمرَكَ كُلَّهُ مُتَأَلِّمَا

قَالَ: العِدَى حَولِي عَلَت صَيحَاتُهُم * أَأُسَرُّ وَالأَعدَاءُ حَولِي فِي الحِمَى؟

قُلتُ: ابتَسِم لَم يَطلُبُوكَ بِذَمِّهِم * لَو لَم تَكُن مِنهُم أَجَلَّ وَأَعظَمَا!

قَالَ: اللَيَالِي جَرَّعَتنِي عَلقَماً * قُلتُ: ابتَسِم وَلَئِن جَرِعتَ العَلقَمَا

فَلَعَلَّ غَيرَكَ إِن رَآكَ مُرَنِّمَا * طَرَحَ الكَآبَةَ خَلفَهُ وَتَرَنَّمَا

أَتُرَاكَ تَغنَمُ بِالتَّرَنُّمِ دِرهَمَا * أَم أَنتَ تَخسَرُ بِالبَشَاشَةِ مَغنَمَا

فَاضحَك فَإِنَّ الشُهبَ تَضحَكُ وَالدُّجَى * مُتَلَاطِمٌ وَلِذَا نُحِبُّ الأَنجُمَا

(گفت: «آسمان دل گیر است» و اخم کرده است.

گفتم: لبخند بزن که اخم آسمان ما را بس است.

گفت: دوران کودکی از دست رفت.

گفتم: لبخند بزن، چون تأسف، کودکی از دست رفته را باز نمی‌گرداند!

گفت: آن که آسمان عشقم بود، اکنون جهنم عشقم شده است.

پس از این که او را فرمانروای قلبم قرار دادم؛ به پیمان‌هایم خیانت کرد، پس چه طور می‌توانم لبخند بزنم!

گفتم: لبخند بزن و خوش باش، چون اگر همدمش می‌شدی در تمام عمر رنج می‌بردی!
گفت: دشمنان پیرامونم فریاد برمی‌آورند، آیا با وجود دشمنان در حریمم خوشحال باشم؟
گفتم: لبخند بزن، اگر تو از آن‌ها بزرگ‌تر و والاتر نبودی، بدی آن‌ها متوجّه تو نمی‌شد!
گفت: روزگار به من زهر تلخی چشانده است.
گفتم: لبخند بزن گر چه چنین شده باشد، چه بسا اگر کسی تو را شادان ببیند، اندوه‌ها را رها کرده و بخندند.

به نظرت اگر ثروت داشته باشی بهتر است یا از نعمت خنده بهرمند باشی؟
ای دوست! اگر لب‌هایت بشکفد و چهره‌ات باز شود، آسیبی نمی‌بینند!
بخند چون شهاب می‌خندد، تاریکی‌ها متلاطم است و از این رو ستارگان را دوست بداریم.»

بله، از زندگی لذّت ببر.

مواظب باش که شرایطت بر رفتار، شغل، فرزندان و دوستانت تأثیر نگذارد. گناه آنان چیست که به خاطر اموری که هیچ دخالتی در آن نداشته و راه حلی برایش ندارند، شکنجه شوند؟ کاری نکن که با دیدن یا به خاطر آوردنت، به یاد هم، غم و اندوه بیفتند.

به همین خاطر رسول‌الله ﷺ از نوحه، فریاد، چاک کردن گریبان و کندن مو نهی فرموده است.

چرا؟ زیرا برخورد صحیح با مرگ، شستن میت، کفن کردن، نماز بر او، دفن کردن و دعا برایش است، نه داد و فریاد و هیاهویی که هیچ فایده‌ای جز تبدیل کردن لذّت و خوشی زندگی به غم و اندوه ندارد.

معافی بن‌سلیمان همراه دوستش می‌رفت. دوستش با ترشرویی به او گفت: چرا امروز این قدر سرد است؟

معافی گفت: آیا اکنون گرم شدی؟

او گفت: نه.

معافی گفت: پس چه سودی از ذم و نکوهش بردی؟ اگر تسبیح می‌گفتی برایت بهتر بود.

چه فهم و حکمت نیکویی داشت.

## زندگی‌ات را بکن

**به دنبال ایجاد مشکلات نباش، در هر خرد و کوچکی نیز دقّت نکن، بلکه از زندگی‌ات لذّت ببر.**

# خودت را با غم و اندوه هلاک نکن

سعد یکی از دانشجویانم در دانشکده بود. او یک هفته‌ی کامل غیبت کرد سپس او را دیدم. از او پرسیدم: سلامت باشی سعد؟

گفت: چیزی نیست، کمی گرفتار بودم.

غم و اندوه در چهره‌اش کاملاً هویدا بود. گفتم: چه خبر شده است؟

گفت: پسرم مریض بود، نارسایی کبد دارد، چند روزی مسمومیت خونی داشت و دیروز متوجّه شدیم که مسمومیت به مغزش رسیده است.

گفتم: لاحول ولاقوة الا بالله، صبر کن از خداوند می‌خواهم که شفایش بدهد و اگر خداوند سرنوشتش را تعیین نمود، از خداوند می‌خواهم در روز قیامت شفاعتت را بکند.

گفت: شفاعتم را بکند؟ جناب شیخ، او کودک نیست.

گفتم: چند سال دارد؟

گفت: هفده ساله است.

گفتم: از خداوند می‌خواهم او را شفا دهد و در برادرانش به تو برکت دهد.

او سرش را پایین انداخت و گفت: جناب شیخ، او هیچ خواهر و برادری ندارد، فقط همین فرزند را دارم و همان‌طور که می‌بینی بیمار است.

وضعیت اسفباری داشت، ولی من خونسردی‌ام را حفظ کردم و گفتم: سعد، خیلی خلاصه به تو می‌گویم، خودت را با ناراحتی و غم نکش، بدان که چیزی جز آن چه خداوند برای ما در نظر گرفته است، برایمان اتفاق نمی‌افتد.

سپس کمی او را دلداری دادم و رفتم.

بله، خودت را با اندوه نابود نکن، غم و اندوه از مصیبتت کم نمی‌کند.

به خاطر دارم که مدتی پیش به مدینه‌ی منوره رفته بودم. خالد را دیدم. او به من گفت: نظرت چیست به دیدن دکتر عبدالله برویم.

گفتم: چرا، خبری شده است؟

گفت: به او تسلیت بگوییم.

گفتم: به او تسلیت بگوییم؟!

گفت: بله، فرزند بزرگش با تمام خانواده برای رفتن به جشن عروسی به شهر مجاور رفتند. او به خاطر دانشگاه در مدینه باقی ماند. هنگام بازگشت تصادف کردند و همگی مردند، یازده نفر!

این دکتر مرد صالح و نیکوکاری بود و عمرش از پنجاه گذشته بود، ولی به هر حال او نیز انسان است، عواطف و احساسات دارد، در سینه‌اش قلبی دارد، دو چشم دارد که اشک بریزد

و روحی که خوشحال و اندوهگین می‌گردد. او خبر دردناک را شیند، بر آنان نماز خواند و با دستانش آنان را به خاک سپرد، یازده نفر.

او حیران و سرگردان در خانه‌اش می‌گشت. از کنار اسباب بازی‌هایی که بر زمین پخش شده و چند روز است که از جایش تکان نخورده، رد می‌شود، زیرا خلود و ساره که با آن‌ها بازی می‌کردند، مرده‌اند. به رختخوابش می‌رود و آن را نامرتب می‌یابد، زیرا ام‌صالح مرده است.

از کنار دوچرخه‌ی یاسر عبور می‌کند که از جایش تکان نخورده است، زیرا کسی که با آن سواری می‌خورد، مرده است.

وارد اتاق دختر بزرگش می‌شود، چمدان‌های عروسی‌اش را به صف کشیده می‌بیند، لباس‌هایش روی تخت ریخته شده است، در حالی که رنگ‌هایشان را مرتب می‌کرد؛ درگذشت.

پاک و منزه است خدایی که به او صبر و تحمّل داد و دلش را استوار گرداند. مهمان‌ها می‌آمدند و غذایشان را نیز با خودشان می‌آوردند، زیرا کسی نیست که پذیرایی یا کمک کند. عجیب‌تر این که اگر آن مرد را در تعزیه می‌دیدی، گمان می‌کردی که او یکی از مهمانان است که برای تسلیت گفتن آمده است و مصیبت زده کسی دیگر است.

او همواره می‌گفت: إنا لله وإنا إليه راجعون، هر چه خداوند بدهد و بگیرد از آن اوست و همه چیز نزد او زمانی تعیین شده دارند.

این اوج عقل و خرد است، اگر این کار را نمی‌کرد، از غم و غصه تلف می‌شد.

شخصی را می‌شناسم که همواره او را خوشحال و شادمان می‌بینم. وقتی به اوضاع و احوالش می‌اندیشم، می‌بینم: اجاره نشین است، خانه‌اش تنگ و اجاره‌ای است، ماشینش قدیمی و کهنه است و فرزندان زیادی دارد، با این حال همواره خنده رو و دوست داشتنی است و زندگی‌اش را ادامه می‌دهد.

درست است، خودت را با هم و غم نابود نکن، زیاد شکایت نکن تا مردم از تو خسته و ملول نشوند.

مانند کسی که فرزندی معلول دارد، هرگاه تو را می‌بیند، مشغولت می‌کند: پسرم مریض است، دلم گرفته است، بیچاره پسرم. تو از او خسته می‌شوی و دوست داری بر سرش فریاد بزنی: برادرم، بس است، فهمیدیم.

یا زنی همیشه برای شوهرش نق می‌زند: خانه‌ی ما قدیمی است، ماشین کهنه است، لباسم طبق مد نیست.

این شکایت‌ها فایده‌ای جز تازه کردن درد و رنج ندارند.

أَفنَيتَ يَا مِسكِينُ عُمرَكَ بِالتَّأَوُّهِ وَالحُزنِ

وَظَلَلتَ مَکتُوفَ الیَدَینِ تَقُولُ حَارَبَنِی الزَّمَن
إن لَم تَقُم بِالعِبءِ أَنتَ فَمَن یَقُومُ بِهِ إذَن

«ای بیچاره، عمرت را با آه و اندوه فنا کردی،
هم‌چنان دست روی دست گذاشته می‌گویی: زمانه با من سر جنگ دارد،
اگر خودت مسئولیت را نپذیری، چه کسی باید این کار را بکند.»

## پرتو

**با بخشش‌ها و نعمت‌هایی که در اختیار داری، زندگی کن تا خوشبخت شوی.**

# از تقدیر الهی راضی و خشنود باش

برای اجرای چند جلسه به یکی از کشورها مسافرت کردم. این کشور معروف به داشتن بیمارستان بزرگی برای بیماری‌های روانی یا آن‌گونه که مردم می‌گویند: بیمارستان دیوانه‌ها داشت.

یک روز صبح جلسه‌ای برگزار کردم. یک ساعت مانده به اذان ظهر از آن‌جا خارج شدم و عبدالعزیز ـ از سرشناس‌ترین دعوتگران ـ همراهم بود. در حالی که در ماشین بودیم، رو به او کردم و گفتم: عبدالعزیز، حالا که وقت زیاد داریم، دوست دارم به جایی سر بزنم.

گفت: کجا؟ دوستت شیخ عبدالله که در سفر است، دکتر احمد هم هر چه با او تماس می‌گیرم، جواب نمی‌دهد یا دوست داری به کتابخانه‌ی میراث فرهنگی برویم یا....

گفتم: نه، به بیمارستان بیماری‌های روانی برویم.

گفت: روانی‌ها؟

گفتم: بله، دیوانه‌ها.

او خندید و به شوخی گفت: برای چه؟ می‌خواهی از سالم بودن عقلت مطمئن شوی.

گفتم: نه، ولی بی‌بهره نخواهیم ماند، درس عبرت خواهیم گرفت، قدر نعمتی را که خدا به ما ارزانی داشته است، خواهیم دانست.

او سکوت کرد و به اوضاع و احوالشان فکر می‌کرد، احساس کردم خیلی ناراحت است.

عبدالعزیز بیش از اندازه احساساتی بود. با ماشین مرا به آن‌جا برد. به ساختمانی رسیدیم که بیشتر شبیه غار بود. درختان از هر طرف آن را محاصره کرده بودند. گرفتگی و افسردگی کاملاً بر آن آشکار بود.

با یکی از پزشکان ملاقات کردیم. او به ما خوش آمد گفت و سپس ما را برای گردشی در بیمارستان همراهی کرد. پزشک درباره‌ی غم و اندوه‌شان صحبت می‌کرد، شنیدن کی بود مانند دیدن. در یکی از راهروها پیچید. صداهایی از این‌جا و آن‌جا به گوش می‌رسید. دو طرف راهرو اتاق‌های بیماران بود. از کنار اتاقی در سمت راستمان عبور کردیم. به داخلش نگاهی انداختم. بیش از ده تخت خالی بود، ولی فقط یکی از آن‌ها پر بود و مردی که دست و پاهایش تکان می‌خورد، روی آن دراز کشیده بود. رو به پزشک کردم و از او پرسیدم: این چیست؟

او گفت: او دیوانه است، دچار حملات صرع می‌شود که هر پنج یا شش ساعت به سراغش می‌آید.

گفتم: لاحول ولاقوة إلا بالله. چه مدت است که به این بیماری مبتلاست؟

گفت: بیش از ده سال.

اشکم را در خودم ریختم و ساکت به راهم ادامه دادم.

چند قدم آن طرف‌تر از کنار اتاقی که درش بسته بود، امّا سوراخی روی در بود، گذشتیم. مردی در اتاق بود که به طور نامفهوم به ما اشاراتی می‌کرد. سعی کردم بهتر داخل اتاق را ببینم، دیوارها و کف اتاق قهوه‌ای رنگ بود. از پزشک پرسیدم: این دیگر چیست؟

گفت: دیوانه!

احساس کردم سؤالم را مسخره می‌داند. گفتم: می‌دانم که دیوانه است، اگر عاقل بود که او را این‌جا نمی‌دیدم. ولی داستانش چیست؟

گفت: این مرد با دیدن دیوار، عصبی می‌شود و گاهی با دستش به دیوار می‌کوبد، گاهی با پا، گاهی با سر. بعضی وقت‌ها انگشتش می‌شکند، روز دیگر پایش، روز بعد سرش و..

سپس دکتر سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت: ما هنوز نتوانستیم او را درمان کنیم و او را در اتاقی زندانی کرده‌ایم و همان‌طور که می‌بینی دیوارها و زمین اتاق با اسفنج پوشیده شده است و هر چقدر دوست دارد، ضربه بزند. سپس سکوت کرد و جلوی ما به راه افتاد.

من و دوستم عبدالعزیز هم‌چنان ایستاده بودیم و زیر لب می‌گفتیم: سپاس خدایی را که ما را از آن چه تو بدان گرفتار شده‌ای، حفظ کرده است.

سپس میان اتاق بیماران حرکت کردیم تا به اتاقی رسیدیم که هیچ تختی در آن نبود، بلکه سی نفر مرد در آن بودند. هر کدام بر حالتی. یکی اذان می‌داد، دیگری ترانه می‌خواند، آن یکی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و این یکی می‌رقصید. سه نفر از آنان روی صندلی نشانده شده و دست و پاهایشان بسته شده بود و به اطرافشان نگاه می‌کردند و سعی می‌کردند خودشان را بازکنند، ولی نمی‌توانستند. من تعجب کردم و از پزشک پرسیدم: این‌ها که هستند؟ چرا فقط آنان را بسته‌اید؟

او گفت: این‌ها اگر چیزی در برابرشان ببینند، آن را از بین می‌برند، پنجره‌ها را می‌کشنند و کولرها و درها را خراب می‌کنند، به همین خاطر آنان را از صبح تا شب می‌بندیم.

در حالی که اشکم را فرو می‌خوردم، گفتم: چند سال که است که چنین وضعیتی دارند؟

گفت: این یکی ده سال، آن یکی هفت سال و این یکی فقط پنج سال است که این جاست!

در حالی که به اوضاع و احوالشان فکر می‌کردم، از اتاق بیرون شدم و خداوند را به خاطر سلامتی از چنین بیماری‌هایی شکر می‌گفتم. از او پرسیدم: درب خروجی بیمارستان کجاست؟

گفت: هنوز یک اتاق باقی مانده است، شاید در آن عبرتی جدید نهفته باشد.

و دستم را گرفت و مرا با خود به آن اتاق برد. در را باز کرد، صحنه‌ای شبیه اتاق‌های دیگر دیدم، عدّه‌ای از بیماران، هر کدام در حالتی، رقص، خواب و... شگفتا! چه می‌بینم؟ مردی که بیش از پنجاه سال عمر داشت، سرش کاملاً سفید شده بود و بر زمین چمپاته زده بود، به

دور خودش پیچیده بود و با دو چشم از حدقه بیرون زده به ما نگاه می‌کرد. همه‌ی این‌ها طبیعی بود، ولی صحنه‌ی عجیبی که مرا به وحشت انداخت، بلکه خشمگینم کرد این بود که او کاملاً لخت بود، هیچ چیز به تن نداشت و هیچ قسمت از بدنش حتّی عورتش پوشیده نبود! چهره‌ام دگرگون شد، رنگم پرید و بلافاصله رو به دکتر کردم. وقتی چشمان قرمزم را دید گفت: آرام باش، عصبانی نشو، برایت توضیح می‌دهم. این مرد هر گاه لباسی به تنش می‌کنیم، با دندان‌هایش آن را تکه تکه می‌کند و سعی می‌کند آن را بخورد. ما گاهی اوقات بیش از ده لباس به تنش می‌کنیم و همه به همین منوال از بین می‌رود. او تحمّل یک تکه لباس را هم بر تنش ندارد، به همین خاطر زمستان و تابستان او را به همین منوال رها کرده‌ایم، افراد پیرامونش نیز اهمیتی نمی‌دهند و حالش را درک نمی‌کنند.

از این اتاق بیرون آمدم و دیگر نتوانستم تحمّل کنم. به پزشک گفتم: درب خروجی را به من نشان بده.

او گفت: هنوز چند بخش دیگر مانده است.

گفتم: همین قدر که دیدیم، کافیست.

پزشک رفت و من در کنارش رفتم. در راهروها از کنار اتاق بیماران عبور می‌کردیم در حالی که ما ساکت بودیم، ناگهان رو به ما کرد، گویی چیزی به خاطرش رسیده بود و گفت: جناب شیخ، این مردی یکی از بزرگ‌ترین تاجران و میلیونرها است. ضربه‌ای مغزی به او وارد شده است. فرزندانش او را آورده‌اند و دو سال است که در این‌جا رهایش کرده‌اند. آن مرد هم مهندس یک شرکت بوده، سومی...

او هم‌چنان افرادی را ذکر می‌کرد که پس از عزت و ارجمندی، به خفت و خواری افتاده بودند، عدّه‌ی دیگر پس از ثروتمندی، فقیر شده بودند و... ما هم‌چنان از میان اتاق‌ها عبور می‌کردیم و با خود می‌اندیشیدیم. پاک و منزه است ذاتی که روزی‌ها را میان بندگانش تقسیم کرده است. به هر که بخواهد می‌دهد و از هر که بخواهد باز می‌دارد. ممکن است خداوند به شخصی ثروت، حسب، نسب و منصب بدهد، ولی عقلش را از او بگیرد. می‌بینی از همه بیشتر مال و منال و قدرت جسمانی دارد، ولی در اتاقی در بیمارستان روانی زندانی است.

ممکن است اصل و نسبی والا، مالی هنگفت و عقلی بزرگ به شخص بدهد، ولی سلامتی را از او می‌گیرد، پس بیست یا سی سال روی تختش زمین‌گیر است و ثروت و نسبش هیچ فایده‌ای برایش ندارد!

خداوند به بعضی‌ها سلامتی، قدرت و عقل می‌دهد ولی آنان را از مال و ثروت محروم می‌سازد، پس یکی را می‌بینی که در بازار بارکشی می‌کند، یا فقیر و تهیدست است و یا کارهای ساده‌ای دارد که به زور می‌تواند سد رمقش باشد. خداوند به برخی می‌دهد و از برخی

دیگر باز می‌دارد، پروردگارت هر چه می‌خواهد می‌آفریند و به هر کدام به اندازه‌ای که خیر و مصلحتش در آن است، می‌بخشد.

هر شخص مصیبت زده باید پیش از این که مصیبت‌هایش را برشمارد، ابتدا باید هدایای الهی را بشناسد. اگر خداوند تو را از ثروت محروم ساخت در عوض سلامتی به تو داده است. اگر سلامتی را از تو گرفت، عقل و درک به تو داده است. اگر آن را نیز از تو گرفت، اسلام را به تو داده است،پس گوارای وجودت باشد که بر آن زنده باشی و با آن بمیری. پس با دهانی پر و با رضایت خاطر با صدای بلند بگو: الحمد لله. صحابه‌ی کرام ﷺ نیز این گونه بودند.

رسول‌الله ﷺ عمرو بن‌عاص ﷺ را به سمت شام، به غزوه‌ی ذات السلاسل فرستاد. وقتی به آن‌جا رسید، تعداد زیاد دشمن را دید. پیغامی به رسول‌الله ﷺ فرستاد و از او درخواست نیروی کمکی کرد. پیامبر اکرم ﷺ ابوعبیده جراح را امیر تعدادی از مهاجران نخستین کرد که ابوبکر ﷺ و عمر ﷺ نیز در میانشان بودند، و آنان را به کمکش فرستاد. رسول‌الله ﷺ به ابوعبیده ﷺ ﷺ فرمود: «با هم اختلاف نکنید.» ابوعبیده ﷺ رفت تا به عمرو بن‌عاص ﷺ رسید. عمرو ﷺ به او گفت: تو برای یاری من آمده‌ای و من امیر لشکر هستم.

ابوعبیده ﷺ گفت: نه، بلکه تو به حال خودت باش و من به حال خودم.

یعنی من فرمانده‌ی اصحابی هستم که همراهم آمده‌اند و تو امیر یاران خودت باش. ابوعبیده ﷺ مردی نرمخو بود و در امور دنیا سختگیری نمی‌کرد. عمرو ﷺ گفت: بلکه تو برای کمک به من آمده‌ای.

ابوعبیده ﷺ گفت: ای عمرو، رسول‌الله ﷺ به من فرمود: «با هم اختلاف نکنیدو» و اگر تو از من اطاعت نمی‌کنی، پس من از تو اطاعت می‌کنم.

عمرو ﷺ گفت: پس اکنون من فرمانده‌ی تو هستم و تو نیروی کمکی من هستی.

ابوعبیده ﷺ با این امر موافقت کرد. عمرو بن‌عاص ﷺ جلو رفت و بر مردم نماز خواند. پس از جنگ اوّلین کسی که به مکه رسید، عوف بن‌مالک ﷺ بود. او نزد رسول خدا ﷺ رفت. وقتی پیامبر ﷺ او را دید فرمود: «به من بگو.»

او حوادث جنگ و آن چه میان ابوعبیده ﷺ و عمرو بن‌عاص ﷺ اتفاق افتاد را برای پیامبر ﷺ تعریف کرد. رسول‌الله ﷺ فرمود: «خداوند ابوعبیده بن‌جراح را بیامرزد.»

## اندیشه

**به جنبه‌های درخشان زندگی‌ات بنگر پیش از این که به لحظات تاریک آن نگاه کنی تا خوشبخت‌تر باشی.**

# بسان کوه استوار باش

در ابتدای مسیر دعوت، برای ایراد سخنرانی به روستایی دعوت شدم. مسئول دعوی آن‌جا از من استقبال کرد. سوار ماشینش شدم. اتومبیلی کهنه و قدیمی بود. سر صحبت با او را باز کردم. او گفت تازه ازدواج کرده است سپس از مهریه‌های سنگین در روستایشان شکایت کرد، تا آن‌جا که نتوانسته بود ماشینی جدید یا بهتر از آن را تهیه کند. برایش آرزوی موفّقیّت کردم. سپس وارد شدم و به ایراد سخنرانی پرداختم. در پایان سؤالاتی مطرح شد و در میانشان سؤالی درباره‌ی مهریه‌های سنگین بود. از این سؤال خوشحال شدم و گفتم: آن چه در آرزویش بودی، رسید ای خوش شانس.

شروع کردم به سخن گفتن از مهریه‌های سنگین و تأثیر آن بر پسران و دختران جوان. سپس بیان کردم که رسول‌الله ﷺ دخترانش را با مهریه‌ای بیش از پانصد درهم ازدواج نداد. سپس صدایم را بلند کردم و گفتم: ای آل فلانی، آیا دختران شما بهتر از دختران پیامبر اکرم ﷺ هستند؟!

مردی سالخورده فریاد زد: مگر دخترانمان چه مشکلی دارند؟!

دیگری با عصبانیت گفت: در مورد دختران ما صحبت می‌کند!

سومی بر زانویش برخاست و گفت: مواظب باش در مورد دختران ما سخنی نگویی؟!

وضعیت خوبی نداشتم. در ابتدای راه دعوت بودم و به تازگی از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم، پس سکوت کردم و یک کلمه هم حرف نزدم.

به اوّلی نگاه کردم و لبخند زدم. وقتی دومی شروع کرد به حرف زدن، به او نیز نگاه کردم و لبخند زدم و سومی هم همین طور. بعضی از جوانان در آخر مسجد می‌خندیدند. عدّه‌ی دیگری نیزی برخاسته بودند و نگاه می‌کردند، گویی زبان حالشان می‌گفت: خر جناب شیخ بدجوری در گِل مانده است.

وقتی مرا آرام دیدند، آنان نیز آرام شدند. سپس یکی از آنان گفت: آقایان، بگذارید جناب شیخ مقصودش را روشن‌تر بیان کند و همه ساکت شدند.

من از او تشکّر کردم، سپس عذرخواهی کرده و دخترانشان را ستایش کرده و منظورم را روشن کردم.

در حقیقت هنگام برخورد با دیگران، تو شخصیت خودت را می‌سازی و تصوّراتی را از خود بر اساس روش‌های برخوردشان با تو، میزان احترامشان نسبت به تو، در ذهنشان ایجاد می‌کنی. مطمئن شو که درختان استوار، به وسیله‌ی طوفان‌های تند و شدید کنده نمی‌شوند، جز این نیست که پیروزی، یک ساعت صبر و بردباری است.

هر چه‌قدر عقلت بیشتر شود، جهالت و نادانی‌ات کمتر می‌شود. اگر قدرت و منزلتت

بالاتر رود، خشمت کمتر می‌شود، مانند دریایی که هیچ چیز آن را جا به جا نمی‌کند یا کوهی که هیچ باد و طوفانی آن را از جایش تکان نمی‌دهد! بلکه اگر شخصی در مجلس، خانه، کانال ماهواره‌ای یا جلسه‌ای عمومی تو را تحریک کرد؛ اگر آرامش خودت را حفظ کردی و خشمگین نشدی مردم با تو همراه و علیه او نظر می‌دهند.

ابوسفیان بن‌حرب با کاروانی تجاری از شام می‌آمد. مسلمانان برای جنگشان رهسپار شدند. ابوسفیان با قافله فرار کرد و به دنبال قریش فرستاد. قریش نیز با سپاهی بزرگ به رویارویی با مسلمانان آمد و جنگ بدر میان مسلمانان و قریش اتفاق افتاد و مسلمانان پیروز شدند. هفتاد نفر از کفار کشته و هفتاد نفر اسیر شدند و بقیه زخمی و گرسنه بازگشتند.

سپس ابوسفیان با کاروان به مکه رسید و لشکر شکست خورده‌ی قریش را دید. مصیبت مکیان بسیار بزرگ بود.

عبدالله بن‌ربیعه، عکرمه بن‌ابوجهل و صفوان بن‌امیه و عدّه‌ای از قریش که پدران، فرزندان و برادرانشان در بدر کشته شده بودند، نزد ابوسفیان رفتند و با او و کسانی که در آن کاروان تجارت یا اموالی داشتند، صحبت کردند.

آنان گفتند: ای قریش، محمّد به شما ظلم و ستم کرده و بهترین افرادتان را کشته است، پس با این اموال به ما کمک کنید تا با او بجنگیم تا شاید انتقامی از او بگیریم. آنان چنان کردند. خداوند در موردشان فرمود:

**«إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّواْ عَن سَبِيلِ اللّهِ فَسَيُنفِقُونَهَا ثُمَّ تَكُونُ عَلَيْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ يُغْلَبُونَ وَالَّذِينَ كَفَرُواْ إِلَى جَهَنَّمَ يُحْشَرُونَ» [الأنفال: ۳۶].**

(کافران اموال خود را خرج می‌کنند تا (مردمان را) از راه خدا (و ایمان به الله) بازدارند. آنان اموالشان را خرج خواهند کرد، امّا بعداً مایه‌ی حسرت و ندامت ایشان خواهد گشت و شکست هم خواهند خورد . بی‌گمان کافران همگی به سوی دوزخ رانده می‌گردند و در آن گرد آورده می‌شوند.)

قریش با تمام تجهیزات و آهن آلات و بردگانش خارج شد. بنی‌کنانه و اهل تهامه نیز همراهشان بودند. زنانشان هم آنان را همراهی می‌کردند تا مبادا مردان از جنگ و نبرد بگریزند. ابوسفیان با همسرش هند دختر عتبه، عکرمه بن‌ابوجهل با همسرش ام حکیم دختر حارث و حارث بن‌هشام با فاطمه دختر ولید بن‌مغیره خارج شدند. کفار آمدند تا بالای دره‌ی مقابل مدینه رسیدند.

وقتی پیامبر اکرم ﷺ از آمدنشان مطلع شد، با اصحابش به مشورت و رایزنی پرداخت. نظرتان چیست؟ در مدینه بمانیم و وقتی وارد مدینه شدند، با آنان بجنگیم. عدّه‌ای که در بدر حضور نداشتند گفتند: از مدینه خارج شده و در احد با آنان مبارزه می‌کنیم و امیدوار بودند که از

فضیلت اهل بدر برخوردار گردند. در این هنگام رسول‌الله ﷺ برخاست و به خانه رفت و لباس جنگ به تن کرد سپس نزد مردم رفت. مردم که رسول‌الله ﷺ را آماده‌ی جنگ دیدند، پشیمان شدند و احساس کردند او را وادار به خارج شدن نمودند و گفتند: ای رسول خدا، اگر دوست داری در مدینه بمان، نظر شما شرط است.

پیامبر گرامی ﷺ فرمود: «هیچ پیامبر نباید پس از پوشیدن لباس جنگ آن را درآورد تا خداوند میان او و دشمنش داروی کند.»

ابوسفیان و مشرکین در پایین کوه احد اتراق کردند. مسلمانانی که در بدر حضور نداشتند، از آمدن دشمن به سویشان خوشحال شدند و گفتند: خداوند آرزوی ما را برآورده ساخت سپس رسول خدا ﷺ یه یارانش فرمود: «چه کسی ما را از راهی غیر از این، به نزدیک دشمن می‌برد؟»

مردی از بنی‌حارثه بن‌حارث به نام ابوخیثمه گفت: ای رسول خدا، من این کار را می‌کنم. سپس او را از زمین‌های بنی‌حارثه و اموال و کشاورزی آنان عبور داد تا به زمین مردی به نام مربع بن‌قیظی که در آن‌جا بود، رسید. او مردی منافق و نابینا بود. وقتی احساس کرد که رسول خدا ﷺ و یارانش در آن‌جا هستند، برخاست و خاک بر صورتشان می‌پاشید و می‌گفت: اگر تو رسول خدا هستی، من راضی نیستم که وارد باغم شوی.

سپس آن مرد خبیث مقداری خاک برداشت و گفت: ای محمّد، اگر می‌دانستم که خاک را فقط به تو می‌پاشم، این کار را می‌کردم.

اصحاب بزرگوار ﷺ به سویش حمله‌ور شدند تا او را ادب کنند، امّا پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «او را نکشید.» این کسی است که هم دل و هم چشمش کور شده است.

رسول‌الله ﷺ رفت بدون این که به این منافق توجّهی بکند، زیرا او خردمندتر و حکیم‌تر از آن بود که به نادانان و سفیهان رو کند و اعصابش را به خاطر افرادی بی‌خود و بی‌ارزش تحریک نمی‌کرد. بله.

**لَو كُلّ كَلبٍ عَوَى أَلقَمتَهُ حَجَراً * لَأَصبَحَ الصَّخرُ مِثقَالاً بِدِينَار**

(اگر به هر سگی که پارس کند، سنگی پرت کنی،
یک مثقال صخره به یک دینار می‌شد.)

سگ‌ها پارس می‌کنند و کاروان هم‌چنان به راه خود ادامه می‌دهد.

## باور

**باد و طوفان، کوه‌ها را تکان نمی‌دهد، ولی با ماسه بازی می‌کند و به هر شکلی که بخواهد آن را در می‌آورد.**

# او را لعنت نکن، او شراب می‌نوشد!

بیشتر افرادی که با آنان رفت و آمد داریم، هر اندازه بد و شرور باشند، ولی عاری از هرگونه خیر و نیکی نخواهند بود. اگر بتوانیم کلید خیر را به دست آوریم، خیلی خوب می‌شود.

گاهی اوقات بعضی از مجرمین و جنایتکاران از خانه‌ها دزدی می‌کنند و اموال مردم را بالا می‌کشند تا مقداری از آن را به مستمندان و یتیمان داده یا با آن مسجدی بسازند. یا زنی که با پولی که از زنا به دست می‌آورد، گرسنگی چند یتیم را برطرف می‌سازد.

**بَنَی مَسجِداً لله مِن غَیرِ حِلِّهِ * فَکَانَ بِحَمدِ اللهِ غَیرَ مُوَفَّقِ**

**کَمُطعِمَةِ الأَیتَامِ مِن کَدِّ عِرضِهَا * لَکِ الوَیلُ لَاتَزنِی وَلَاتَتَصَدَّقِی**

(از راه غیر حلال مسجدی ساخت و شکر خدا ناموفّق بود،

مانند زنی که از راه زنا کاسبی کرده و به یتیمان غذا می‌دهد، وای بر تو نه زنا کن و نه صدقه بده.)

چه بسا افرادی که چاقو به دست گرفتند تا با آن ضربه بزنند، امّا با درخواست رحم و شفقت کودک یا زنی دلشان نرم شد و آن را دور انداختند.

پس پیش از این که گمان بد به کسی ببری، با گمان نیک به او با وی برخورد کن.

پیامبر و نور چشم ما محمّد ﷺ اخلاقش تا آنجا والا و بزرگ بود که عذر اشتباه کنندگان را می‌پذیرفت و گمان نیک به گناهکاران داشت.

اگر با شخص معصیت‌کاری رو به رو می‌شد، پیش از این که به جوانب شهوت و گناه در او بنگرد، به جنبه‌های ایمانی در او می‌نگریست.

هرگز نسبت به کسی بدگمان نمی‌شد.

بسان فرزندان و بردرانش با آنان رفتار می‌کرد.

همان گونه که خیر و خوبی را برای خودش می‌خواست، برای آنان نیز می‌خواست.

مردی در دوران رسول اکرم ﷺ به شراب‌خواری مبتلا بود. روزی او را که شراب نوشیده بود، نزد پیامبر ﷺ آوردند. رسول‌الله ﷺ فرمان داد او را شلّاق بزنند.

چند روز گذشت و او دوباره شراب نوشید. یک بار دیگر او را آوردند و شلّاق زدند.

روزها گذشت و او باز کارش را تکرار کرد و شلّاق خورد.

مردی از اصحاب گفت: خدا او را لعنت کند، چقدر زیاد او را می‌آورند!

پیامبر اکرم ﷺ که چهره‌اش تغییر کرده بود، فرمود:

**«لَا تَلْعَنُوهُ فَوَاللَّهِ مَا عَلِمْتُ إِنَّهُ یُحِبُّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ»** (بخاری و مسلم).

(او را لعنت نکنید. سوگند به خدا که من چیزی در مورد او نمی‌دانم مگر این که او خدا و رسولش را دوست دارد.)

هنگام برخورد با مردم عادلانه رفتار کن. خیر و نیکی او را به خاطر بیاور و این احساس را ایجاد کن که کار زشت و بدشان، منجر به فراموش کردن خوبی‌هایشان نشده است، با این کار آنان را به خود نزدیک‌تر می‌سازی.

## هنر

**پیش از این که به دنبال درخت بدی‌ها در دیگران باشی تا آن را ریشه کن کنی، به دنبال درخت خوبی‌ها باش و آن را آبیاری کن.**

## اگر آن چه را تو می‌خواستی، نشد؛ آن چه شد را بخواه!

«اکنون که مجبور هستی و چاره‌ای نداری، پس لذّت ببر.» من این جمله را به جوانی که دیابت داشت، می‌گفتم. او چای را بدون قند می‌خورد و خیلی به حال و روزش تأسف می‌خورد. من به او می‌گفتم: اگر حین خوردن چای، تأسف بخوری و غمگین شوی، تلخی‌اش تبدیل به شیرینی می‌شود؟

او گفت: نه.

گفتم: پس اکنون که چاره‌ای نداری، لذّت ببر.

منظورم این است که دنیا هیچ وقت بر وفق مراد نیست. این چیزی است که در زندگی ما بسیار اتفاق می‌افتد. ماشینت قدیمی شده است، کولرت از کار افتاده است و حقوق درست و حسابی نمی‌دهند! ما در حال حاضر نمی‌توانیم هیچ یک از این‌ها را تغییر دهیم و عوض کنیم، پس چاره چیست؟ اکنون که چاره‌ای نداری، پس لذّت ببر.

برای ثبت نام در دانشگاه اقدام کرده‌ای، امّا در دانشکده‌ای که علاقه‌ای به تحصیل در آن نداری پذیرفته شدی، کوشیدی که وضعیت را درست کنی، ولی نتوانستی، مجبور شدی به تحصیل ادامه دهی و دو یا سه سال خواندی، راه چاره چیست؟ اکنون که مجبوری و چاره‌ای نداری، از همان دانشگاه لذّت ببر.

برای یک شغل ثبت نام کردی و پذیرفته نشدی و در شغل دیگری پذیرفته شدی و کارت را در آن شروع کردی، راه چاره چیست؟ اکنون که مجبوری و چاره‌ای نداری، از همان شغل لذّت ببر.

از دختری خواستگاری کردی و جواب رد داد، با دختر دیگری ازدواج کردی، راه حل چیست؟ اکنون که مجبوری پس لذّت ببر.

بسیاری از مردم افسردگی همیشگی، تأسف خوردن بر وضعیت کنونی و شکایت کردن نزد هر آشنا و غریبی را راه حل می‌دانند. این کار رزق و روزی‌ای را که از دستش رفته است، باز نمی‌گرداند و به دست آوردن روزی‌ای را که برایش در نظر گرفته نشده است به تعجیل نمی‌اندازد. پس راه حل چیست؟ اگر چیزی که می‌خواستی اتفاق نیفتاد، پس آن چه اتفاق افتاده است را بخواه.

خردمند کسی است که مادامی که نمی‌تواند وضعیتش را بهتر کند، خود را با شرایطی که دارد، وفق می‌دهد.

یکی از دوستانم بر ساخت مسجدی نظارت داشت. آنان در هزینه‌ها کمبود داشتند. نزد یکی از تجار رفتند تا در تکمیل ساختمان از او کمک بگیرند. او در را برویشان باز کرد و کمی همراهشان نشست و مبلغی در حد توانش به آنان داد. سپس دارویش را از جیبش در آورد و

خورد. یکی از آنان گفت: سلامت باشی، بلا به دور!

او گفت: نه، چیزی نیست این‌ها قرص‌های خواب آور هستند، ده سال است که بدون آن‌ها خوابم نمی‌برد.

آنان برایش دعا کردند و از آن‌جا رفتند.

آنان از کنار خیابانی که حفاری می‌شد و کارگران شهرداری در آن مشغول به کار بودند، عبور کردند. جلوی این منطقه لامپ‌هایی روشن کرده بودند که به وسیله‌ی موتور برقی که سر و صدایش دنیا را پر کرده بود، روشن می‌شد. البتّه این امر عجیب نیست، بلکه عجیب آن‌جا بود که نگهبان موتور که کارگری فقیر بود، روی روزنامه‌هایی که بر زمین پهن کرده بود، خوابیده بود. بله، زندگی‌ات را بکن، وقتی برای غم و اندوه نیست. از چیزهایی که در اختیار داری استفاده کن.

رسول‌الله ﷺ همراه یارانش به جنگی رفت. غذایشان کم بود و خیلی خسته شده بودند. پیامبر دستور داد تمام غذاها و خوراکی‌ها را یک جا جمع کنند. او عبایش را پهن کرد و هر کدام یکی یا دو تا خرما یا تکه‌ای نان می‌آورد. همه‌ی خوراکی‌ها روی عبا جمع شد.

سپس همه با لذّت خوردند. ممکن است یکی کاملاً سیر نشده باشد، ولی حد اقل توانست چیزی بخورد که سد رمق کند و بخشندگی از آن چه موجود است، می‌باشد.

## اشاره

**انسان به تمام خواسته‌ها و آرزوهایش نمی‌رسد، بادها از سمتی که کشتی‌ها نمی‌خواهند، می‌وزد.**

## با این که برادر هستیم، با هم اختلاف داریم!

آورده‌اند که روزی شافعی ـ رحمه الله ـ بر سر مسأله‌ی فقی پیچیده‌ای با یکی از علما مناظره می‌کرد. آنان با هم اختلاف نظر پیدا کردند و گفت‌وگو آن قدر بالا گرفت که صدایشان بلند شد و هیچ کدام نتوانست دیگری را قانع سازد. گویی آن مرد خشمگین شد. وقتی جلسه تمام شد و خواستند بیرون بروند، شافعی رو به دوستش کرد، دستش را گرفت و گفت: نمی‌شود ما با هم اختلاف داشته باشیم ولی برادر بمانیم!

روزی برخی از علما و دانشمندان علم حدیث نزد خلیفه نشستند. مردی در جلسه، حدیثی خواند و دانشمند حدیث از شنیدن آن تعجب کرد و گفت: این چه حدیثی است، آن را از کجا آورده‌ای؟ به رسول خدا ﷺ دروغ می‌بندی؟

مرد گفت: این حدیثی ثابت است.

عالم گفت: نه، ما این حدیث را نه شنیده‌ایم و نه حفظ کرده‌ایم.

در آن مجلس وزیری خردمند و عاقل بود. او رو به عالم کرد و با آرامش گفت: جناب شیخ، آیا تمام احادیث رسول‌الله ﷺ را حفظ داری؟

گفت: نه.

گفت: آیا نصف احادیث پیامبر را حفظ داری؟

گفت: شاید.

وزیر گفت: پس این حدیث را جزو احادیثی که حفظ نداری، بشمار!

و مشکل تمام شد.

فضیل بن‌عیاض و عبدالله بن‌مبارک دو دوست صمیمی و جدا نشدنی بودند. آنان دو دانشمند پرهیزگار بودند. روزها گذشت و عبدالله بن‌مبارک برای جنگ و مبارزه به خط دفاعی رفت، در حالی که فضیل بن‌عیاض در حرم نماز می‌خواند و عبادت می‌کرد.

روزی دلگیر شد و در حالی که در حرم مشغول عبادت بود، اشک از دیدگانش جاری شد، در اشتیاق دیدار دوستش ابن مبارک بود. به خاطر آورد که چگونه در کنار هم ذکر می‌کردند، فضیل به ابن مبارک نامه‌ای نوشت و او را به بازگشت و عبادت در حرم و ذکر و تلاوت قرآن فراخواند. ابن مبارک نامه را خواند و در جواب، برای فضیل چنین نوشت:

يَا عَابِدَ الحَرَمَينِ لَو أَبصَرتَنَا * لَعَلِمتَ أَنَّكَ فِي العِبادَةِ تَلعَبُ

مَن كَانَ يَخضَبُ خَدَّهُ بِدُمُوعِهِ * فَنُحوُرُنَا بِدِمَائِنَا تَتَخَضَّبُ

أَو كَانَ يُتعِبُ خَيلَهُ فِي بَاطِلٍ * فَخُيولُنَا يَومَ الصَّبِيحَةِ تَتعَبُ

رِيحُ العَبِيرِ لَكُم وَ نَحنُ عَبِيرُنَا * رَهجُ السَّنابِكِ وَالغُبَارُ الأَطيَبُ

وَلَقَد أَتانَا مِن مَقَالِ نَبِيِّنَا * قَولٌ صَحِيحٌ صَادِقٌ لَا يَكذِبُ

لَا یَستَوِی وَغُبارَ خَیلِ اللهِ فِی * أَنفِ امرِئٍ وَ دُخَانُ نَارٍ تَلهَبُ
هَذَا کِتَابُ اللهِ یَنطِقُ بَینَنَا * لَیسَ الشَّهِیدُ بِمَیِّتٍ لَا یَکذِبُ

(ای عبادت‌گزار حرمین، اگر ما را ببینی، درخواهی یافت که عبادت تو بازی و سرگرمی ای بیش نیست،

کسی که گونه‌اش با اشک‌هایش خیس می‌شود در حالی که گردن ما با خونمان رنگین می‌گردد،

یا کسی که در راه باطل، اسبش را می‌تازد و خسته می‌کند در حالی که اسب‌های ما بامدادان می‌تازند،

بوی خوش مشک و عنبر از آن شماست در حالی که بوی خوش ما، گرد و غباری است که با سم ستوران به هوا پراکنده می‌گردد و چه بوی خوشی است،

از پیامبر ما که هرگز دورغ نمی‌گوید، سخن درست و راستی به ما رسیده است که گفت:

گرد و غبار اسبان خدا با دود آتش شعله‌ور، در بینی یک شخص جمع نمی‌شود،

این کتاب خداست که میان ما سخن می‌گوید که شهید، مرده نیست و دروغ نمی‌گوید.)

سپس گفت: عدّه‌ای از بندگان خدا هستند که خداوند روزه را برایشان مقدر ساخته است و بیش از دیگران روزه می‌گیرند، برای عدّه‌ای دیگر تلاوت قرآن را مقدر ساخته است، برای گروهی دیگر طلب علم و دانش و برای کسانی دیگر جهاد و قیام شب را مقدر ساخته است، پس کاری که تو انجام می‌دهی، بهتر از کاری که من می‌کنم نیست و کار هر دوی ما خیر و درست است. و بدین ترتیب اختلاف میانشان در نهایت آرامش پایان یافت. به همین سادگی کار هر دوی ما خیر و درست است:

«وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ» [القصص: ۶۸].

(و پروردگار تو هر آنچه را بخواهد می‌آفریند و [هر کس را بخواهد] بر می‌گزیند.)

منهج اصحاب این‌گونه بود. کفار گرد هم آمدند و خواستند در مدینه به جنگ مسلمانان بروند. آنان با چنان سپاه عظیمی از سربازان و تجهیزات رهسپار جنگ شدند که عرب تا کنون مثل آن ندیده بود. مسلمان گودالی کندند که کفار نتوانستند از آن عبور کرده و به مدینه حمله کنند و پشت خندق اردو زدند. قبیله‌ی بنی‌قریظه که از قبایل یهودی بود، در مدینه مانده و در کمین مؤمنان بودند. آنان به کفار کمک می‌کردند و با استفاده از غفلت مسلمانان که مشغول حفر خندق و مراقبت از مدینه بودند، در مدینه به فساد و غارت پرداختند.

چندین روز به سختی سپری شد تا این که خداوند از نزد خود طوفان و سربازانی فرستاد و سپاهشان را از هم گسست، آنان شبانه و شکست خورده دمشان را بر کولشان گذاشته و گریختند. صبحگاهان رسول‌الله ﷺ خندق را رها کرده و به مدینه بازگشت. مسلمانان

اسلحه‌هایشان را گذاشته و به خانه‌هایشان بازگشتند. پیامبر اکرم ﷺ به خانه رفت، اسلحه را گذاشت و حمام کرد. ظهر که شد، جبرئیل نزد او آمد و بیرون از خانه، رسول‌الله ﷺ را صدا زد. پیامبر ﷺ وحشت زده برخاست. جبرئیل ﷺ به او گفت: آیا اسلحه‌ات را به زمین گذاشته‌ای ای رسول خدا؟

پیامبر فرمود: «بله».

جبرئیل گفت: فرشتگان هنوز اسلحه را کنار نگذاشته‌اند، من اکنون از تعقیب مردم می‌آییم، آنان را تا حمراء الاسد، دنبال کرده‌ایم. یعنی قریشیان، وقتی به مکه گریختند، فرشتگان آنان را دنبال کردند تا از مدینه دورشان کنند.

سپس جبرئیل گفت: خداوند به تو فرمان می‌دهد که به سوی بنی‌قریظه بروی و من نیز به سویشان رفته و آنان را خواهم ترساند.

رسول‌الله ﷺ فرمان داد کسی بیاید و در میان مردم بانگ برآورد: «هر کسی که می‌شنود و اطاعت می‌کند، نماز عصر را فقط در بنی‌قریظه بخواند.»

مردم به سوی اسلحه‌هایشان شتافتند، شنیدند و اطاعت کردند و به سوی دیار بنی‌قریظه به راه افتادند. عصر که شد آنان هنوز در راه بودند. عدّه‌ای از آنان گفتند: نماز عصر را باید در بنی‌قریظه بخوانیم.

عده‌ای دیگر گفتند: نه، بلکه نماز را باید بخوانیم و خواندن نماز در بنی‌قریظه از ما خواسته نشده است. (یعنی از ما خواسته که شتاب کنیم.)

پس نماز عصر را خواندند و به راهشان ادامه دادند و گروه دیگر آن را به تأخیر انداختند تا این که به بنی‌قریظه رسیده و در آن‌جا نمازشان را خواندند.

این امر به گوش رسول‌الله ﷺ رسید، پیامبر ﷺ به کار هیچ کدام از دو گروه خُرده نگرفت، سپس بنی‌قریظه را محاصره کرد تا این که خداوند آنان را نصرت و یاری بخشید.

ببین چگونه برادرانه با هم اختلاف داشتند و این اختلاف منجر به دلخوری، یا از هم گسیختگی و دشمنی نشد.

باور کن اگر با چنین روش، آرامش و دیدگاه باز با مردم برخورد کنی، تو را دوست می‌دارند، محبّتت به دلشان می‌افتند و پیش از آن خداوند ﷻ تو را دوست می‌دارد، چرا که اختلاف شر است.

## دیدگاه

**هدف این نیست که با هم به اتفاق نظر برسیم، هدف این است که تفرقه و خصومت نداشته باشیم.**

## نرمی و ملایمت... آن را زینت می‌بخشد

خیلی اوقات وقتی از رفتار و ویژگی خاص کسی خوشمان می‌آید، او را چنین توصیف می‌کنیم: فلانی باوقار است، فلانی آدم سنگین و متینی است. و اگر بخواهیم در مذمت شخصی سخن بگوییم، می‌گوییم: فلانی عجول است، فلانی آدم سبکی است.

امّا رسول‌الله ﷺ می‌فرمود:

«مَا كَانَ الرِّفْقُ فِي شَيْءٍ إِلَّا زَانَهُ وَمَا نُزِعَ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا شَانَهُ» (مسلم).

(نرمی و ملایمت در هر چیزی که باشد، آن را آراسته و از هر چیزی گرفته شود، آن را زشت می‌گرداند.)

آیا می‌توانی یک تن آهن را با یک انگشت حرکت بدهی؟

بله، اگر یک جرثقیل بیاوری سپس آن را به نرمی به آن ببندی و بالا ببری. وقتی در آسمان آویزان شد، با کوچک‌ترین انگشتت می‌توانی آن را تکان دهی.

دو دوست با هم تصمیم گرفتند به خواستگاری دو دختر مردی بروند. یکی از آنان بزرگ‌تر از دیگری بود. یکی از آن دو به دیگری گفت: دختر کوچک‌تر را من می‌گیرم و دختر بزرگتر را تو بگیر.

دوستش فریاد زد: نه، تو بزرگ‌تر را بگیر و من کوچک‌تر را می‌گیرم.

مرد اوّلی گفت: خوب، تو دختر کوچک را بگیر و من آن را که از او کوچک‌تر است می‌گیرم.

دوستش گفت: موافقم.

او ندانست که دوستش تصمیمش را عوض نکرده، بلکه با روشی ملایم خواسته‌اش را مطرح نموده است.

در حدیثی آمده است: «اگر خداوند خیر و خوبی را برای خانواده‌ای بخواهد، ملایمت و نرمخویی را در میانشان می‌اندازد و اگر برای خانواده‌ای شر و بدی را بخواهد، ملایمت و نرمخویی را از آنان می‌ستاند.» (صحیح: احمد).

هم‌چنین در این‌باره آمده است:

«إِنَّ اللَّهَ رَفِيقٌ يُحِبُّ الرِّفْقَ وَيُعْطِي عَلَى الرِّفْقِ مَا لَا يُعْطِي عَلَى الْعُنْفِ وَمَا لَا يُعْطِي عَلَى مَا سِوَاهُ» (مسلم).

(خداوند نرمخو است و ملایمت را دوست دارد و بر ملایمت ثوابی می‌دهد که به خشونت و غیر از آن نمی‌دهد.)

شخصی که با ملایمت و نرمی برخورد می‌کند، نزد مردم محبوب و دوست داشتنی است، مردم از وجودش احساس آرامش کرده و به او اعتماد می‌کنند، به ویژه اگر خوش سخن باشد و

بتواند به نیکی با مردم برخورد کند.

یکی از مشهورترین علمای حنفی مذهب، امام ابویوسف قاضی است، او از معروف‌ترین شاگردان ابوحنیفه است.

ابویوسف در کودکی فقیر و تهیدست بود. پدرش او را از حضور در جلسات درس ابوحنیفه منع می‌کرد و او را به بازار می‌فرستاد تا کاسبی کند. ابوحنیفه نسبت به او خیلی حساس بود و اگر غیبت می‌کرد، او را سرزنش می‌نمود.

روزی ابویوسف از این اوضاع و احوال پدرش نزد ابوحنیفه شکایت کرد. ابوحنیفه پدرش را به حضور طلبید و از او پرسید: این پسر روزانه چقدر کار می‌کند؟

گفت: دو درهم.

ابوحنیفه گفت: من روزانه دو درهم به تو می‌دهم و بگذار او علم بیاموزد.

ابویوسف چندین سال در محضر شیخ و استادش شاگردی کرد. وقتی به سن جوانی رسید و بر هم سن و سالانش پیشی گرفت، به بیماری مبتلا شد. ابوحنیفه به عیادتش رفت. بیماری‌اش شدت یافته بود. وقتی ابوحنیفه او را در این حالت دید، اندوهگین شد و ترسید از دست برود و هلاک شود.

او در حالی که با خود چنین می‌گفت از خانه خارج شد: آه، ای ابویوسف، امیدوار بودم پس از من جانشینم برای مردم باشی!

ابوحنیفه با ناراحتی به راهش ادامه داد و به جلسه‌ی درس و شاگردانش بازگشت. دو روز گذشت و ابویوسف شفا یافت، غسل کرد و لباسش را به تن کرد تا به جلسه‌ی درس شیخش برود. اطرافیانش گفتند: به کجا می‌روی؟

او گفت: به جلسه‌ی درس شیخم.

گفتند: آیا هنوز هم به دنبال کسب علم هستی؟ به اندازه‌ی کافی آموخته‌ای، آیا سخن شیخت به تو نرسیده است؟

گفت: چه گفته است؟

گفتند: او گفته است امیدوارم پس از من جانشینم در میان مردم شوی. یعنی تو علم و دانش ابوحنیفه را آموخته‌ای، اگر امروز شیخ بمیرد، تو جانشین او خواهی بود.

ابویوسف به خودش بالید، به مسجد رفت و حلقه‌ی درس ابوحنیفه را که در یکی از گوشه‌های مسجد بود دید، پس در گوشه‌ی دیگر نشست و شروع کرد به درس دادن و فتوا صادر کردن.

ابوحنیفه آن حلقه‌ی جدید را دید و پرسید: این جلسه‌ی درس کیست؟

گفتند: او ابویوسف است.

گفت: آیا از بیماری‌اش شفا یافته است؟!

گفتند: بله.

گفت: پس چرا به جلسه‌ی درس ما نیامد؟!

گفتند: سخنت را به او رسانده‌اند، پس او نشسته و به مردم علم می‌آموزد و دیگر نیازی به تو ندارد.

ابوحنیفه اندیشید تا راهی بیابد که با نرمی با چنین وضعیتی برخورد کند. پس به فکر فرو رفت، سپس گفت: تنها راه حل این است که چوب را برای ابویوسف پوست بکنیم!

او رو به یکی از شاگردانش کرد و گفت: فلانی، نزد آن شیخ که آن‌جا نشسته ـ یعنی ابویوسف ـ برو و به او بگو من سؤالی دارم، او خوشحال خواهد شد و سؤالت را جویا خواهد شد، زیرا او آن‌جا نشسته تا از او بپرسند!

او به شاگردش گفت: مردی لباسی به خیاط داده است تا برایش کوتاه کند، پس از چند روز می‌آید و لباسش را می‌خواهد، امّا خیاط انکار می‌کند که از او لباسی گرفته است، مرد نزد پلیس رفته و از او شکایت می‌کند، آنان آمدند و لباس مرد را از مغازه‌ی خیاط درآوردند.

سؤال این است: آیا خیاط مستحق دستمزد کوتاه کردن لباس است یا نه؟ اگر به تو پاسخ داد که مستحق است، به او بگو: اشتباه کردی و اگر گفت: مستحق دستمزد نیست، به او بگو: اشتباه کردی.

شاگر از این سؤال سخت خیلی خوشحال شد و نزد ابویوسف رفت و گفت: جناب شیخ، سؤالی دارم.

او گفت: سؤالت چیست؟

گفت: مردی لباسی را به خیاط داد...

ابویوسف بلافاصله پاسخ داد: بله، مستحق دستمزد است، به شرطی که کارش را انجام داده باشد.

سؤال کننده گفت: اشتباه کردی.

ابویوسف کمی بیشتر اندیشید سپس گفت: نه، مستحق دستمزد نیست.

سؤال کننده گفت: اشتباه کردی.

ابویوسف به او نگاه کرد سپس گفت: تو را به خدا چه کسی تو را فرستاده است؟

او به ابوحنیفه اشاره کرد و گفت: شیخ مرا فرستاده است.

ابویوسف از جایگاهش برخاست و در کنار حلقه‌ی ابوحنیفه ایستاد و گفت: جناب شیخ، سؤالی دارم.

ابوحنیفه به او توجّهی نکرد.

ابویوسف آمد و در برابر شیخ زانو زد و مؤدبانه گفت: جناب شیخ، سؤالی دارم.

ابوحنیفه گفت: سؤالت چیست؟

او گفت: تو خود آن را می‌دانی.

ابوحنیفه گفت: مسأله‌ی خیاط و لباس؟

ابویوسف گفت: بله.

ابوحنیفه گفت: برو و جواب بده مگر تو شیخ نیستی؟!

گفت: شیخ تو هستی.

ابوحنیفه در جواب سؤال گفت: به مقدار کوتاه کردن لباس نگاه می‌کنیم، اگر خیاط آن را به اندازه‌ی مرد کوتاه کرده بود، معنایش این است که کارش را کامل انجام داده بعد به ذهنش خطور کرد که وجود لباس را انکار کند، بنابراین این کار را به خاطر مرد انجام داده است و مستحق دستمزدش می‌باشد، امّا اگر لباس را به اندازه‌ی خودش کوتاه کرده باشد، معنایش این است که این کار را به خاطر خودش انجام داده و مستحق دستمزد نیست.

ابویوسف سر ابوحنیفه را بوسید و تا زمان مرگ او را همراهی نمود، سپس بعد از او جانشینش شد.

چه زیباست نرمی و ایجاد راه حل با آرامش!

اگر دو همسر با ملایمت و نرمی با هم رفتار کنند، هم‌چنین پدر و مادرها، مدیران و معلّمان؛ بیشتر مشکلات و درگیری‌ها از بین خواهد رفت.

ما همیشه باید ملایمت و نرمی را به کار گیریم، در رانندگی، تدریس، خرید و فروش. اگر چه گاهی اوقات در پند و نصیحت نیازمند شدت و تندی باشیم. این حکمت نصیحت است، یعنی قرار دادن امور در جای مناسبش.

خشم رسول‌الله ﷺ ـ اگر هم خشمگین می‌شد ـ به خاطر امور دین بود. رسول‌الله ﷺ هرگز به خاطر خودش خشمگین نمی‌شد، مگر این که حرمتی از حرمت‌های الهی شکسته و پایمال می‌گشت.

روزی عمر بن‌خطاب رضی الله عنه مردی یهودی را دید. یهودی سخنی از تورات را به عمر رضی الله عنه گفت و او خوشش آمد و به او دستور داد نسخه‌ای از آن را برایش تهیه کند. سپس عمر رضی الله عنه این نسخه از تورات را نزد پیامبر اکرم ﷺ آورد و آن را خواند. پیامبر ﷺ متوجّه شد که عمر رضی الله عنه از تورات خوشش آمده است و از طرفی مجال دادن به دین‌های پیشین، باعث اختلاط با قرآن و در نتیجه منجر به پوشیده شدن این امر برای مردم می‌گردد.

عمر رضی الله عنه چگونه این کار را می‌کند و بدون اجازه‌ی رسول‌الله ﷺ نسخه‌ای تهیه کرده و می‌نویسد؟!

پیامبر اکرم ﷺ خشمگین شد و فرمود: «آیا در مورد آن ـ شریعتم ـ پرت و پلا می‌گویی ای پسر خطاب؟» یعنی در شریعت من شک و تردید داری. سپس فرمود: «قسم به ذاتی که جانم در دست اوست، آن را سفید و خالص برایتان آورده‌ام، اگر چیزی از آنان پرسیدید و به شما حق گفتند، آن را تکذیب کرده یا از باطلی بپرسید و آن را تصدیق نمایید، قسم به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر موسی زنده می‌بود، بدون شک از من پیروی می‌کرد.» (حسن: احمد، ابویعلی و بزار).

بله، ما می‌گوییم نرمی، ملایمت. ولی گاهی اوقات تندی و خشم نیز لازم است. از دیگر مواقفی که پیامبر ﷺ خشم و تندی به کار برد، اوایل بعثت بود. رسول‌الله ﷺ نزد کعبه می‌رفت و نماز می‌خواند در حالی که قریش آن‌جا نشسته بودند، امّا پیامبر ﷺ به آنان توجّه نمی‌کرد.

آنان به روش‌های مختلف او را اذیت می‌کردند امّا رسول‌الله ﷺ همواره صبور و بردبار بود. روزی اشراف قریش کنار سنگ سیاه جمع شدند. سخن از پیامبر ﷺ به میان آمد. گفتند: تا کنون بلایی چون بلایایی که این مرد بر سرمان آورده است، را متحمّل نشده‌ایم: او رؤیاهای ما را ناکام کرد، به پدرانمان دشنام داد، از دین ما عیب و ایراد گرفت، جماعت ما را متفرق کرد، به خدایان ما ناسزا گفت و به خاطر او گرفتار مشکلی بزرگ شده‌ایم.

در همین اثنا رسول‌الله ﷺ آمد، او خود را به رکن رساند و سلام کرد و شروع کرد به طواف. آنان با نیش و کنایه سخنانی گفتند، چهره‌ی رسول‌الله ﷺ تغییر کرد، ولی خودش را کنترل کرد و ساکت ماند و رفت.

دوباره با نیش و کنایه سخنانی گفتند و چهره‌ی رسول‌الله ﷺ دگرگون شد، ولی سکوت کرد و هیچ نگفت و به طوافش ادامه داد. دور سوم از کنارشان گذشت و آنان همان سخنان را تکرار کردند. رسول‌الله ﷺ دید که ملایمت و نرمی با چنین افرادی کارساز نیست، پس در برابرشان ایستاد و فرمود: «ای قریش! می‌شنوید، قسم به ذاتی که جانم در دست اوست برای ذبح کردنتان آمده‌ام.»

این فرمانده‌ی قهرمان بعد از این تهدید در برابرشان ایستاد.

آنان با شنیدن این تهدید، یعنی سر بریدن از او که صادق امین است، دگرگون شدند، گویی پرنده‌ای بر سرشان نشسته بود، تا آن‌جا که بدرفتارترینشان با او مهربان شد. آنان می‌گفتند: ای ابوالقاسم، راه خودت را در پیش بگیر و برو، تو هرگز ناشکیبا نبوده‌ای.

پیامبر اکرم ﷺ نیز آنان را رها کرد و رفت.

بله.

**إِذَا قِيلَ: حِلمٌ، قُل: لِلحِلمِ مَوضِعٌ * وَحِلمُ الفَتَى فِي غَيرِ مَوضِعِهِ جَهلٌ**

(اگر گفته شد: بردبار و صبور باش. بگو: صبر و شکیبایی از خودش جایی دارد و حلم و

بردباری نابه‌جای شخص، نشانه‌ی جهل و نادانی است.)

اگر چه که دنبال کننده‌ی سیره‌ی نبی اکرم ﷺ در می‌یابد که او همواره ملایمت و نرمی را ترجیح می‌داد.

توجّه کن! نه ضعف و ترس، بلکه ملایمت و نرمخویی.

از دیگر موارد ملایمت او این که یک ماه پس از جنگ بدر بود. ابوالعاص شوهر زینب دختر رسول‌الله ﷺ خواست او را به مدینه نزد پدرش بفرستد. پیامبر اکرم ﷺ زید بن‌حارثه و مردی از انصار را فرستاد و به آنان فرمان داد تا به سوی مکه حرکت کرده و نزدیک مکه بر سر راه مدینه منتظر بمانند و فرمود: «در یأجج بمانید تا زینب از آن‌جا عبور کرده و شما او را همراهی کنید و نزد من آورید.»

آنان حرکت کردند. ابوالعاص همسر زینب به او فرمان داد تا آماده شود. شروع کرد به جمع آوری وسایلش. در همین اثنا هند دختر عتبه، همسر ابوسفیان او را دید و گفت: ای دختر محمّد، به من خبر رسیده که می‌خواهی به پدرت بپیوندی؟

زینب ترسید و از مکر و نیرنگ هند وحشت کرد. پس گفت: نمی‌خواستم این کار را بکنم.

هند گفت: دختر عمو، اگر می‌خواهی این کار را بکنی و برای سفر نیاز به توشه‌ای داری، یا برای رسیدن به پدرت به چیزی احتیاج داری، از من خجالت نکش ـ یعنی از گفتنش شرم و حیا نکن ـ مسایل ما زنان با مردان کاملاً فرق دارد.

زینب گوید: به خدا قسم می‌دانستم که راست می‌گوید و این کار را می‌کند ـ ولی از او ترسیدم ـ پس این کار انکار کردم.

وقتی زینب آماده کردن وسایلش را به اتمام رساند، شوهرش ترسید که خود با او برود و قریش از این ماجرا مطلع شوند. او به برادرش کنانه فرمان داد تا زینب را همراهی کند. پس برادر شوهرش کنانه بن‌ربیع تیرکمانش را برداشت و شتر را خواباند و زینب سوار شد. سپس در روز روشن زینب را که در کجاوه‌اش نشسته بود، همراهی کرد. مردم او را دیدند و افرادی از قریش در این باره گفت‌وگو کردند، چگونه دختر محمّد نزد او برود در حالی که در بدر چنین کاری با آنان کرده بود؟!

آنان به تعقیبش پرداختند تا این که در مکانی به نام «ذوطوی» او را دریافتند. اوّلین نفری که به او رسید، هبار بن‌اسود بود. او را که در کجاوه بود با پرتاب تیری ترساند. گفته شده که او حامله بود و با این کار ترسید و جنینش را سقط کرد. کفار مسلح برای رسیدن به او از یکدیگر پیشی می‌گرفتند، درحالی که فقط برادر شوهرش کنانه با او بود. وقتی کنانه این امر را دید، بر زمین زانو زد و سپس تیرهایش را پخش کرد و نیزه‌هایش را در برابرش مرتب کرد

سپس گفت: به خدا قسم، هیچ کس به من نزدیک نمی‌شود مگر این که تیری به او می‌زنم. او تیرانداز ماهری بود. مردم پریشان شدند و عقب نشینی کردند و از دور به او نگاه می‌کردند. نه او می‌توانست برود و نه آنان جرأت نزدیک شدن به او را به خود می‌دادند. تا این که ابوسفیان از رفتن زینب نزد پدرش مطلع شد. او با گروهی از قریش به راه افتاد. وقتی کنانه را دید که آماده‌ی تیر اندازی است و مردم می‌خواهند با او بجنگند، فریاد زد: ای مرد، به ما تیراندازی نکن تا با تو صحبت کنیم. او دست از تیراندازی کشید.

ابوسفیان آمد و گفت: کار درستی نکردی که این زن را آشکارا و در برابر دیدگان مردم خارج می‌کنی. تو می‌دانی در بدر چه مصیبت و بلایی بر سرمان آمد و محمّد با ما چه کرد. او اشراف و بزرگانمان را کشت و زنانمان را بیوه کرد. اگر مردم تو را ببینند و قبیله‌ها از خارج کردن او در برابر دیدگان و از میانمان مطلع شوند؛ گمان می‌کنند این کار به خاطر خواری و خفتی است که به ما رسیده است و بیانگر ضعف و سستی ماست. به خدا قسم ما هیچ نیازی به ممانعت از پیوستن او به پدرش نداریم و نمی‌خواهیم از او انتقام بگیریم، ولی او را برگردان تا سر و صدا بخوابد و مردم مطمئن شوند که او را برگرداندیم، آن وقت او را مخفیانه نزد پدرش ببر.

کنانه موافقت کرد و چند شبی در مکه ماند تا این که سر و صدا خوابید و شبی از شب‌ها او را برد و به زید بن‌حارثه و دوستش تحویل داد و آنان نیز او را شبانه نزد پدرش بردند.

بنگر که چگونه ابوسفیان با نرمی برخورد کرد و چگونه توانست خشم کنانه را فرو بنشاند و از کشتاری که ممکن بود منجر به کشته شدن دختر رسول‌الله ﷺ گردد، جلوگیری کرد.

این درحالی است که ابوسفیان در آن زمان کافر بود، حال چه رسد به مسلمانان.

## وحی

**نرمی و ملایمت در هر کاری موجب آراستگی شده و از هر کاری که حذف شود، موجب زشتی‌اش می‌گردد.**

# میان زنده و مرده

او مردی غیر قابل تحمّل بود، نسبت به دوستان، همسایگان، برادران و حتّی فرزندانش. بله، غیر قابل تحمّل! همیشه می‌شنید که به او می‌گویند: برادر، مگر تو احساس نداری! او هرگز با آنان رفتار مناسبی نداشت.

روزی پسرش شاد و خوشحال در حالی که دفتر مشقش را تکان می‌داد نزدش آمد. معلّم مشقش را امضا کرده بود و نوشته بود: خیلی عالی. پدر هیچ توجّهی نکرد بلکه گفت: خوبه، عادیه، انگار دکترا گرفته‌ای!

توقع رفتاری غیر از این می‌رفت.

یکی از شاگردانش در کلاس به شوخ طبعی معروف بود ملاحظه کرد که درس و معلّم غیر قابل تحمّل هستند! پس جو کلاس را با گفتن لطیفه‌ای ملایم کرد، ولی چهره‌ی معلّم هیچ تغییری نکرد بلکه گفت: چه بی‌مزه؟!

امیدوار بودم برخوردش با شاگرد غیر از این باشد.

وارد بقالی شد، فروشنده‌ی ساده به او گفت: خدا را شکر، امروز نامه‌ای از خلنواده‌ام به دستم رسید.

او از شنیدن این سخنان هیچ واکنشی نشان نداد. آیا از خودش نپرسید که اصلاً چرا به او خبر می‌دهد؟! به خدا قسم فقط به خاطر مشارکت در شادی‌اش به او خبر داد.

به دیدار یکی از همکارانش رفت. او برایش قهوی و چای آورد سپس وارد خانه شد و اوّلین فرزندش را که نوزادی بود و در قنداق پیچیده شده بود، آورد و اگر می‌توانست او را در چشمانش می‌پیچید. سپس در برابرش ایستاد و گفت: نظرت درباره‌ی این قهرمان چیست؟

او با سردی نگاه کرد و گفت: ما شاء الله، خدا برایت حفظش کند.

سپس فنجان را برداشت تا بنوشد. او می‌بایست بیشتر واکنش نشان می‌داد. بچه را بغل می‌کرد، می‌بوسید و زیبایی و سلامتی‌اش را می‌ستود! ولی دوست ما احمقی بیش نبود.

در هنگام برخورد با مردم همه چیز به اندازه‌ی اهمیتش نزد آنان بسنج نه میزان اهمیتش نزد تو. عبارت خیلی عالی برای پسرت از مدرک دکترا باارزش‌تر است. این نوزاد نیز برای دوست تو از دنیا باارزش‌تر است، هر بار که او را می‌بیند، دوست دارد قلب خود را بشکافد و او را در آن جای دهد. بگو ببینم. آیا دوستی میان تو و دوستت شایسته‌ی مشارکت در احساساتش را ندارد؟

گاهی اوقات مردم برای چیز خاصی خیلی اشتیاق دارند و تو نیز همراه او شور و اشتیاق خواهی داشت. بی‌احساس و بی‌عاطفه مباش، بلکه مجامله کن و بااحترام برخورد کن. واکنش نشان بده. ابراز شادی یا اندوه و یا حیرت کن. مرده نباش.

به همین خاطر کسانی را که با مردم واکنش نمی‌دهند می‌بینی که هموار شکایت می‌کنند: چرا فرزندانم دوست ندارند با من گپ بزنند؟

می‌گوییم: چون آنان برایت لطیفه تعریف می‌کنند و تو هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهی؟! ماجرای مدرسه را برایت تعریف می‌کنند، گویی با دیواری صحبت می‌کنند. پس دیگر علاقه‌ای به نشستن یا صحبت با تو ندارند.

حتی اگر شخص داستانی تعریف کرد که تو آن را می‌دانستی، ایرادی ندارد که واکنش از خود نشان دهدی. عبدالله بن‌مبارک گوید: به خدا قسم شخص برایم سخنی می‌گوید که پیش از این که از مادر متولد شود، آن را می‌دانستم و وقتی از او می‌شنوم گویی برای اوّلین بار است که آن را می‌شنوم.

این مهارت چه زیباست.

اندکی پیش از جنگ خندق، مسلمانان روی خندق کار می‌کردند تا این که آن را محکم کردند. در میانشان مردی بود به نام جعیل. رسول‌الله ﷺ نامش را به عمرو تغییر داد. اصحاب در همان اثنا که کار می‌کردند، این بیت را می‌خواندند:

سَمَّاهُ مِن بَعدِ جُعَيلٍ عَمرَا * وَكَانَ لِلبَائِسِ يَوماً ظَهرَا

(پس از این که نامش جعیل بود، او را عمرو نامید، او روزی پشتیبان بیچارگان بود.)

وقتی آنان به کلمه‌ی عمرو می‌رسیدند، رسول‌الله ﷺ نیز با آنان تکرار می‌کرد: عمراً و وقتی به کملهٔ‌ی ظهراً می‌رسیدند، رسول‌الله ﷺ نیز این کلمه را با آنان تکرار می‌کرد و آنان بیشتر حماسی می‌شدند و احساس می‌کرد که پیامبر ﷺ همراهشان است. وقتی شب فرا رسید، سرمای سختی همه جا را فرا گرفت، آنان هم‌چنان به حفر خندق ادامه دادند. رسول‌الله ﷺ نزدشان رفت و آنان را دید که با رضایت و خوشحالی با دست‌هایشان خندق را حفر می‌کنند. آنان وقتی رسول‌الله ﷺ را دیدند، گفتند:

نَحنُ الذِينَ بَايَعُوا مُحَمَّداً * عَلَى الجِهَادِ مَا بَقِينَا أَبَدَاً

(ما کسانی هستیم که تا زمانی که زنده هستیم بر جهاد با محمّد بیعت کرده‌ایم.)

پیامبر اکرم ﷺ در جوابشان می‌فرمود:

اللهُمَّ لَا عَيشَ إلا عَيشَ الآخِرَة * فَاغفِرِ الأَنصَارَ وَالمُهاجِرَة

«بارالها، زندگی، زندگی آخرت است پس انصار و مهاجرین را بیامرز.»

او در طول روز همراهشان بود. یک بار صدایشان را شنید، درحالی که گرد و غبار سر و رویشان را پوشیده بود، می‌گفتند:

وَاللهِ لَوْلَا اللهُ مَا اهْتَدَيْنَا * وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا

فَأَنْزِلَنْ سَكِينَةً عَلَيْنَا * وَثَبِّتْ الْأَقْدَامَ إِنْ لَاقَيْنَا
إِنَّ الأُلَى قَدْ بَغَوْا عَلَيْنَا * إِذَا أَرَادُوا فِتْنَةً أَبَيْنَا

(به خدا قسم اگر خدا نبود، ما هدایت نمی‌شدیم، نه صدقه می‌دادیم و نه نماز می‌خواندیم،

پس سکینه و آرمش را بر ما نازل کن و قدم‌هایمان را هنگام رویارویی استوار بگردان،
آنان به ما تجاوز کرده‌اند و اگر خواستند ما را به فتنه بیندازند، ما سر باز می‌زنیم.)

پیامبر نیز صدایش را بلند می‌کرد و می‌فرمود: أَبَيْنَا، أَبَيْنَا.

اگر کسی با پیامبر اکرم ﷺ شوخی و مزاح می‌کرد، او از خود واکنش نشان داده، می‌خندید و لبخند می‌زد.

روزی عمر ﷺ بر رسول‌الله ﷺ که از زنانش خشمگین بود، وارد شد، چون آنان نفقه‌ای بیشتر از او خواسته بودند. عمر ﷺ با خود گفت: باید رسول‌الله ﷺ را بخندانم سپس گفت: ای رسول خدا، ما قریشیان همواره بر زنانمان چیره بودیم، اگر زنی از شوهرش نفقه می‌خواست، شوهرش برمی‌خاست و گلویش را می‌فشرد، امّا از وقتی به مدینه آمده‌ایم که زنانشان بر مردانشان چیره‌اند، این امر بر زنان ما نیز تأثیر گذاشته است و آنان از زنان مدینه آموخته‌اند.

در این هنگام پیامبر ﷺ لبخندی زد سپس عمر بر سخنانش افزود و خنده‌ی رسول‌الله ﷺ نیز بیشتر شد.

در احادیث می‌خوانی که لبخندش به اندازه‌ای بود که دندان‌های آسیابش پدیدار می‌گشت. چه بزرگ است کسی که او را تربیت کرده است و فرمود:

«وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» [القلم: ۴].

(تو بر اخلاق بزرگی استوار هستی.)

سپس به ما فرمود:

«لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ» [الأحزاب: ۲۱].

(به تحقیق که برای شما در زندگی رسول الله الگوی نیکویی است.)

رسول‌الله ﷺ با انواع و اقسام مردم برخورد می‌کرد. بعضی از آنان از رفتار فرهیخته‌اش قدردانی نکرده و از خود واکنش نشان نمی‌دادند، بلکه افرادی خشک و عجول بودند، با این حال بر رفتارشان صبر می‌کرد.

روزی رسول‌الله ﷺ همراه بلال ﷺ به مکانی میان مکه و مدینه به نام «جعرانه» رفت. مردی بادیه نشین که گویی پیش از این چیزی از پیامبر ﷺ طلبیده بود و پیامبر ﷺ آن را به وی وعده داده بود ولی هنوز آماده نشده بود، آمد. مرد بادیه نشین خیلی عجله داشت و گفت:

ای محمّد، آیا به وعده‌ات وفا نمی‌کنی.

رسول‌الله ﷺ با نرمی به او فرمود: «مژده بده.»

مژده بده! چه عبارت زیبایی. آیا عبارتی نرم‌تر و زیباتر از آن هست؟! ولی مرد بادیه نشین واکنشی نشان نداد و برای رعایت ادب و احترام چیزی نگفت، بلکه با شدت و لحنی خودستاینده فریاد زد: از مژده دادن خسته شده‌ام.

رسول‌الله ﷺ از این سخنش خشمگین شد، ولی خشمش را فروخورد و رو به ابوموسی و بلال ـ رضی الله عنهما ـ که در کنارش نشسته بودند، کرد و فرمود: «او مژده را رد کرد پس شما دو نفر آن را بپذیرید.»

آن دو خوشحال شدند و گفتند: بشارت را پذیرفتیم ای رسول خدا.

سپس ظرف آبی را خواست و دستان و صورتش را در آن شست و از دهانش در آن ریخت سپس فرمود: «از این آب بنوشید و بر صورت و گردنتان بپاشید و بشارت دهید.»

یعنی به برکت این آب بشارت دهید. آن دو ظرف را گرفتند و با شادمانی و خوشحالی کاری که رسول‌الله ﷺ خواسته بود، انجام دادند. ام‌سلمه که در نزدیکشان بود و پشت پرده نشسته بود، نخواست که این برکت را از دست بدهد پس از پشت پرده صدا زد: برای مادرتان هم چیزی باقی بگذارید. آنان مقداری را برای ام‌سلمه باقی گذاشتند و آن را نزدش فرستادند و او نیز همان کاری را که رسول‌الله ﷺ فرمان داده بود انجام داد. (بخاری و مسلم)

محبوب و نور چشم ما رسول‌الله ﷺ، خوش برخورد، خوش صحبت و صبور بود. از هر چیز اختلافی یا مسأله‌ای درست نمی‌کرد.

روزی با عایشه ـ رضی الله عنها ـ نشست، عایشه ـ رضی الله عنها ـ شروع کرد به صحبت کردن در مورد زنان و او گوش فرا می‌داد. عایشه ـ رضی الله عنها ـ به تفصیل سخن می‌گفت و سخن را طولانی می‌کرد، او علی رغم مشغولیت‌هایش گوش می‌داد، واکنش نشان می‌داد و بر سخنانش پیوست می‌داد تا این که سخنش به پایان رسید.

چه داستانی برایش تعریف کرد؟

تعریف کرد که در جاهلیت یازده زن نشستند و با یکدیگر، عهد و پیمان بستند که هیچ چیز از احوال شوهرانشان را کتمان نکنند. پس شروع کردند به بیان اخلاق و اوصاف شوهرانش و دروغ نمی‌گفتند. آنان چه گفتند؟

اوّلی گفت: شوهرم مانند شتر لاغری است که بالای کوه پر پیچ و خمی قرار دارد. نه هموار است که به آن صعود شود و نه گوشت چاقی دارد که به خانه‌ها برده شود.

شوهرش را به کوه پر پیچ و خمی توصیف کرد که بر قلّه‌ی آن گوشت شتر بزرگ و نامرغوبی قرار داده‌اند، هیچ کس به خاطر وضعیت کوه و گوشت بی‌کیفیت زحمت بالا رفتن از

کوه و خسته شدن را به خود نمی‌دهد. یعنی: به خاطر اخلاق بدش و این که بدون داشتن چیزی که مایه‌ی تکبّر باشد، کبر و غرور دارد، او فردی بخیل و فقیر است.

دومی گفت: من اسرار شوهرم را فاش نمی‌کنم، زیرا می‌ترسم که به اتمام نرسد و اگر از او سخن بگویم، همه‌ی عیوبش (مثل مسدود بودن و نفخ داشتن رگ‌های بدن و شکمش) را ذکر می‌نمایم.

یعنی: شوهرش پر از عیب و ایراد است و می‌ترسد که اگر آن‌ها را ذکر کند، به گوشش رسیده و او را طلاق بدهد. او به خاطر فرزندانش معلق است، امّا در عین حال او را نستود، زیرا هم رگ‌هایش مسدود بوده و دردناک است و هم شکمش نفخ دارد.

سومی گفت: شوهرم فرد قد بلندی است که اگر حرف بزنم، طلاقم می‌دهد و اگر سکوت کنم، مرا معلق می‌گذارد و بسان نوک شمشیر تیز و برنده است.

یعنی: شوهرش قد بلند، زشت و بداخلاق است و اصلاً گذشت ندارد، بلکه بسان شمشیری برنده است. او هر لحظه در معرض تهدید طلاق قرار دارد، شوهرش سخنش را تحمّل نمی‌کند، اگر از چیزی شکایت کند او را طلاق می‌دهد و بسان همسر با او رفتار نمی‌کند، او معلق است، نه در حالت ازدواج و نه مطلقه است.

چهارمی گفت: شوهرم مانند شب سرزمین تهامه، معتدل است، نه بسیار سرد است و نه بسیارگرم. ترس و وحشتی از او ندارم. (چون خوش اخلاق است) و هم‌نشینی با وی، ملال آور نیست.

پر واضح است که شب‌های تهامه، نه باد و طوفان دارد و نه گرد و غبار، او با خانواده‌اش خوش برخورد است. او شوهرش را خوش معاشرت، با اخلاقی موزون توصیف کرده است و هیچ آزار و اذیتی ندارد.

پنجمی گفت: شوهرم هنگامی که وارد خانه می‌شود، مانند یوزپلنگ است، بزرگوار و فعال است و هنگامی که از خانه بیرون می‌رود، مانند شیر بسیار شجاع و گشاده دست است و از آن چه خانواده‌اش در خانه خرج می‌کنند، نمی‌پرسد.

ششمی گفت: شوهرم هنگام خوردن، همه چیز را می‌خورد و هیچ چیز باقی نمی‌گذارد و اگر آب بنوشد، تا تَه می‌نوشد و ظرف را خالی می‌کند و هنگام خوابیدن، خود را یک گوشه می‌پیچد و می‌خوابد و دستش را وارد لباسم نمی‌کند تا محبّت مرا نسبت به خودش بداند.

یعنی: شوهرش خیلی می‌خورد و همه چیز را یکباره می‌بلعد و چیزی برایشان نگه نمی‌دارد و نوشیدنی را یکباره سر می‌کشد و وقتی می‌خوابد، لحاف را دور خود می‌پیچد و قسمتی را برای همسرش نمی‌گذارد و اگر غمگین گردد، دستش را به سوی همسرش دراز نمی‌کند یا او را ناز و نوازش نمی‌کند تا علت غم و اندوهش را بداند.

هفتمی گفت: شوهرم، فرد کودن و احمقی است. همه‌ی عیب و ایرادها در او هست. اگر با او صحبت کنی، تو را دشنام می‌دهد ـ هیچ سخن یا درد دلی را نمی‌پذیرد ـ بلکه هموار ناسزا می‌گوید و لعنت می‌کند و اگر با او شوخی کنی تو را می‌زند و سرت را می‌شکند یا بدنت را زخمی می‌کند یا تو را به باد کتک می‌گیرد.

هشتمی گفت: نوازش شوهرم مانند نوازش خرگوش است، یعنی نرم و ملایم و بویی مانند بوی زرنب (یک گیاه خوشبو) دارد و من بر او غلبه می‌کنم در حالی که او بر مردم چیره است.

یعنی: بر او سخت نمی‌گیرد و به خواسته‌هایش گوش فرا می‌دهد، امّا قهرمانی است که بر مردم غلبه کرده و در برابر آنان شخصیت قدرتمندی دارد.

نهمی گفت: شوهرم از نسب بالایی برخوردار است، خانه‌اش بزرگ و در خانه‌اش برای پذیرایی از مهمانان باز است. خاکستر خانه‌اش بسیار زیاد است ـ برای استقبال و غذا پختن برای مهمانان همواره آتش روشن می‌کند ـ هم‌چنین خانه‌اش نزدیک محل تجمع مردم است، همیشه در نزدیکی خانه‌اش باقی می‌ماند، چون مواظب خانواده‌اش است. شبی که مهمان دارد، سیر نمی‌خورد ـ یعنی در برابر مردم خیلی غذا نمی‌خورد ـ شب هم به خاطر ترس از حمله‌ی دشمن یا غیره نمی‌خوابد و همواره نگهبانی می‌دهد.

دهمی گفت: شوهرم، مالک نام دارد. مالک کیست؟ مالک بهتر از این حرف‌ها است. او شتران زیادی دارد و کمتر به چرا می‌روند و هنگامی که صدای موسیقی را بشنوند، می‌دانند که هم اکنون ذبح خواهند شد.

نام شوهرش مالک است، هر چقدر که او را توصیف کند، نمی‌تواند ویژگی‌های زیبایش را برشمارد. شتران را بیشتر اوقات، کنار خانه نگه می‌دارد و خیلی کم به چرا می‌روند تا برای دوشیدن و قربانی شدن برای مهمانان آماده باشند و شتران با شنیدن صدای چاقویی که در حال تیز شدن است، می‌دانند که برای مهمانان سر بریده خواهند شد.

یازدهمی گفت: شوهرم ابوزرع است، می‌دانید ابوزرع چه کسی است؟ او گوش‌هایم را با زیورآلات آراسته، بازوهایم را چاق و فربه نموده و باعث خوشحالی من گردیده است. من هم خوشحال شده‌ام. او مرا در میان صاحبان گوسفند یافت که به دشواری زندگی می‌کردم. پس مرا به میان اسب داران، شترداران و کشاورزان آورد. نزد او سخن می‌گویم و سخنانم زشت شمرده نمی‌شود ـ هر چه بخواهد می‌گوید و شوهرش از او انتقاد نمی‌کند ـ صبح‌ها می‌خوابم چرا که به اندازه‌ی کافی، خدمتگزار دارد. نزد ما آب زیادی وجود دارد.

امّا مادر ابوزرع، آیا مادرش را می‌شناسید؟ او چاق و زیباست، دارای خانه‌ی بسیار بزرگی است.

امّا فرزند ابوزرع، آیا فرزند ابوزرع را می‌شناسید؟ خوابیدنش به شمشیری شباهت دارد که از نیام، بیرون آورده شده باشد. یعنی مؤدبانه در جای کوچکی و در کنجی می‌خوابد و با یک ران بزغاله، سیر می‌شود. یعنی کم خوراک است.

دختر ابوزرع، آیا می‌دانید که دختر ابوزرع چه کسی است؟ او دختری فرمانبردار است. از مادرش اطاعت می‌کند. بدنش را می‌پوشاند و موجب ناراحتی و خشم همسایگانش است ـ یعنی همسایگانش به خاطر زیبایی و زندگی مرفه و گوارایش نسبت به او حسد می‌ورزند.

امّا کنیز ابوزرع، آیا می‌دانید او کیست؟ او فرد رازداری است که سخنان ما را به مردم نمی‌گوید و امانت داری است که غذای ما را حیف و میل نمی‌کند و نظافت کاری است که اجازه نمی‌دهد خانه‌ی ما خس و خاشاک بگیرد.

سپس گفت: روزی، ابوزرع از خانه بیرون رفت در حالی که مشک‌ها پر از شیر بودند ـ یعنی در فصل بهار ـ او در مسیر راه زنی را دید که دو بچه مانند دو یوزپلنگ داشت. آن بچه‌ها، با پستان‌های مادرشان که به انار شبیه بود، بازی می‌کردند. ابوزرع مرا طلاق داد و با آن زن، ازدواج کرد.

من هم بعد از او با مردی شریف، سرمایه‌دار، اسب سوار و نیزه به دست، ازدواج کردم و نعمت‌های زیادی به من ارزانی داشت و از هر عطری برایم دو تا آورد و از هر چیزی برایم دو تا آماده می‌کرد تا استفاده کند و اگر خواست هدیه دهد و به من گفت: ای امزرع! بخور و به خانواده‌ات نیز هدیه بده. سپس در حالی که اشتیاقش به همسر اوّلش ابوزرع را تعریف می‌کرد گفت: ولی در عین حال، اگر همه‌ی چیزهایی را که او به من داده است، یک جا جمع کنم، به اندازه‌ی کوچک‌ترین ظرف ابوزرع نمی‌شود.

سبحان الله، هنوز دلش وابسته به ابوزرع است! عشق، فقط برای محبوب اوّل است.

داستان تمام شد، داستانی طولانی از یازده زن. چقدر رسول‌الله ﷺ برای گوش فرادادن به محبوبه و شریک زندگی‌اش، ام‌المؤمنین عایشه ـ رضی الله عنها ـ وقت صرف می‌کند.

رسول‌الله ﷺ سراپا گوش بود و با شنیدن سخنان عایشه ـ رضی الله عنها ـ ابراز شگفتی می‌نمود و با وجود خستگی، مشغولیت‌های بسیار و کارهای زیاد هرگز اظهار خستگی و ملالت نکرد.

تا این که عایشه ـ رضی الله عنها ـ سخنانش را به پایان رساند. رسول‌الله ﷺ با ابراز تأثر از سخنانش و فهم منظورش و این که هنگام تعریف کردن قصه همراهش بوده است، فرمود: «من برای تو مانند ابوزرع برای امزرع هستم.»

وقتی فرزندت که خود را با لباس‌های زیبا آراسته است و نزد تو آمده و می‌گوید: بابا، نظرت چیست؟ از خود واکنش نشان بده و بگو: سبحان الله، چقدر زیباست! دخترت، همسرت،

شوهرت، پسرت، همکارت و هر کسی که با آنان معاشرت داری: همواره زنده و تأثیر پذیر باش. گاهی اوقات موضوع را فراموش می‌کنی.

به عنوان مثال به تو گفت: تبریک می‌گویم که بیماری فرزندت بهبود یافته است. تو نگو: کی مریض شده بود؟! بلکه بگو: خدا را شکر، از خداوند مسألت دارم که اجر و عافیت را با هم جمع کند، خیلی مرا خوشحال کردی، خدا تو را خوشحال کند.

یا به تو گفت: برادرم از زندان آزاد شد.

نگو: به خدا قسم اصلاً نفهمیدم که چه وقت به زندان افتاد.

بلکه واکنش نشان بده و بگو: خدا را شکر، خبر خوشحال کننده‌ای بود، خوشحالی شما همواره مستدام باد.

در پایان، دوستان، تشویق و واکنش حتّی با حیوانات نیز سودمند است.

ابوبکر رقی گوید: در صحرا بودم، به قبیله‌ای از قبایل عرب رسیدم. مردی از آنان مرا در خیمه‌اش مهمان کرد. در خیمه برده‌ای سیاه به زنجیر کشیده شده بود و جلوی خانه شتران زیادی دیدم که مرده بودند و فقط یک شتر که لاغر و مردنی بود، باقی مانده بود.

برده به من گفت: تو مهمان هستی و می‌توانی شفاعتم را نزد مولایم بکنی، چون او نسبت به مهمانش بسیار بزرگوار است و شفاعتت را رد نخواهد کرد، شاید که مرا از این غل و زنجیر خلاص کند.

من سکوت کردم و ندانستم جرمش چیست. وقتی غذا آوردند، نخوردم و گفتم: تا وقتی برای این برده شفاعت نکنم، نمی‌خورم.

مرد گفت: این برده، مرا فقیر و تهیدست گرداند و تمام اموالم را نابود کرد.

گفتم: چکار کرده است؟

گفت: او صدای خوشی دارد، من خرج زندگی‌ام را از بارکشی این حیوانات به دست می‌آورم. او بارهای سنگینی بر پشت شتران گذاشته و برایشان شعر می‌خوانده و آنان را می‌دوانده است تا جایی که به خاطر آواز خوشش راه سه شبه را یک شب پیموده است. وقتی بار شتران را پیاده کردیم، همگی مردند جز این شتر، ولی تو مهمان من هستی و به خاطر اکرام تو، او را به تو می‌بخشم سپس برخاست و برده را آزاد کرد.

ابوبکر گوید: خیلی مشتاق شنیدن این صدا بودم. صبح که شد به او گفتم برای شترانی که از چاه آب می‌خوردند، کمی آواز بخواند تا برای کار سرحال شوند.

برده برخاست و با صدای نیکو شروع کرد به آواز خواندن. وقتی صدایش را بلند کرد و شتران شنیدند، هاج و واج و حیران شدند و خود را فراموش کرده و طنابشان را پاره کردند و من از صدای خوشش با صورت به زمین خوردم، گمان نمی‌کنم صدایی نیکوتر از او شنیده

باشم. (احیاء علوم الدین: ۲۷۵/۲).

اگر حیوانات با صدای نیکو متأثر شده و شور و اشتیاق برده بیشتر شده و با صدایی نیکوتر و زیباتر آواز می‌خواند، نظرت درباره‌ی انسان‌ها چیست؟

## خودت را با تمرین بهبود ببخش

**زنده باش نه مرده، با سخنان و حرکات چهره‌ات، تأثیر گذار باش تا دیگران به تو انس گیرند.**

# شیرین زبان باش

در زندگی ما لحظاتی هست که باید به دیگران پند و اندرز دهیم. به فرزند، شوهر، دوست، همسایه و والدین. پایان نصیحت با توجّه به اختلاف آغازشان، متفاوت است. منظورم این است: اگر با روشی مناسب و مقدمه‌ای زیبا شروع شود، به همان ترتیب به پایان می‌رسد و اگر با روشی خشک و مقدمه‌ای خشن آغاز گردد، به همان ترتیب به پایان می‌رسد.

وقتی ما دیگران را نصیحت و اندرز می‌دهیم، در واقع با دل‌هایشان رفتار می‌کنیم نه بدن‌هایشان، به همین خاطر می‌بینی بعضی از فرزندان فقط نصیحت مادر را می‌پذیرند نه پدر را یا بالعکس.

هم‌چنین دانش آموزان به نصیحت برخی معلّمان گوش فرا داده در حالی که نصیحت عدّه‌ی دیگری از معلّمان را نمی‌پذیرند. اوّلین نکته‌ی مهم در نصیحت آن است که زیاد نباشد و در هر امر کوچک و بزرگی دقّت نشود تا دیگران احساس نکنند که حرکات و رفتارشان زیر ذره بین قرار دارد و از وجود تو احساس سنگینی و ناراحتی نکنند.

لَیسَ الغَبِیُّ بِسَیِّدٍ فِی قَومِهِ * لَکِنَّ سَیِّدَ قُومِهِ المُتَغَابِی

(فرد احمق و نادان سرور قومش نیست، بلکه شخصی که خود را به حماقت می‌زند (چشم پوشی می‌کند) سرور قومش است.)

تا می‌توانی پند و نصیحت را در قالب پیشنهاد ارائه کن. به عنوان مثال: همسرت برایت غذا آورده و برای تهیه‌ی آن زحمت و خستگی کشیده است، ولی غذا شور است، تو نباید بگویی: اوه، این دیگر چه غذایی است، پناه بر خدا، بسته‌ی نمک را در آن خالی کرده‌ای؟!

نه، بلکه بگو: اگر نمک غذا را کمتر کنی، بهتر است.

هم‌چنین اگر پسرت را با لباس‌های کثیف دیدی، نصیحتت را در قالب پیشنهاد بگو، زیرا مردم دوست ندارند کسی به آنان دستور دهد. بگو: کاش لباس‌هایت را عوض کنی و لباس قشنگ‌تر بپوشی. یا اگر شاگردی با تأخیر به کلاس آمد، بگو: بهتر است تأخیر دوباره تکرار نشود. همواره از این روش‌ها استفاده کن: نظرت چیست اگر چنین کنی؟ من پیشنهاد می‌کنم. فلان کار و فلان کار را پیشنهاد می‌کنم.

این روش‌های نرم و ملایم بهتر است از این که بگویی: ای بی‌ادب، چند بار به تو بگویم، تو نمی‌فهمی، تا کی به تو یاد بدهم؟!

بگذار آبرویش را حفظ کند و با وجود اشتباهاتش، برای خودش ارزش قائل باشد. می‌دانی چرا؟! زیرا هدف تصحیح اشتباهات است نه انتقام یا توهین به او.

به عبارت واضح‌تر: هیچ کس دوست ندارد دستور بگیرد. اکنون به منهج نبوی در این امر بنگر:

روزی رسول‌الله ﷺ خواست نماز شب را برای عبدالله بن‌عمر توجیه کند، پس او را صدا نزد و نگفت: ای عبدالله، نماز شب بخوان. بلکه نصیحت را به شکل پیشنهاد تقدیم کرد و فرمود: «عبدالله بهترین مرد است اگر شب نماز بخواند.»

در روایت دیگری آمده است: «ای عبدالله، مثل فلانی نباش که نماز شب می‌خواند سپس آن را ترک کرد.»

اگر می‌توانی باید بدون این که احساس کند، او را متوجّه اشتباهش سازی.

مردی نزد عبدالله بن‌مبارک عطسه زد و الحمد لله نگفت. عبدالله گفت: شخصی که عطسه می‌زند چه باید بگوید؟

مرد گفت: الحمد الله.

عبدالله گفت: یرحمک الله.

رسول‌الله ﷺ این گونه بود. او پس از نماز عصر یکی یکی به همسرانش سر می‌زد و با آنان هم صحبت می‌شد. روزی بر زینب بنت جحش ـ رضی الله عنها ـ وارد شد، او عسل داشت و رسول‌الله ﷺ عسل و حلوا را خیلی دوست داشت. شروع کرد به خوردن عسل و صحبت کردن با او. به همین خاطر بیش از بقیه‌ی زنان نزد او ماند. عایشه و حفصه ـ رضی الله عنهما ـ غیرتی شدند و با هم قرار گذاشتند که نزد هر کدام از آنان رفت، به او بگویید: بوی مغافیر ـ شربتی شیرین شبیه عسل ولی با بوی بد ـ می‌دهی.

رسول‌الله ﷺ خیلی مواظب بود که از بدن یا دهانش بوی بدی به مشام نرسد، زیرا با جبریل و مردم سخن می‌گوید. وقتی بر حفصه ـ رضی الله عنها ـ وارد شد، از او پرسید: چه خورده‌ای؟

فرمود: «نزد زینب عسل نوشیده‌ام».

حفصه ـ رضی الله عنها ـ گفت: بوی مغافیر از شما به مشام می‌رسد.

پیامبر ﷺ فرمود: «نه، من عسل خوردم و دیگر نمی‌خورم.»

سپس برخاست و نزد عایشه ـ رضی الله عنها ـ رفت و عایشه ـ رضی الله عنها ـ نیز همین سخنان را به ایشان گفت.

چند روزی گذشت و خداوند ماجرا را برایش آشکار ساخت. پس از چند روز رازی را برای حفصه ـ رضی الله عنها ـ در میان گذاشت و او راز را فاش کرد. روزی رسول‌الله ﷺ بر او وارد شد. شفا دختر عبدالله که صحابی بود و طب می‌آموخت و مردم را مداوا می‌کرد، نزدش بود. رسول‌الله ﷺ خواست حفصه را متوجّه اشتباهش بکند، امّا به روشی غیر مستقیم تا نرم‌تر و بهتر باشد. او چه کرد؟

به شفا فرمود: «آیا همان گونه که نوشتن را به او یاد داده‌ای، رُقیه مورچه را به او

نمی‌آموزی؟!»

رقیه‌ی مورچه سخنی رایج میان زنان عرب بود. هر کس آن را می‌شنید می‌دانست که سخنی است که هیچ نفع یا ضرری ندارد. رقیه‌ی مورچه که میان زنان معروف بود این بود که گفته می‌شد: عروس جشن می‌گیرد، خود را خوشبو کرده و سرمه به چشم می‌کشد و هر کاری را انجام می‌دهد جز این که از فرمان مرد سرپیچی نمی‌کند. منظور رسول‌الله ﷺ حفصه بود و خواست با تکرار عبارت: «از مرد سرپیچی نمی‌کند.» او را ادب کند.

چه زیباست استفاده از چنین روش‌هایی در تصحیح اشتباهات دیگران تا محبّت همواره در دل‌ها باقی بماند و اشتباه آن را به لرزه نینداخته و نصیحت بسیار آن را مکدر نسازد.

یکی از پیشینیان، کتابش را به دیگری قرض داد. پس از چند روز کتاب را در حالی که اثر غذا بر آن بود، برگرداند. او روی کتاب نان یا انگور گذاشته بود. صاحب کتاب چیزی نگفت. پس از چند روز دوستش آمد تا کتاب دیگری از او امانت بگیرد. او کتاب را در بشقابی گذاشت و به او داد! مرد گفت: من کتاب را می‌خواهم، بشقاب برای چیست؟

او گفت: کتاب برای خواندن است و بشقاب برای گذاشتن غذایت در آن!

او کتاب را گرفت و رفت و پیام را نیز دریافت نمود.

به خاطر دارم که شخصی شب به خانه‌اش می‌آمد و لباسش را در می‌آورد و روی جالباسی آویزان می‌کرد و می‌خوابید. در این هنگام همسرش می‌آمد و کیف پولش را باز می‌کرد و پول خردهای یک ریالی و پنج ریالی را بر می‌داشت. صبح شوهر بیدار می‌شد و سر کار می‌رفت و برای حساب و کتاب با بقالی پول لازم داشت ولی پول خردها را نمی‌یافت. او متحیر می‌شد، پول‌ها کجا می‌رود؟! پس مراقب پول‌ها بود تا این که ماجرا را فهمید. روزی به خانه‌اش برگشت و در جیبش قورباغه‌ای گذاشت! مثل همیشه لباسش را درآورد و خود را به خواب زد و شروع کرد به خُرخُر کردن و مراقب لباسش نیز بود. همسرش آمد و خواست از جیبش پول بردارد. به آرامی به لباس نزدیک شد و دستش را به آرامی وارد لباس کرد و دستش به قورباغه خورد و قورباغه ناگهان حرکت کرد، او فریاد زد: آخ دستم.

شوهر چشمانش را باز کرد و گفت: آخ جیبم.

ای کاش ما چنین روش‌هایی را با همه‌ی مردم به کار گیریم، با فرزندانمان اگر اشتباهی از آنان سر زد و با شاگردانمان.

نایف یکی از دوستان است. او مادر خوبی داشت. مادرش دوست نداشت در خانه عکس باشد، زیرا فرشتگان به خانه‌ای که در آن سگ و عکس باشد، وارد نمی‌شوند. او دختر کوچکی داشت که همه جور اسباب بازی داشت جز عروسک. مادر او را از خریدن عروسک منع می‌کرد، ولی اجازه‌ی خرید بقیه‌ی اسباب بازی‌ها را به او می‌داد.

خاله، عروسکی به او هدیه داد و به دختر گفت: در اتاقت با عروسک بازی کن و نگذار مادرت آن را ببیند.

دو روز بعد مادر ماجرا را فهمید و خواست با روشی مناسب نصیحت کند. آنان بر سر سفره نشسته بودند. مادر نایف گفت: بچه‌ها! دو روزی است که من احساس می‌کنم فرشته‌ها به خانه‌ی ما نمی‌آیند! نمی‌دانم چرا رفته‌اند، لا حول ولا قوة إلا بالله.

دختر کوچک این سخنان را می‌شنود و چیزی نمی‌گوید. پس از غذا دختر به اتاقش رفت، در میان اسباب بازی‌های زیادش، عروسک را یافت. آن را برداشت و نزد مادرش برد و گفت: مامان جون، این بوده است که فرشته‌ها را رانده است، هر کاری می‌خواهی با آن بکن!

چه زیباست این روش‌ها که یکی از ما اصلاح کننده و نصیحت کننده‌ی مردم باشد و در عین حال نزدشان دوست داشتنی باشد، نه خسته کننده و ملال آور.

این بدان معناست که بگذاری شخصی که نصیحت می‌شود، آبرویش را حفظ کند. تو می‌توانی عسل را بدون شکستن کندو بخوری. او را به گونه‌ای نصحیت نکن گویی که با کارش کفر ورزیده است، بلکه نسبت به او گمان نیک داشته باش و اشتباهش را غیر عمد و ندانسته بشمار.

در اوایل اسلام هنوز شراب حرام نشده بود، سپس تحریم آن در طی مراحلی نازل شد.

در مرحله‌ی اوّل: خداوند متعال آنان را از شراب بیزار و متنفّر نمود، ولی هنوز آن را تحریم نکرد. خداوند فرمود:

«يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ...» [البقرة: ۲۱۹].

(درباره‌ی باده و قمار از تو سؤال می‌کنند . بگو: در آن‌ها گناه بزرگی است و منافعی هم برای مردم دربر دارند...)

در مرحله‌ی دوم: خداوند نوشیدن آن را نزدیک وقت نماز، حرام قرار داد و فرمود:

«لَا تَقْرَبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَى حَتَّى تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ» [النساء: ۴۳].

(در حالی که مست هستید به نماز نایستید تا آن گاه که می‌دانید چه می‌گویید)

در این حالت شخص به دلیل سرگرم شدن و ادای نماز در وقتش، زمانی برای نوشیدن شراب نمی‌یافت.

در مرحله‌ی آخر، خداوند متعال فرمود:

«إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ» [المائدة: ۹۰].

(می، قماربازی، بتان و تیرها (و سنگ‌ها و اوراقی که برای بخت آزمائی و غیبگوئی به کار می‌برید) پلیدند و ناشی از تزیین و تلقین عمل شیطان می‌باشند پس از (این کارهای) پلید

دوری کنید تا این که رستگار شوید.)

در این مرحله هر کسی که شراب می‌خورد، آن را ترک کرد و از دستش خلاص شدند، جز گروهی از مردم که بیرون از مدینه بودند، از تحریم قطعی آن مطلع نگشتند.

روزی صحابی بزرگوار عامر بن‌ربیعه ﷺ از سفر آمد. او کوزه‌ای پر از شراب به رسول‌الله ﷺ هدیه داد.

رسول‌الله ﷺ نه در جاهلیت شراب نوشید و نه در اسلام، ولی مردم گاهی اوقات به او شراب هدیه می‌دادند، نه به خاطر استفاده از آن، بلکه به خاطر هدیه دادن یا فروختن. عدّه‌ای به او طلا یا حریر هدیه می‌دادند، ولی رسول‌الله ﷺ آن‌ها را نمی‌پوشید بلکه به همسران یا دیگران هدیه می‌داد.

پیامبر ﷺ با تعجب به شراب نگاه کرد، بعد رو به عامر بن‌ربیعه ﷺ کرد و فرمود: «مگر نمی‌دانی که شراب حرام شده است؟»

او گفت: حرام شده است؟! ندانستم ای رسول خدا.

پیامبر ﷺ فرمود: «شراب حرام شده است.»

عامر ﷺ آن را برداشت. عدّه‌ای مخفیانه به او پیشنهاد فروش آن را دادند. رسول‌الله ﷺ سخنشان را شنید و فرمود: «نه، وقتی خداوند چیزی را تحریم می‌کند، پولش نیز حرام است.»

عامر ﷺ آن را برداشت و بر زمین ریخت. (طبرانی. راویانش صحیح هستند.)

مواظب باش که هنگام نصیحت خودستایی نکنی، خودت را بالا ببری و شخصی را که نصیحت می‌کنی، به دره بیفکنی! هیچ کس از این کار خوشش نمی‌آید.

بعضی از پدران هنگام نصیحت فرزندشان، خوبی‌های خودشان را بیان می‌کنند: من چنین و چنان بودم... شاید پسر تاریخ پدرش را می‌داند!

اگر لازم بود حین نصیحت مثالی بیاوری سعی کن خودت را مثال نیاوری و قهرمانی‌ها و دلاوری‌هایت را یادآور نشوی، بلکه شخص دیگری را مثال بزن تا نصیحت شونده احساس نکند که تو به او توهین کرده و خودت را می‌ستایی.

## خلاصه

**سخن نیکو، صدقه است. (حدیث شریف)**

# خلاصه کن و از بگو مگو بپرهیز

می‌گویند: نصیحت کننده مانند جلّاد است. به اندازه‌ی مهارت جلّاد، درد شلّاق در پوست باقی می‌ماند.

ملاحظه کن: می‌گویم مهارت شلّاق زدن نه قدرت شلّاق زدن! جلّاد خشن که با قدرت شلّاق می‌زند، دردش برای کسی که شلّاق می‌خورد، فقط زمانی است که شلّاق به بدنش اصابت می‌کند، سپس بعد از مدتی آن را فراموش می‌کند. امّا جلّادی که در کارش استاد است نه تنها با قدرت شلّاق می‌زند، بلکه می‌داند به کجا شلّاق بزند.

شخص نصیحت کننده نیز این‌گونه است. پند و عبرت در سخنان بسیار یا نصیحت طولانی نیست، بلکه در روش نصیحت است. پس تا می‌توانی به اختصار و خلاصه بگو. اگر خواستی او را نصیحت کنی، برایش سخنرانی نکن! به ویژه اگر کاری است که هر دو طرف با آن موافقند، مانند کسی که درباره‌ی ترک خشم و عصبانیت، یا نوشیدن شراب، یا ترک نماز و یا نافرمانی والدین نصحیت می‌کند.

من در نصیحت‌های مستقیم نبوی اندیشیده‌ام و دریافتم که از یک یا دو خط بیشتر نیست.

بشنو:

«ای علی، نگاه را با نگاهی دیگر دنبال نکن، زیرا اوّلی از آن توست ولی دومی مال تو نیست.»

تمام شد، نصیحتی کاملاً مختصر.

«ای عبدالله بن‌عمر، به گونه‌ای در دنیا باش که گویی غریبه یا مسافر هستی.»

تمام شد، نصیحتی کاملاً مختصر.

«ای معاذ، به خدا قسم من تو را دوست دارم، پس در پایان هر نماز بگو: «**اللَّهُم أَعِنِّي على ذِكْرِكَ وَشُكْرِكَ، وحُسنِ عِبَادتِك**» (بار خدایا! مرا بر ذکر و شکر و نیکی عبادتت یاری ده.)

«ای عمر، تو مردی قدرتمند هستی، پس کنار سنگ ازدحام ایجاد نکن.»

عاقلان و خردمندان پس از رسول‌الله ﷺ در نصیحتشان اختصار را رعایت می‌کردند.

ابوهریره ﷺ فرزدق شاعر را دید. او گفت: برادرزاده، من پاهایت را کوچک می‌بینم و در بهشت جایی برای آن‌ها را از دست نده.

یعنی برای بهشت کار کن و تهمت به زنان شوهردار را در شعرت کنار بگذار.

عمر ﷺ بر بستر مرگ بود. مردم پشت سر هم بر او وارد می‌شدند و با او وداع گفته و او را می‌ستودند. جوانی آمد و گفت: ای امیر المؤمنین، به هم‌نشینی با رسول‌الله ﷺ بشارت بده، تو در اسلام کارهایی کردی که خود می‌دانی سپس والی شدی و عدالت پیشه کردی سپس

شهادت نصیبت شد.

عمر گفت: برایم کافیست که به ضرر من نباشد، لازم نیست به نفعم باشد.

وقتی جوان رفت، لباسش بر زمین کشیده می‌شد، یعنی زیر قوزک بود.

عمر خواست جوان را نصیحت کند. گفت: جوان را نزدم برگردانید.

وقتی جوان در برابر او ایستاد، عمر گفت: برادرزاده، لباست را بالا ببر چون هم لباست تمیز می‌ماند و هم تقوای پروردگار بیشتر رعایت می‌شود. (بخاری)

تمام، خیلی خلاصه، پیام رسید.

تا حد توان، از مجادله دروی کن به ویژه اگر احساس کردی شخصی که در برابرت است، کبر و غرور دارد. هدف رساندن نصیحت به اوست نه بحث و مناظره با او. خداوند جدال و بگو مگو را نکوهیده است:

«مَا ضَرَبُوهُ لَكَ إِلَّا جَدَلًا» [الزخرف: ۵۸].

(آنان این مثال را جز از روی جدال بیان نمی‌دارند.)

رسول‌الله ﷺ فرمود: «قومی که هدایت شده بودند، به خاطر مجادله و بحث گمراه شدند.»

هم‌چنین فرمود: «من ضامن خانه‌ای در بهشت برای کسی هستم که مجادله و بگو مگو را حتّی در صورتی که حق با او باشد، ترک کند.»

گاهی اوقات شخص به نظری قانع می‌شود، ولی بیشتر نفس‌ها تکبّر و غرور دارند. آن‌گونه که خداوند متعال درباره‌ی فرعون و قومش می‌گوید، زمانی که حق را شناختند و با دل‌هایشان آن را باور کردند، ولی تکبّر و غرور آنان را از پیروی موسی بازداشت:

«وَجَحَدُوا بِهَا وَاسْتَيْقَنَتْهَا أَنْفُسُهُمْ ظُلْمًا وَعُلُوًّا» [النمل: ۱۴].

(ستمگرانه و مستکبرانه معجزات را انکار کردند، هر چند که در دل به آن‌ها یقین و اطمینان داشتند.)

هدف این است که شخص نصیحت شده، به اشتباهش پی ببرد تا دیگر آن را تکرار نکند. هدف این نیست که بر او پیروز شوی، چرا که شما در رینگ کُشتی قرار ندارید.

پیامبر گرامی ﷺ شب نزد علی و فاطمه ـ رضی الله عنهما ـ رفت. به آنان فرمود: «آیا نماز نمی‌خوانید؟»

علی رضی الله عنه گفت: نفس ما به دست خداست، هر گاه بخواهد ما را مبعوث کند، این کار را می‌کند.

پیامبر ﷺ به آنان پشت کرد و رفت در حالی که با دستش بر پایش می‌زد و می‌فرمود: «وَكَانَ الْإِنسَانُ أَكْثَرَ شَيْءٍ جَدَلاً» (ولی انسان بیش از هر چیز به مجادله می‌پردازد.) (بخاری).

گاهی اوقات شخص نصیحت شونده برای عذر و بهانه سخنی می‌گوید درحالی که عذری قانع کننده نیست، ولی به قول خودش می‌خواسته آبرویش را حفظ کند. پس بزرگوار باش و عذر را بپذیر، بر او سخت نگیر و درها را به روی او مبند، بلکه آن را هنگام نصیحت باز بگذار حتّی اگر سخنانش اشتباه باشد. می‌توانی اشتباهش را بدون این که احساس کند، تصحیح کنی مثلاً او را به خاطر فهم و جرأتش بستایی سپس بگویی: ولی... سپس سخنانش را اشتباه دانسته و در صورت اشتباه جوابش را بدهی.

## دیدگاه

**اشتباه را به اختصار و خیلی خلاصه توجیه کن و سخنرانی نکن.**

# نسبت به سخنان خلق بی‌اهمیت باش

از سخنی که پسرم عبدالرحمن روزی بر زبان آورد، خیلی خوشم آمد. گمان می‌کنم در آن زمان معنایش را نمی‌دانست. او می‌گفت: بی‌اهمیت باش تا سرحال و پاینده زندگی کنی!

من با اندیشیدن در انتقادات، نظریات و سخنان مردم، در این عبارت اندیشیدم و دریافتم که مردم در سخنان و سرزنش‌هایشان مختلفند.

در میانشان کسانی هستند که صادقانه نصیحت می‌کنند، ولی این کار را به درستی انجام نمی‌دهند در نتیجه با روش نصیحتش، تو را پیش از این که خوشحال سازد، اندوهگین می‌سازد. افراد دیگری هستند که حسودند و از روی عمد سعی می‌کنند تو را ناراحت و اندوهگین سازند. عدّه‌ای دیگر نیز بی‌تجربه‌اند، بیهوده هذیان می‌گویند و اگر سکوت کنند برای آنان بهتر است. گروهی هم هستند که انتقاد جزو طبیعتشان است، آنان با عینکی سیاه به زندگی می‌نگرند. قدیم‌ها گفته‌اند: اگر همه‌ی طعم‌ها یکسان می‌بود، کالاها از رونق می‌افتادند.

آورده‌اند که جحا بر الاغی سوار شد و پسرش کنارش پیاده می‌رفت. آنان از کنار عدّه‌ای عبور کردند. مردم گفتند: به این پدر بی‌رحم نگاه کنید که خود آسوده سوار است و پسرش را رها کرده تا در گرمای خورشید پیاده راه برود.

جحا سخنانشان را شنید و الاغ را نگه داشت و از آن پیاده شد، سپس پسرش را سوار کرد و به راه افتادند، او به گونه‌ای احساس تکبّر می‌کرد. از کنار گروه دیگری گذشتند، یکی از آنان گفت: به این پسر نافرمان بنگرید، او سوار شده و پدرش را رها کرده تا در گرمای خورشید پیاده راه برود.

جحا سخنانشان را شنید و الاغ را نگه داشت و خود نیز همراه پسرش سوار شد تا از شر سخنان و انتقادات مردم در امان بماند. از کنار عدّه‌ی دیگری عبور کردند، آنان گفتند: به این دو انسان بی‌رحم بنگرید که به این حیوان رحم نمی‌کنند.

جحا پیاده شد و به پسرش گفت: پسرم، پیاده شو. پسر در کنار پدرش پیاده راه می‌رفت در حالی که هیچ کس سوار الاغ نبود. از کنار عدّه‌ی دیگری گذشتند، آنان گفتند: به این دو احمق نگاه کنید، پیاده می‌روند در حالی که هیچ کس سوار الاغ نیست، مگر الاغ برای سوار شدن آفریده نشده است.

جحا فریاد کشید و پسرش را گرفت و هر دو زیر الاغ رفتند و الاغ را روی دوششان حمل کردند!

اگر من در آن زمان بودم و جحا را می‌دیدم می‌گفتم: عزیز دل، هر کاری دلت می‌خواهد بکن و به سخن خلق اهمیتی نده، رضایت و خشنودی مردم آرزویی است دست نیافتنی.

وَمَن الذِی یَنجُو مِنَ النَّاسِ سَالِمَاً * وَلَو غَابَ عَنهُم بَینَ خَافِیَتَی نَسرِ

(کیست که از دست مردم جان سالم به در برد، اگر چه که در میان چنگال‌های کرکس پنهان شود.)

برخی از مردم پیش از تفکر در نظرشان، اصلاً فکر نمی‌کنند.

به عنوان مثال پس از این که ازدواج کرده‌ای می‌آید و می‌گوید: چرا از فلانی خواستگاری کردی؟! چرا با فلانی ازدواج کرده‌ای؟

گویی دوست داری بر سرش فریاد زده و بگویی: برادر جان، من ازدواج کردم و تمام. موضوع تمام شد، هیچ کس از تو پیشنهاد نخواست.

یا پس از این که ماشینت را فروخته‌ای، می‌آید و می‌گوید: ای کاش به من خبر می‌دادی، فلانی عوض ماشینت، قیمت بهتری می‌پرداخت.

برادر جان، بس است! او ماشینش را فروخته است و همه چیز تمام شد، تو او را با نگاه کردن به پشت سر، مشغول نکن! به طول کلی:

لَيسَ يَخلُو المَرءُ مِن ضِدٍ وَلَو * طَلَبَ العُزلَةَ فِي رَأسِ جَبَل

(انسان نمی‌تواند از دست مخالفان خلاص شود حتّی اگر در قلّه‌ی کوهی عزلت و گوشه نشینی اختیار کند.)

پس خودت را شکنجه نکن.

## تجربه

**یکی از پیشینیان گوید: کسی که دینش را در معرض دعوا و درگیری قرار دهد، بسیار نقل مکان می‌کند!**

## لبخند بزن... سپس لبخند بزن... سپس لبخند... سپس لبخ...

سال‌هاست که او را می‌شناسم، بهر حال او همکارم است، ولی من هنوز نمی‌دانم که او اصلاً دندان دارد یا نه؟!

او همیشه عبوس و اخمو است، گویی اگر لبخند بزند عمرش کوتاه یا ثروتش کم می‌شود.

جریر بن‌عبدالله بجلی ﷺ گوید: هرگاه رسول‌الله ﷺ مرا می‌دید، به رویم لبخند می‌زد.
لبخند انواع و اقسام مختلف دارد.

از جمله، بشاشت و خوش‌رویی همیشگی، به طوری که چهره‌ات همواره درخشان و خوش‌حال باشد. اگر معلّم هستی و وارد کلاس می‌شوی، با چهره‌ای درخشان و بشاش بر آنان وارد شو. سوار هواپیما می‌شوی، در راهرو مردم به تو نگاه می‌کنند، گشاده‌رو و خندان باش. وارد سوپر مارکت یا پمپ بنزین می‌شوی، می‌خواهی حساب را پرداخت کنی، لبخند بزن.

اگر شخصی وارد مجلسی شد و با صدای بلند سلام کرد، با نگاهی همه را وارانداز کرد و لبخند زد، تو لبخند بزن. اگر خودت بر جمعی وارد شدی و با آنان دست دادی، لبخند به لب داشته باش.

به طور کلی، لبخند بیش از هر چیز، تأثیر به سزایی در خاموش کردن خشم، شک و تردید دارد. قهرمان کسی است که بتواند بر احساساتش چیره شده و لبخند بزند حتّی در سخت‌ترین شرایط.

روزی انس بن‌مالک ﷺ همراه رسول‌الله ﷺ که قبایی نجرانی با حاشیه‌ای ضخیم به تن داشت، می‌رفت. مردی بادیه نشین آنان را تعقیب کرد. این اعرابی دنبال پیامبر ﷺ می‌دوید تا خود را به او برساند، وقتی به او نزدیک شد به شدت قبایش را کشید، قبا نیز به شدت گردن رسول‌الله ﷺ را فشرد. انس ﷺ گوید: به گردن رسول‌الله نگاه کردم که نوار حاشیه‌ی قبا از شدت کشیدن آن مرد، بر گردنش اثر گذاشته بود.

این مرد چه می‌خواست؟! شاید خانه‌اش در آتش می‌سوزد و کمک می‌خواهد یا مشرکان به او یورش برده و با وحشت برای درخواست کمک آمده است؟

بشنو ببین چه می‌خواهد.

او گفت: ای محمّد! توجّه کن. ـ نگفت: ای رسول خدا ـ گفت: ای محمّد، از مال خداوند که نزد توست به من بده.

رسول‌الله ﷺ رویش را برگرداند سپس خندید و دستور داد به او عطایی بدهند.

بله، او قهرمان بود. چنین رفتارهایی او را برنمی‌انگیخت و به خاطر امور بی‌ارزش مجازات نمی‌کرد یا عصبانی نمی‌شد. او شخصی نیرومند و بر اعصابش مسلط بود.

همواره حتّی در سخت‌ترین لحظات لبخند به لب داشت. پیش از این که کاری بکند، به عواقب و پیامدهایش می‌نگریست. فریاد زدن بر سر آن مرد یا راندن وی، چه فایده‌ای داشت؟!

آیا زخم گردنش خوب می‌شد؟! یا آن مرد ادب یاد می‌گرفت؟!

نه، هرگز.

بنابراین هیچ چیز مانند صبر و تحمّل نیست.

بله، گاهی اوقات برای بعضی چیزها عصبانی شده و از کوره در می‌رویم، در حالی که راه حلی غیر از این دارد. می‌توانیم با نرمی، ملایمت، لبخند، حسن ظن، فروهشتن خشم و به دست آوردن دل مردم آن را درمان کنیم.

راست گفت رسول خدا ﷺ آن‌جا که فرمود:

**«لَيْسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرَعَةِ إِنَّمَا الشَّدِيدُ الَّذِي يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ»** (بخاری).

(پهلوانی با کشتی گیری نیست، پهلوان کسی است که در وقت خشم خودش را کنترل می‌کند.)

پیامبر اکرم ﷺ، مردم را با لبخند و گشاده‌رویی مجذوب خود می‌نمود.

آنان به غزوه‌ی خیبر رفتند. در حین جنگ از قلعه‌ی یهودی‌ها، کیسه‌ای چرمی پر از روغن بر زمین افتاد. عبدالله بن‌مغفل ﷺ آن را برداشت و با خوشحالی بر پشتش گذاشت و آن را نزد بارها و دوستانش برد. شخص مسئول جمع آوری و تنظیم غنائم او را دید و کیسه را کشید و گفت: بده، این را باید میان مسلمانان تقسیم کنیم.

عبدالله ﷺ کیسه را رها نکرد و گفت: نه، به خدا قسم به تو نمی‌دهم، من آن را گرفتم.

او گفت: باید بدهی، و شروع کردند به کشیدن کیسه.

رسول‌الله ﷺ از کنارشان گذشت و آنان را دید که هر یک کیسه را به سوی خودش می‌کشد، پس لبخند زد و به مسئول غنایم گفت: «بی پدر شوی، آن را به او واگذار کن.»

مرد کیسه را به عبدالله ﷺ داد. عبدالله آن را نزد وسایل و دوستانش برد و آنان آن را خوردند.

در پایان، لبخند زدن به روی برادرت، صدقه است.

## الگو

**هرگاه مرا می‌دید، لبخند می‌زد!**

## خطهای قرمز

از شاگردان دانشگاهی‌ام و آدم بافرهنگی بود. خیلی سعی داشت با مردم ارتباط برقرار کند، ولی غیر قابل تحمّل بود.

روزی نزد من آمد و گفت: جناب دکتر، دوستانم همیشه از من عصبانی و خشمگین هستند، شوخی‌ام را تحمّل نمی‌کنند.

با خودم گفتم: من سکوت تو را تحمّل نمی‌کنم چه رسد به این که سخنانت را تحمّل کنم؟! به ویژه اگر شوخ طبع باشی و مزاح کنی!

از او پرسیدم: چرا شوخی و مزاحت را تحمّل نمی‌کنند؟! مثالی برایم بزن.

او گفت: یکی از آنان عطسه زد و من گفتم: خدا لعنتت کند، سپس ساکت شدم، وقتی او عصبانی شد، سخنانم را تکمیل کردم و گفتم: ای ابلیس، تو را بیامرزد فلانی!

آه، چه شوخی بی‌مزه‌ای! آن بیچاره با این کارش گمان می‌کند، شوخ طبع است!

هر اندازه مردم شوخی و مزاحت را بپذیرند، ولی خطهای قرمزی هست که نباید از آن تجاوز کنی به ویژه در برابر دیگران.

برخی از مردم این امر را رعایت نمی‌کنند و می‌بینی که به وسایل دیگران تجاوز و دست درازی می‌کنند. به عنوان مثال، گوشی همراهت را بر می‌دارد و به هر که می‌خواهد زنگ می‌زند یا از تلفن شخصی‌ات برای افرادی که دوست نداری شماره‌ات به دستشان برسد، پیام می‌فرستد. بدون اجازه ماشینت را برمی‌دارد و یا با درخواست نابه‌جا و بی‌موقع تو را به حرج می‌اندازد، یا در آپارتمانی که چند دانشجو با هم زندگی می‌کنند، یکی از آنان صبح برمی‌خیزد تا به دانشگاه برود، می‌بیند فلانی کتش را پوشیده، فلانی کفشش را پوشیده! از جمله تجاوز و تعدی این خطوط قرمز این است که دوستش را با جک یا لطیفه‌ای بی‌مزه و زشت یا در مجلسی عمومی، با سؤال یا درخواست نابه‌جایی، به حرج بیندازد.

هر چند که آن شخص تو را دوست داشته باشد، ولی در هر حال انسان است و خوشحال یا خشمگین می‌شود، شادمان یا عصبانی می‌گردد.

وقتی رسول‌الله ﷺ از تبوک به مدینه بازمی گشت، در آن ماه عروه بن‌مسعود ثقفی رضی الله عنه ـ که از سران بود و جایگاه و منزلت والایی نزد قومش بنی‌ثقیف داشت ـ نزد رسول‌الله ﷺ آمد. او پیش از رسیدن به مدینه مسلمان شد. پیامبر ﷺ از او خواست نزد قومش بازگردد آنان را به اسلام فراخواند، امّا از آزار و اذیت قومش نسبت به او ترسید و به او گفت: «آنان تو را می‌کشند.» می‌دانست که قبیله‌ی ثقیف تکبّر و سرکشی دارند و در برخورد، تند و خشن هستند اگر چه که با رئیسان باشد. عروه رضی الله عنه گفت: ای رسول خدا، من از بکرها و بینایی آنان نزدشان عزیزترم.

همواره حتّی در سخت‌ترین لحظات لبخند به لب داشت. پیش از این که کاری بکند، به عواقب و پیامدهایش می‌نگریست. فریاد زدن بر سر آن مرد یا راندن وی، چه فایده‌ای داشت؟!

آیا زخم گردنش خوب می‌شد؟! یا آن مرد ادب یاد می‌گرفت؟!

نه، هرگز.

بنابراین هیچ چیز مانند صبر و تحمّل نیست.

بله، گاهی اوقات برای بعضی چیزها عصبانی شده و از کوره در می‌رویم، در حالی که راه حلی غیر از این دارد. می‌توانیم با نرمی، ملایمت، لبخند، حسن ظن، فروهشتن خشم و به دست آوردن دل مردم آن را درمان کنیم.

راست گفت رسول خدا ﷺ آن‌جا که فرمود:

**«لَيْسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرَعَةِ إِنَّمَا الشَّدِيدُ الَّذِي يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ»** (بخاری).

(پهلوانی با کشتی گیری نیست، پهلوان کسی است که در وقت خشم خودش را کنترل می‌کند.)

پیامبر اکرم ﷺ، مردم را با لبخند و گشاده‌رویی مجذوب خود می‌نمود.

آنان به غزوه‌ی خیبر رفتند. در حین جنگ از قلعه‌ی یهودی‌ها، کیسه‌ای چرمی پر از روغن بر زمین افتاد. عبدالله بن‌مغفل رضی الله عنه آن را برداشت و با خوشحالی بر پشتش گذاشت و آن را نزد بارها و دوستانش برد. شخص مسئول جمع آوری و تنظیم غنائم او را دید و کیسه را کشید و گفت: بده، این را باید میان مسلمانان تقسیم کنیم.

عبدالله رضی الله عنه کیسه را رها نکرد و گفت: نه، به خدا قسم به تو نمی‌دهم، من آن را گرفتم.

او گفت: باید بدهی، و شروع کردند به کشیدن کیسه.

رسول‌الله ﷺ از کنارشان گذشت و آنان را دید که هر یک کیسه را به سوی خودش می‌کشد، پس لبخند زد و به مسئول غنایم گفت: «بی پدر شوی، آن را به او واگذار کن.»

مرد کیسه را به عبدالله رضی الله عنه داد. عبدالله آن را نزد وسایل و دوستانش برد و آنان آن را خوردند.

در پایان، لبخند زدن به روی برادرت، صدقه است.

## الگو

**هرگاه مرا می‌دید، لبخند می‌زد!**

# خطهای قرمز

از شاگردان دانشگاهی‌ام و آدم بافرهنگی بود. خیلی سعی داشت با مردم ارتباط برقرار کند، ولی غیر قابل تحمّل بود.

روزی نزد من آمد و گفت: جناب دکتر، دوستانم همیشه از من عصبانی و خشمگین هستند، شوخی‌ام را تحمّل نمی‌کنند.

با خودم گفتم: من سکوت تو را تحمّل نمی‌کنم چه رسد به این که سخنانت را تحمّل کنم؟! به ویژه اگر شوخ طبع باشی و مزاح کنی!

از او پرسیدم: چرا شوخی و مزاحت را تحمّل نمی‌کنند؟! مثالی برایم بزن.

او گفت: یکی از آنان عطسه زد و من گفتم: خدا لعنتت کند، سپس ساکت شدم، وقتی او عصبانی شد، سخنانم را تکمیل کردم و گفتم: ای ابلیس، تو را بیامرزد فلانی!

آه، چه شوخی بی‌مزه‌ای! آن بیچاره با این کارش گمان می‌کند، شوخ طبع است!

هر اندازه مردم شوخی و مزاحت را بپذیرند، ولی خطهای قرمزی هست که نباید از آن تجاوز کنی به ویژه در برابر دیگران.

برخی از مردم این امر را رعایت نمی‌کنند و می‌بینی که به وسایل دیگران تجاوز و دست درازی می‌کنند. به عنوان مثال، گوشی همراهت را بر می‌دارد و به هر که می‌خواهد زنگ می‌زند یا از تلفن شخصی‌ات برای افرادی که دوست نداری شماره‌ات به دستشان برسد، پیام می‌فرستد. بدون اجازه ماشینت را برمی‌دارد و یا با درخواست نابه‌جا و بی‌موقع تو را به حرج می‌اندازد، یا در آپارتمانی که چند دانشجو با هم زندگی می‌کنند، یکی از آنان صبح برمی‌خیزد تا به دانشگاه برود، می‌بیند فلانی کتش را پوشیده، فلانی کفشش را پوشیده! از جمله تجاوز و تعدی این خطوط قرمز این است که دوستش را با جک یا لطیفه‌ای بی‌مزه و زشت یا در مجلسی عمومی، با سؤال یا درخواست نابه‌جایی، به حرج بیندازد.

هر چند که آن شخص تو را دوست داشته باشد، ولی در هر حال انسان است و خوشحال یا خشمگین می‌شود، شادمان یا عصبانی می‌گردد.

وقتی رسول‌الله ﷺ از تبوک به مدینه بازمی گشت، در آن ماه عروه بن‌مسعود ثقفی رضی الله عنه ـ که از سران بود و جایگاه و منزلت والایی نزد قومش بنی‌ثقیف داشت ـ نزد رسول‌الله ﷺ آمد. او پیش از رسیدن به مدینه مسلمان شد. پیامبر ﷺ از او خواست نزد قومش بازگردد آنان را به اسلام فراخواند، امّا از آزار و اذیت قومش نسبت به او ترسید و به او گفت: «آنان تو را می‌کشند.» می‌دانست که قبیله‌ی ثقیف تکبّر و سرکشی دارند و در برخورد، تند و خشن هستند اگر چه که با رئیسان باشد. عروه رضی الله عنه گفت: ای رسول خدا، من از بکرها و بینایی آنان نزدشان عزیزترم.

او در میان قومش محبوب بوده و از او اطاعت می‌شد.

او نزد قومش رفت تا با این امید که به خاطر جایگاه والایش با او مخالفت نمی‌کنند، آنان را به اسلام دعوت کند. وقتی به سرزمینش رسید، از بلندی بالا رفت و ندا داد تا این که همه گرد او جمع شدند، زیرا او سرور قومش بود و آنان را به اسلام فراخواند و اسلامش را آشکار کرده و شهادتین را بر زبان آورد. وقتی قومش سخنانش را شنیدند، فریاد زدند و از این که او خدایانشان را ترک کرده بود، خشمگین شده و به سویش تیراندازی کردند تا این که در حالت مرگ بر زمین افتاد. پسر عموهایش در حالی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، به سویش آمدند و گفتند: ای عروه، با خونت چه کنیم؟ (یعنی: آیا انتقامت را بگیریم و کسی که تو را کشته است، بکشیم؟) او گفت: این کرامتی است که خداوند نصیبم گردانده و شهادتی است که خداوند به سویم سوق داده است، من بسان شهدایی هستم که همراه رسول‌الله ﷺ به شهادت رسیدند، پس به خاطر من کسی را نکشید و انتقامم را از کسی نگیرید.

گویند: وقتی رسول‌الله ﷺ از خبر کشته شدنش مطلع شد، فرمود: «مثل او در میان قومش، بسان دوست یاسین در قومش است.» خداوند از او راضی و خشنود باد.

پس مراقب باش!

مردم برای خودشان احساسات و عواطفی دارند، هر چند که به آنان نزدیک هستی، ولی از طریق شوخی یا برخورد با آنان جرأت بی‌احترامی را به خود نده. از خط قرمز دور باش. صرف نظر از جایگاهت در دل‌هایشان و هر چند که به منزله‌ی برادر و پسر برایشان هستی، ولی احساساتشان را جریحه دار مکن. به همین جهت رسول‌الله ﷺ این نکته را خاطر نشان ساخته است و از ترساندن مؤمن نهی فرموده است.

روزی رسول‌الله ﷺ همراه یارانش می‌رفت. هر کدام از آنان، وسایل، اسلحه، رختخواب و غذایش را حمل می‌کرد. آنان در محلی اتراق کردند. یک نفر از آنان خوابید. دوستش آهسته آمد و طنابش را به شوخی برداشت. مرد بیدار شد و دید وسایلش ناقص است پس وحشت زده شد و به دنبال طنابش گشت. رسول‌الله ﷺ فرمود: «جایز نیست که مسلمانی، مسلمان دیگر را بترساند.» (صحیح: ابوداود).

روزی دیگر اصحاب همراه رسول‌الله ﷺ در راهی می‌رفتند. یکی از آنان در حالی که بر مرکبش سوار بود، خواب آلود شد. دوستش از غفلتش استفاده کرد و تیری از تیردانش برداشت. مرد احساس کرد که کسی به اسلحه‌اش دست می‌زند، پس با ترس و وحشت به دور و بر نگاه کرد. پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «جایز نیست که شخصی مسلمانی را بترساند.» (طبرانی و دیگران، راویانش مورد اعتماد هستند.»

هم‌چنین کسی که با تو شوخی می‌کند و گمان می‌کند تو را خوشحال می‌سازد در حالی

که به تو ضرر می‌رساند، بلکه تو را به اندوه و وحشت می‌اندازد. می‌بیند ماشینت را روشن در کنار بقالی پارک کرده‌ای، پس به شوخی آن را می‌برد و در جایی دیگر پارک می‌کند و تو گمان می‌کنی ماشینت را دزدیده‌اند. شاید دوستی هم باشد که بر این شوخی ترسناک ولی دردناک بخندد.

وَلَرُبَّمَا صَبَرَ الحَلِيمُ عَلَى الأَذَى * وَفُؤَادِهِ مِن حَرِّهِ يَتَأَوَّهُ

وَلَرُبَّمَا شكلَ الحَلِيمُ لِسَانَهُ * حَذَرَ الكَلَامِ وَإِنَّهُ لَمُفَوَّهُ

(شاید انسان بردبار بر آزار و اذیت صبر کند در حالی که از حرارت و آتشش، آه می‌کشد، و شاید انسان بردبار زبانش را از ترس سخن گفتن و لب گشودن، نگه دارد.)

## دیدگاه

**هر چیزی که از حد و حدودش خارج شود، تبدیل به ضد و عکسش می‌شود، چه بسا شوخی‌هایی که با مشاجره و دعوا پایان می‌یابد!**

# رازداری

در قدیم می‌گفتند: رازی که از دو چیز رد شد، دیگر راز نیست و فاش شده است.

از نکته‌های جالب این است که شخصی پرسید: آن دو چه هستند؟

به دو لبش اشاره کرد و گفت: این دو!

بیش از سی و پنج سالی که از عمرم می‌گذرد، به خاطر ندارم که رازی را در گوش کسی گفته باشم و از فاش نشدنش مطمئن باشم، مگر این که او را قسم مغلظه داده باشم که رازم در چاهی عمیق است!

به خاطر ندارم که کسی صراحتاً پس از شنیدن رازم به من بگوید: محمّد، مرا ببخش، من نمی‌توانم آن را مخفی نگه دارم، بلکه رازت را با هر کسی که در میان می‌گذاری، دستش را بر سینه‌اش گذاشته و می‌گوید: به خدا قسم اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپم بگذارند، یا شمشیر را بر گردنم بگذارند، رازت را فاش نمی‌کنم! سپس بعد از این که مطمئن شدی، اعتماد کردی و سفره‌ی دلت را برایش پهن کردی، پس از دو یا سه ماه رازت را فاش می‌کند و دهان به دهان می‌گردد تا به خودت می‌رسد و از اوّل هم خودت اشتباه کردی. رازت هرگز نباید از دو لبت رد شود، مردم را ملّکف به آن چه توانایی آن را ندارند، مکن.

إِذَا ضَاقَ صَدرُ المَرءِ عَن سِرِّ نَفسِهِ * فَصَدرُ الذِی تَستَودِعُ السِّرَ أَضیَقُ

(اگر سینه‌ی شخصی از نگه داشتن رازش، به تنگ آمد، سینه‌ی شخص دیگر که رازت را به او می‌سپاری، تنگ‌تر است.)

من خیلی‌ها را امتحان کردم و آنان را این‌گونه یافتم. مشکل این جاست که تو برای مشورت نزدشان می‌روی و آنان به تو مشورت می‌دهند، سپس رازت را افشا می‌کنند و از چشمت می‌افتند و نفرت انگیزترین افراد نزد تو می‌گردند.

از شگفت انگیزترین مواردی که در تاریخ آمده این است که پیش از جنگ بدر، وقتی رسول‌الله ﷺ از آمدن کاروان قریش از شام مطلع شد، و خواست با آنان بجنگد، همراه اصحابش خارج شد. وقتی ابوسفیان، رئیس کاروان از این امر مطلع شد، شخصی را به نام ضمضم بن‌عمرو غفاری فرستاد و گفت: برو و این خبر را به قریش برسان.

او به سرعت خود را به مکه رساند.

رسیدنش به مکه چند روز وقت می‌برد. از طرفی مکیان از این امر چیزی نمی‌دانستند. شبی از شب‌ها، عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که او را ترساند. صبح به دنبال برادرش عباس بن‌عبدالمطلب فرستاد و به او گفت: برادر، به خدا قسم دیشب خوابی دیدم که مرا وحشت زده کرد و ترسیدم از این که بر قومت شر و مصیبتی وارد آید، پس سخنانم را مخفی

بدار و با کسی در این زمینه صحبت نکن.

او گفت: بله، چه دیدی؟

او گفت: سواری را بر شتر دیدم که آمد و در دشت ابطح ایستاد سپس با صدای بلند فریاد زد: ای کسانی که در طی سه روز به قبرتان فرستاده می‌شوید، به پا خیزید! (یعنی ای کسانی که به محل کشته شدنتان در طی سه روز، می‌روید.) او گفت: مردم را دیدم که گرد او جمع شده‌اند. او وارد مسجد شد و مردم به دنبال او رفتند. در همین اثنا که مردم گرد او بودند، شترش او را بر بالای کوه ابوقبیس برد و او دوباره فریاد زد: ای کسانی که در طی سه روز به قبرتان فرستاده می‌شوید، به پا خیزید. سپس تخته سنگی را برداشت و از بالای کوه آن را پرت کرد. تخته سنگ به سنگریزه‌های کوچکی شکسته شد و هیچ خانه‌ای در مکه نبود که از آن سنگریزه‌ها در آن نیفتاده باشد.

عباس ﷺ با شنیدن این خواب، پریشان شد و گفت: به خدا قسم این خواب، واقعیت است! سپس ترسید که منتشر شود و گزندی به او برسد، پس به او هشدار داد و گفت: تو نیز آن را پنهان بدار و برای کسی تعریف نکن.

سپس عباس خارج شد و فکر و ذهنش مشغول این خواب بود. در راه ولید بن‌عتبه را دید، او دوستش بود. پس خواب را برایش تعریف کرد و به او گفت: آن را فاش نکن.

ولید رفت و پسرش عتبه را دید و خواب را برایش تعریف کرد. هنوز ساعتی نگذشته بود که عتبه آن را برای دوستانش تعریف کرد سپس در میان مردم منتشر شد و اهل مکه از آن مطلع شدند تا این که حرف و حدیث و نقل مجلس قریش شد.

صبح روز بعد، عباس ﷺ برای طواف کعبه رفت. ابوجهل در سایه‌ی کعبه میان قریش نشسته بود و درباره‌ی خواب عاتکه صحبت می‌کردند! وقتی ابوجهل، عباس را دید گفت: ای ابوالفضل، وقتی طوافت را تمام کردی، نزد ما بیا.

عباس ﷺ شگفت‌زده شد، ابوجهل از او چه می‌خواست؟! ولی بعید دانست که درباره‌ی خواب عاتکه از او بپرسد. عباس ﷺ طوافش را به پایان رساند و نزد ابوجهل رفت. وقتی عباس ﷺ نزدشان رفت و کنارشان نشست، ابوجهل گفت: ای بنی‌عبدالمطلب، کی این زن پیامبر در میانتان سخن گفته است؟

او گفت: چه سخنی؟

ابوجهل گفت: آن خوابی که عاتکه دیده است.

عباس ﷺ وحشت زده شد و گفت: چه دیده است؟

گفت: ای فرزند عبدالمطلب، آیا مردانتان نتوانستند خبر بدهد که زنانتان خبر می‌دهند و پیامبری می‌کنند؟! عاتکه در خوابش ادعا کرده شخصی گفته است: در سه روز به پا خیزید، ما

سه روز در انتظار شما هستیم، اگر گفته‌هایش واقعیت داشته باشد، اتفاق می‌افتد و اگر سه روز گذشت و اتفاقی نیفتاد در نوشته‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین اهل عرب هستید.

عباس ﷺ پریشان شد و جوابی نداد و خواب را انکار کرد و انکار کرد که عاتکه چیزی در خواب دیده باشد.

سپس متفرق شدند. وقتی عباس ﷺ وارد خانه‌اش شد، هیچ زنی از بنی‌عبدالمطلب نبود که خشمگین به سویش نیامده باشد و نگفته باشد: آیا اجازه داده‌اید که این انسان فاسق و خبیث به مردانتان نیش و کنایه زند، سپس پا را فراتر گذاشته و به زنان پرداخته و تو می‌شنوی؟ آیا در شما غیرت و حمیتی وجود ندارد؟!

عباس ﷺ عصبانی و خشمگین شد و گفت: به خدا قسم اگر ابوجهل به این سخنان بازگردد، چنین و چنان می‌کنم.

سومین روز پس از خواب عاتکه، عباس ﷺ با عصبانیت به مسجد رفت. وقتی وارد مسجد شد ابوجهل را دید، به سویش رفت تا به سخنانش اعتراض کند. در این هنگام ابوجهل شتابان از در مسجد خارج شد. عباس ﷺ از این همه شتاب متحیر شد! او آماده‌ی درگیری و دعوا با او بود. عباس ﷺ با خود گفت: این لعنتی را چه شده است؟! آیا این کارها از ترس دشنام و ناسزای من است؟!

ابوجهل صدای ضمضم بن‌عمرو غفاری، فرستاده‌ی ابوسفیان را شنید که برای طلب یاری از مکیان، فرستاده شده بود. ضمضم ایستاده بر شترش فریاد می‌زد، درحالی که بینی شترش بریده شده بود و خون از آن بر صورت شترش می‌ریخت، و لباسش را پاره کرده بود می‌گفت: ای قریش قافله‌ی تجاری را دریابید، قافله‌ی تجاری را دریابید، محمّد و یارانش جلوی اموال شما را که با ابوسفیان است، گرفته‌اند، فکر نکنم که بتوانید خود را به آن برسانید. سپس با صدای بلند فریاد زد: کمک، کمک.

آن وقت بود که قریش سپاهی را تجهیز کرده و رهسپار شد و در جنگ بدر شکست خورد و ذلیل شد.

ببین چگونه یک راز با یک چشم به هم زدن فاش شد، با وجود سعی و شدت امانت داری!

از دیگر موارد فاش شدن راز این بود که وقتی عمر ﷺ مسلمان شد، خواست خبر اسلامش در همه جا منتشر گردد. پس نزد مردی که به شایعه پراکنی معروف بود، آمد و گفت: فلانی، من رازی به تو می‌گویم، آن را به کسی نگو.

مرد گفت: رازت چیست؟

عمر گفت: من مسلمان شده‌ام، مواظب باش به کسی چیزی نگویی.

سپس رفت. هنوز عمر آن‌جا را ترک نکرده بود که مرد در میان مردم راه می‌رفت و می‌گفت: می‌دانستی که عمر مسلمان شده است! دانسته‌ای که عمر مسلمان شده است!

شگفتا! سازمان خبری سیار!

روزی از روزها رسول‌الله ﷺ انس را به دنبال کاری فرستاد. او از کنار مادرش عبور کرد، مادرش پرسید: رسول‌الله ﷺ تو را برای چه کاری فرستاده است؟

او گفت: به خدا قسم، راز رسول‌الله ﷺ را فاش نمی‌کنم.

لذا رسول‌الله ﷺ اصحابش را بر حفظ اسرار تربیت می‌کند تا مسئولیت پذیر باشند.

انس رضی الله عنه که پسر کم سن و سالی بیش نبود، تا این اندازه به رازداری اهمیت می‌داد، امروز کجا می‌توانی مثل انس رضی الله عنه پیدا کنی؟!

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: فاطمه به خانه‌ی ما آمد. راه رفتنش مانند راه رفتن رسول‌الله ﷺ بود. پیامبر فرمود: خوش آمدی دخترم سپس او را سمت راست یا چپش نشاند. سپس مخفیانه رازی به او گفت و او گریست.

به او گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

سپس پیامبر مخفیانه سخن دیگری به او گفت و او خندید.

گفتم: تا کنون شادی و غم را این قدر به هم نزدیک ندیده بودم.

از فاطمه درباره‌ی سخنان پیامبر پرسیدم. او گفت: من راز رسول‌الله را فاش نمی‌کنم.

سپس پیامبر اکرم درگذشت. او گفت: پیامبر به من فرمود: «جبرئیل هر سال قرآن را بر من عرضه می‌کرد، امسال دو بار آن را بر من عرضه کرد، به گمانم اجلم فرا رسیده است و تو اولین کسی هستی که از خانواده‌ام به من ملحق می‌شوی.»

من گریستم.

فرمود: «آیا خشنود نیستی که سرور زنان بهشتی یا زنان مؤمن باشی؟

و من به خاطر آن خندیدم.

پس به اندازه‌ی رازداری، مردم به تو اعتماد می‌کنند و سفره‌ی دلشان را پیش تو پهن می‌نمایند، قدر و منزلتت نزدشان افزایش یافته و احساس می‌کنند که مورد اعتماد بوده و امانتدارند.

پس خودت را عادت بده که اسرار خودت و اسرار دیگران را حفظ کنی.

**گفته‌اند:**

**کسی که رازت را بداند، تو را اسیر کرده است.**

# برآوردن نیازها

وقتی تحصیلاتم را در دوره‌ی فوق لیسانس شروع کردم، کتاب‌های بیشتری از فرقه‌ها و طایفه‌ها به دستم رسید. از جمله‌ی این مذاهب، مذهب براگماتی بود که به عربی به معنای مذهب منفعتی است.

وقتی در مطالعه‌ی این مذهب تبحر یافتم، دانستم که چرا در اروپا و آمریکا می‌شنیدیم که خیلی اوقات فرزند پدرش را ترک می‌کند، اگر در رستورانی او را دید، هر یک خودش پول غذایش را حساب می‌کند.

واقعیت نیز چنان است. تا زمانی که بهره‌ای از تو به من نمی‌رسد، چرا به تو خدمت کنم؟! چرا پول، وقت و تلاشم را بدون هیچ عاید مادی، صرف تو کنم؟!

اسلام این معیارها را دگرگون ساخت. خداوند متعال می‌فرماید:

«وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» [البقرة: ۱۹۵].

(و نیکی کنید، همانا خداوند نیکوکاران را دوست می‌دارد.)

رسول‌الله ﷺ فرمود: «اگر در پی برآورده ساختن نیاز برادرم، همراهش بروم و آن را برایش براورده سازم، برایم محبوب‌تر از اعتکاف در مسجد به مدت یک ماه است»

«وَمَنْ كَانَ فِي حَاجَةِ أَخِيهِ كَانَ اللَّهُ فِي حَاجَتِهِ» (بخاری).

(کسی که نیاز برادرش را برآورده سازد، خداوند نیازش را برآورده می‌سازد.)

وقتی رسول‌الله ﷺ راه می‌رفت، کنیزکی او را نگه می‌داشت و می‌گفت: نزد تو جاجتی دارم. پیامبر می‌ایستاد و به نیازش گوش می‌داد و ممکن بود همراهش به خانه‌ی سرورش برود تا نیازش را برآورده سازد. او همواره با مردم معاشرت می‌کرد و آزار و اذیتشان را تحمّل می‌نمود.

رسول‌الله ﷺبا دلی مهربان، چشمی پر اشک، زبانی دعوتگر و قلبی پر محبّت با آنان برخورد می‌نمود. او احساس می‌کرد همراه آنان یک بدن است، فقر فقیر، اندوه اندوهگین، بیماری مریض و نیاز محتاج را احساس می‌کرد.

به او بنگر که در مسجدش نشسته و با یارانش صحبت می‌کند. از دور سیاهی را می‌بیند که می‌آید. پیامبر ﷺ به آنان نگاه کرد، آنان فقیرانی بودند که از قبیله‌ی مضر در نجد آمده بودند. از شدت فقر و نداشتن پول، سوزن و نخ، عبایش را از وسطش سوراخ کرده سپس سرش را از آن بیرون کرده و بقیه را دور بدنش می‌پیچد.

آنان در حالی آمدند که عبایشان را از وسط سوراخ کرده، شمشیرشان را بر گردن انداخته، نه لنگ دارند، نه عمّامه، نه شلوار و نه قبا. وقتی رسول‌الله ﷺ این همه سختی، عریانی و

گرسنگی را دید، چهره‌اش تغییر کرد. سپس برخاست و به خانه‌اش رفت، ولی چیزی نیافت که به آنان صدقه بدهد، به خانه‌ی دیگرش رفت و هم‌چنان جست و جو می‌کرد، ولی چیزی نیافت سپس به مسجد رفت و نماز ظهر را خواند، سپس از منبر بالا رفت. خدای را شکر گفت و او را ستود سپس فرمود: امّا بعد: خداوند در کتابش نازل فرمود:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا وَبَثَّ مِنْهُمَا رِجَالًا كَثِيرًا وَنِسَاءً وَاتَّقُوا اللَّهَ الَّذِي تَسَاءَلُونَ بِهِ وَالْأَرْحَامَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلَيْكُمْ رَقِيبًا» (النساء / ۱).

(ای مردم! از پروردگارتان بترسید، (پروردگاری) که شما را از یک نفس واحد بیافرید و از آن نفس، همسرش را آفرید و از آن دو نفر، مردان و زنان فراوانی (خلق کرد و) منتشر ساخت. و از خدایی تقوا کنید و بترسید که همدیگر را به او سوگند می‌دهید و بپرهیزید از این که پیوندهای خویشاوندی را پاره نمایید، (زیرا که) بی‌گمان خداوند مراقب (اعمال و کارهای) شماست.)

سپس این آیه را قرائت کرد:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ» (الحشر / ۱۸).

(ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خدا بترسید و هر کس باید بنگرد که چه چیزی را برای فردا (قیامت) پیشاپیش فرستاده است.)

سپس آیات و موعظه‌ها را قرائت می‌نمود و فریاد زد: «صدقه بدهید قبل از این که صدقه ندهید، صدقه بدهید قبل از این که میان شما و صدقه مانع ایجاد شود. هر کس باید از دینار، درهم، گندم و جو خود صدقه دهد و کسی از شما چیزی از صدقه را ناچیز نشمارد.»

و شروع کرد به شمردن انواع صدقات تا این که فرمود: «اگرچه نصف خرمایی باشد.»

بعد مردی از انصار، کیسه‌ای آورد که دستش (از سنگینی آن) توانایی حمل آن را نداشت ـ بلکه نمی‌توانست حمل کند ـ و آن را به رسول‌الله ﷺ که روی منبرش بود داد و رسول‌الله ﷺ آن را گرفت. چنان که صورت پیامبر را دیدم که از شادی می‌درخشید و فرمود: «هر کس در اسلام روشی نیکو بگذارد، پاداش آن و پاداش هر کس که بعد از او به آن سنّت عمل کند، برای اوست، بدون این که پاداش انجام دهندگان آن، ناقص و کم گردد و هر کس در اسلام، سنّت بدی را معمول سازد و بنیان گذارد، گناه آن و گناه عمل کنندگان به آن، بر اوست، بدون این که ذره‌ای از گناهان آنان کم شود.»

مردم برخاستند و به خانه‌هایشان رفتند و صدقه‌ها را آوردند، یکی یک دینار، یکی یک درهم، یکی مقداری خرما و یکی مقداری لباس تا این‌که دو توده جلو رسول‌الله جمع شد: یکی

خوراکی و دیگری لباس. وقتی این را دید چهره‌اش درخشید، گویی پاره‌ای از ماه است، سپس آن را در میان فقیران تقسیم کرد.» (مسلم).

بله، رسول‌الله ﷺ با برآورده کردن نیاز مردم، به دلشان نفوذ می‌کرد، به خاطر آن‌ها از تلاش، وقت و مالش صرف می‌کرد. وقتی از عایشه ـ رضی الله عنها ـ درباره‌ی اوضاع پیامبر ﷺ در خانه پرسیدند، گفت: او نیاز خانواده‌اش را برآورده می‌ساخت یا در کارها به خانواده‌اش کمک می‌کرد.

آیا برآورده کردن نیاز مردم را یکی از راه‌های نفوذ به دل مردم قرار نمی‌دهی؟!

شخصی نیاز دارد به بیمارستان برسد، تو او را به بیمارستان می‌رسانی، در مشکلی از تو کمک گرفته است و تو به او کمک می‌کنی. او تو را می‌بیند که نیازش را برآورده می‌سازی، در سختی و مصیبت در کنارش هستی و می‌داند که با این کار پاداش یا تشکّر نمی‌خواهی، پس تو را دوست می‌دارد و برایت دعا می‌کند و در صورت نیاز؛ برای یاری تو نیز آماده است.

أَحسِن إِلَى النَّاسِ تَستَعبِد قُلُوبَهُمُ * فَطَالَمَا استَعبَدَ الإِنسَانَ إِحسَانُ

(به مردم نیکی کن تا دل‌هایشان را به دست آوری، چرا که همواره احسان و نیکی، انسان را اسیر خود می‌سازد.)

## نظریه

**کسی که برای دیگری، زندگی کند، خسته و رنجور می‌گردد ولی بزرگ زندگی می‌کند و بزرگ می‌میرد.**

## خود را مکلف به کاری که طاقتش را نداری، مکن

دوستم از بهترین مردم از لحاظ اخلاق، دین و عقل بود. او امام مسجدی در کنار خانه‌اش بود، ولی خیلی اوقات می‌شنیدم که مردم او را نکوهش و سرزنش می‌کنند.

من از این کار خیلی متعجب بودم. برایش جوابی نداشتم، تا این که روزی همسایه‌اش آمد و گفت: جناب شیخ، دوستت نه برای ما و نه همراه ما نماز می‌خواند!

گفتم: چرا؟!

گفت: نمی‌دانم، او امام است ولی در بسیاری از موارد از نماز در مسجد غیبت می‌کند.

من برای او عذر و بهانه آوردم و گفتم: شاید کار ضروری و مهمی دارد، شاید در خانه نیست.

او گفت: جناب شیخ، ماشینش جلوی در است و من مطمئنم او در خانه است و با این حال و در حالی که امام است در نماز جماعت شرکت نمی‌کند!

به دنبال فرصت و دلیل مناسبی بودم تا دوستم را نصیحت کنم. او امام مسجد است و مردم نزد او می‌آیند و در نیازهایشان از او کمک می‌خواهند.

این یکی قرض دارد و دنبال کسی است که قرضش را بدهد. آن یکی دیپلمش را گرفته است و به دنبال کسی است که او را برای ورود به دانشگاه معرفی کند. این یکی مریض است و به کسی احتیاج دارد که در رفتن به بیمارستان به او کمک کند. آن یکی دختران بزرگی دارد که برایشان به دنبال شوهر می‌گردد. این یکی باید اجاره خانه بدهد. آن یکی برگه‌ی فتوایی در موضوع طلاق می‌خواهد تا نزد مفتی عام برود. نیازمندان از هر سو او را محاصره کرده‌اند، در حالی که او مردی عادی بیش نیست که نه توانایی‌های بسیار دارد، نه روابط گسترده و نه مقام و جایگاه متمایزی. او بیچاره‌ایست که حیا و حجالت از سر و رویش می‌بارد و نمی‌تواند برای همه عذر بیاورد، بلکه به این یکی قول پرداخت قرضش را می‌دهد، شماره‌ی تلفن آن یکی را می‌گیرد و وعده‌ی قبولی در دانشگاه را به او می‌دهد، به سومی می‌گوید: دو روز بعد بیا و برگه‌ی دخول بیمارستان آماده است و به همین ترتیب.

آنان سر موعد می‌آیند و او بهانه می‌آورد و زمان دیگری را برایشان تعیین می‌کند و به همین منوال از آنان می‌گریزد، به تلفنش جواب نمی‌دهد، بلکه گاهی اوقات از خانه‌اش بیرون نمی‌رود و کسی که او را می‌بیند، ناسزا می‌گوید و بر سرش فریاد می‌زند و می‌گوید: خیلی خوب، چرا قول می‌دهید، چرا به من امید می‌دهید؟! دومی می‌گوید: من فقط با تو صحبت کردم و وقتی به من قول دادی، دیگری را رها کردم.

وقتی اوضاع و احوالش را دانستم، یقین پیدا کردم که برای خود گودالی کنده است و در آن افتاده است.

یک بار از او شنیدم که از یکی از آنان عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت: متأسفم، نتوانستم برایت کاری بکنم.

او قدرتمندانه گفت: خب، تو وقتم را ضایع کردی، ای کاش پیش از این به من می‌گفتی.

در این هنگام قول حکیم دانا را به خاطر آوردم: عذر خواهی در ابتدا بهتر از عذرخواهی در پایان است.

چه زیباست که انسان توانایی‌هایش را بشناسد، در حد و مرز دایره‌ای که برای او رسم شده است، حرکت کند.

خداوند متعال ما را بر این امر تربیت کرده و می‌فرماید:

**«لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا» [البقرة: ۲۸۶].**

(خداوند به هیچ کس جز به اندازه‌ی توانایی‌اش تکلیف نمی‌کند.)

**«لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا مَا آتَاهَا» [الطلاق: ۷].**

(خداوند هیچ کسی را جز به آن اندازه که به او داده است مکلّف نمی‌سازد.)

پیامبر اکرم ﷺ از این که شخص خود را به بیش از طاقتش مکلف کند، نهی فرموده است.

من خودم این امر را تجربه کردم. به خاطر دارم که در یکی از آسایشگاه‌های نظامی، جلسه‌ای برگزار کردم. پس از جلسه یکی از آن‌ها نزد من آمد و گفت: جناب شیخ، در مسأله‌ای ضروری از شما مشورت می‌خواهم.

گفتم: بفرما، چه موضوعی؟

گفت: درست نیست که الآن بگوید، باید در وقت بیشتری با شما ملاقات کنم.

او موضوع را بزرگ جلوه می‌داد و من با مهربانی گوش می‌کردم. زندگی به من آموخته بود که بیشتر مردم، موضوع را بزرگ‌تر از آن چه که هست، جلوه می‌دهند. انسان نیازمند، دیوانه‌ی آن نیاز است تا برآورده شود. او به من گفت: گمان می‌کنم فردا در فلان شهر جلسه داری؟ ـ این شهر ۲۰۰ کیلومتر از ریاض فاصله دارد ـ

گفتم: درست است.

گفت: من به آن‌جا خواهم آمد و پس از جلسه با شما ملاقات خواهم کرد.

از این حرص و تلاشش تعجب کردم و از جلسه خارج شدم. مرد بلافاصله پابرهنه به دنبالم آمد و در دستش یک ورق کوچک داشت. همراه او در گوشه‌ای ایستادم. گفتم: بفرما، خداوند این تلاشت را بی‌مزد نگرداند، چه خواسته‌ای داری؟

گفت: جناب شیخ، من برادری دارم که مدرک ابتدایی دارد، می‌خواهم کاری برای او دست و پا کنی.

گفتم: همین و بس؟!

گفت: همین؟! مرد خیلی شور و اشتیاق داشت، قیافه‌اش، شفقت برانگیز بود، گویی برادرش واقعاً شرایط سختی دارد. دانستم که اگر وعده‌ای به او بدهم، بدون شک به وعده‌ام وفا نخواهم کرد، ما در دورانی به سر می‌بریم که لیسانسش بی‌کار است چه رسد به کسی که سیکل و ابتدایی دارد و من حدود توانایی‌هایم را می‌دانستم.

وضعیت بسیار سختی بود، آرزو داشتم می‌توانستم کاری برای این شخص نیازمند انجام دهم، ولی ـ به راستی ـ چیزی نداشتم. خواستم با روشی عاطفی که مناسب حال و حماسه‌اش باشد، از او عذرخواهی کنم. گفتم: برادر جان، به خدا قسم آرزو داشتم که به تو و برادرت کمک کنم، من نیز مثل تو رنج می‌کشم، ولی نمی‌توانم به تو کمک کنم، امیدوارم بزرگواری کنی و مرا از این کار معاف داری.

او گفت: جناب شیخ، سعیت را بکن.

گفتم: نمی‌توانم.

او ورقی که در دستش بود، به من داد و گفت: جناب شیخ، در این کاغذ شماره تلفن‌های ما نوشته شده است، اگر کاری پیدا کردی، با ما تماس بگیر.

دانستم که او می‌خواهد مرا با رشته‌ی امید ببندد و هم‌چنان منتظر تماس است و امید و آرزوهای او و برادرش باقی خواهد ماند. گفتم: بگذار ورق پیش تو بماند، تو شماره‌ام را بگیر، اگر تو برایش کاری پیدا کردی با من تماس بگیر تا سفارشش را به مسئول بکنم.

مرد اندکی سکوت کرد. منتظر ماندم تا با من خداحافظی کند، ولی غافلگیر شدم از این که گفت: خدا تو را سفید بخت کند! به خدا قسم جناب شیخ، من قبلاً، یک سال پیش با امیر در این‌باره صحبت کردم. او ورقم را گرفت ولی هنوز با من صحبت نکرد. یک بار هم با سرتیپ صحبت کردم. او نیز ورق را گرفت ولی تماس نگرفت و اهمیتی نداد. آنان افرادی هستند که به ضعیفان اهمیتی نمی‌دهند، خدا از آنان انتقام بگیرد، خدا...

و شروع کرد به نفرین کردن به آنان.

با خودم گفتم: خدا را شکر، اگر ورق را می‌گرفتم، سومی من بودم.

بله، عذر خواهی در آغاز بهتر از خلاف وعده کردن است. چه زیباست که با دیگران رو راست باشیم و حد و مرز توانایی‌هایمان را بدانیم.

این تنها مخصوص نیازهای مردم نیست، بلکه شامل نیازهای کوچک همسر و فرزندان نیز می‌شود. گاهی اوقات وقتی می‌خواهی از خانه خارج شوی، همسرت فریاد می‌زند: شیر، شکر، پوشک و شام بیاور.

مواظب باش: نگو، خوب، خوب.

در حالی که می‌دانی نمی‌توانی.

بلکه تو نیز فریاد بزن و بگو: نمی‌توانم!

این بهتر از عذر خواهی هنگام بازگشت به خانه است: وقتم کم بود، مغازه‌ها بسته شده بود، فراموش کردم!

همین طور با دوستان و برادرانت.

امیدوارم مقصود رسیده باشد.

### تجربه

**عذرخواهی در ابتدا، بهتر از عذرخواهی در پایان است.**

# چه کسی به گربه لگد زد؟!

پیش از جواب دادن به سؤال، داستان را بشنو.

او منشی یک مدیر بداخلاقی بود که هیچ یک از مهارت‌های برخورد با مردم را نمی‌دانست. این مدیر کارها را روی خود می‌انباشت و بیش از طاقت و توانش خود را مکلف می‌ساخت. روزی فریاد زد: منشی!

او وارد شد و در برابرش ایستاد و گفت: بفرما قربان؟

بر سرش فریاد زد: به تلفن دفترت زنگ زدم و جواب ندادی.

او گفت: متأسفم، در دفتر کناری بودم.

او با انزجار گفت: هر بار می‌گویی: متأسفم، متأسفم، این کاغذها را بگیر و به رئیس قسمت نگهداری بده و زود برگرد.

منشی نیز ناراحت آن‌جا را ترک کرد و آن را روی میز قسمت نگهداری انداخت و گفت: زود باش، دیر نکن.

مرد از رفتار منشی دلخور شد و گفت: خیلی خوب، ولی آن را درست روی میز بگذار.

او گفت: درست یا نادرست، مهم این است که خیلی زود کارش را تمام کنی.

دعوا و ناسزاگویی میانشان بالا گرفت و صدایشان بلند شد. منشی به دفترش رفت. دو ساعت بعد، یکی از کارگران قسمت نگهداری نزد رئیس آمد و گفت: من می‌روم تا بچه‌هایم را از مدرسه بردارم و برمی‌گردم.

رئیس فریاد زد: تو هر روز می‌روی.

مرد گفت: ده سال است که اوضاع من بر همین منوال است، اوّلین باری است که به کارم اعتراض می‌کنی.

رئیس گفت: برای تو فقط باید چشم گرد کرد، برو به دفترت!

آن بیچاره مات و مبهوت و متعجب از این رفتار به دفترش بازگشت و شروع کرد به تماس گرفتن و به دنبال کسی می‌گشت که بچه‌هایش را از مدرسه به خانه ببرد، تا آن‌جا که بچه‌ها ساعت‌ها در آفتاب منتظر بودند و بالاخره یکی از معلّمین آنان را به خانه رساند. این کارمند نیز خشمگین به خانه بازگشت. پسر کوچکش با اسباب بازی نزد او آمد و گفت: بابا جون، معلّم این اسباب بازی را به من داد چون من...

پدر بر سرش فریاد زد: برو پیش مادرت و با دستش او را هُل داد.

بچه گریان نزد مادرش بازگشت. گربه‌ی نازش مثل همیشه جلو آمد و خودش را به پای کودک کشید، ولی کودک به او لگد زد و او به دیوار خورد.

سؤال این جاست: چه کسی به گربه لگد زد؟

گمان می‌کنم لبخند زده و می‌گویی: مدیرا درست است: مدیر. چون او بیش از اندازه بر خودش فشار آورد تا این که منفجر شد.

چرا هنر تقسیم بندی نقش‌ها را نمی‌آموزیم؟! کارهایی را که توانایی آن‌ها را نداریم، باید با شجاعت بگوییم: این کار از توان من خارج است، نمی‌توانم.

به ویژه اگر بر خودت فشار بیاوری، ضرر رفتار تو به افراد و خویشاوندانی می‌رسد که اصلاً هیچ دخل و دخالتی در آن نداشته‌اند. مواظب باش وقتی دیگران از تو مشورت می‌خواهند و تو را به حرج می‌اندازند، وعده‌هایی ندهی که نمی‌توانی آن را اجرا کنی.

اگر خواستی، همراه من به مدینه بیا. به رسول‌الله ﷺ بنگر که در جلسه‌ی مبارکش نشسته است، پس از این که دین را منتشر ساخت و توحید پروردگار عالمیان گفته شد. رؤسای قبایل فرمانبر و مؤمن نزد او آمدند، عدّه‌ی دیگری نیز خوار و کینه به دل می‌آمدند.

روزی یکی از رؤسای عرب که در قومش از پادشاهی و قدرت برخوردار بود، آمد. او عامر بن‌طفیل بود. قومش وقتی دیدند اسلام منتشر شده است، گفتند: ای عامر، مردم همه مسلمان شده‌اند، تو نیز مسلمان شو ـ او شخصی متکبّر و خودخواه بود ـ

در جواب به آنان می‌گفت: به خدا من قسم خورده بودم که نمیرم تا زمانی که عرب با من سخن بگوید و از من پیروی کند، من چگونه از این پسر قریشی پیروی کنم؟!

سپس وقتی قدرت اسلام و فرمانبری مردم از رسول‌الله ﷺ را دید، همراه گروهی از اصحابش بر شتر سوار شد و نزد پیامبر ﷺ رفت. او وارد مسجد و نزد رسول‌الله ﷺ که میان اصحاب بزرگوارش بود، رفت. وقتی در برابر پیامبر ﷺ ایستاد، گفت: با من خلوت کن.

رسول‌الله ﷺ از چنین افرادی بر حذر بود، پس فرمود: «نه به خدا قسم تا زمانی که به خدای یگانه ایمان آوری.»

او گفت: ای محمّد، با من خلوت کن.

پیامبر اکرم ﷺ سرباز زد.

او هم‌چنان تکرار می‌کرد: ای محمّد، برخیز تا با تو صحبت کنم، ای محمّد، برخیز تا با تو صحبت کنم تا این که پیامبر ﷺ برخاست.

عامر یکی از دوستانش را که اربد نام داشت، جلو انداخت، آن دو با هم بر قتل پیامبر ﷺ اتفاق کرده بودند. او گفته بود: من چهره‌اش را رو به خودم می‌کنم و سرگرمش می‌نمایم و تو او را با شمشیر بزن.

اربد دستش را بر شمشیر گذاشت و آماده بود. آن دو در کنار دیوار با هم تنها شدند. پیامبر ﷺ به خاطر اکرام عامر، همراهشان ایستاد. اربد دست بر شمشیر برد و هر وقت می‌خواست آن را بکشد، دستش خشک می‌شد و نمی‌توانست شمشیر را بکشد. عامر نیز

رسول‌الله ﷺ را سرگرم می‌کرد و به اربد نگاه می‌کرد، درحالی که اربد بی‌حرکت ایستاده بود. رسول‌الله ﷺ صورتش را برگرداند و اربد را دید و فرمود: «ای عامر بن‌طفیل، مسلمان شو.»

عامر گفت: ای محمّد، اگر مسلمان شدم چه به من می‌دهی؟

پیامبر ﷺ فرمود: «حقوق و وظایفی که بر دیگر مسلمانان است.»

عامر گفت: آیا اگر مسلمان شدم، پادشاهی را پس از خود برای من قرار می‌دهی؟

پیامبر ﷺ نخواست وعده‌ای را که ممکن است محقق نگردد به عامر قول دهد، پس کاملاً واضح و روشن و با جرأت با او رفتار کرد و گفت: این امر نه متعلق به توست و نه قومت.

عامر خواسته‌اش را کمتر کرد و گفت: مسلمان می‌شوم و در عوض پادشاهی صحرا از من و پادشاهی شهر از تو باشد.

باز رسول‌الله ﷺ نخواست خود را ملزم به وعده‌ای بگرداند که نمی‌داند محقق می‌شود یا نه، پس فرمود: «نه»

در این هنگام عامر خشمگین شد و از شدت خشم چهره‌اش تغییر کرد و با صدای بلند فریاد زد: ای محمّد، من این‌جا را پر از اسبان قدرتمند، مردان شکست ناپذیر خواهم کرد. به هر نخلی اسبی خواهم بست و با دو دسته شتران نر بور و شتران ماده‌ی بور به تو حمله خواهم کرد سپس در حالی که دهانش کف کرده و می‌غرید، بیرون رفت.

رسول‌الله ﷺ به او نگاه می‌کرد سپس رو به آسمان کرد و فرمود: «بارالها، شر عامر را از من کم کن و قومش را هدایت نما.»

عامر همراه اصحابش رفت و از مدینه خارج شد و به سمت سرزمین قومش به راه افتاد و قصد داشت سپاهی برای حمله به مدینه آماده کند. او در راه خسته شد و علایم خستگی بر او پدیدار گشت و به جایی احتیاج داشت که در آن استراحت کند. او با زنی از قومش برخورد کرد که به او سلولیه می‌گفتند. او زنی فاجر و روسپی بود که مردم او را نکوهش می‌کردند و کسی را که به خانه‌اش می‌رفت متّهم به فحشا و بدی می‌نمودند. عامر پناهگاه دیگری نیافت و از اسبش پایین شد و در خانه‌اش خوابید.

غده و ورمی مانند آن چه در گلوی شتران ایجاد شده و موجب مرگشان می‌شود، در گلویش ایجاد شد، پس پریشان و مضطرب شد و به ورم دست می‌زد و می‌گفت: غده‌ای بسان غده‌ی شتران و مرگی در خانه‌ی سلولیه!

یعنی: نه شرافتمندانه می‌میرم و در نه مکانی شریف.

او آرزو داشت که در میدان جنگ و با شمشیر قهرمانان کشته شود، حال آن که با بیماری حیوانات و در خانه‌ی زنی فاجر می‌میرد!

چه زشت است خواری و توهین.

او بر سر یارانش فریاد می‌زد: اسبم را بیاورید.

اسبش را آوردند، او سوار بر اسبش شد و نیزه‌اش را برداشت و با اسبش به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد و از شدت درد فریاد می‌کشید و به غده دست می‌زد و می‌گفت: غده‌ای بسان غده‌ی شتران و مرگ در خانه‌ی سلولیه. او بر همین حالت بود و با اسبش می‌گشت تا این که از اسب بر زمین افتاد و مرد. یارانش او را رها کردند و نزد قومشان بازگشتند. وقتی به سرزمینشان رسیدند، مردم نزد اربد آمدند و از او پرسیدند: چه خبر ای اربد؟

گفت: چیزی نیست، به خدا قسم محمّد ما را به عبادت چیزی فراخواند، که دوست داشتم اگر اکنون نزدم می‌بود، به او تیراندازی کرده و او را می‌کشتم.

سبحان الله، خداوند والاست، چه‌قدر نسبت به خدا جرأت دارد!

او یک یا دو روز پس از این سخنانش با شترش رفت تا آن را بفروشد، خداوند بر او و شترش صاعقه‌ای فرستاد و هر دو را سوزاند. خداوند متعال درباره‌ی عامر و اربد چنین فرمود:

**«اللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَحْمِلُ كُلُّ أُنْثَى وَمَا تَغِيضُ الْأَرْحَامُ وَمَا تَزْدَادُ وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدَارٍ (٨) عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ الْكَبِيرُ الْمُتَعَالِ (٩) سَوَاءٌ مِنْكُمْ مَنْ أَسَرَّ الْقَوْلَ وَمَنْ جَهَرَ بِهِ وَمَنْ هُوَ مُسْتَخْفٍ بِاللَّيْلِ وَسَارِبٌ بِالنَّهَارِ (١٠) لَهُ مُعَقِّبَاتٌ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ يَحْفَظُونَهُ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ وَإِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءًا فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ (١١) هُوَ الَّذِي يُرِيكُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَطَمَعًا وَيُنْشِئُ السَّحَابَ الثِّقَالَ (١٢) وَيُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ وَالْمَلَائِكَةُ مِنْ خِيفَتِهِ وَيُرْسِلُ الصَّوَاعِقَ فَيُصِيبُ بِهَا مَنْ يَشَاءُ وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللَّهِ وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ (١٣) لَهُ دَعْوَةُ الْحَقِّ وَالَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ لَا يَسْتَجِيبُونَ لَهُمْ بِشَيْءٍ إِلَّا كَبَاسِطِ كَفَّيْهِ إِلَى الْمَاءِ لِيَبْلُغَ فَاهُ وَمَا هُوَ بِبَالِغِهِ وَمَا دُعَاءُ الْكَافِرِينَ إِلَّا فِي ضَلَالٍ» [الرعد: ٨ ـ ١٤].**

(خداوند می‌داند آنچه را که هر مادینه بر می‌دارد و آنچه را که رحم‌ها می‌کاهند و می‌افزایند. و هر چیزی به نزد او به اندازه است (۸) به پنهان و پیدا داناست، بزرگ بلند مرتبه است (۹) یکسان است که کسی از شما سخن [خود] را نهان دارد و کسی که آن را آشکار سازد و کسی که در شب نهان است و کسی که در روز پیدا [و در پی کار خویش] است. (۱۰) او از فرارو و پشت سر خویش فرشتگانی پایند دارد که او را به حکم خداوند حفظ می‌کنند. خداوند آنچه را که قومی در خود دارند دگرگون نمی‌سازد تا وقتی که آنچه را در ضمیر خود دارند، دگرگون سازند. و اگر خداوند برای قومی بدی را اراده کند، آن بازگرداندنی ندارد و آنان جز او هیچ کارسازی ندارند (۱۱) او کسی است که برای [ایجاد] ترس و امید، برق را به شما می‌نمایاند و ابرهایی گران پدید می‌آورد. (۱۲) و رعد با ستایش او به پاکی [اش] یاد می‌کند و فرشتگان [نیز] از بیمش [چنین] می‌کنند و صاعقه‌ها می‌فرستد، آن گاه آن را به هر کس که

خواهد، می‌رساند و آنان (کافران) در [باره] خداوند جدال می‌کنند و او بس سختگیر است (۱۳) دعای راستین او راست. و کسانی را که به جای او [به فریاد] می‌خوانند، به هیچ وجه [دعا] شان را اجابت نمی‌کنند مگر مانند کسی که گشاینده دو دست خویش به سوی آب است تا به دهانش برسد و آن [آب هرگز] به آن [دهان] نخواهد رسید و دعای کافران جز در گمراهی نیست.)

بله، فقط خود را ملزم به کاری بکن که می‌توانی به یاری الله، آن را انجام دهی.

روزی رسول‌الله ﷺ برای مردم سخنرانی می‌کرد. او درباره‌ی آخرت و اوضاع و احوالش سخن گفت، سپس صدایش را بلند کرد و فرمود: «ای فاطمه دخت محمّد، هر چه می‌خواهی از مال دنیا از من بخواه چرا که من در برابر خدا هیچ کاری نمی‌توانم برایت انجام دهم.»

در پایان بر اهمیت التزام به کاری که توانایی انجامش را داری، تأکید می‌کنم و این که هنگام عذرخواهی از روشی زیرکانه استفاده کنیم.

به عنوان مثال: شخصی نزد تو آمده و برای برادرش به دنبال کار می‌گردد، چون پدر، یا برادر و یا خودت شخصی بلند پایه هستی و تو می‌دانی که نمی‌توانی به او کمک کنی، پس به روشی که آبرویش حفظ شود، از او معذرت خواهی کن و کاری کن که احساس کند تو نیز در غمش شریک هستی، مثلاً بگو: فلانی، من می‌دانم که چقدر رنج می‌کشی، برادر تو برادر من هم هست، اگر ما پنج برادر بودیم، او ششمی است، ولی مشکل این جاست که الآن کاری از دستم ساخته نیست، پس عذرم را بپذیر، از خداوند متعال مسألت دارم که به برادرت کمک کند.

با لبخندی نرم و حالت مناسب چهره، زیرا با این جواب زیبا، کاری برایش انجام می‌دهی، این طور نیست؟

## دیدگاه

**با خودت رو راست باش، با مردم پر جرأت؛ قدرت‌هایت را بشناس و به حد و مرزش پایبند باش.**

# تواضع

در جلسه‌ای بودم که تعدادی از سرشناسان در آن حضور داشتند. یکی از کسانی که احساس بی‌نیازی می‌کرد، شروع به صحبت کرد. در حین صحبت، گفت: از کنار یکی از کارگران گذشتم، او دستش را دراز کرد تا با من دست بدهد، من تردید داشتم سپس دستم را دراز کردم و با او دست دادم. سپس با غرور افزود: با این که من با هر کسی دست نمی‌دهم!

ما شاء الله، می‌گوید: با هر کسی دست نمی‌دهم.

امّا رسول‌الله ﷺ در راهی می‌رفت، کنیزکی مملوک و ضعیف او را در راه دید، از ظلم صاحبان یا مشغله‌های بسیار نزد او شکایت کرد و با او نزد صاحبانش رفت تا شفاعتش را بکند. او می‌فرمود:

«لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ مَنْ كَانَ فِي قَلْبِهِ مِثْقَالُ ذَرَّةٍ مِنْ كِبْرٍ» (مسلم).

(وارد بهشت نمی‌شود کسی که ذره‌ای تکبّر و غرور در دلش باشد.)

چه بسیار می‌شنویم افرادی را که می‌گویند: برادر جان، فلانی متکبّر است. فلانی فقط خودش را می‌بیند. به خاطر این خلق همه از او متنفّرند و او را نکوهش می‌کنند.

از او می‌پرسی: چرا در فلان کار از همسایه‌ات کمک نگرفتی؟

می‌گوید: او خیلی متکبّر است، به ما توجّه نمی‌کند!

آه، چه نفرت انگیزند کسانی که بر مردم تکبّر ورزیده و با برتری با آنان برخورد می‌کنند!

چقدر طرد شده و رانده شده است کسی که ابراز بی‌نیازی کرده و سرکشی می‌کند، او که از مردم روی برتافته و متکبّرانه بر زمین راه می‌رود!

کسی که نسبت به کارگران، خدمتکاران و فقرا تکبّر ورزیده و خود را برتر از صحبت کردن، دست دادن و هم نشینی با آنان می‌داند!

وقتی رسول‌الله ﷺ فاتحانه وارد مکه شد، از کوچه و خیابان‌های مکه که سال‌ها در آن مورد آزار و اذیت و تمسخر قرار می‌گرفت، عبور می‌کرد. چه بسیار در آن راه‌ها می‌شنید که به او می‌گفتند: ای دیوانه، جادوگر، کاهن و دروغگو. در حالی که امروز به عنوان رهبر، با عزت و قدرتمندانه وارد آن می‌شود، خداوند اهل مکه را در برابرش خوار و ذلیل نمود. او در حین وارد شدن به مکه چه حالتی داشت؟

عبدالله بن‌ابوبکر ـ رضی الله عنهما ـ گوید: وقتی رسول‌الله ﷺ به محل ذی طوی رسید، بر مرکبش سوار بود، در حالی که قبای پشمی قرمزی به تن داشت. پیامبر از شدت تواضع به خاطر ارج نهاده شدن توسط خداوند در فتح مکه، سرش را پایین انداخته بود تا آن‌جا که گوشه‌ی ریشش، نزدیک بود به وسط پالان برسد.

انس رضی الله عنه گوید: رسول‌الله ﷺ روز فتح مکه در حالی وارد شد که چانه‌اش از شدت تواضع

به پالان شترش می‌رسید.

ابن مسعود گوید: مردی نزد رسول‌الله ﷺ آمد و در مورد چیزی با او صحبت کرد، گویی او را برق گرفت. پیامبر ﷺ فرمود: «آرام باش، من فرزند زنی از قریش هستم که گوشت خشک شده می‌خورد.»

رسول‌الله ﷺ می‌فرمود: «بسان برده می‌نشینم و بسان برده می‌خورم.»

بله.

تَوَاضَع تَكُن كَالنَّجمِ لَاحَ لِنَاظِرٍ * عَلَى صَفَحَاتِ المَاءِ وَهوَ رَفِيعُ

وَلَا تَكُ كَالدُّخَانِ يَعلُو بِنفسِهِ * عَلَى طَبَقَاتِ الجَوِّ وَهوَ وَضِيعُ

(اگر تواضع داشته باشی، بسان ستارگانی هستی که در حالی که در آسمانند، بر صفحه‌ی آب برای بیننده دست تکان می‌دهند،

مانند دود نباش که بر طبقات آسمان بالا می‌رود، درحالی که پست و بی‌ارزش است.)

## خلاصه

**کسی که در برابر خداوند تواضع و فروتنی داشته باشد، خداوند او را ارج می‌نهد و خداوند با تواضع و فروتنی بنده، بر عزتش می‌افزاید.**

# عبادت مخفیانه

ده سال پیش در فصل بهار، در شبی سرد همراه دوستانم در صحرا بودیم. یکی از ماشین‌ها خراب شد و مجبور شدیم شب را در صحرا بگذرانیم. به خاطر دارم که آتشی به پا کردیم و گردش حلقه زدیم. چه زیباست سخنان زمستانی در گرمای آتش. سخنانمان طولانی شد. متوجّه شدم که یکی از برادران آهسته از جمع ما خارج شد. او مرد خوبی بود و عبادتی مخفیانه داشت. او را می‌دیدم خیلی زود به نماز جمعه می‌رفت، تا آن‌جا که گاهی اوقات هنوز در مسجد باز نمی‌شد! او برخاست و ظرفی آب برداشت، گمان کردم برای قضای حاجت می‌رود. او کمی دیر کرد، من برخاستم و مراقب حرکاتش بودم. او را دیدم که در دور دست از شدت سرما پتویی دور خود پیچیده بود و در تاریکی شب و در تنهایی و بر خاک سر به سجده گذاشته بود و به درگاه پروردگارش ابراز محبّت می‌نمود. کاملاً روشن بود که خداوند متعال را دوست دارد و گمان می‌کنم که خداوند او را نیزی دوست دارد. یقین پیدا کردم که این عبادت مخفیانه در دنیا پیش از آخرت، عزت و بزرگی دارد.

سال‌ها گذشت، امروز می‌دانم که خداوند در زمین برایش قبول و پذیرش، مشارکت در دعوت و هدایت مردم قرار داده است. اگر در بازار یا مسجد راه برود، کوچک‌ترها پیش از بزرگ‌ترها برای رفتن نزد او و دست دادن و ابراز محبّت از یکدیگر سبقت می‌گیرند. چه بسیارند تجار، امیران و افراد مشهوری که دوست دارند به این درجه از مهر و محبّت دل مردم دست یابند ولی هیهات، هیهات.

أَأَبِيتُ سَهرَانَ الدُّجَى وَتَبِيتَهُ نَوماً * وَتَبغَى بَعدَ ذَاكَ لِحَاقِي؟!

(آیا من تمام شب بیدار بمانم در حالی که تو تمام شب خواب هستی، و پس از همه‌ی این‌ها توقع داری به من برسی؟!)

بله:

«إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا» [مریم: ۹۶].

(همانا آنان که به خدا ایمان آوردند و نیکوکار شدند. خدای رحمان آنان را (در نظر خلق و حق) محبوب می‌گرداند.)

یعنی: خداوند محبّتشان را در دل خلق قرار می‌دهد. اگر خداوند تو را دوست بدارد، محبّت و پذیرشت را در میان زمینیان قرار می‌دهد. سپس فرمود: «وقتی خداوند بنده‌ای را دوست بدارد؛ جبرئیل را صدا می‌زند: ای جبرئیل! من فلانی را دوست دارم پس تو نیز او را دوست بدار. پس جبیرئیل او را دوست می‌دارد و در میان اهل آسمان ندا سر می‌دهد: ای اهل آسمان! خداوند فلانی را دوست دارد پس شما نیز او را دوست بدارید. اهل آسمان او را دوست

می‌دارند، سپس پذیرش او در میان اهل زمین نهاده می‌شود. این فرموده‌ی خداوند است که می‌فرماید:

«إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا» [مریم: ۹۶].

(همانا آنان که به خدا ایمان آوردند و نیکوکار شدند خدای رحمان آنان را (در نظر خلق و حق) محبوب می‌گرداند.)

و اگر خداوند از بنده‌ای بیزار گردد، جبریل را فرا می‌خواند: من از فلانی بیزارم، پس تو نیز از او بیزار باش و جبریل از او بیزار می‌گردد سپس در میان اهل آسمان ندا داده می‌شود: خداوند از فلانی بیزار است، پس شما نیز از او بیزار باشید و اهل آسمان از او بیزار و متنفّر می‌گردند سپس تنفر و انزجار از او در زمین نیز نازل می‌گردد.» (بخاری و مسلم).

آه چه زیباست که بر روی زمین زندگی کنی، بخوری و بنوشی و بخوابی و در آسمان نامت را صدا زنند: من فلانی را دوست دارم، پس او را دوست بدارید.

زبیر بن‌عوام ﷺ گوید: کسی که بتواند عمل صالح مخفیانه و پنهانی داشته باشد، پس آن را انجام دهد.

عبادت مخفیانه چند نوع است.

از جمله‌ی عبادت‌های مخفیانه: مداومت بر نماز شب، حتّی یک رکعت وتر هر شب، که بلافاصله پس از نماز عشا یا پیش از خوابیدن، یا پیش از سپیده دم بخوانی تا نزد خداوند از شب زنده داران باشی. رسول‌الله ﷺ فرمود: «خداوند فرد است و فرد را دوست دارد، پس فرد بخوانید ای اهل قرآن.»

از جمله‌ی عبادت‌های مخفیانه: تلاش در برقراری صلح و دوستی میان مردم، میان همکارانی که با هم درگیرند، میان همسایگان و میان زن و شوهر. رسول‌الله ﷺ فرمود: «آیا درجه‌ای بهتر از نماز و روزه و صدقه را به شما خبر دهم؟

گفتند: بله.

فرمود: برقراری صلح و آشتی. از بین بردن روابط، تراشنده است.» (صحیح: احمد و دیگران).

از جمله‌ی عبادت‌های مخفیانه: ذکر زیاد خداوند. کسی که چیزی را دوست بدارد، آن را بسیار یاد می‌کند. در حدیث آمده است: «آیا شما را آگاه نکنم از بهترین اعمالتان و پاکترین آن‌ها در نزد خداوندگارتان و برترین آن‌ها در درجاتتان و عملی که برای شما از صدقه دادن طلا و نقره و از این که با دشمنتان روبه‌رو شوید و شما گردن‌های آنان را بزنید و آن‌ها گردن-های شما را بزنند بهتر است؟»

گفتند: بله، آن چیست ای رسول خدا؟

فرمود: «ذکر خداوند عزوجل» (صحیح: احمد، ترمذی و دیگران)

از جملهی عبادت‌های مخفیانه: صدقه‌ی پنهانی. صدقه‌ی پنهانی خشم خدا را خاموش می‌گرداند. ابوبکر ﷺ وقتی نماز صبح را می‌خواند، به صحرا می‌رفت و مدتی در آن‌جا می‌ماند سپس به مدینه باز می‌گشت. عمر ﷺ از این کار شگفت‌زده شد. روزی پس از نماز صبح پنهانی او را دنبال کرد. ابوبکر ﷺ از مدینه بیرون رفت، وارد خیمه‌ای قدیمی در صحرا شد. عمر ﷺ پشت تخته سنگی پنهان شد. ابوبکر ﷺ مدتی در خیمه ماند سپس بیرون آمد. عمر ﷺ از پشت تخته سنگ بیرون آمد و وارد خیمه شد، زنی نابینا و ضعیف در آن خیمه بود. او چند پسر بچه داشت. عمر از او پرسید: شخصی که نزدتان آمد، که بود؟

زن گفت: من او را نمی‌شناسم، او یکی از مسلمانان است که از فلان زمان، هر روز نزد ما می‌آید.

عمر ﷺ گفت: چه می‌کند؟

زن گفت: خانه را جارو می‌کند، خمیر می‌کند، شیر می‌دوشد سپس می‌رود.

عمر ﷺ خارج شد در حالی که می‌گفت: جانشینان پس از خود را خسته کردی ای ابوبکر، جانشینان پس از خود را خسته کردی ای ابوبکر.

عمر ﷺ در عبادت و اخلاصش فرق چندانی با ابوبکر ﷺ نداشت. طلحه بن‌عبید الله ﷺ او را دید که در تاریکی شب از خانه خارج شد، به خانه‌ای رفت، سپس از آن خارج شد و به خانه‌ای دیگر رفت. طلحه ﷺ شگفت‌زده شد: عمر در این خانه‌ها چه می‌کند؟!

وقتی صبح شد طلحه ﷺ به خانه‌ی اوّل رفت، پیرزنی زمین‌گیر را دید، از او پرسید: این مرد کیست؟

او گفت: او از فلان زمان همیشه نزد من می‌آید، ما یحتاجم را می‌آورد و آشغال‌ها را از من دور می‌کند.

طلحه ﷺ خارج شد در حالی که با خود می‌گفت: مادرت به عزایت بنشیند ای طلحه، آیا دنبال لغزش‌های عمر می‌گردی؟

روزی عمر ﷺ به محله‌های دور افتاده‌ای در مدینه رفت. مردی مسافر را دید که وسط راه اتراق کرده و خیمه‌ای کهنه نصب کرده است و پریشان حال بر در خیمه نشسته است. عمر ﷺ پرسید: کیستی؟

گفت: صحرا نشین هستم، نزد امیر المؤمنین آمدم تا از فضلش برخوردار گردم.

عمر ﷺ ناله‌ی زنی را از داخل خیمه شنید. درباره‌اش پرسید. مرد گفت: برو به دنبال کارت خدا تو را بیامرزد.

عمر گفت: این یکی از کارهایم است.

او گفت: زنم در حال زایمان است در حالی که من نه پولی دارم، نه غذایی و نه کسی.

عمر ﷺ شتابان به خانه بازگشت. به همسرش ام‌کلثوم دختر علی بن‌ابی طالب ـ رضی الله عنهما ـ گفت: آیا کار خیری که خداوند برایت فرستاده است را می‌خواهی؟

او گفت: چه کاری؟

عمر ﷺ ماجرای آن مرد را تعریف کرد. همسرش مقداری لوازم و سبدی غذا و دیگ و مقداری هیزم برداشت و نزد آن مرد بازگشتند. همسر عمر نزد همسر آن مرد در خیمه رفت و عمر ﷺ پیش مرد باقی ماند و مشغول روشن کردن آتش شد، او در هیزم می‌دمید و غذا درست می‌کرد تا آن‌جا که دود از میان ریشش خارج می‌شد، در حالی که آن مرد به او می‌نگریست. در همین حال همسر عمر فریاد زد: ای امیر المؤمنین، به دوستت مژده‌ی نوزاد پسر را بده.

وقتی مرد کلمه‌ی امیر المؤمنین را شنید، وحشت کرد و گفت: آیا تو خلیفه عمر بن‌خطاب هستی؟!

او گفت: بله.

مرد پریشان شد و از عمر ﷺ فاصله می‌گرفت. عمر ﷺ به او گفت: همان جا بمان.

سپس دیگ را برداشت و به نزدیک خیمه برد و همسرش ام‌کلثوم را صدا زد: زن را سیر کن.

زن از غذا خورد سپس ام‌کلثوم باقیمانده‌ی غذا را از خیمه بیرون آورد. عمر ﷺ آن را برداشت و در دستان مرد گذاشت و گفت: بخور، تو تمام شب را بیدار ماندی.

سپس عمر ﷺ همسرش را صدا زد و همسرش بیرون آمد. او به مرد گفت: فردا نزد ما بیا تا چیزهای مورد نیازت را به تو بدهیم.

خدا بیامرزد عمر ﷺ را. این تواضع و عبادتی مخفیانه است که هدفش کسب محبّت خداوند است.

علی بن‌حسین ـ رضی الله عنهما ـ شبانه کیسه‌ای نان را بر پشتش حمل می‌کرد و آن را صدقه می‌داد و می‌گفت: صدقه‌ی پنهانی، خشم خدا را فرومی نشاند.

وقتی درگذشت، بر پشتش آثار کبودی یافتند. گفتند: این پشت مردی بارکش است و ما هرگز ندانستیم که او بارکشی می‌کند.

غذا از صد خانه از خانه‌های بیوه زنان و یتیمان قطع شد. او شبانه برایشان غذا می‌آورد و آنان نمی‌دانستند چه کسی این کار را می‌کرده است و پس از مرگش دانستند او کسی بوده که شب برایشان غذا می‌آورده و انفاق می‌کرده است.

یکی از پیشینیان بیست سال روزه گرفت. یک روز روزه می‌گرفت و یک روز می‌خورد در

حالی که خانواده‌اش هیچ نمی‌دانستند. او دکانی داشت که صبح به آن‌جا می‌رفت و صبحانه و ناهارش را با خود می‌برد. روزی که روزه بود، غذا را صدقه می‌داد و روزی که روزه نداشت، خودش می‌خورد و با غروب خورشید نزد خانواده‌اش باز می‌گشت و همراهشان شام می‌خورد.

بله، آنان در تمام احوالشان بندگی را احساس می‌کردند، آنان پرهیزگار بودند. خداوند می‌فرماید:

«إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازًا (۳۱) حَدَائِقَ وَأَعْنَابًا (۳۲) وَكَوَاعِبَ أَتْرَابًا (۳۳) وَكَأْسًا دِهَاقًا (۳۴) لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا وَلَا كِذَّابًا (۳۵) جَزَاءً مِنْ رَبِّكَ عَطَاءً حِسَابًا» [النبأ: ۳۱ - ۳۶].

(بی‌گمان پرهیزگاران کامیابی دارند (۳۱) باغ‌ها و درختان انگور (۳۲) و حوریان نارپستان همسال (۳۳) و ساغری سرشار (۳۴) در آن جا سخن بیهوده و تکذیبی نمی‌شنوند (۳۵) از سوی پروردگارت [چنان که باید] پاداش و بخششی بسنده [به آنان] داده شد.)

پس به دنبال محبّت خالق باش و او ضامن انداختن محبّت در دل مخلوقاتش است.

## پرتو

**هدف این نیست که دیگران ظاهراً از تو خوشshan بیاید، بلکه مقصود آن است که از درون نیز از تو خوشش‌ان بیاید.**

# آنان را از گودال بیرون بکش

آیا تا به حال اتفاق نیفتاده است که شخصی در جلسه‌ای عمومی، با سخنی تو را به تنگنا بیندازد یا با چیز خیلی ناچیز تو را مسخره کند، با لباس، سخن، یا روشی که داری! نشانه‌های فشار در چهره‌ات پدیدار گردد، رنگت از رخسارت بپرد و در این هنگام شخصی از تو دفاع کند و تو احساس سپاسگزاری از وی کنی، زیرا گویی وقتی شخص تو را به جهنمی‌هُل داد، او گوشه‌ی لباست را گرفت و نجاتت داد.

این مهارت را با دیگران به کار ببر و تأثیر چشمگیر آن را خواهی دید.

نزد شخصی رفته‌ای، پسرش بشقابی غذا در دست دارد و می‌آورد، ولی کمی عجله کرد و نزدیک بود ظرف غذا از دستش بیفتد. پدر خشمگین بر سرش فریاد زد: چرا این قدر عجله؟ چند بار باید به تو یاد بدهم؟

چهره‌ی پسر زرد و سرخ می‌شود. در این هنگام تو می‌گویی: نه، فلانی قهرمان است، ما شاء الله، همه‌ی این‌ها را تنهایی برداشته است، شاید به دلایلی کمی عجله کرده است.

خدایا! این بچه چقدر احساس سپاسگزاری خواهد کرد.

این در برخورد با کودکان است، چه رسد با بزرگ‌ترها.

همکاری را که در جلسه، به رگبار ملامت و سرزنش بسته شده است، بستایی یا از یکی از برادرانت که همه‌ی افراد خانواده او را نکوهش می‌کنند، تمجید کنی.

شخصی جوانی را در برابر مردم او را با این سؤالش به تنگنا می‌اندازد: فلانی، معدلت در دانشگاه چند بوده است؟!

تو را به خدا، آیا این سؤالی است که شخص عاقل در برابر مردم بپرسد؟! رنگ از رخسار آن جوان می‌پرد. تو با مهربانی و با این سخنانت او را نجات می‌دهی: درباره‌ی معدل دانشگاهش می‌پرسی؟! می‌خواهی او را داماد کنی؟! یا شغلی برایش داری؟! یا... آنان می‌خندند و سؤال فراموش می‌شود. یا اگر به خاطر معدل پایین تحصیلی او را سرزنش کند، تو بگویی: برادر، او را سرزنش نکن، تخصصش سخت و دشوار است، ولی سال بعد ان شاء الله بهتر خواهد شد.

به دست آوردن محبّت مردم، فرصتی است که افراد زیرک و باهوش آن را شکار می‌کنند.

إِذَا هَبَّت رِيَاحُکَ فَاغتَنِمهَا * فَإِنَّ لِکُلِّ خَافِقَةٍ سکُونُ

(وقتی باد موافق با اوضاع و احوال تو وزید، آن را غنیمت بشمار، چرا که هر تپنده‌ای از حرکت بازخواهد ایستاد.)

روزی عبدالله بن‌مسعود ﷺ همراه رسول‌الله ﷺ می‌رفت، آن‌ها از کنار درختی عبور

کردند. پیامبر ﷺ به او امر کرد که از درخت بالا رود و چوب باریکی برای مسواک زدن، از آن بشکند. ابن مسعود ؓ بالا رفت، او شخصی سبک و لاغر اندام بود. او به شاخه‌های باریک دست می‌زد تا شاخه‌ی مناسب را جدا کند. در این هنگام باد لباسش را حرکت داد و ساق پایش پدیدار گشت. دو ساق پای باریک! مردم از شدت باریک بودن ساق پایش خندیدند. رسول‌الله ﷺ پرسید: «چرا می‌خندید؟! از باریک بودن دو ساق پایش؟! قسم به ذاتی که جانم در دست اوست، این دو در ترازوی اعمال از احد هم سنگین‌ترند.» (صحیح: احمد، ابویعلی و دیگران).

عبدالله بن‌مسعود ؓ پس از خندیدن مردم به او سپس دفاع و ستایش رسول‌الله ﷺ چه احساسی خواهد داشت.

## دیدگاه

**به دست آوردن محبّت مردم، فرصتی است که افراد باهوش و زیرک آن را شکار می‌کنند.**

# اهمیت دادن به ظاهر و قیافه

روزی ابوحنیفه ـ رحمه الله ـ میان شاگردانش در جلسه‌ی درس نشسته بود. او درد زانو داشت و پایش را دراز کرده و به دیوار تکیه داده بود. در همین اثنا مردی که لباس و عمّامه‌ی خوبی به تن داشت و قیافه‌ای محترمانه و باابهت داشت، وارد شد. او باوقار راه می‌رفت و بزرگوارانه قدم برمی‌داشت. شاگران جایی برایش باز کردند و او کنار ابوحنیفه ـ رحمه الله ـ نشست. وقتی ابوحنیفه قیافه، سنگینی و وقار آن مرد را دید، از آن‌گونه نشستن حیا کرد و پاهایش را جمع نمود و درد زانوهایش را تحمّل کرد.

ابوحنیفه ـ رحمه الله ـ هم‌چنان به درس ادامه داد و مرد گوش می‌کرد. وقتی درس تمام شد، شاگران شروع کردند به سؤال و پرسش. آن مرد نیز دستش را بلند کرد تا سؤالی بپرسد. شیخ رو به او کرد و گفت: سؤالت چیست؟

او گفت: زمان نماز مغرب چه وقت است؟

او گفت: وقتی خورشید غروب کند.

مرد گفت: اگر شب شد و خورشید غروب نکرد، باید چکار کنیم؟!

ابوحنیفه ـ رحمه الله ـ گفت: وقت آن رسیده که ابوحنیفه پایش را دراز کند.

و پایش را دراز کرد و به این سؤال بی‌خود جوابی نداد! چگونه ممکن است که شب بدون این که خورشید غروب کند، فرا رسد؟!

گویند: اوّلین نگاه به تو، ۷۰٪ از شخصیت تو را در ذهن بیننده‌ات، به تصویر می‌کشد.

اگر دقّت کنی درخواهی یافت که نگاه اوّل بیش از ۹۵٪ از شخصیتت را می‌رساند تا زمانی که صحبت کنی یا خودت را معرفی نمایی. در این صورت این نسبت کم و زیاد می‌شود.

در راهروی بیمارستان یا شرکتی راه می‌روی، در کنارت شخصی است که لباس خوبی به تن دارد و باوقار راه می‌رود، ملاحظه می‌کنی که وقتی به در راهرو می‌رسی ـ بی‌اختیار ـ می‌گویی: بفرمایید. خدا به شما عمر دهد!

وارد ماشین یکی از دوستانت می‌شوی، می‌بینی به هم ریخته است: یک لنگ کفش این جا، کاغذ ساندویچ آن جا، دستمال این طرف و نوارهای ضبط همه جا پخش است. بلافاصله در ذهنت می‌رسد که او شخصی شلخته است و اهمیتی به نظم و ترتیب نمی‌دهد.

لباس و قیافه‌ی عمومی مردم، نیز چنین است.

منظورم توجّه به قیافه و ظاهر است، نه اسراف در لباس، ماشین، اثاثیه و غیره.

رسول‌الله ﷺ به این زمینه‌ها بسیار اهمیت می‌داد، او در عید و نماز جمعه خود را به

خوبی می‌آراست.

برای استقبال و پذیرایی از هیئت‌ها به گونه‌ای دیگر خود را می‌آراست.

او به قیافه و بویش اهمیت می‌داد، او خوش بویی را خیلی دوست داشت.

انس ﷺ گوید: رسول‌الله ﷺ همواره نورانی بود، عرقش مروارید بود، وقتی راه می‌رفت، خرامان راه می‌رفت، هیچ دیباج و حریری نرم‌تر از دست رسول‌الله نیافتم و هیچ مشک و عنبری خوشبوتر از بوی پیامبر نشنیدم.

دستش همواره به خوشبویی آغشته بود، گویی از طبلک و ظرف عطار بیرون آمده است.

بوی خوش رسول‌الله ﷺ مشهور بود.

انس ﷺ گوید: رسول‌الله ﷺ خوشبویی را رد نمی‌کرد، او زیباترین مردم بود، چهره‌اش مانند خورشید درخشان بود و وقتی خوشحال می‌شد، چهره‌اش نورانی می‌شد، گویا پاره‌ای از ماه است.

جابر بن‌سمره ﷺ گوید: در شبی مهتابی پیامبر اکرم ﷺ را دیدم، یک بار به رسول‌الله نگاه می‌کردم و یک بار به ماه. او لباسی قرمز به تن داشت و در نظر من از ماه زیباتر بود.

رسول‌الله ﷺ پرداختن به قیافه و ظاهر را به مسلمانان گوشزد می‌نمود. ابی الاحوص از پدرش ﷺ آورده است که گفت: با لباسی زشت نزد پیامبر اکرم ﷺ رفتم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «مال و ثروتی داری؟»

گفتم: بله.

فرمود: «چه نوع اموالی داری؟»

گفتم: شتر، گاو، گوسفند، اسب و برده.

پیامبر ﷺ فرمود: «وقتی خداوند به تو مال و ثروتی بدهد، می‌خواهد اثر نعمت و کرامتش را بر تو ببیند.»

هم‌چنین فرمود: «کسی که خداوند نعمتی به او می‌دهد، دوست دارد اثر نعمتش را بر بنده‌اش ببیند.»

از جابر بن‌عبدالله ﷺ آمده است که گفت: رسول‌الله برای دیدار به خانه‌ی ما آمد، او مردی ژولیده را دید که موهایش پریشان و به هم ریخته بود. فرمود: «آیا این شخص چیزی ندارد که با آن مویش را مرتب کند؟»

مرد دیگری را دید که لباسی کثیف به تن دارد، فرمود: «آیا این مرد آبی نیافته تا با آن لباسش را بشوید؟»

و فرمود: «کسی که مو دارد، به موهایش رسیدگی کند.»

او همواره به قیافه‌ی خوب، ظاهر و لباس زیبا و بوی خوش اهمیت می‌داد. او همیشه در میان مردم می‌فرمود:

«إِنَّ اللهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الجَمَالَ» (مسلم).

(خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد.)

## تجربه

**اوّلین نگاه، ۷۰٪ از شخصیتت را در ذهن بیننده به تصویر می‌کشد.**

# راستگویی

به خاطر دارم که روزی در سالن امتحانات، مراقب بودم. امتحان روز پنج شنبه بود، با این که روز پنج شنبه، روز تعطیلی بود ولی ما مجبور شدیم به خاطر زیاد بودن درس‌ها، امتحانی را به این روز بیندازیم.

چند دقیقه پس از شروع امتحان، یکی از دانش آموزان دیر سر جلسه حاضر شد. اضطراب و پریشانی از سر و رویش می‌بارید. به او گفتم: ببخشید، دیر آمدید، نمی‌توانم اجازه‌ی ورود به جلسه را به شما بدهم.

او از من خواهش می‌کرد که به او اجازه‌ی ورود بدهم.

گفتم: چرا دیر آمدی؟

گفت: جناب دکتر، به خدا خوابم برد!

از راستگویی‌اش خوشم آمد و گفتم: بفرما، برو داخل و امتحانت را بده.

پس از چند دقیقه دانش‌آموز دیگری آمد. گفتم: چرا دیر کردی؟

گفت: جناب دکتر، به خدا ترافیک سنگین بود، می‌دانید که صبح همه برای رفتن سر کار، از خانه بیرون می‌شوند، این یکی به دانشگاه می‌رود، آن یکی به شرکت و...

او شروع کرد به شمردن تا باور کنم که خیابان‌ها شلوغ بوده است... این بیچاره فراموش کرده بود که امروز کارمندان تعطیل هستند و شاید در خیابان کسی به جز شاگردان ما نیستند!

گفتم: یعنی خیابان‌ها شلوغ است و پر از ماشین!

او گفت: بله آقای دکتر، سبحان الله، اگر شما با من می‌بودید؟!

گفتم: جناب زرنگ! اگر می‌خواهی دروغ بگویی، آن را اوّل خوب بررسی کن. برادر جان، امروز پنج شنبه است. یعنی: همه تعطیلند. هیچ کارمندی سر کار نیست. از کجا این همه ترافیک و شلوغی آمده است؟!

گفت: آخ، فراموش کرده بودم. یکی از لاستیک‌های ماشین پنچر شد و برای تغییر لاستیک ایستادم!

آن بیچاره پریشان شده بود و دست و پایش را گم کرده بود. من خندیدم و او وارد سالن شد تا امتحان بدهد.

بله، چه زشت است که مردم بفهمند به آنان دروغ می‌گویی. دروغ باعث می‌شود، مردم از تو متنفّر شوند و تو صداقتت را نزدشان از دست می‌دهی و دیگر به تو اعتماد نمی‌کنند. اگر کسی هم دچار مشکلی شود، با تو در میان نمی‌گذارد و تو اگر سخنی بگویی، از تو نمی‌پذیرند.

دروغ چه زشت و ناپسند است.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «تمام خصلت‌ها می‌تواند در مؤمن وجود داشته باشد مگر دروغ.» (احمد و ابویعلی و راویانش صحیح هستند.)

از پیامبر اکرم ﷺ پرسیدند: ای رسول خدا، آیا مؤمن ترسو است؟

فرمود: «بله».

گفتند: آیا مؤمن بخیل است؟

فرمود: «بله».

گفتند: آیا مؤمن دروغ می‌گوید؟

فرمود: «نه» (حدیث مرسل: مالک در مؤطا).

از عبدالله بن‌عامر رضی الله عنه آمده است که گفت: روزی رسول‌الله ﷺ در خانه‌ی ما نشسته بود، مادرم مرا صدا زد و گفت: بیا، تا به تو چیزی بدهم.

پیامبر به او فرمود: «می‌خواستی به او چه چیزی بدهی؟»

او گفت: به او خرما می‌دادم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «اگر چیزی به او نمی‌دادی، برایت دروغ نوشته می‌شد.» (حسن: ابوداود).

اگر رسول‌الله ﷺ متوجّه می‌شد که یکی از افراد خانواده‌اش دروغی گفته، از او روی می‌گرداند.

خیلی اوقات مردم به خاطر بزرگ جلوه دادن خود، دروغ می‌گویند. او را می‌بینی که از خود دلاوری‌ها می‌سازد و موضع‌گیری‌هایی اختراع می‌کند، یا پیاز داغش را زیاد می‌کند تا جالب‌تر شود، یا مدعی چیزهایی می‌گردد که حقیقت ندارد و با این کار از چیزی که ندارد، خود را سیر می‌گرداند، یا وعده می‌دهد و وعده‌اش را زیر پا می‌گذارد و یا خود را در اموری گرفتار می‌سازد و برای گریز عذر و بهانه‌های متعددی می‌آورد، ولی مردم بلافاصله متوجّه دروغش می‌شوند.

امام زهری در برابر سلطان ایستاد تا بر امری گواهی دهد. سلطان گفت: دروغ گفتی.

زهری فریاد زد: پناه بر خدا، دروغ بگویم! به خدا قسم اگر ندا دهنده‌ای از آسمان ندا سر دهد: خداوند دروغ را حلال گردانده است، من باز هم دروغ نمی‌گفتم، چه رسد به زمانی که حرام است؟!

## واقعیت

**تو را فریفتند و گفتند: دروغِ سفید. زیرا دروغ سیاه است.**

# شجاعت

پس از خارج شدن از دعوتی، به من گفت: باور می‌کنی، من نام آن صحابی که داستانش را گفتید و نامش را به خاطر نیاوردید، می‌دانستم.

گفتم: شگفتا! چرا اسمش را نگفتی، دیدی که ما سرگردان بودیم؟!

او سرش را پایین انداخت و گفت: خجالت کشیدم حرف بزنم.

با خودم گفتم: وای از ترس و بزدلی.

شخص دیگری همراه من در سال آخر دبیرستان درس می‌خواند. روزی او را دیدم. او گفت: دو روز پیش وارد کلاس شدم و دیدم شاگران همه گرفته و مبهوت هستند، معلّم نیز درس نمی‌دهد. سرجایم نشستم و از کنار دستی‌ام پرسیدم: چه خبر شده؟!

او گفت: دوستمان عساف دیروز فوت کرد، خدا او را بیامرزد.

تعدادی از دوستان عساف، افرادی بی‌نماز بودند که مرتکب برخی کارهای حرام می‌شدند. این خبر خیلی بر آنان تأثیر گذاشته بود. با خودم گفتم: با آنان صحبت می‌کنم و در مورد نماز، نیکی به پدر و مادر و اصلاح و تزکیه‌ی نفس با آنان سخن خواهم گفت.

به او گفتم: چه عالی، این کار را کردی؟

گفت: راستش را بخواهی نه، خجالت کشیدم.

من سکوت کردم و درحالی که خشمم را کنترل می‌کردم، با خود گفتم: ای وای از ترس و بزدلی.

از زنی می‌پرسی: چرا موضوع را آشکارا به شوهرت نگفتی؟

او می‌گوید: خجالت می‌کشم، می‌ترسم از من ناراحت شود، ترسیدم مرا رها کند، ترسیدم...

ای وای از ترس و بزدلی.

از جوانی می‌پرسی: چرا این مشکل را پیش از این که وخیم‌تر شود، با پدرت در میان نگذاشتی؟!

می‌گوید: می‌ترسم، جرأت نکردم.

یا شاید کسی با چنین سخنانی فشارت را بالا بیاورد و بگوید: خجالت می‌کشم لبخند بزنم، خجالت می‌کشم او را ستایش کنم. می‌ترسم مردم بگویند فلانی مجامله می‌کند، خود شیرینی می‌کند.

من خیلی اوقات چنین برخوردهایی را می‌شنوم و آرزو می‌کنم که بتوانم بر آنان فریاد

زده و بگویم: ای ترسوها، تا کی؟!

ترسو به هیچ جا نمی‌رسد، او همیشه در نقطه‌ی صفر باقی می‌ماند. اگر در مجلسی حاضر شود، خود را در ترس می‌پیچاند، هیچ نظری نمی‌دهد، لب به سخن نمی‌گشاید، اگر لطیفه‌ای تعریف کنند، همه می‌خندند و به آن پیوست می‌دهند، ولی او سرش را پایین انداخته و لبخند می‌زند. اگر در جلسه‌ای شرکت کند، هیچ کس وجودش را حس نمی‌کند.

از همه بدتر وقتی است که او پدر، شوهر، مدیر یا حتّی همسر یا مادری باشد.

مردم از افراد ترسو بیزارند، او هیچ قدر و منزلتی ندارد. پس خودت را بر شجاعت در سخنرانی عادت بده، شجاعت در نصیحت، شجاعت در تطبیق مهارت‌های برخورد با مردم.

## نظریه

**خودت را عادت بده و تمرین کن، پیروزی با یک ساعت صبر و تحمّل حاصل می‌گردد.**

# پایداری و ثبات بر اصول و مبادی

هر اندازه شخصیت یک فرد قوی‌تر و بر اصول و مبادی‌اش استوارتر باشد، در زندگی باهمیت‌تر خواهد بود. گاهی اوقات رشوه نگرفتن، از جمله اصولت است، پس هر اندازه نام‌های دیگری چون بخشش، هدیه و کارمزد روی آن گذاشتند، تو بر مبدئی که داری استوار بمان.

همسری که از جمله اصولش، دروغ نگفتن به شوهرش است، هر اندازه آن را در نظرش زینت دادند: راه انداختن کار یا دروغ سفید و مصلحتی، او باید بر اصولش استوار بماند.

از جمله اصول، نداشتن روابط حرام با جنس مخالف و ننوشیدن شراب است. شخصی که سیگاری نیست، وقتی با دوستانش هم‌نشینی می‌کند باید بر اصولش استوار بماند.

فرد باید بر اصول و مبادی‌اش استوار باشد حتّی اگر دوستانش گاهی اوقات از او انتقاد کردند و او را متّهم به سخت‌گیری کردند ـ اگر چه که در درون یقین دارند که در برابر قهرمانی ایستاده‌اند.

پس می‌بینی بیشترشان هنگام سختی‌ها و گرفتاری‌ها نزد او می‌آیند تا در مشکلات شخصی از او کمک و مشورت بگیرند و اهمیت او را بیش از دیگران، درمی‌یابند.

این امر مخصوص یکی از دو جنس نیست، بلکه مردان و زنان در این مسأله با همه برابرند. پس بر مبادی و اصولت استوار باش، تخفیف نده و کوتاه نیا، آن وقت است که مردم در برابر این اصول تسلیم می‌شوند.

وقتی اسلام در میان مردم آشکار شد، قبایل مختلف دسته دسته نزد رسول‌الله ﷺ می‌آمدند. هیئتی از قبیله‌ی ثقیف ـ که بیش از ده نفر بودند ـ نزد رسول‌الله ﷺ آمدند. پیامبر اکرم ﷺ آنان را به مسجد برد تا به قرآن گوش فرا دهند. آنان درباره‌ی ربا، زنا و شراب از او پرسیدند؟ پیامبر به آنان گفت که همه‌ی این‌ها حرام هستند. آنان بتی داشتند که عبادتش را از پدرانشان به ارث برده بودند، نام این بت، «ربه» (الهه) بود و او را به «طاغیه» توصیف می‌نمودند و درباره‌ی قدرتش داستان‌ها و حکایت‌ها می‌بافتند. آنان درباره‌ی ربه و این که با او چکار کنند، از او پرسیدند.

رسول‌الله ﷺ بدون تردید به آنان فرمود: «آن را نابود کنید.»

آنان وحشت زده شدند و گفتند: هرگز، اگر الهه بفهمد که می‌خواهی آن را نابود کنی، ساکنان آن‌جا را می‌کشد.

عمر رضی الله عنه آن‌جا بود و از ترسشان از ویران کردن ربه شگفت‌زده شد و گفت: ای وای بر شما ای بنی‌ثقیف، چقدر نادان هستید، الهه فقط سنگی است که نه ضرری دارد و نه منفعتی.

آنان خشمگین شدند و گفتند: ما از تو نظر نخواستیم ای پسر خطاب.

عمر سکوت کرد.

آن‌ها گفتند: شرط ما این است که اجازه دهی ربه سه سال نزد ما بماند سپس اگر خواستی آن را خراب کنی.

رسول‌الله ﷺ متوجّه شد که آنان در امری از امور عقیدتی با او چانه می‌زنند که بزرگ‌ترین اصل و مبدأ در زندگی یک مسلمان است و توحید اصل و پایه‌ی اسلام است، اگر آنان می‌خواهند مسلمان شوند، دیگر نیازی به نگهداری بت نیست؟! رسول‌الله ﷺ فرمود: «نه».

گفتند: پس یک ماه آن را بگذار.

فرمود: «نه».

وقتی دیدند که او به خواسته‌ی آنان جواب نمی‌دهد، دانستند که مسأله، مسأله‌ی شرک و ایمان است و جایی برای مذاکره و چانه زدن نیست. گفتند: ای رسول خدا، پس خودت آن را خراب کن، ما هرگز این کار را نمی‌کنیم.

پیامبر فرمود: «من کسی را نزد شما می‌فرستم که این کار را برایتان انجام دهد.»

گفتند: امّا در مورد نماز، ما نمی‌خواهیم نماز بخوانیم، ما دوست نداریم مقعد یک شخص از سرش بالاتر رود. یعنی به خاطر تکبّر و غرور راضی نبودند که هنگام سجده پشتشان از سرشان بالاتر باشد.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «در مورد شکستن بت‌هایتان، شما را از این کار معاف می‌داریم، امّا در مورد نماز، دینی که نماز در آن نباشد، هیچ خیری در آن نیست.»

گفتند: اگر چه که در آن ابراز ذلت خواری است، ولی ما بر این کار با تو عهد می‌بندیم و بر این کار عهد و پیمان نوشتند. آنان نزد قومشان رفتند و آنان را به اسلام دعوت دادند و آن قوم با بی‌میلی و بی‌رغبتی ایمان آوردند. سپس افرادی از اصحاب پیامبر، برای نابود کردن بت رفتند که در میانشان خالد بن‌ولید و مغیره بن‌شعبه‌ی ثقفی بودند. اصحاب به سوی بت رفتند، بنی‌ثقیف وحشت زده شدند و مردان، زنان و کودکان از آن‌جا خارج شدند و بت را زیر نظر داشتند. آنان یقین پیدا کرده بودند که بت ویران نخواهد شد و از خودش دفاع خواهد کرد. مغیره بن‌شعبه رضی الله عنه تبر را برداشت و رو به اصحابی که با او بودند، کرد و گفت: به خدا قسم، شما را با بنی‌ثقیف به خنده می‌اندازم! سپس به سمت بت آمد و با تبر به آن ضربه زد، سپس بر زمین افتاد و پایش را به زمین می‌زد.

بنی‌ثقیف فریاد کشیدند و امیدوار شده و شادمان گشتند و گفتند: خدا مغیره را دور کرد، الهه او را کشت.

سپس رو به بقیه‌ی اصحاب نموده و گفتند: هر کسی می‌خواهد به بت نزدیک شود.

در این هنگام مغیره ﷺ برخاست و شروع کرد به خندیدن و گفت: وای بر شما ای ثقیفیان، این شوخی و مزاحی بیش نبود، این بت است، از سنگ و گل ساخته شده است، پس عفو الهی را بپذیرید و او را بپرستید.

سپس همراه مردم بقیه بت را منهدم ساخت، آنان ذره ذره‌ی آن را ویران کردند تا این که با خاک یکسان شد.

## وحی

**«کسی که رضایت مردم را با خشم خدا کسب کند، خداوند بر او خشم می‌گیرد و مردم را از او خشمگین می‌سازد و کسی که رضایت خدا را با خشم مردم، جلب کند؛ خداوند از او راضی و خشنود شده و مردم را نیز از او خشنود می‌گرداند.»**

**راست فرمود رسول خدا ﷺ.**

# فریبنده‌ها

در جایی خواندم که جوان مسلمانی در انگلستان، تبلیغات یکی از شرکت‌ها را در مورد نیاز به کارمندانی برای نگهبانی، دید. او به کمیسیون مخصوص مصاحبه با متقاضیان مراجعه کرد. جوانان بسیاری از مسلمانان و غیر مسلمانان در آن‌جا یافت. آنان یکی یکی برای مصاحبه وارد این کمیسیون می‌شدند، هر گاه یکی از آنان بیرون می‌آمد، دیگران از او می‌پرسیدند: درباره‌ی چه چیزی از تو پرسیدند؟ تو چه جوابی دادی؟

مهم‌ترین سؤال کمیسیون از هر مراجعه کننده این بود: در روز چقدر شراب می‌نوشی؟!

نوبت دوست ما رسید، او وارد شد، سؤال‌ها پشت سر هم از او پرسیده می‌شد تا این که از او پرسیدند: چقدر شراب می‌خوری؟

جوان کمی تردید کرد، آیا دروغ بگوید و ادعا کند مانند دیگران شراب می‌خورد تا نگویند: او مسلمانی متشدد و تندرو است یا راست بگوید: من مسلمانم و خداوند شراب را بر من حرام گردانده است و من هرگز شراب نمی‌خورم؟ پس از اندیشه‌ای خیلی سریع تصمیم گرفت راست بگوید، پس گفت: من شراب نمی‌خورم.

گفتند: چرا؟ آیا مریض هستی؟!

گفت: نه، من مسلمانم و شراب حرام است.

گفتند: یعنی حتّی در تعطیلی آخر هفته هم نمی‌خوری؟!

گفت: نه، من هرگز شراب نمی‌خورم.

آنان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. وقتی نتایج بیرون آمد، نام او جزء اوّلین پذیرفته شدگان بود. او کارش را شروع کرد، یک ماه گذاشت و روزی یکی از همان مسئولین او را دید. جوان از او پرسید: چرا سؤال درباره‌ی شراب را برای همه تکرار می‌کردید؟

او گفت: چون این شغل نگهبانی است، هر وقت شخصی را به این کار موکول می‌کردیم، می‌دیدیم شراب می‌نوشد و مست می‌شود و پستش را رها می‌کند و دزدان به شرکت حمله کرده و سرقت می‌کنند. وقتی دریافتیم که تو شراب نمی‌خوری، دانستیم که به مرادمان رسیدیم و این کار را به تو دادیم!

چه زیباست که با وجود فریبنده‌ها و گمراه کننده‌ها، بر اصول و مبادی‌مان استوار بمانیم.

مشکل این جاست که ما در جوامعی زندگی می‌کنیم که افراد معدودی به اصول و ارزش‌هایشان پایبند هستند، به خاطر آن زندگی می‌کنند و به خاطر آن می‌میرند و با وجود امور گمراه کننده و تحریک کننده، هم‌چنان بر آن پایدارند.

اگر تو بر روش درست، حرکت کنی و هم‌چنان به حرکت در راه راست ملتزم باشی، اصحاب مبادی و ارزش‌های دیگر تو را رها نخواهند کرد. نپذیرفتن رشوه، همکاران رشوه خوارت را خشمگین می‌سازد، ممانعت از زنا، زناکاران را عصبانی می‌کند.

آورده‌اند که عمر بن‌خطاب ﷺ در شبی از شب‌ها، مشغول گردش شبانه بود. در تاریکی شب از کنار یکی از خانه‌ها رد شد. صدای خنده و عربده را شنید، گویی صدای مردانی است که مست شده‌اند. او نخواست شبانه در بزند و ترسید که مبادا گمانش اشتباه باشد و خواست آن را ثابت کند. پس تکه زغالی را از زمین برداشت و روی در علامتی گذاشت و رفت.

صاحب خانه از بیرون صدایی را شنید، بیرون آمد و علامت را دید و عمر را دید که در حال بازگشت است و متوجّه ماجرا شد. او می‌بایست علامت را از روی درش پاک می‌کرد و همه چیز تمام می‌شد، ولی آن مرد این کار را نکرد! بلکه تکه زغالی برداشت و بر در خانه‌ی همسایگانش نیز علامت زد! گویی می‌خواهد مردم را هم سطح خود و افرادی مست کند و نمی‌خواهد هم سطح آنان گردد. ضرب المثلی هست که می‌گوید: زن زناکار دوست دارد همه‌ی زنان مثل او زنا کنند.

از جمله تجربه‌های زندگی ما این است که همسری را می‌بینی که خیلی اوقات به شوهرش دروغ می‌گوید. او بر این کار تربیت شده و عادت کرده است. اگر کسی این کارش را زشت شمرده و او را به راستگویی اندرز دهد، این زن سعی می‌کند او را نیز به جایگاه خود بکشاند و می‌گوید: با مردها باید همین گونه رفتار کرد، کارهایت جز با دروغ به او پیش نمی‌رود. او آن قدر زن را وسوسه می‌کند تا از ارزش‌هایش دست برداشته و تغییر کند یا شاید استوار بماند.

هم‌چنین فرد مسئولی که با کارمندانش خوش اخلاق است و معتقد است که این کار به نفع شغلش است، آسایش و راحتی را برایشان به دنبال داشته و بر میزان تولید می‌افزاید. در این حال، مسئول بداخلاقی او را می‌بیند، کسی که کارمندانش از او متنفّرند، پس به آن شخص خوش اخلاق حسادت می‌کند یا شاید می‌خواهد با روش برخورد دیگری او را قانع کند و به او می‌گوید: این کار را نکن، آن کار را بکن، لبخند نزن و...

یا فروشنده‌ای که سیگار می‌فروشد، دوستش نزد او می‌آید، او به دوستش سفارش می‌کند که سیگار بفروشد تا درآمد بیشتری داشته باشد و او را هم‌چنان وسوسه می‌کند تا قانعش کند.

پس قهرمان باش، بر ارزش‌ها و مبادیت استوار بمان و هر اندازه خواستند تو را فریب

دهند، با صدای بلند بگو: نه.

در گذشته، کفار خواستند کاری کنند که رسول‌الله ﷺ نیز دست از ارزش‌ها و اصولش بردارد، خداوند به او فرمود:

«وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» [القلم: ۹].

(ایشان دوست می‌دارند که نرمش و سازش نشان دهی، تا آنان هم نرمش و سازش کنند.)

یعنی: کفار ـ پرستش کنندگاه بت‌ها ـ هیچ ارزشی ندارند که آن را حفظ نمایند، بنابراین ایرادی ندارد که از ارزش‌هایشان نزول کنند.

پس مواظب باش که با ترک ارزش‌ها تو را نفریبند.

## روش

**خداوند متعال می‌فرماید:**

«فَلَا تُطِعِ الْمُكَذِّبِينَ (٨) وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ» [القلم: ٨، ۹].

**(از تکذیب کنندگان اطاعت و پیروی مکن. ایشان دوست می‌دارند که نرمش و سازش نشان دهی، تا آنان هم نرمش و سازش کنند.)**

# عفو و گذشت از دیگران

بعضی از ما مسائل را بیش از اندازه بزرگ می‌کند و نمی‌خواهد دیگران را ببخشد یا موضوع را فراموش کند. یا شاید از پذیرفتن عذرخواهی دیگران و گذشت از اشتباهشان، تکبّر می‌ورزد. برخی از مردم خود را با عدم عفو و گذشت شکنجه می‌دهند، دلشان مملو از حقد و کینه‌هایی است که آنان را به خود مشغول کرده و رنج می‌دهد. شگفتا از حسادت، چقدر عادل است؛ از صاحبش شروع می‌کند و اوّل او را می‌کشد.

پس خودت را رنج نده. چیزهایی هست که نمی‌توانی به خاطر آن کسی را مجازات کنی، پس بزرگوار باش، گذشته را فراموش کن و به زندگی‌ات ادامه بده.

وقتی رسول‌الله ﷺ فاتحانه وارد مکه شد و مردم اطمینان یافتند، به کعبه رفت و سوار بر مرکبش هفت دور طواف نمود. وقتی طوافش به پایان رسید، عثمان بن‌طلحه را فراخواند، کلید کعبه را از او گرفت، درش را باز کرد و وارد کعبه شد. او تصویر فرشتگان و غیره را دید که قریش با کفر و نادانی آنان را به تصویر کشیده بودند. تصویر ابراهیم را دید که تیرهای قمار در دستش بود و آن‌ها را تقسیم می‌کرد. پس فرمود: «خدا آنان را بکشد، کاری کردند که شیخ ما تیرهای قمار را تقسیم کند.»

ابراهیم عليه السلام را چه به قمار بازی!

**«مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِن كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ» [آل عمران: ۶۷]**.

(ابراهیم نه یهودی بود و نه مسیحی، ولیکن بر (دین) حق و منقاد خدا بود، و از زمره‌ی مشرکان نبود.)

سپس فرمان داد آن تصویر را آوردند و از بین بردند، در آن کبوتری از چوب دید، آن را با دستانش شکست و بر زمین انداخت سپس بر در کعبه ایستاد، تمام مردم چه مسلمان و چه کافر ایستاده بودند و او را تماشا می‌کردند. پیامبر ﷺ دو رکعت نماز خواند سپس به سمت آب زمزم رفت و به آن نگاهی کرد. فرمان داد تا آن بیاورند و از آن نوشید و با آن وضو گرفت، در حالی که مردم باقیمانده‌ی آب وضویش را جمع می‌کردند. مشرکان از این وضعیت تعجب کرده و می‌گفتند: ما پادشاهی چون او ندیده و چنین چیزی هرگز نشنیده‌ایم. سپس به مقام ابراهیم آمد و آن را که به کعبه چسبیده بود، از کعبه دور کرد. سپس بر در کعبه ایستاد و به مردم نگاه می‌کرد ـ و ای کاش من هم با آنان بودم ـ سپس چنین سخنرانی کرد:

**«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، صَدَقَ وَعْدَهُ، وَنَصَرَ عَبْدَهُ، وَهَزَمَ الْأَحْزَابَ وَحْدَهُ، أَلَا كُلُّ**

مَأْثُرَةٍ أَو دَمٍ أَوْ مَالٍ يُدَّعَى فَهُوَ مَوضُوعٌ تَحْتَ قَدَمَيَّ هَاتَيْنِ إِلَّا سِدَانَةَ الْبَيْتِ وَسِقَايَةَ الْحَاجِّ»

(معبودی نیست جز الله، یگانه است و شریک ندارد. وعده‌اش را اجرا کرد، بنده‌اش را پیروز کرد و به تنهایی تمام گروه‌ها را شکست داد. بدانید که تمام مفاخر جاهلیّت، یا هر خون و یا هر مالی که ادعا شود باطل است و زیر این دو پایم قرار دارد، مگر افتخارِ خدمتگزاری به خانه‌ی خدا و آب‌رسانی به زائران خانه.)

سپس برخی از احکام شرعی را تعیین نموده و فرمود: «کسی که به خطا کشته شود - خطایی که شبیه به عمد باشد - مانند قتل با تازیانه یا عصا، خونبهایی بس گران دارد، صد شتر که چهل عدد از آن‌ها باید آبستن باشند.»

سپس به سخنرانی مبارک ادامه داد و ـ جانم فدایش باد ـ به سران و بزرگان قریش نگاه کرد و فریاد زد: «ای قریش، خداوند غیرت و غرور جاهلیت و ابراز بزرگی نمودن به پدران را از شما دور کرد. انسان‌ها از آدم به وجود آمده‌اند و آدم از خاک.»

سپس چنین تلاوت فرمود:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ» [الحجرات: ۱۳].

(ای مردمان! ما شما را از مرد و زنی (به نام آدم و حوا) آفریده‌ایم، و شما را تیره تیره و قبیله قبیله نموده‌ایم تا همدیگر را بشناسید. بی‌گمان گرامی‌ترین شما در نزد خدا متقی‌ترین شما است . خداوند مسلماً آگاه و باخبر است.)

سپس درحالی که در اوج عزت و سروری بر در کعبه ایستاده بود و آنان در نهایت ذلت و ضعفشان بودند، به آنان نگریست؛ در جایی که همیشه او را تکذیب کردند، به او اهانت نمودند، و در سجده کثافتی‌ها را بر سرش ریختند، حال آن که قریش امروز شکست خورده در برابرش ایستاده‌اند، خوار و ذلیل. سپس فرمود: «ای قریش، گمان می‌کنید که من با شما چکار می‌کنم؟»

آنان منقلب شده و گفتند: با آن چه خیر و نیک است با ما رفتار می‌کنی، تو برادر و برادر زاده‌ی بزرگوار هستی.

شگفتا!

آیا آنان فراموش کردند که با این برادر بزرگوار چه می‌کردند؟!

کجاست آن ناسزاهایی که می‌گفتید: دیوانه، جادوگر و کاهن؟!

او که برادر بزرگوار و برادرزاده‌ی بزرگوار بود، پس چرا با او جنگیدید؟! پس شکنجه‌ی

مسلمانان ضعیف چه می‌شود؟! این بلال ﷺ است که این‌جا ایستاده و آثار شکنجه هنوز بر پشتش پدیدار است. آن نخلی که در همان نزدیکی است، سمیه و شوهرش یاسر در آن‌جا کشته شدند، این پسر سمیه، عمار است که همراه مسلمانان گواهی می‌دهد. امروز می‌گویید: برادری بزرگوار؟!

پس چه شد محاصره‌ی پیامبر گرامی ﷺ همراه مسلمانان ضعیف به مدت سه سال در شعب بنی‌عامر، تا آن‌جا که از شدت گرسنگی برگ درختان خوردند؟! به گریه‌ی کودک و ناله‌ی پیرمرد بزرگسال و حامله و شیرخوار رحم نکردید!

جنگ با وی در بدر و احد و هم پیمان شدن احزاب و گروه‌ها در خندق چه می‌شود؟! حال امروز او بردار بزرگوار شده است!

ممانعت ورودش به مکه برای به جا آوردن عمره چه می‌شود، او را در حدیبیه زندانی کردند و نگذاشتید وارد مکه شود؟ ممانعت از مسلمان شدن عمویش ابوطالب که بر بستر مرگ افتاده بود، چه می‌شود؟! کجاست...؟! کجاست..؟!

نواری دور و دراز از خاطرات دردناک از برابر دیدگان رسول‌الله ﷺ که به چهره‌ی کفاری که در مقابلش ایستاده‌اند، می‌گذرد. او به پهنای حرم می‌نگرد، شاید چشمش به کوه‌های پیرامون حرم افتاده است یا به کوچه‌ها و راه‌هایش. نه تنها او بلکه این خاطرات از برابر دیدگان ابوبکر، عمر، عثمان، علی، بلال و عمار ﷺ نیز می‌گذرد. هر یک از آنان داستانی غمناک با قریش دارند.

پیامبر اکرم ﷺ می‌توانست آنان را با بدترین روش‌ها شکنجه دهد، آنان دشمنان ستیزه جو، تجاوزگران و خائنانند.

بله، خائن‌اند، کسانی که صلح حدیبیه را شکستند و تجاوز نمودند، آنان مجرمانی سرگردان بودند، نمی‌دانستند با آنان چه خواهدکرد؟! امّا رسول‌الله ﷺ کینه‌ها را زیر پا گذاشته و با همت والایش به بلندی‌ها سیر می‌کند و سخنی بر زبان می‌آورد که تاریخ آن را شعارش قرار داده است: «بروید که شما آزادید.»

آنان شاد و خوشحال می‌روند، نزدیک است از فرط خوشحالی پرواز کنند.

آیا به راستی آنان را مورد عفو و گذشت خود قرار داد؟!

سپس به پیرامون کعبه می‌نگرد که ۳۶۰ بت پیرامونش قرار دارد و به جای خداوند متعال و در کنار خانه‌ی بزرگش پرستش می‌شود. پس با دستان بزرگوارش به آن‌ها ضربه می‌زند و آن‌ها فرو می‌ریزند در حالی که او می‌فرماید: «حق آمد و باطل نابود گشت، حق آمد درحالی

که باطل هنوز شروع نشده و باز نخواهد گشت.»

تعدادی از کفار سرکش و عصیانگر قریش که تاریخ سیاهی با مسلمانان داشتند، پیش از ورود پیامبر ﷺ از مکه گریختند. از جمله صفوان بن‌امیه، او فرار کرد و ندانست به کجا برود؟ به جده رفت تا سوار بر کشتی به یمن بگریزد. وقتی مردم، عفو و گذشت و چشم پوشی رسول‌الله ﷺ از آن گذشته‌ی دردناک را دیدند، عمیر بن‌وهب نزد پیامبر اکرم ﷺ آمد و گفت: ای پیامبر خدا، صفوان بن‌امیه، سرور قومش، از تو گریخته است تا خود را به دریا افکند، پس او را در امان بدار درود خدا بر تو باد.

رسول‌الله ﷺ خیلی راحت فرمود: «او در امان است.»

عمیر گوید: ای رسول خدا، علامتی به من بده که او بداند در امان است.

رسول‌الله ﷺ عمّامه‌اش را که با آن وارد مکه شد، به او داد تا وقتی صفوان آن را ببیند، بشناسد و بداند که عمیر راست گفته است.

عمیر آن را برداشت و خود را به صفوان ـ که می‌خواست سوار کشتی شود ـ رساند و گفت: ای صفوان، پدر و مادرم فدایت باد، مبادا خودت را هلاک کنی. این نشانه‌ی امان دادن رسول خداست که برایت آورده‌ام.

صفوان گفت: وای بر تو، از من دور شو و با من حرف نزن، تو دروغ می‌گویی.

او از کارها و بلاهایی که بر سر مسلمانان آورده بود، می‌ترسید. عمیر فریاد زد: ای صفوان، پدر و مادرم فدایت باد، رسول خدا، بهترین، نیکوکارترین، بردبارترین و برترین مردم است، او پسر عمویت است، عزت او، عزت توست و شرف او شرف توست و پادشاهی او پادشاهی توست.

صفوان گفت: من می‌ترسم صدمه‌ای به من بزنند.

عمیر گفت: او بردبارتر و بزرگوارتر از این حرف‌هاست.

صفوان همراه او بازگشت تا این که به مکه رسیدند. عمیر او را نزد رسول‌الله ﷺ برد. صفوان گفت: این شخص ادعا می‌کند تو به من امان داده‌ای.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «راست گفته است.»

صفوان گفت: برای مسلمان شدنم، دو ماه به من فرصت بده.

یعنی من در مکه و بر دینم ـ عبادت بت‌ها ـ به مدت دو ماه خواهم ماند و در این فرصت فکر می‌کنم که آیا به اسلام بگروم یا نه؟

رسول‌الله ﷺ فرمود: «تو چهار ماه در مکه حق انتخاب داری.»

پس از آن صفوان ﷺ مسلمان شد.

چه زیباست عفو مردم و به فراموشی سپردن گذشته‌ی دردناک.

این خلق و خو فقط از افراد بزرگوار برمی‌آید، کسانی که با اخلاقشان از پستی انتقام، کینه و درمان خشم و غضب والاترند.

به هر حال زندگی کوتاه است.

بله، کوتاه‌تر از آن است که با حقد و کینه آن را آلوده و پلید سازیم.

رسول‌الله ﷺ حتّی در نیازهای خاص، نرم و ملایم بود. مقداد بن‌اسود ﷺ گوید: من و دو دوستم به مدینه آمدیم. ما خود را بر مردم عرضه داشتیم، ولی کسی ما را مهمان نکرد. نزد رسول‌الله ﷺ رفتیم و گفتیم مسافریم و او ما را در یکی از خانه‌هایش مهمان کرد و چهار بز داشت. رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای مقداد، آن‌ها را بدوش و به چهار قسمت تقسیم کن و به هر کس یک قسمت بده.»

مقداد ﷺ گوید: من همان کار را کردم.

مقداد ﷺ و دو دوستش هر شب این کار را می‌کردند و یک قسمت برای پیامبر ﷺ باقی می‌ماند. اگر آن‌جا می‌بود، می‌نوشید و اگر حضور نداشت، برایش نگه می‌داشتند تا بازگردد.

شبی از شب‌ها، مقداد بزها را مثل هر شب دوشید و شیر را به چهار قسمت تقسیم کرد و او و دوستانش سه قسمت را نوشیدند و قسمت چهارم را برای رسول‌الله ﷺ نگه داشتند تا وقتی به خانه باز می‌گردد، بنوشد.

رسول‌الله ﷺ دیر کرد. مقداد ﷺ بر رختخوابش دراز کشید و با خود گفت: پیامبر به خانه‌ی انصار رفته است و حتماً آنان به پیامبر غذا داده‌اند، پس چه خوب می‌شود که آن مقدار شیر را هم من بنوشم.

آن قدر با خودش کلنجار رفت تا این که برخاست و شیر را نوشید.

هیچ چیز برای پیامبر ﷺ باقی نماند.

مقداد ﷺ گوید: وقتی شیر را نوشیدم و به شکمم رسید، پشیمان شدم. با خودم گفتم: رسول‌الله ﷺ هم اکنون گرسنه و تشنه از راه می‌رسد و چیزی در ظرف نمی‌بیند و مرا نفرین می‌کند.

از شدت غم و اندوه لباسم را بر صورتم کشیدم. پاسی از شب گذشت، پیامبر آمد و به گونه‌ای سلام کرد که شخص بیدار می‌شنود و شخص خوابیده را بیدار نمی‌کند.

مقداد ﷺ بر رختخوابش دراز کشیده و مراقب بود.

پیامبر ﷺ به سمت ظرف آمد و رویش را برداشت و چیزی در ظرف نیافت، پس رو به آسمان کرد، در این هنگام مقداد ؓ وحشت کرد و گفت: الآن مرا نفرین می‌کند. پس گوش کرد تا ببیند رسول‌الله ﷺ چه می‌گوید. پیامبر ﷺ فرمود:

«اللهُمَّ اسقِ مَن سَقَانِی وَأَطعِم مَن أَطعَمَنِی».

(پروردگارا، به کسی که به من نوشیدنی داد نوشیدنی بده و غذا داد غذا بده.)

وقتی مقداد ؓ این دعا را شنید با خودش گفت: دعای پیامبر اکرم ﷺ را غنیمت می‌شمارم.

او کاردی برداشت تا بزی را سر ببرد و به رسول‌الله ﷺ غذا بدهد. او به بزها دست می‌زد تا ببیند کدام یک چاق‌تر و برای سر بریدن مناسب‌تر است. دستش به مایه‌ی یکی از آن‌ها خورد که پر شیر بود. به دیگری نگاه کرد، آن هم پر شیر بود، همه پر شیر بودند. او شیر را در ظرف بزرگی دوشید تا لب به لب پر شد. سپس نزد پیامبر ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، بنوش.

وقتی رسول‌الله ﷺ ظرف پر از شیر را دید فرمود: «آیا امشب شیر ننوشیدید ای مقداد؟»

او گفت: ای رسول الله، بنوش.

پیامبر ﷺ فرمود: «چه خبر است مقداد؟»

او گفت: اوّل بنوش سپس به تو می‌گویم.

پیامبر اکرم ﷺ نوشید سپس ظرف را به مقداد داد.

مقداد ؓ گفت: بنوش ای رسول خدا.

پیامبر ﷺ نوشید و ظرف را به او داد.

مقداد ؓ دوباره گفت: بنوش ای رسول خدا.

مقداد گفت: وقتی دانستم که رسول‌الله ﷺ سیر شد و دعایش به من رسید آن‌جا که فرمود: «بارالها، به کسی که به من غذا داد، غذا بده و به کسی که به من نوشاند، بنوشان.» خندیدم تا آن‌جا که از خنده بر زمین افتادم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «این یکی از دسته‌گل‌هایت است ای مقداد!»

گفتم: ای رسول خدا، امشب دیر کردی و من گرسنه بودم، با خودم گفتم: شاید نزد انصار شام خورده باشی ...

و تمام داستان را برایش تعریف کرد و چگونه بزها در یک شب دو بار شیر دادند!

رسول‌الله ﷺ از این که چگونه پستان بزها دوباره و با این سرعت پسر شیر شده بود،

شگفت‌زده شد؟! چرا که فقط شبی یک بار می‌توان آن‌ها را دوشید! رسول‌الله ﷺ فرمود: «این رحمت خداوند بوده است، آیا نباید به من خبر می‌دادی تا دو دوستت را بیدار می‌کردیم و از این رحمت به آنان نیز می‌رسید.»

مقداد رضی الله عنه گفت: قسم به ذاتی که تو را به حق فرستاده است، وقتی تو و من از این رحمت بهرمند گردیم دیگر برایم اهمیتی ندارد که چه کسی از مردم از آن بهرمند گردد.

## یک نظریه

**زندگی، گرفتن و بخشیدن است، پس بخششت را بیشتر از گرفتن بگردان.**

به آنان فرمود: «سرورتان کیست؟»

گفتند: فلانی است که ما او را بخیل می‌پنداریم.

پیامبر ﷺ فرمود: «چه مرضی بدتر از بخل است؟! بلکه سرورتان فلان شخص سفید پوست و مو فرفری است.»

این گفت‌وگویی بود که میان یکی از قبائل که مسلمان شدند و رسول خدا ﷺ، رخ داد. پیامبر ﷺ درباره‌ی سرورشان از آنان پرسید تا پس از اسلام او را بر منصبش بگمارد یا تغییرش دهد.

بله، چه مرضی بدتر از بخل هست.

چه زشت و ناپسند است بخل، چقدر مردم از او متنفّرند و چقدر بر آنان سخت و سنگین است. بیچاره بخیل و خسیس. برای ایجاد پیوند و ارتباط با دیگران به ندرت در خانه‌اش مهمانی می‌دهد، هدیه نمی‌دهد، به ظاهر و قیافه‌اش اهمیتی نمی‌دهد و به بوی خوش بی‌اهمیت است، تا فقط پولش را جمع کند و از پستی و ذلت راضی و خشنود است. امّا شخص بخشنده و بزرگوار همواره بر دوستانش فضل و نیکی می‌کند، به دوستدارانش نزدیک است، اگر بخواهند دور هم جمع شوند و انس بگیرند، در خانه‌ی او جمع می‌شوند، اگر کسی کمبودی داشت، او کمبودش را جبران می‌کند، با بخشش و بزرگواری روحشان را اسیر خود می‌نماید و با احسان و نیکی دل‌هایشان را به بردگی می‌گیرد.

**أَحسِن إِلَی النَّاسِ تَستَعبِد قُلُوبَهُمُ * فَطَالَمَا استَعبَدَ الإِنسَانَ إِحسَانُ**

(به مردم نیکی کن تا دل‌هایشان را به دست آوری، چرا که همواره احسان و نیکی، انسان را اسیر خود می‌سازد.)

باید هنگام کرم و بخشش به دیگران، نیتت خیر باشد تا با برادران مسلمانت الفت داشته باشی و مودت و دوستی آنان را جلب کرده و به وسیله‌ی احسان به آنان، نزد خدا تقرب و نزدیکی کسب کنی؛ نه به خاطر شهرت، ریاست یا برای مدح و ستایش. رسول‌الله ﷺ فرمود: «اوّلین کسانی که آتش با آنان شعله ور می‌گردد، سه نفرند.» در میانشان مردی است که انفاق می‌کرد تا به او بگویند: بخشنده. او به خاطر جلب رضایت خدا این کار را نمی‌کرد، بلکه به خاطر کسب رضایت مخلوق و ریا و آبرو چنین می‌کرد.

حدیث را کامل بشنو. سفیان گوید: وارد مدینه شدم، آن‌جا مردی بود که همه‌ی مردم گرد او جمع شده بودند. گفتم: او کیست؟

گفتند: ابوهریره.

به او نزدیک شدم تا این که در برابرش که برای مردم حدیث روایت می‌کرد، نشستم. وقتی سخنانش تمام شد و تنها شد، گفتم: واقعاً تو را به خدا، سوگند می‌دهم که حدیثی که از رسول‌الله ﷺ شنیده و آموخته‌ای، برایم تعریف کن.

ابوهریره گفت: این کار را می‌کنم. حدیثی را برایت تعریف می‌کنم که رسول‌الله به من گفت، آن را درک کردم و آموختم.

سپس نفس بلندی کشید. اندکی مکث کرد آن گاه به خود آمد و گفت: حدیثی را برایت تعریف می‌کنم که وقتی با رسول‌الله در همین خانه بودم ـ کسی دیگر با ما نبود ـ به من گفت.

سپس ابوهریره نفس بلند دیگری کشید، اندکی مکث کرد سپس به خود آمد و صورتش را پاک کرد و گفت: این کار را می‌کنم، حدیثی را برایت روایت می‌کنم که وقتی با رسول‌الله در همین خانه بودم ـ کسی دیگر با ما نبود ـ به من گفت.

سپس ابوهریره نفس بلند دیگری کشید، سپس بر صورتش بر زمین افتاد. مدتی طولانی او را نگه داشتم سپس به هوش آمد و گفت: رسول‌الله ﷺ به من فرمود:

در روز قیامت خداوند نزد بندگان می‌رود تا در میانشان حکم کند. هر ملّتی خاشعانه و خاضعانه، در محضر دادگاه خداوند بر سر زانوها نشسته است. نخستین کسانی که نامشان صدا زده می‌شود مردی است که قرآن را جمع کرده است و مردی که در راه خدا کشته شده است و مردی که ثروت زیادی دارد. خداوند به قاری قرآن می‌فرماید: مگر آن‌چه بر رسول خود نازل کردم به تو نیاموختم؟!

می‌گوید: بله پروردگارم.

می‌فرماید: با آنچه آموختی چه کردی؟

می‌گوید: در قسمت‌های از روز و قسمت‌هایی از شب آن را در نماز می‌خواندم.

خداوند می‌فرماید: دروغ گفتی.

فرشتگان به او می‌گویند: دروغ گفتی.

خداوند می‌فرماید: می‌خواستی تا گفته شود: فلانی قاری است و گفته شد.

یعنی: پاداشت را در دنیا گرفتی، چون کردارت را از روی ریا انجام می‌دادی و در پی ستایش مردم بودی و به آن رسیدی، چون مردم تو را ستودند و گفتند: فلانی قاری است.

سپس ثروتمند آورده می‌شود و به او می‌فرماید: مگر در ثروتت گشایش ندادم، طوری که

به هیچ کس نیاز نداشتی؟

می‌گوید: بله.

می‌فرماید: با آنچه به تو دادم چه کردی؟

می‌گوید: صله‌ی رحم به جا می‌آوردم و صدقه می‌دادم.

خداوند می‌فرماید: دروغ گفتی.

فرشتگان به او می‌گویند: دروغ گفتی.

خداوند می‌فرماید: بلکه می‌خواستی تا گفته شود: فلانی جواد و بخشنده است و این هم گفته شد.

سپس مردی که در راه خدا کشته شده آورده می‌شود و به او می‌فرماید: چرا کشته شدی؟

می‌گوید: به من فرمان جهاد در راه تو داده شد و من هم جنگیدم تا کشته شدم.

خداوند می‌فرماید: دروغ گفتی.

فرشتگان به او می‌گویند: دروغ گفتی.

خداوند می‌فرماید: بلکه می‌خواستی تا گفته شود: فلانی بی‌باک است و این هم گفته شد.

ابوهریره ﷺ گوید: سپس رسول‌الله ﷺ با دستش بر زانویم زد و فرمود: «ای ابوهریره، این سه نفر اوّلین کسانی هستند که خداوند آتش روز قیامت را با آنان خواهد افروخت.» (صحیح: ترمذی و حاکم.)

اگر نیتت در بخشش و کرم درست باشد، پس مژده به خیر و برکت بده. خانواده‌ات در اولویت احسان تو قرار دارند تا تو را دوست بدارند و اکرام کنند. آنان شامل این افراد هستند: مادر، پدر، همسر، فرزندان و نزدیک و نزدیک‌تر. با کسانی شروع کن که تحت سرپرستی تو هستند، این گناه انسان را بس است که افراد زیر دستش را ضایع و نابود سازد.

البتّه باید میان بزرگواری و بخشش و اسراف تفاوت قائل شد.

مردی در کوچه پس کوچه‌ها راه می‌رفت. از کنار خانه‌ای گلنگی رد شد که دختر بچه‌ای با لباس‌های مندرس و ظاهری فقیرانه بر در خانه نشسته بود. از او پرسید: تو کسیتی؟

او گفت: من دختر حاتم طایی هستم.

مرد گفت: شگفتا! دختر حاتم طایی بخشنده‌ی بزرگوار در چنین وضعیتی است؟!

دختر گفت: بخشش پدرم، ما را به این حال و روز انداخته است!

خداوند متعال می‌فرماید:

«وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ» [الإسراء: ۲۹].

(دست خود را بر گردن خویش بسته مدار و آن را فوق العاده گشاده مساز.)

فرد بخشنده و بزرگوار ستوده شده است، در عین حال اسراف کننده نکوهش می‌شود، به همین جهت خداوند تو را از بخل و اسراف نهی می‌فرماید و به اعتدال و میانه روی فرمان می‌دهد. چوب را از وسطش بگیر.

وَلَا تَکُ فِيهَا مُفرِطاً أَو مُفَرِّطاً * كِلَا طَرَفَی قَصدِ الأُمُورِ ذَمِيمُ

(در کارها زیاده روی یا کوتاهی نکن، که هر دوی این‌ها نکوهیده و ناپسند هستند.)

رسول‌الله ﷺ بزرگوارترین مردم بود، او شخص حریص و آزمندی نبود که فقط به مصلحت خودش فکر کند نه دیگران. هرگز.

ابوهریره ﷺ گوید: قسم به خدایی که خدایی جز او نیست، من از گرسنگی بر زمین تکیه می‌دادم و سنگ به شکمم می‌بستم. روزی جلوی مسجد و سر راه مسلمانان نشستم. ابوبکر از آن‌جا رد شد و آیه‌ای از کتاب خدا را از او پرسیدم. این کار را کردم تا مرا به خانه‌اش ببرد. ولی او این کار را نکرد. سپس عمر از آن‌جا گذشت، از آیه‌ای از کتاب خدا از او پرسیدم و این کار را کردم تا مرا به خانه‌اش دعوت کند ولی او چنین نکرد.

اصحاب همه در گرسنگی و نیاز شدید به سر می‌بردند. اگر مهمانی نزدشان می‌رفت، چیزی برای پذیرایی از مهمانشان نداشتند.

سپس ابوالقاسم، محمّد ﷺ از آن‌جا گذشت. او وقتی مرا دید لبخندی زد و دانست که چه می‌خواهم. سپس فرمود: «ابوهر»

گفتم: بله ای رسول خدا.

فرمود: «دنبالم بیا.»

و رفت و من نیز به دنبالش رفتم. او وارد خانه‌اش شد و برای من نیز اجازه‌ی ورود خواست. من وارد خانه شدم. او ظرفی شیر یافت. فرمود: «این شیر از کجاست؟»

گفتند: فلانی برای شما هدیه آورده است.

پیامبر ﷺ فرمود: «ای ابوهر»

گفتم: بله ای رسول خدا.

فرمود: «اهل صُفّه را نزد من بیاور.»

اهل صُفّه، مهمانان اسلام بودند، آنان به اسلام می‌شدند، خانه و کاشانه‌ی خود را رها می‌کردند و در مدینه در مسجدی ساکن می‌شدند، نه خانواده‌ای داشتند و نه مال و ثروتی.

پیامبر ﷺ به آنان بسیار محبّت می‌کرد. اگر صدقه‌ای نزدش می‌آوردند، به آن‌ها می‌بخشید و خود از آن نمی‌خورد و اگر هدیه‌ای به او می‌دادند، به دنبالشان می‌فرستاد و آنان را در هدیه شریک می‌گرداند.

من از این کار ناراحت شد و با خودم گفتم: این شیر به اهل صُفّه چه ربطی دارد؟! من به جرعه‌ای از این شیر مستحق‌ترم تا قوتی یابم و وقتی آنان بیایند به دستور می‌دهد که به آنان بدهم شاید چیزی از این شیر به نرسد.

امّا چاره‌ای جز اجرای فرمان رسول‌الله ﷺ نداشتم. نزدشان آمدم و دعوتشان کردم، آنان نیز پذیرفتند. برایشان اجازه‌ی ورود خواستم، آنان در خانه نشستند. رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای ابوهر»

گفتم: بله ای رسول خدا.

فرمود: «شیر را بردار و به آنان بده.»

من ظرف را برداشتم و یکی یکی به آن‌ها می‌دادم، او می‌خورد و سیر می‌شد سپس ظرف را به من برمی‌گرداند و من به دیگری می‌دادم تا به رسول‌الله ﷺ رسیدم ـ درحالی که همه سیر شده بودند ـ رسول‌الله ظرف را گرفت و روی دستش قرار داد. به من نگاه کرد و لبخندی زد و فرمود: «ای ابوهر»

گفتم: بله، ای رسول خدا.

فرمود: «فقط من و تو باقی ماندیم؟»

گفتم: راست گفتی ای رسول خدا.

فرمود: «بنشین و بنوش»

پس نشستم و نوشیدم.

او فرمود: «بنوش»

باز نوشیدم.

او همچنان می‌گفت: بنوش تا این که گفتم: نه، قسم به ذاتی که تو را به حق فرستاده است، دیگر جایی برای نوشیدن ندارم.

او فرمود: «آن را به من بده.»

ظرف را به او دادم. او حمد و سپاس خدا را گفت، بسم الله کرد و باقیمانده را نوشید. (بخاری)

بخشش، راز و رمزهایی دارد.

گاهی اوقات مستقیماً به یک شخص نمی‌بخشی، بلکه به دوستدارانش می‌بخشی و این کار باعث می‌شود تو را دوست بدارد.

یکی از دوستانم به دیدارم آمد. او پاکتی به دستم داد که در آن مقداری شکلات و اسباب بازی بود، گمان نمی‌کنم قیمتش چند ریالی بیشتر شده باشد. او پاکت را به من داد و گفت: این‌ها برای بچه‌هاست. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و من نیز خوشحال شدم، کاری کرد که من احساس کنم او دوست دارد بچه‌هایم را خوشحال کند.

شخصی از سلف، عالمی بود، ولی فقیر و نیازمند. شاگردانش هر از گاهی به او هدایایی تقدیم می‌کردند. خرما، آرد و... وقتی شاگردی به استادش هدیه‌ای می‌داد، تا زمانی که آن هدیه در خانه‌ی استاد بود، به او احترام می‌گذاشت و وقتی هدیه‌اش به پایان می‌رسید، به رفتار عادی برمی‌گشت.

یکی از شاگردان به فکر افتاد تا هدیه‌ای برای شیخ ببرد که قیمتش مناسب باشد و مدت بیشتری در خانه‌ی او بماند. پس کیسه‌ای نمک به او هدیه داد. قیمت نمک ارزان بود و بیشتر در خانه می‌ماند، زیرا خیلی کم از آن استفاده می‌شد و یک کیسه گاهی اوقات برای یک یا دو سال کافی بود.

اگر در مورد دو هدیه که می‌خواهی به دوستی تقدیم کنی، از من مشورت بخواهی که اوّلی یک شیشه عطر عالی و گران قیمت و دیگری ساعتی دیواری است که نامش را در آن بنویسی و به او تقدیم کنی، من ساعت را انتخاب می‌کنم، زیرا مدتی طولانی‌تر باقی می‌ماند، همیشه در برابر دیدگانش است و شاید قیمتش ارزان‌تر باشد.

به خاطر دارم که به یکی از دوستانم، ساعت دیواری که زیرش را با نامش امضا کرده بودم؛ هدیه دادم. او از دانشگاه فارغ التحصیل شد. چند سال گذشت سپس برای ایراد سخنرانی به یکی از شهرها رفتم. همان شاگرد را در جلسه دیدم، او مرا به خانه‌اش دعوت کرد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شدم، او به ساعتی که روی دیوار آویزان شده بود اشاره کرد و گفت: این باارزش‌ترین هدیه‌ایست که دارم.

او هفت سال پیش فارغ التحصیل شده بود.

قیمت این ساعت ناچیز بود ولی ارزش و قیمت معنوی‌اش بیشتر و بزرگ‌تر بود.

## دیدگاه

**به دست آوردن دل‌های مردم، فرصتی است که ممکن است تکرار نشود.**

## ممانعت از آزار و اذیت

مردم از او متنفّر بودند. هیچ کس از آزار و اذیتش در امان نبود. اگر از دستش امان می‌یافتی، از زبانش در امان نبودی. اگر در حضورت، شلّاق زبانش را از دست می‌دادی، هرگز در غیابت از غیبتش ایمن نبودی.

این واقعیت داشت، او مردی نفرت انگیز و غیر قابل تحمّل بود، از سنگینی کوه‌های استوار نیز سنگین‌تر بود. وقتی در اوضاع و احوال مردم بنگری، یقین خواهی یافت که چنین اشخاصی غالباً کسانی را اذیت می‌کنند که نعمت یا چیزی دارند که برتر از نعمت‌های آن-هاست.

شخص نیرومند به خود جرأت می‌دهد که ضعیف را اذیت کند، با دستش او را هُل می‌دهد، یا با پایش به او لگد می‌زند، کتک کاری می‌کند، تحقیر می‌نماید و در برابرش بسان شیری می‌گردد، ولی در جنگ شتر مرغی بیش نیست!

ثروتمند نیز به فقیر تجاوز کرده در مجالس به او توهین می‌کند، سخنش را قطع می‌کند و صاحب مقام و منصب در این مورد شانس بسیار دارد.

هم‌چنین کسی که نسب والایی دارد. این افراد علاوه بر نفرت مردم و آرزوی نابودی عزت و سربلندی آنان و نیز خوشحالی از گرفتاری و مصیبت‌های‌شان، در واقع مفلس و بی‌چیز هم هستند. به رسول‌الله ﷺ نگاه کن که همراه یارانش نشسته بود. پس فرمود:

**«أَتَدْرُون من الْمُفْلِس؟»**

**قَالُوا: الْمُفْلسُ فِينَا مَنْ لا دِرْهَمَ لَهُ وَلا مَتَاع.**

**فَقَالَ: «إِنَّ الْمُفْلِسَ مِنْ أُمَّتِي مَنْ يَأْتِي يَوْمَ الْقيامةِ بِصَلاةٍ وَصِيَامٍ وزَكَاةٍ، ويأْتِي وقَدْ شَتَمَ هذا، وقذَف هذَا وَأَكَلَ مالَ هَذَا، وسفَكَ دَم هذَا، وَضَرَبَ هذا، فيُعْطَى هذَا مِنْ حسَنَاتِه، وهَذا مِن حسَنَاتِه، فَإِنْ فَنِيَتْ حسناته قَبْلَ أَنْ يقْضِيَ مَا عَلَيْه، أُخِذَ مِنْ خطَايَاهُمْ فَطُرِحَتْ علَيْه، ثُمَّ طُرِح في النَّارِ» (مسلم).**

(آیا می‌دانید مفلس کیست؟)

گفتند: مفلس در اصطلاح ما کسی است که پول نقد و مال دنیا ندارد.

فرمود: (مفلس در امّت من، کسی است که در روز قیامت، نماز و روزه و زکات با خود می‌آورد، ولی در کارنامه‌اش این را هم دارد که به این یکی، دشنام داده و به آن یکی، تهمت زده و مال دیگری را خورده و خون آن دیگری را ریخته و دیگری را کتک زده است، پس حسنات او به جای بدی‌هایی که در حق دیگران کرده، به آن‌ها داده می‌شود و اگر پیش از

تسویه شدن حقوق دیگران، حسنات او تمام شد، از خطای مظلومانش به خطاهای او اضافه می‌گردد و سپس در آتش افکنده می‌شود.)

پیامبر اکرم ﷺ از هرگونه موجبات آزار و اذیت اجتناب می‌ورزید. عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید:

**«ما ضرَبَ رَسُولُ‌اللّه ﷺشَيْئاً قَطُّ بِيَدِهِ، ولا امْرَأَةً ولا خَادِماً، إلاَّ أَنْ يُجَاهِدَ في سَبِيلِ اللّهِ، وَمَا نِيلَ منْهُ شَيءٌ قَطُّ فَيَنتَقِم مِنْ صَاحِبِهِ إلاَّ أَنْ يُنتَهَكَ شَيء مِن مَحَارِمِ اللّهِ تعالى: فَيَنْتَقِمَ للّهِ تعالى» (مسلم).**

(پیامبر هرگز با دست خود چیزی یا زنی و یا خدمتکاری را آزاری نرسانید، مگر در زمانی که در راه خدا جهاد می‌کرد و هرگز به خاطر ضرری که به او وارد شد، از صاحبش انتقام نگرفت، مگر این که چیزی از محارم و حدود خدا شکسته می‌شد که در آن صورت برای خدا انتقام می‌گرفت.)

به هر حال، اگر کسی از این نعمت‌ها جهت آزار و اذیت مردم استفاده کند، مردم از او متنفّر و بیزار می‌گردند و خداوند نیز در دنیا پیش از آخرت او را مبتلا ساخته و به دل‌های مظلومان آرامش می‌بخشد.

یادم می‌آید که یکی از دوستان دانشجو و حافظ قرآن مرد صالح و نیکوکاری بود. گاهی اوقت مردم نزدش می‌رفتند. او به عنوان رقیه‌ی شرعی، مقداری از قرآن را برایشان تلاوت می‌نمود و خداوند به دست او افرادی را شفا داد. روزی از روزها مردی که ظاهراً ثروتمند به نظر می‌رسید، بر او وارد شد و در برابر شیخ نشست و گفت: جناب شیخ، من در دست چپم دردی دارم که نزدیک است مرا بکشد، شب خواب ندارم، روز راحتی و آسایش ندارم، به پزشکان بسیاری هم مراجعه کرده‌ام، آنان آزمایش‌های زیادی روی من انجام داده‌اند، تمارین بسیاری امتحان کردند ولی هیچ فایده‌ای نداشت. درد بیشتر می‌شود تا آن‌جا که زندگی‌ام سرتاسر درد و رنج گشته است. جناب شیخ، من تاجر هستم و چندین شرکت و مؤسسه دارم، می‌ترسم چشم خورده باشم یا شخصی مرا جادو کرده باشد.

شیخ گوید: سوره‌ی فاتحه، آیه الکرسی، سوره‌ی اخلاص و معوذتین را خواندم. هیچ تأثیری نداشت!

او با سپاگذاری از من خداحافظی کرد و رفت. پس از چند روز نزدم آمد و از همان درد شکایت کرد. دوباره برایش خواندم، او رفت و بازگشت. هیچ بهبودی نیافته بود.

وقتی دیدم دردش بیشتر می‌شود، به او گفتم: شاید مجازات یکی از کارهایت باشد،

ضعیفی که به او ظلم کرده‌ای، یا حقش را خورده‌ای، یا در مال کسی به او ظلم و ستم روا نموده و حقش را نداده‌ای و یا غیره. اگر کاری از این قبیل انجام داده‌ای پس بلافاصله توبه کن و حق و حقوق را به صاحبانش برگردان و به خاطر گذشته از خداوند طلب مغفرت نما.

تاجر از این سخنم خوشش نیامد و با تکبّر گفت: هرگز. من هیچ وقت به کسی ظلم نکردم، به حقوق مردم تجاوز ننمودم و به خاطر نصیحتت از تو متشکّرم. سپس خارج شد.

چند روزی گذشت، آن مرد نزدم نیامد. ترسیدم که از من ناراحت شده باشد، البتّه نه به خاطر من چون من او را نصیحت کردم. روزی از دیدنش در محلی جا خوردم. او با خوشحالی به طرفم آمد و به من سلام کرد. از او پرسیدم: خوب، چه خبر؟!

او گفت: خدا را شکر، الآن دستم خوب شده است، بدون هیچ دارو و درمان!

گفتم: چطور؟

گفت: وقتی از پیش تو رفتم، در نصیحتت اندیشیدم و در ذهنم به مرور خاطراتم پرداختم و فکر کردم! آیا به کسی ظلم کرده‌ام؟ آیا حق کسی را خوره‌ام؟ به خاطر آوردم که چند سال پیش، هنگامی که ویلایی می‌ساختم، در کنار زمینم، زمینی بود که دوست داشتم آن را به املاکم اضافه کنم تا زیباتر شود. آن زمین ملک زنی بیوه بود که شوهرش درگذشته بود و چند یتیم از خود به جا گذاشته بود. از او خواستم زمین را بفروشد، ولی او سرباز زد و گفت: من با پول زمین چکار کنم، زمین همان‌طور بماند تا بچه‌ها بزرگ شوند. می‌ترسم آن را بفروشم و پولش از بین برود. بارها برای فروش زمین کسی را نزدش فرستادم، ولی او سرباز می‌زد.

گفتم: خوب تو چه کردی؟

او گفت: به روش خودم زمین را از چنگش درآوردم.

گفتم: به روش خودت؟!

او گفت: بله. من روابط و آشنایان بسیاری دارم. ترخیص ساخت زمین را درآوردم و آن را به زمینم ملحق کردم.

گفتم: مادر یتیمان را چه کردی؟

گفت: او از موضوع مطلع شد، سر زمین می‌آمد و بر سر کارگران فریاد می‌زد تا شاید مانع کارشان شود، ولی آنان به او می‌خندیدند و گمان می‌کردند دیوانه است، در واقع من دیوانه بودم نه او.

او گریه می‌کرد و دست به دعا برمی‌داشت. این چیزی است که من با چشمان خودم دیدم. شاید دعایش در تاریکی شب، سخت‌تر بوده است.

گفتم: خوب، ادامه بده.

گفت: آن قدر به دنبالش گشتم تا او را پیدا کردم. نزدش گریستم و معذرت خواستم. همچنان می‌گریستم تا این که عوض زمین را از من قبول کرد و برایم دعای خیر نمود و مرا بخشید.

به خدا قسم به محض این که دستش را پایین آورد، سلامتی به بدنم بازگشت.

تاجر کمی به فکر فرو رفت سپس سرش را بلند کرد و گفت: دعایش به خواست خدا منفعتی به من رساند که پزشکان از آن بازماندند.

**گفته اند:**

نَامَت عُیُونُکَ وَالمَظلُومُ مُنتَبِهٌ * یَدعُو عَلَیکَ وَعَینُ اللهِ لَم تَنَمِ

**(چشمان تو خوابید درحالی که شخص مظلوم بیدار است، تو را نفرین می‌کند درحالی که چشم خدا نخوابیده است.)**

## نه به دشمنی‌ها

مردم در برخوردهایشان، طبیعت‌های مختلفی دارند، عدّه‌ای خشمگین، عدّه‌ای خونسرد، برخی زرنگ، گروهی احمق، باسواد، نادان، گروهی خوش گمان، گروهی بد گمان و...

**مَن عَامَلَ النَّاسَ لَاقَی مِنهُم نَصَباً * فَإِنَّ سَوسَهُم بَغیٌ وَطُغیَان**

(کسی که با مردم رفتار کند از دست آنان خسته می‌شود، سر به راه کردن آنان تجاوز و سرکشی است.)

ظالم و ستمگر از ظلمش غافل است و گمان می‌کند عادل‌ترین مردم است و احمق فکر می‌کند باهوش‌ترین مردم است، در حالی که او همان نادان بی‌خردی است که گمان می‌کند عالم و حکیم دهرش است!

یادم می‌آید که وقتی جوان بودم ـ البتّه گمان می‌کنم هنوز هم هستم، منظورم زمانی است که در دبیرستان درس می‌خواندم ـ مهمانی غیر قابل تحمّل به خانه‌ی ما آمد. نمی‌دانم آیا تحصیلات ابتدایی‌اش را به پایان رسانده بود یا نه؟ ولی او ادعا می‌کرد که می‌خواند و می‌نویسد. من لحظه‌ی ورودش مشغول مسأله‌ای شرعی بودم که جوابش را نیافتم. وسایل مورد نیاز برای پذیرایی از مهمان را برایش گذاشتم و تلفن را برداشتم و هم‌چنان با شیخ امام عبدالعزیز بن‌باز ـ رحمه الله ـ تماس می‌گرفتم تا سؤالم را از او بپرسم. شیخ را نیافتم. مهمان وقتی مرا تا این حد مشغول دید، از من پرسید: به چه کسی زنگ می‌زنی؟

گفتم: شیخ ابن باز. من در مسأله‌ی مهمی از او فتوا می‌خواهم.

او بلافاصله و با اعتماد نفس کامل گفت: سبحان الله، از ابن باز می‌پرسی در حالی که من این‌جا هستم؟!

عده‌ی زیادی از مردم را این‌گونه می‌یابی، پس سنگینی آنان را تحمّل کن، با مهربانی با آنان برخورد کن و دلشان را به دست بیاور. سعی کن تا می‌توانی برای خودت دشمن نتراشی، تو وکیلشان نیستی، هر چیزی را که می‌توانی نجات بده و خودت را شکنجه نکن.

### برداشت

**زندگی کوتاه‌تر از آن است که با کسب عداوت و دشمنی آن را بگذرانی.**

## زبان، پادشاه است!

در آن چه موجب کینه و اختلاف میان مردم می‌گردد، اندیشیدم. چیزی که باعث می‌شود عدّه‌ای برای دیگران از کوه هم سنگین‌تر شوند. هیچ کس از دیدن، هم نشینی، مسافرت، شرکت در دعوتی آنان خوشحالی نشود. دریافتم که چیزی که انسان را تا به این حد نفرت انگیز می‌گرداند، زبان است.

چه دشمنی‌هایی که میان برادران، همسران،... و... به خاطر دشنام، غیبت یا ناسزاگویی رخ می‌دهد!

لِسَانُ الفَتَی نِصفٌ وَنِصفُ فُؤَادِهِ * فَلَم یَبقَ إلا صُورَةَ اللَّحمِ وَالدَّمِ

(جوان از دو نیم تشکیل شده است: نیمش زبان و نیم دیگر دلش، بقیه عبارت از شکل گوشت و خون است.)

ما می‌توانیم با روش‌های نیکو، افکار و اندیشه‌ها را به دیگران برسانیم پس چه لزومی دارد که به روش‌های زشت و ناپسند روی آوریم؟!

آورده‌اند که پادشاه بزرگی در خواب دید که دندان‌هایش می‌ریزد. او یکی از تعبیرکنندگان خواب را فراخواند و خوابش را تعریف کرد و درباره‌ی تعبیرش پرسید. تعبیر کننده وقتی خواب را شنید، می‌گفت: پناه بر خدا، پناه بر خدا.

پادشاه ترسید و گفت: مگر تعبیر خوابم چه می‌شود؟

او گفت: چند سال می‌گذرد و فرزندانت می‌میرند، خانواده‌ات از بین می‌روند و تو به تنهایی در پادشاهی باقی خواهی ماند.

پادشاه خشمگین شد، دشنام داد، ناسزا گفت و فرمان داد که آن تعبیر کننده را کشان کشان ببرند و شلّاق بزنند. سپس تعبیر کننده‌ی دیگری را فراخواند و تعبیر خوابش را از او پرسید. تعبیر کننده شادمان شد، لبخند زد، چهره‌اش شکفت و گفت: مژده بده. خیر است، خیر، جناب پادشاه.

پادشاه گفت: تعبیر خوابم چه می‌شود؟

او گفت: معنایش این است که عمرت بسیار طولانی می‌گردد تا آن‌جا که آخرین نفر از خانواده‌ات هستی که خواهی مرد.

پادشاه شادمان گشت و دستور داد به او عطا و هدیه بدهند و همواره از او راضی و خشنود ماند و از دیگری خشمگین! با این که اگر در هر دو تعبیر بنگری، هر دو را مطابق با هم خواهی یافت، ولی روش اوّلی با روش دومی کاملاً فرق داشت.

بله، زبان یکی از سروران است. در حدیثی آمده است که رسول‌الله ﷺ فرمود: «صبحگاهان تمام اعضای بدن فرزند آدم، زبان را انکار کرده و سرزنش می‌کنند و می‌گویند: در مورد ما تقوای خدا را پیشه کن، چون ما به تو وابسته‌ایم، اگر تو راست و درست بمانی، ما نیز درست خواهیم ماند و اگر منحرف شوی، ما نیز منحرف خواهیم شد.» (حسن: احمد و ترمذی).

بله، به خدا قسم او سرور است، سروری در سخنرانی جمعه، سروری در اصلاح روابط میان مردم، سروری در بازاریابی، سروری در وکالت و این به معنای این نیست که اگر انسان آن را از دست بدهد، زندگی‌اش به پایان می‌رسد، هرگز، بلکه شخص باهمت هر اندازه توانایی‌هایش را از دست دهد، باز هم قهرمانی شجاع باقی خواهد ماند.

ابوعبد الله تفاوت زیادی با دیگر دوستانش نداشت، ولی خدا گواه است که او یکی از خیرخواه‌ترین آنان است، او چندین فعالیت دعوی دارد. بارزترینش، کاری است که در حین انجام وظیفه انجام می‌دهد. او مترجمی در مؤسسه‌ی ناشنوایان است. روزی با من تماس گرفت و گفت: نظرت چیست که دو نفر از اعضای مؤسسه‌ی ناشنوایان را برای ایراد سخنرانی برای نمازگزاران بفرستم؟

من تعجب کردم و گفتم: ناشنوایانی که برای افراد شنوا سخنرانی کنند؟!

گفت: بله، ما روز یکشنبه می‌آییم.

بی‌صبرانه منتظر روز یکشنبه بودم. روز موعود فرا رسید. من جلوی در مسجد منتظر بودم. ابوعبدالله با ماشینش آمد و نزدیک در ایستاد. همراه دو مرد از ماشین پیاده شد. یکی از آن‌ها کنار ابوعبدالله راه می‌رفت و ابوعبدالله دست دیگری را گرفته بود و او را راهنمایی می‌کرد. به اوّلی نگاه کردم او کر و لال بود، نه می‌شنید و نه سخن می‌گفت، ولی می‌دید. دومی، کر، لال و کور بود، نه می‌شنید، نه سخن می‌گفت و نه می‌دید.

دستم را دراز کردم و با ابوعبدالله دست دادم. شخصی که در سمت راستش ایستاده بود و بعدها فهمیدم که نامش احمد است، با لبخند به من نگاه کرد. دستم را دراز کردم و با او نیز دست دادم. ابوعبدالله در حالی که به مرد نابینا اشاره می‌کرد، گفت: به فایز هم سلام کن.

گفتم: سلام علیکم فایز.

ابوعبدالله گفت: دستش را بگیر، او صدایت را نمی‌شنود و تو را نمی‌بیند.

دستم را در دستش گذاشتم، او دستم را فشرد و تکان داد.

همه وارد مسجد شدیم. پس از نماز ابوعبدالله روی صندلی نشست، سمت راستش احمد

و سمت چپش فایز بود. مردم با شگفتی به آنان نگاه می‌کردند. عادت نداشتند که شخص ناشنوا بر صندلی سخنرانی بنشیند. ابوعبدالله به احمد نگاه کرد و اشاره‌ای کرد. احمد با دستانش اشاره می‌کرد و مردم نگاه می‌کردند. آنان چیزی نفهمیدند. او به ابوعبد الله اشاره کرد تا برای ما ترجمه کند، چون فقط ناشنوایان این زبان را می‌دانند یا کسی که زبانشان را آموخته باشد. او به بلند گو نزدیک شد و گفت: احمد داستان رهنمون شدنش را برایتان تعریف می‌کند و می‌گوید: من ناشنوا متولد شدم، در جده بزرگ شدم و خانواده‌ام به من اهمیتی نمی‌دانند و توجّهی نمی‌کردند. من می‌دیدم که مردم به مسجد می‌روند، ولی نمی‌دانستم چرا؟! گاهی اوقات پدرم را می‌دیدم که جانمازش را پهن می‌کند و رکوع و سجده به جا می‌آورد، ولی نمی‌دانستم چرا این کار را می‌کند. اگر درباره‌ی چیزی از خانواده‌ام می‌پرسیدم، آنان مرا تحقیر کرده و جوابم را نمی‌دادند.

سپس ابوعبدالله سکوت کرد و رو به احمد نمود و به او شاره‌ای کرد. احمد به سخنانش ادامه داد و با دستانش حرکاتی انجام می‌داد، سپس چهره‌اش دگرگون شد، گویی متأثر شده است. ابوعبدالله سرش را پایین انداخت، سپس احمد گریست و از شدت گریه به هق هق افتاد. مردم از این صحنه خیلی متأثر شدند، نمی‌دانستند چرا گریه می‌کنند. او سخنان و اشاراتش را با تأثر ادامه داد سپس توقف کرد.

ابوعبدالله گفت: اکنون احمد دوران تحول و دگرگونی‌اش را برایتان تعریف می‌کند، این که چگونه به کمک شخصی که در خیابان به او لطف کرد، خدا را شناخت و نماز را به او آموخت و این که چگونه وقتی شروع به خواندن نماز کرد، نزدیکی خدا را حس نمود، او پاداش بزرگ را به خاطر مصیبتی که بدان گرفتار شده بود، را تصوّر نمود و این که چگونه شیرینی ایمان را چشید. ابوعبدالله هم‌چنان بقیه‌ی داستان احمد را برایمان تعریف می‌کرد.

بیشتر مردم متأثر شده بودند، ولی ذهن من به چیز دیگری مشغول بود! گاهی به احمد نگاه می‌کردم و گاهی به فایز. با خود می‌گفتم: احمد می‌بیند و زبان اشاره را آموخته است و ابوعبدالله با زبان اشاره با او صحبت می‌کند. امّا چگونه با فایز سخن خواهد گفت، او نه می‌بیند، نه می‌شنود و نه سخن می‌گوید؟! سخنان احمد به اتمام رسید و اشک را از چهره‌اش پاک می‌کرد.

ابوعبدالله رو به فایز کرد. با خودم گفتم: خوب، چه خواهد کرد؟! ابوعبدالله با انگشتش بر زانوی فایز زد، فایز بسان تیری از کمان رها شد سخنرانی دلنشینی ایراد کرد. می‌دانی چگونه این کار را کرد؟ با سخن؟ نه، او لال است، حرف نمی‌زند. با اشاره؟ نه او کور است، زبان اشاره

را نمی‌بیند. او به وسیله‌ی لمس کردن، سخنرانی کرد، بله با لمس کردن.

ابوعبدالله ـ مترجم ـ دستش را به دستان فایز می‌دهد. فایز با لمس‌های خاصی، منظورش را به مترجم می‌فهماند سپس او آن چه را از سخنان فایز متوجّه می‌شود تعریف می‌کند. این کار یک ربع ساعت زمان برد. فایز آرام نشسته بود، نمی‌دانست مترجم ترجمه را به پایان رسانده است یا نه، زیرا او نه می‌شنود و نه می‌بیند. وقتی مترجم سخنانش را به پایان می‌رساند، ضربه‌ای به زانویش می‌زد و فایز دستش را دراز می‌کرد و مترجم دستش را در دستان او قرار می‌داد سپس فایز به گونه‌ای دیگر دستانش را لمس می‌کرد. مردم به فایز و مترجم چشم دوخته بودند، کاملاً شگفت‌زده شده بودند، فایز آنان را به توبه تشویق می‌کرد.

او گاهی اوقات گوشش را می‌گرفت، گاهی اوقات زبانش را و گاهی اوقات کف دستش را بر چشمانش می‌گذاشت. ما متوجّه حرکاتش نشدیم تا این که ابوعبدالله برای ما ترجمه کرد. او مردم را به حفظ و نگهداری گوش و چشمشان از حرام فرمان می‌داد. من به مردم نگاه می‌کردم، برخی زیر لب می‌گفتند: سبحان الله، بعضی در گوشی با کنار دستی صحبت می‌کردند، عدّه‌ای با شور و اشتیاق گوش می‌داند و تعدادی هم می‌گریستند. امّا من به دور دست‌ها رفته بودم. توانایی‌های او و توانایی‌های آنان را با هم مقایسه می‌کردم سپس خدمت او را با خدمت آنان به دین مقارنه نمودم.

هم و غمی که آن مرد کور، کر و لال در سینه دارد شاید با هم و غم تمام آنان برابر باشد.

وَالنَّاسُ أَلفٌ مِنهُمُ كَوَاحِدٍ * وَوَاحِدٌ كَالأَلفِ إِن أَمرٌ عَنَا

(هزار نفر از مردم مانند یکی هستند، یکی مانند هزار اگر کار سختی پیش بیاید.)

مردی با توانایی‌های محدود که در راه خدمت به این دین می‌سوزد. او احساس می‌کند یکی از سربازان اسلام است. مسئول هر شخص سرکش و مقصری است. او با سوز دستانش را تکان می‌داد، گویی می‌گفت: ای بی‌نماز، تا کی؟ ای کسی که لگام چشمت در برابر حرام گسیخته است، تا کی؟ ای کسی که در منجلاب فحشا غوطه ور است، تا کی؟ ای حرامخوار؟ حتّی ای کسی که مرتکب شرک شده است؟ همه‌ی شما تا به کی به این وضع ادامه خواهید داد؟! آیا جنگ دشمنان با دین ما کافی نیست که شما هم با آن می‌جنگید و مبارزه می‌کنید!

چهره‌ی این بیچاره رنگ عوض می‌کرد و به خود فشار می‌آورد تا آن چه را در سینه دارد بیان کند. مردم خیلی متأثر شدند. من به آنان نگاه نکردم، ولی صدای گریه و تسبیحشان را می‌شنیدم. فایز سخنانش را به پایان رساند و ایستاد. ابوعبد الله دستش را گرفته بود. مردم

دورش را گرفته بودند تا با او سلام کنند.

من می‌دیدم که او به مردم سلام می‌کند و احساس می‌کردم که مردم نزد او برابرند، به همه سلام می‌کرد. هیچ فرقی میان پادشاه و برده، رئیس و زیردست، امیر و مأمور قایل نبود. ثروتمند و فقیر، عامه و خاص همه به او سلام می‌کردند و نزد او برابر و یکسان بودند. من با خودم می‌گفتم: ای کاش برخی سودجویان مانند تو بودند ای فایز.

ابوعبدالله دست فایز را گرفت و او را به بیرون مسجد برد. آن دو به سوی ماشین حرکت کردند و من نیز در کنارشان به راه افتادم. مترجم و فایز هر دو در شادی و خوشحالی غیر قابل توصیفی بودند.

آه، از این دنیا که چقدر پست و حقیر است.

ای فایز، چه بسیارند افرادی که کمتر از یک چهارم مشکلاتت را ندارند، ولی نتوانستند بر دلتنگی و غمشان چیره گردند! افرادی که بیماری‌های مزمن دارند، کجایند؟! از کار افتادگی کلیوی، فلج، خون لختگی، دیابت، معلولیت. چرا از زندگی خود لذّت نمی‌برند و با وضعیتی که دارند، کنار نمی‌آیند؟!

چه زیباست که خداوند بنده‌ای را مبتلا گرداند سپس به دلش نگاه کند و او را شکرگزار، راضی و به حساب آورنده‌ی پاداش ببیند.

روزها گذشت، چهره‌ی فایز هنوز در برابر دیدگانم است، اگر فایز در زندگی موفّق شد و توانست محبّت مردم را به دست آورد در حالی که کور، کر و لال است، پس نظرت درباره‌ی کسی که خداوند به او زبانی گویا، بینایی و شنوایی داده است، چیست؟!

پس از زبانت در جهت کسب محبّت مردم و علاقه به آنان استفاده کن.

## حقیقت

**انسان نه گوشتش خورده می‌شود و نه پوستش، به تن می‌شود، پس چه چیزی غیر از شیرین زبانی دارد!**

# زبانت را کنترل کن

شخص سخنی می‌گوید که خشم خدا را برمی‌انگیزاند، ولی به آن اهمیتی نمی‌دهد و خداوند به خاطر آن تا روز قیامت خشمش را برای او می‌نویسد.

رسول‌الله ﷺ این‌گونه مردم را از این شاخه به آن شاخه پریدن در سخن، بدون توجّه به عواقبش، برحذر می‌دارد.

کنترل نکردن زبان منجر به هلاکت می‌گردد.

احفَظ لِسَانَکَ أَيُّهَا الإِنسَانُ * لَا يَلدغَنَّکَ إِنَّهُ ثُعبَانُ

کَم فِي المَقَابِرِ مِن قَتِيلِ لِسَانِهِ * کَانَت تَهَابُ لِقَاءَهُ الشُّجعَانُ

(ای انسان، مراقب زبانت باشد که تو را نیش نزد، چرا که او ماری است،

چه بسیارند افرادی که در قبرها به خاطر زبانشان کشته شدند، افرادی که شجاعان از رویارویی با آنان وحشت داشتند.)

چه بسیار زنانی که شوهرانشان به خاطر زبانشان آنان را طلاق دادند. او با شوهرش بگو مگو می‌کند و بلافاصله می‌گوید: مرا طلاق بده، جرأت داری مرا طلاق بده و اگر مرد هستی مرا طلاق بده!

شوهرش به او می‌گوید ساکت شو، بر سرش فریاد می‌زند، اختلاف میانشان بالا می‌گیرد و همه چیز ویران شده و او را طلاق می‌دهد.

لذا پیامبر اکرم ﷺ دستور داده است وقتی شخص خشمگین می‌شود، سکوت اختیار کند. بله سکوت کند، زیرا اگر زبانش را کنترل نکند، او را به هلاکت می‌اندازد.

يَمُوتُ الفَتَى مِن زَلَّةٍ بِلِسَانِهِ * وَلَيسَ يَمُوتُ المرءُ مِن زَلَّةِ الرِّجلِ

(انسان از لغزش زبانش می‌میرد، ولی از لغزش پایش نمی‌میرد.)

به خاطر دارم که مدتی قبل جهت اصلاح روابط، در مشکلات دو خانواده دخالت کردم. ماجرای اختلاف از این قرار بود که مرد عاقلی که سن و سالی از او گذشته بود ـ گمان می‌کنم بیش از شصت سال عمر داشت ـ همراه گروهی از دوستانش برای شکار بیرون رفت. همه‌ی آن‌ها تقریباً هم سن و سال بودند. آنان از هر دری سخن می‌گفتند و خاطرات جوانی را یادآور می‌شدند. سپس درباره‌ی زمین‌های اجدادیشان در روستا صحبت کردند. در این هنگام دو نفرشان بر سر یکی از زمین‌هایی که یکی از آن دو صاحبش بودند، اختلاف کردند و دیگری ادعا کرد که زمین از آنِ پدربزرگش بوده است! اختلاف بالا گرفت تا آن‌جا که صاحب زمین به دوستش گفت: به خدا قسم اگر تو را نزدیک زمینم ببینم، با این یک گلوله در سرت خالی

می‌کنم سپس تفنگ شکاری را که در کنارش بود برداشت و دو سه متر بالاتر از سر دوستش گرفت و شلیک کرد. این دو با هم درگیر شدند و نزدیک بود یکدیگر را بکشند، ولی یکی از دوستانشان آنان را آرام کرد و همه به خانه‌هایشان بازگشتند. مردی که بالای سرش شلیک شده بود از شدت خشم نتوانست بخوابد. صبح شد و تصمیم گرفت خشمش را فرونشاند. پس اسلحه‌ی کلاشینکفش را برداشت و به دنبال دوستش گشت. او را دید که جلوی مدرسه‌ی دختران، در ماشینش نشسته است.

او بازنشست شده و راننده‌ی سرویس معلّمان بود. ماشینش را جلوی در مدرسه پارک کرده و منتظر خارج شدن معلّمان بود. در کنارش چند ماشین که شبیه ماشین او بود، ایستاده بود. همه‌ی این ماشین‌ها ویژه‌ی نقل و انتقال معلّمان یا دانش آموزان دختر بود. مرد دورتر پشت درختی مخفی شد تا کسی او را نبیند. چشمانش نیز ضعیف بود و اسلحه را به سمت راننده‌ای گرفت که از دور شبیه دوستش بود و سعی کرد تیر را به سمت سرش نشانه رود سپس ماشه را کشید. صدای تیر همه جا پیچید و سه تیر شلیک شد و به سر راننده اصابت کرد.

مردم پریشان شدند، دانش آموزان وحشت زده گشتند و صدای جیغ و فریاد بلند شد. افراد پلیس جمع شدند و آن‌جا را محاصره کردند. تیرها مستقیماً به سر راننده اصابت کرد و مرده بود. قاتل با آرامش کامل به دفتر پلیس رفت و ماجرا را تعریف کرد و گفت: من فلانی را کشتم، اکنون دلم راحت شد، پس مرا بکشید، یا آتش بزنید و یا زندانی کنید. هر کاری می‌خواهید بکنید.

او را به اتاق بازداشت بردند. افسر برای بررسی محل حادثه رفت، کارت شناسایی مقتول را برداشت و غافلگیر شد!

مقتول دوست آن مرد که می‌خواست انتقامش را بگیرد، نبود، بلکه شخص دیگری بود که هیچ ارتباطی با این قضیه نداشت. افسر به سرعت رفت و پیرمردی را که هدف اصلی قتل بوده است با خود به اداره‌ی پلیس برد و جلوی زندان نگه داشت و گفت: فلانی، تو ادعا می‌کنی، این را کشته‌ای؟! تیرت به شخص دیگری اصابت کرده است! آن بیچاره فریادی کشید و شوکه شد، سپس بیهوش بر زمین افتاد و چند روز بیهوش بود سپس به هوش آمد و به زندان افتاد و قاضی حکم اجرای حد قتل را برای او در نظر گرفت.

راست گفت ابوبکر ﷺ آن‌گاه که گفت: هیچ چیز به اندازه‌ی زبان، به حبس و زندانی شدن طولانی نیاز ندارد.

هیچ وقت ماجرای آن خلیفه را فراموش نمی‌کنم که روزی با ندیمش نشسته بود. او با خلیفه شوخی و مزاح می‌کرد. شیطان آنان را وسوسه کرد و هر دو شراب نوشیدند. وقتی عقل‌ها از سر پرید و ام‌الخبائث بر آنان تسلّط یافت و از الاغ هم خنگ‌تر و گمراه‌تر شدند، خلیفه به دربانش دستور داد و به ندیمش اشاره کرد و گفت: او را بکشید.

دستور خلیفه هم هیچ وقت عوض نمی‌شد. دربان به سمت ندیم رفت و او را با پایش پرت کرد، در حالی که او فریاد می‌زد و از خلیفه کمک می‌خواست و خلیفه می‌خندید و می‌گفت: او را بکشید، او را بکشید.

او را کشتند و در چاهی متروکه انداختند. وقتی خلیفه به خود آمد، دلش برای ندیم و همدمش تنگ شد و گفت: ندیم و هم‌نشینم را بیاورید.

گفتند: او را کشتیم.

گفت: او را کشتید؟! چه کسی او را کشته است؟ چرا کشته است؟ چه کسی به شما فرمان داد که او را بکشید؟!

او به زور جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت. گفتند: تو دیشب به ما دستور کشتنش را صادر کردی. و داستان را برایش تعریف کردند. او ساکت شد و از شدت پشیمانی سرش را پایین انداخت سپس گفت: چه بسا سخنی که به صاحبش می‌گوید: مرا بر زبان نیاور.

من دوباره می‌گویم: چه بسا افرادی که مردم از آنان متنفّر و بیزار شدند و آنان خود را در دام مشکلات گرفتار نمودند، فقط به خاطر کنترل نکردن زبانشان.

ابن جوزی گوید: جای شگفتی است که برخی از مردم قدرت نگه داشتن خود از خوردن مال حرام، زنا و سرقت را دارند ولی قدرت کنترل حرکات زبانشان را ندارند، پس در مورد ناموس مردم سخن می‌گویند و نمی‌توانند خود را از این کار بازدارند.

## شگفت انگیز است

**حیوان زبان درازی دارد و سخن نمی‌گوید، ولی انسان زبان کوتاهی دارد و از سخن گفتن نمی‌ایستد!**

# کلید

ستایش، کلید دل‌هاست.

بله، از زیباترین مهارت‌های سخنوری این است که خودت را عادت بدهی با روش‌های جدید، کارهای درست افراد را پیدا کرده و پیش از توجّه به اشتباهاتشان، آنان را بستایی. به ویژه زمانی که می‌خواهی اشتباه فرد را به او گوشزد کنی.

خیلی از مردم به نصیحت گوش نمی‌دهند، البتّه نه به این خاطر تکبّر یا عدم قانع شدن به آن، بلکه به این دلیل که شخص نصیحت کننده راه درست را برای نصیحت کردن، به کار نگرفته است.

تصور کن که برای درمان به بیمارستان دولتی رفته‌ای. وقتی به سمت کارمند پذیرش می‌روی، جوانی را می‌بینی که صفحات روزنامه را زیر و رو می‌کند، سیگاری در دست دارد و اهمیتی به پیرامونش نمی‌دهد. در این هنگام پیرمردی نابینا می‌آید، خسته می‌ایستد، در یک دستش کودک خردسالی است و در دست دیگرش برگه‌ی ویزیت است و منتظر است منشی او را نزد پزشک بفرستد. در کنارش پیرزنی ایستاده است و دختر بچه‌ای که در آغوشش است، گریه می‌کند، بدنش در تب می‌سوزد، او نیز منتظر کارمند پذیرش است پس از خواندن اخبار باشگاه مورد علاقه‌اش او را نزد متخصص کودکان بفرستد.

با دیدن این صحنه اعصابت به هم می‌ریزد ـ البتّه تو را سرزنش نمی‌کنیم ـ تو بر سر کارمند فریاد می‌زنی، آهای، تو در بیمارستان نشسته‌ای یا... از خدا نمی‌ترسی؟! بیماران از درد آه و ناله می‌کنند و تو روزنامه می‌خوانی؟! سیگار هم می‌کشی؟! واقعاً عجیب است. باید از افرادی مثل تو پیش مدیر بیمارستان شکایت کرد یا تو را اخراج نمود.

تو این سخنان را بسان برقی بر سرش می‌ریزی. اکنون تصوّر کن که او جوابت را نداد و فریاد تو را با فریاد پاسخ نگفت. او روزنامه را کنار گذاشت و بیماران را نزد پزشک مورد نیاز فرستاد، آیا گمان می‌کنی در حل این مشکل موفّق شده‌ای؟!

هرگز، درست است که کار را راه انداخته‌ای، ولی مشکل را حل نکرده‌ای. اگر چه که او به خواسته‌ات جواب داد ولی فردا و پس فردا دوباره همین کار زشتش را تکرار خواهد کرد.

بنابراین، چگونه باید رفتار کنم؟! در حالی که خشم و عصبانیتت را کنترل می‌کنی، نزد او برو، عاقلانه با این وضعیت برخورد کن نه با احساسات، اجازه نده صحنه‌های آزار دهنده بر رفتارت تأثیر بگذارد.

لبخند بزن اگر چه که خشمگین هستی، حتّی اگر لبخند بی‌رنگی بر لب داشته باشی، اشکالی ندارد، لبخند بزن و بگو: سلام علیکم.

او در حالی که به عکس بازیکن مورد علاقه‌اش نگاه می‌کند، می‌گوید: علیکم السلام.

یک لحظه صبر کن. حرفی بزن که باعث شود او به تو نگاه کند. مثلاً بگو: حالت چطور است؟ عصر بخیر.

او حتماً سرش را بلند کرده و می‌گوید: الحمد لله، خوبم.

در این مرحله نصف راه را طی کرده‌ای. با مهربانی او را ستایش کن، مثلاً به او بگو: باورت می‌شود، افرادی مثل تو نباید در پذیرش بیمارستان کار کنند.

او دگرگون شده و می‌گوید: چرا؟!

بگو: چون وقتی مریض این چهره‌ی درخشان و نورانی را ببینند، بیماری‌اش خوب شده و دیگر احتیاجی به دکتر ندارند.

او متعجب از جرأت و شجاعتت لبخند زده و خوشحال می‌شود، اکنون آماده‌ی پذیرش نصیحت است و می‌گوید: چه کار دارید؟

اکنون بگو: برادر عزیزم، این پیرمرد و این پیرزن را می‌بینی، کاش زودتر آن‌ها را پیش دکتر بفرستی.

او کاغذهایشان را گرفته و آنان را نزد پزشک می‌فرستد سپس کاغذهای تو را می‌گیرد. وقتی کارت را تمام کرد و اوراقت را به تو داد بگو: سبحان الله، این اوّلین باری است که تو را می‌بینم، ولی با این حال تو دلم جا گرفتی، نمی‌دانم چرا؟!

به خدا قسم تو از هزاران نفر نزد من محبوب‌تری. تو راست می‌گویی، او مسلمان است و بدون شک از میلیون‌ها کافر نزد تو محبوب‌تر است. او خوشحال خواهد شد و از تو سپاسگزاری خواهد نمود. سپس بگو: من می‌خواستم چیزی بگویم، ولی می‌ترسم ناراحت شوی.

او خواهد گفت: نه، نه، بفرما.

در این لحظه نصیحتت را بگو: خدا به تو لطف کرده و این شغل را به تو داده است، تو جلوی بیمارستان قرار داری، برای دیگران الگو هستی، ای کاش با مراجعه کنندگان بیشتر مهربانی کنی و به آنان بیشتر اهمیت بدهی. شاید دعای صالحی و خیری در تاریکی شب از دهان پیرزنی عبادتگزار یا پیرمردی با تقوا در حقت شود.

مطمئن باش وقتی این سخنان را می‌گویی، او سرش را پایین خواهد انداخت و به تو خواهد گفت: خیلی ممنون، خدا به تو جزای خیر بدهد.

این روش را با هر کسی که می‌خواهی رفتارش را اصلاح کنی، به کار بگیر: مثلاً با

کسی که نماز نمی‌خواند، با پدری که در مورد دخترانش کوتاهی کرده و آنان بی‌حجاب هستند، یا جوانی که نسبت به پدر و مادرش کوتاهی و نافرمانی می‌کند.

برای این که نصیحتت را بپذیرند، باید مهارت‌های مناسب را به کار گیری.

بله، با استفاده از عبارت‌های پر مهر و محبّت در تصحیح و اصلاح اشتباه دیگران. مؤدب باش و به رأی و نظرش احترام بگذار. بگو: من نصیحتت می‌کنم چون می‌دانم تو نصیحت را می‌پذیری.

در قرآن کریم، خداوند متعال می‌فرماید:

**«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَةً» [المجادلة: ۱۲].**

(ای مومنان ! هرگاه خواستید با پیغمبر نجوا و رازگویی کنید، پیش از نجوای خود، صدقه‌ای بدهید)

مربی خردمند ﷺ روش‌ها و مهارت‌هایی را به کار می‌گرفت که افرادی که قصد تصحیح رفتارشان را داشت، چاره‌ای جز پذیرش سخنانش را نداشتند.

روزی رسول‌الله ﷺ خواست ذکر پس از نماز را به معاذ بن‌جبل رضی الله عنه بیاموزد. او نزد معاذ رضی الله عنه آمد و فرمود: «ای معاذ، به خدا قسم من تو را دوست دارم، پس در پایان هر نماز بگو: «**اللّهُم أعِنِّي على ذِكْرِكَ وَشُكْرِكَ، وحُسنِ عِبَادتِك**» (بار خدایا! مرا بر ذکر، شکر و نیکو عبادت کردنت یاری ده.)

تو را به خدا قسم، چه ارتباطی میان قسمت اوّل: «به خدا قسم من تو را دوست دارم» و قسمت دوم: «پس در پایان هر نماز بگویی: بار خدایا! مرا بر ذکر، شکر و نیکو عبادت کردنت یاری ده.» وجود دارد؟!

شاید مناسب‌تر این بود که پس از سخنش: «من تو را دوست دارم.» بگوید: می‌خواهم ـ به عنوان مثال ـ تو را به ازدواج دخترم درآورم، به تو پول بدهم یا برای صرف غذا دعوتت کنم.

ولی این که پس از خبر محبّت دادن، ذکری از اذکار نماز را به او بیاموزد، جای تأمّل دارد.

آیا می‌دانی که جایگاه این سخن پیامبر ﷺ کجاست: «به خدا قسم من تو را دوست دارم»؟ این زمینه سازی برای پذیرش نصیحت با احساساتی صادقانه است. وقتی روحیه‌ی معاذ رضی الله عنه آسایش یافت و خوشحال شد، او را نصیحت کرد.

در جایی دیگر، رسول‌الله ﷺ دست عبدالله بن‌مسعود رضی الله عنه را با دست راستش گرفت،

سپس دست چپش را ـ به عنوان نوعی مهربانی و آماده سازی ـ روی آن گذاشت سپس فرمود: «ای عبدالله، وقتی در تشهد نشستی، بگو: «التَّحِيَّاتُ لِلّٰهِ وَالصَّلَوَاتُ وَالطَّيِّبَاتُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ».

عبدالله ﷺ آن را حفظ و درک نمود. سال‌ها گذشت و رسول‌الله ﷺ درگذشت. عبدالله ﷺ به این امر افتخار می‌کرد و می‌گفت: رسول‌الله ﷺ تشهد را درحالی به من آموخت که دستم در دستانش بود.

یک روز رسول خدا ﷺ متوجّه شد که وقتی عمر ﷺ طواف می‌کند و به حجرالاسود می‌رسد، مردم را پس زد و سنگ را بوسید، او قدرتمند بود و بدنی نیرومند داشت، شاید هم افراد ضعیف را کنار می‌زد. پیامبر ﷺ خواست به او نصیحتی بکند، پس برای زمینه سازی پذیرش نصیحت فرمود: «ای عمر، تو مردی نیرومند هستی.»

عمر ﷺ از این ستایش خوشحال شد. پس رسول‌الله ﷺ فرمود: «پس نزدیک سنگ، مردم را پس نزن.»

یک بار خواست به ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ نصیحت کند که نماز شب بخواند، فرمود:

«نِعْمَ الرَّجلُ عبدُ اللّٰهِ لَو كانَ يُصَلِّي مِنَ اللَّيْلِ» (بخاری و مسلم).

(عبدالله مرد خوبی است، کاش نماز شب می‌خواند!)

در روایت دیگری آمده است:

«يَا عَبْدَ اللّٰهِ لا تكن مِثْلَ فُلانٍ: كانَ يَقُومُ اللَّيْلَ فتَرَكَ قِيَامَ اللَّيْلِ» (بخاری و مسلم).

(ای عبدالله! مانند فلان کس نباش که نماز شب را می‌خواند، امّا بعد از مدتی آن را ترک کرد.)

بله، او این روش زیبا را با همه‌ی مردم به کار می‌گرفت به ویژه با افراد سرشناس.

در شروع بعثت پیامبر، عدّه‌ای از مردم دعوت را می‌پذیرفتند و عدّه‌ای رد می‌کردند. در مدینه مردی بود به نام سوید بن‌صامت. او در میان قومش مردی بزرگوار، خردمند و شاعر بود و سخنان حکیمانه را حفظ می‌کرد تا آن‌جا که گفته شده است: او تمام سخنانی را که از لقمان حکیم روایت شده است، حفظ داشت. مردم آن قدر از او به شگفت آمده بودند که او را کامل می‌نامیدند، به خاطر حاضر جوابی، شعر، شرافت و نسبش. اوست که می‌گوید:

أَلَا رُبَّ مَن تَدعُو صَدِيقاً وَلَو تَرَى * مَقَالَتَهُ بِالغَيبِ سَاءَكَ مَا يَفرِي

مَقَالَتُهُ كَالشَّهدِ مَا كَانَ شَاهِداً * وَبِالغَيبِ مَأثُورٌ عَلَى ثُغرَةِ النَّحرِ

يَسُرُّكَ بَادِيهِ وَتَحتَ أَدِيمِهِ * نَمِيمَةُ غِشٍّ تَبتَرِى عَقِبَ الظَّهرِ
تُبَيِّن لَكَ العَينَانُ مَا هُوَ كَاتِمٌ * مِنَ الغِلِّ وَالبَغضَاءِ بِالنَّظَرِ الشَّزَرِ

(هان، چه بسا افرادی که آنان را دوست می‌نامی، اگر سخنانشان را در پشت سرت ببینی از تهمتی که می‌زنند ناراحت می‌شوی،

در حضورت سخنانشان مانند شکر است، در پشت سر مانند شمشیر قدیمی است بر حلقوم،

ظاهرش تو را مسرور می‌کند و در زیر جلدش خبرچینی و کلک است که پشت را قطع می‌کند،

چشمانشان که دزدانه و از گوشه‌ی چشم به تو نگاه می‌کنند نشان‌دهنده‌ی کلک و کینه‌ی پنهان آنان است.)

سوید بن‌صامت روزی برای ادای حج و عمره به مکه آمد. مردم از آمدنش به مکه سخن گفتند و برای دیدنش آمدند. پیامبر اکرم ﷺ از آمدنش مطلع شد و او را به سوی خدا و اسلام فراخواند و از توحید و رسالت برایش می‌گفت و این که او پیامبری است که قرآن بر او نازل می‌گردد و این قرآن سخن خداوند متعال است که حاوی عبرت و احکام است.

سوید به او گفت: شاید آن چه تو با خود داری، مثل چیزی است که من با خود دارم؟!

رسول‌الله فرمود: «تو با خود چه داری؟»

گفت: من مجله‌ی لقمان ـ یعنی حکمت لقمان ـ را با خود دارم.

پیامبر با خشنونت یا تحقیر با او برخورد نکرد، با این که سخن خدا والاتر از سخن بشر است، بلکه با محبّت با او رفتار کرد. رسول‌الله ﷺ فرمود: «آن را بر من عرضه کن.»

سوید شروع کرد به خواندن آن چه از سخنان و حکمت‌های لقمان حفظ دارد، درحالی که رسول‌الله ﷺ با آرامش به او گوش می‌کند. وقتی سوید سخنانش را به پایان رساند، رسول‌الله ﷺ به او گفت: «این‌ها سخنان نیکویی است.» سپس برای تشویق سوید گفت: «ولی آن چه با من است، بهتر است، خداوند این قرآن را بر من نازل کرده است و آن هدایت و نور است.» سپس قرآن را برایش تلاوت نمود و او را به اسلام فراخواند، در حالی که او ساکت بود و گوش می‌کرد. وقتی پیامبر اکرم ﷺ سخنانش را به پایان رساند، نشانه‌های تأثر بر سوید پدیدار گشت و گفت: این‌ها سخنان نیکویی است سپس از نزد رسول‌الله ﷺ خارج شد.

او همچنان از کلام پیامبر ﷺ متأثر بود. او به مدینه و نزد قومش آمد. چیزی نگذشت که

میان دو قبیله‌ی اوس و خزرج جنگ و درگیری پیش آمد. او از قبیله‌ی اوس بود و خزرجیان او را کشتند. این ماجرا پیش از هجرت پیامبر ﷺ به مدینه بود. کسی ندانست که آیا مسلمان شده است یا نه؟ اگر چه که افرادی از قومش می‌گفتند: ما او را دیدیم در حالی که مسلمان بود، کشته شد.

پس در برخورد رسول‌الله ﷺ با او بنگر و این که چگونه با اخلاقش او را مجذوب خود کرد و با خشونت و تندی با وی برخورد ننمود.

## خلاصه

**بی‌اندازه، بستای و خیلی کم انتقاد کن.**

# پس انداز عاطفی

این ما هستیم که در ذهن مردم تصوّراتی از خود ایجاد می‌کنیم. اگر شخصی در بازار تو را ببیند و با ترشرویی با تو برخورد نماید سپس در بقالی تو را ببیند و باز هم به چهره‌ای عبوس با تو دیدار نماید سپس در مجلس عروسی باز هم ترشرو باشد، تو در ذهنت، تصویری عبوس از او رسم خواهی کرد. هر وقت او را ببینی یا نامش را بشنوی، آن چهره‌ی عبوس به نظرت خواهد رسید.

این طور نیست؟!

اگر شخصی در جایی با لبخند با تو روبه‌رو شود، سپس در دیدار دوم و سوم باز هم لبخند بزند، چهره‌ای درخشان و خنده‌رو از او در ذهنت نقش می‌بندد.

این در مورد کسی است که میان تو و او روابط پایدار و همیشگی برقرار نیست، بلکه دیدارهای گذراست. امّا افرادی که همیشه آنان را می‌بینیم، مانند همسر، فرزندان، همکاران و همسایگان محله، رفتار ما با آنان همیشه به یک روش نخواهد بود.

بله، آنان ما را خنده‌رو و مهربان می‌بینند، ولی حتماً گاهی اوقات ما را خشمگین می‌بینند، گاهی اوقات ترشرو، در حالت دعوا و ناسزا گفتن، چون ما انسان هستیم. بنابراین محبّت آنان به ما بر حسب افزایش نیکی‌ها یا بدی‌های ما نزدشان، متغیر است. یا بگو: محبّتشان به ما به اندازه‌ی پس انداز عاطفی ما در حسابی که نزدشان داریم، تغییر می‌کند.

چگونه؟! وقتی موضع‌گیری زیبایی با شخصی داری، پس خاطره‌ای خوش از خود به آرشیو خاطراتش اضافه می‌کنی.

یا به عبارت دیگر: در قلبش، حسابی باز می‌کنی که محبّت و احترام به خود را در آن پس انداز می‌کنی، سپس افزایش یا کاهش این پس انداز، بر عهده‌ی خودت است.

هر لبخند در دیدار با او، هدیه دادن به وی، مجامله و احترام به او بر پس انداز عاطفی‌ات نزد وی می‌افزاید و هر گونه توهین به او یا دشنام یا ناسزا به او، از پس انداز عاطفی‌ات کم می‌کند، در نتیجه: اگر پس انداز عاطفی تو نزد وی زیاد باشد و روزی بنا به دلایلی او را خشمگین نمودی و از پس انداز عاطفی‌ات نزد وی مقدار مشخّصی برداشت کردی، این امر زیاد تأثیر نخواهد داشت، زیرا پس انداز عاطفی تو نزد او خیلی زیاد است.

وَإِذَا الحَبِيبُ أَتَى بِذَنبٍ وَاحِدٍ * جَاءَت مَحَاسِنُهُ بِأَلفِ شَفِيعِ

(اگر گناه و اشتباهی از محبوب سر زد، محاسن و نیکی‌های او هزاران شفاعت برای او خواهند کرد.)

امّا اگر هیچ پس انداز عاطفی نزدش نداشته باشی و مدام از حسابت برداشت کنی و اصلاً هیچ چیز در آن وجود نداشته باشد، حسابت نزد او ناقص خواهد بود و نفرت تو در دلش خواهد ماند، زیرا تو از حسابت برداشت می‌کنی و چیزی در آن نمی‌گذاری.

درباره‌ی زنی نشینده‌ای که شوهرش او را طلاق داده است، اگر درباره‌ی دلیل طلاق از او بپرسی، می‌گوید: به خاطر چیزی بیخود و بیهوده، او از من خواست تا همراهش به دیدن خواهرش بروم و من این کار را نکردم، او عصبانی شد و شروع کرد به فحش و ناسزا گفتن سپس مرا طلاق داد!

اگر با زیرکی به دلیل طلاق بنگری، در خواهی یافت که دلیل اصلی، این موضع‌گیری بیخود نیست، بلکه این موضع‌گیری همان کاهی است که پشت شتر را شکست!

آورده‌اند که مردی شتر چابک و نیرومندی داشت. او خواست به سفر برود و وسایلش را بر پشتش می‌گذاشت و می‌بست و شتر هم‌چنان قوی بود تا آن‌جا که به اندازه‌ی بار چهار شتر بر پشتش گذاشت. شتر از شدت سنگینی بار، تلو تلو می‌خورد و مردم بر سرش فریاد می‌زدند: همین اندازه باری که بر پشتش گذاشتی، بس است.

او بسته‌ای کاه برداشت و گفت: این که خیلی سبک است و آخرین وسیله است. وقتی آن را بر پشت شتر انداخت، شتر بر زمین افتاد و این داستان ضرب المثلی شد و گفته شد: کاهی که پشت شتر را شکست.

اگر خوب بیندیشی، می‌بینی کاه در این میان مظلوم است، کاه کمر شتر را نشکست، بلکه پشت شتر به خاطر تراکم بارهای سنگین که ابتدا شتر تحمّل کرد، شکست. او آن قدر صبر کرد که دیگر نتوانست صبر کند و پشتش با چیز کوچکی شکست.

این زنی که شوهرش او را طلاق داده است، نیز همین طور است. من مطمئنم که دلیل طلاق، نرفتن به دیدن خواهرش نیست، بلکه تراکم اسبابی غیر از این بوده است: از سرباز زدن از خواسته‌هایش گرفته تا عدم اجرای تمایلاتش، محبّت نکردن به وی، تکبّر ورزیدن بر او و احترام نگذاشتن به نظرش. او در این مدت مدام از حساب پس اندازش در دل او برداشت می‌کرده بدون این که چیزی به حسابش واریز کند. زخم می‌زده و زخم را درمان نمی‌کرده است، او تحمّل کرد و تحمّل کرد تا این که در این وضعیت، پشت شتر شکسته است.

اگر او به واریز کردن پس انداز عاطفی‌اش اهمیت می‌داد: مثل برخورد نیکو با وی، ناز و کرشمه کردن برایش، مهر و محبّت به وی، شوخی و مزاح، اهمیت دادن به غذا و لباسش و احترام گذاشتن به نظرش؛ پس انداز عاطفی‌اش بیشتر می‌شد و در دلش صاحب میلیاردها

عاطفه می‌گشت، در نتیجه اگر در موقعیتی، از پس انداز عاطفی‌اش برداشت می‌کرد، ضرری نمی‌رسید، چون بدی‌هایش در دریای نیکی‌هایش ناپدید می‌شد.

چنین است شاگرد شلوغی که اشتباه کوچکی از او سر بزند و معلّم را به شدت خشمگین سازد، معلّم ممکن است او را کتک بزند، از کلاس اخراج کند و... سپس شاگرد شاکی شود و بگوید: فلان هم‌کلاسی‌ام بیشتر از من اشتباه می‌کند، ولی او را تنبیه نمی‌کنند، امّا من کاری نکردم فقط بدون اجازه جک گفتم.

او به این نکته توجّه نمی‌کند که این جک همان کاهی است که پشت شتر را شکست، زیرا او زخم می‌زند، ولی زخم را مداوا نمی‌کند. همین طور دوستان یا همسایگانی که با هم سر جنگ و نزاع دارند.

بنابراین ما همواره باید در دل کسانی که می‌بینیم، پس انداز عاطفی باز کنیم.

شوهر به دنبال فرصت‌هایی است که در حسابی که در دل همسرش باز کرده، واریز کند، او هم‌چنان گل به ثبت می‌رساند، همسر نیز به همین امر نیاز دارد، فرزند نیز باید به دل پدرش واریز کند، معلّم و شاگردان هم‌چنین، برادر با برادر و مدیر با زیر دستانش نیز به این امر احتیاج دارند.

## خلاصه

وَإِذَا الحبِيبُ أَتَى بِذَنبٍ وَاحِدٍ * جَاءَت مَحَاسِنُهُ بِأَلفِ شَفِيعِ

**(اگر گناه و اشتباهی از محبوب سر زد، محاسن و نیکی‌های او هزاران شفاعت برای او خواهند کرد.)**

## جادوگر

حرف زدن مجانی است، برادر جان، یک حرف شیرین به ما بگو.

آن زن بیچاره با این سخنان شوهرش را سرزنش می‌کرد. درست است، او در مورد خوراک و پوشاک برای همسرش کم نگذاشته است، ولی با سخنان شیرین او را جادو نکرد!

همه عاقلان و خردمندان بر این اتفاق نظر دارند که مهم‌ترین صفات فروشنده‌ی ماهر آن است که با سخنانش جادو کند. بگوید: به روی چشم، بفرما، بگذار ما حساب کنیم، زحمت برای شما راحتی برای ماست.

قیمت فروشنده با گفتن عبارت‌های زیبا، افزایش می‌یابد. اگر به عبارت‌های نیکویش، خوبی کالا و قدرت قانع کردن مشتری به خرید را بیفزاید، دیگر نور علی نور می‌شود. تجربه ثابت کرده است که مهم‌ترین ویژگی‌های منشی این است که شیرین زبان باشد، عبارت‌های زیبا به کار ببرد و چنین عبارات زیبایی را به گوش‌ها برساند: لب‌تر کنید، مژده بده، در خدمتیم.

شاید همسری به شوهرش عشق بورزد در حالی که او بخیل و نازیباست، ولی با سخنانش او را جادو می‌کند.

یادم می‌آید که نوجوانی، خیلی دوست داشت با دختران شوخی کند. او قدرت عجیبی در به دام انداختن دختران داشت. چه دختران بیچاره‌ای که عاشقش شده بودند و در دامش گرفتار آمده بودند. عجیب‌تر این که او نه ماشین مدل بالایی داشت که با سوار کردنشان آنان را بفریبد و نه جیب پر پولی که آن‌ها غرق هدایا سازد، گمان هم نکن که او ملکه‌ی زیبایی بوده است. من از خداوند مسألت دارم که تو را با نگاه به چهره‌اش مبتلا نسازد!

ولی زبانی در دهان داشت که اگر با سنگ حرف می‌زد، آن را می‌بست، با مو حرف می‌زد، آن را می‌تراشید، در رود فرو می‌برد، آن را به جریان می‌انداخت یا عاشقی را دلداری می‌داد، او را شوکه می‌کرد.

او با زبانش دختران را شکار می‌کرد، بلکه آنان را سحر و جادو می‌نمود.

وَحَدِيثُهَا السِّحْرُ الحَلَالُ لَو أَنَّهُ * لم يَجْنِ قَتلَ الْمُسْلِمِ الْمُتَحَرِّزِ

وَإِن طَالَ لم يُمْلَلْ وَإِن هِيَ أَوْجَزَتْ * وَدَّ الْمُحدّث أَنَّهَا لم تُوجِزِ

(سخنش جادوی حلال است اگر منجر به قتل مسلمانی که مواظبش هست، نشود،
اگر طولانی کند خسته نمی‌کند و اگر راه ایجاز و اختصار را در پیش بگیرد، کسی که با او صحبت می‌شود دوست دارد که اختصار و ایجاز نمی‌کرد.)

کسی که در سیره و تاریخ بنگرد، شگفتی‌ها می‌بیند.

روزی سه مرد که سرور قومشان بودند، نزد رسول‌الله ﷺ آمدند. قیس بن‌عاصم، زبرقان

بن‌بدر و عمرو بن‌اهتم و همگی از قبیله‌ی تمیم بودند. آنان شروع به فخر فروشی نمودند. زبرقان گفت: ای رسول خدا، من سرور تمیم هستم، فرمانم همیشه اجرا شده و خواسته‌ام اجابت می‌گردد. آنان را از ظلم باز می‌دارم و حقوقشان را می‌ستانم سپس به سرور دیگر، عمرو بن‌اهتم اشاره کرد و گفت: او می‌داند.

عمرو این‌گونه او را ستود: به خدا قسم ای رسول خدا، او نیکو رأی است، به کسی ظلم نمی‌کند و در انجمنش، اطاعت می‌شود.

سپس سکوت کرد و در مدح و ستایش وی زیاده روی نکرد.

زبرقان منتظر مدح و ستایشی طولانی بود، ولی عمرو خلاصه گفت. زبرقان خشمگین شد و دوست داشت او بر ستایشش بیفزاید و گمان کرد او به سروری‌اش حسادت کرده است پس گفت: به خدا قسم ای رسول خدا، او می‌داند که چه بگوید و حسادت مانع از سخن گفتنش شد.

عمرو خشمگین شد و گفت: من به تو حسادت کنم؟! به خدا قسم تو مغروری پست، نو کیسه، احمق الموالد، و ضایع شده در عشیره و تبار هستی، به خدا قسم آن چه در اوّل گفتم، راست بود و در آن چه آخر گفتم، دروغی نبود، ولی من مردی هستم که وقتی خوشنود شدم، بهترین چیزی را که می‌دانم بیان می‌کنم و وقتی خشمگین شوم، زشت‌ترین چیزی را که بیابم بر زبان می‌آورم، به خدا قسم در هر دو مورد راست گفتم.

رسول‌الله ﷺ از سرعت بداهت و بیان شیوا و سخنوری‌اش شگفت‌زده شد و فرمود: «برخی از بیان‌ها، سحر و جادو است، برخی از بیان‌ها، سحر و جادو است.» (حاکم در مستدرک، در آن جای حرف و سخن است و اصلش در صحیحین آمده است.)

پس در سخنوری، ابتکار داشته باش. اگر به تو گفت: قلم را به من بده.

بگو: به روی چشم، بفرما.

اگر گفت: فلانی من درخواستی دارم.

بگو: جان بخواه، لب تر کن.

اگر گفت: از تو خدمتی می‌خواهم.

بگو: بفرما، ما به آدم‌هایی خدمت کردیم که خاک پای شما نمی‌شوند.

این روشی را که احساسات را برمی‌انگیزد، با مادرت نیز به کار ببرد. بله، سخنان نرم و پر محبّت به او بگو، با پدر، همسر، فرزندان و دوستانت نیز. این روش ضرری ندارد، بلکه به وسیله‌ی آن دیگران را سحر و جادو کرده و آن چه در دلشان است، را از بین می‌بری.

به اوضاع و احوال انصار ﷺ پس از جنگ حنین بنگر. انصار، کسانی که همراه رسول‌الله ﷺ در بدر جنگیدند، در احد شهید شدند، در خندق محاصره گشتند و هم‌چنان در کنارش جنگیدند تا مکه را فتح کردند سپس به جنگ حنین رفتند.

در صحیحین آمده است که در ابتدا، جنگ خیلی شدت گرفت، مردم هزیمت کردند و لشکریان از پیرامون پیامبر متفرق شدند! سپاه طائف خیلی قدرتمند بود و شکست در برابر مسلمانان رخ نمود. رسول‌الله ﷺ به اصحابش نگاه کرد، آنان از برابرش می‌گریختند! او بر انصار فریاد زد: ای انصار.

گفتند: بله ای رسول خدا.

انصار به سوی او بازگشتند و در برابرش صف کشیدند، هنوز با شمشیرشان از او دفاع می‌کردند و جانفشانی می‌نمودند تا این که کفار گریختند و مسلمانان پیروز شدند. پس از پایان جنگ، غنایم در برابر رسول‌الله ﷺ جمع شد. همه به غنیمت‌ها چشم دوخته بودند و فرزندان گرسنه و خانواده‌های فقیرشان را به خاطر می‌آوردند و آرزو داشتند از این غنیمت‌ها چیزی به آنان برسد تا خرجشان کنند. در همین اثنا رسول‌الله ﷺ اقرع بن‌حابس را ـ که تازه مسلمان شده بود ـ فراخواند، او چند روز پیش از فتح مکه اسلام آورده بود، پس صد شتر به او داد، سپس ابوسفیان را صدا کرد و صد شتر به او داد. همین طور غنائم را میان افرادی از اهل مکه تقسیم کرد که به اندازه‌ی انصار زحمت نکشیده و جهاد نکرده بودند و به اندازه‌ی آنان جانفشانی نکرده بودند. برخی از انصار، با دیدن این صحنه به یکدیگر گفتند: خداوند رسول‌الله را بیامرزد، به قریش می‌بخشد و ما را که خون قریشیان از شمشیرهایمان می‌چکد، رها می‌کند!

سرور انصار، سعد بن‌عباده ﷺ با دیدن این امر نزد رسول‌الله ﷺ رفت و گفت: ای رسول خدا، اصحاب انصارت از تو ناراحت شده‌اند.

پیامبر ﷺ تعجب کرد و فرمود: «برای چه؟!»

گفت: به خاطر کاری که با غنیمت‌ها کردی. آن‌ها را میان قومت تقسیم نمودی.

یعنی: مکیان و بخشش‌های بزرگی به قبایل عرب دادی بدون این که مثل آن را به انصار بدهی.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «نظر تو چیست ای سعد؟»

او گفت: ای رسول خدا، من شخصی از قومم هستم.

پیامبر ﷺ احساس کرد که این امر احتیاج به درمانی دارد که در دل‌ها تأثیر بگذارد نه در

جیب‌ها. پس فرمود: «قومت را جمع کن.»

وقتی همه گرد هم آمدند، رسول‌الله ﷺ نزدشان آمد، خدا را سپاس گفت و او را ستود سپس فرمود: «ای انصار، سخنی از شما به گوشم رسیده است؟»

گفتند: سران ما چیزی نگفته‌اند ولی عدّه‌ای مردم نوپای ما گفته‌اند: خداوند رسول‌الله را بیامرزد، به قریش می‌بخشد و ما را که خونشان از شمشیرهای ما می‌چکد، رها کرده است!

رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای انصار، مگر شما گمراه نبودید که خداوند شما را به وسیله‌ی من هدایت نمود؟!»

گفتند: بله، منّت و فضل از آن خدا و رسولش است.

فرمود: «آیا نیازمند نبودید که خداوند شما را بی‌نیاز کرد، دشمن بودید و خداوند میان دل‌هایتان الفت ایجاد کرد؟!»

گفتند: بله، منّت و فضل از آن خدا و رسولش است.

پیامبر سکوت کرد و آنان نیز سکوت کردند، او منتظر ماند و آنان نیز منتظر ماندند. پیامبر ﷺ فرمود: «آیا جوابم را نمی‌دهید، ای انصار؟»

گفتند: چه جوابی بدهیم ای رسول خدا، حال آن که منّت و فضل از آن خدا و رسولش است؟

فرمود: «به خدا قسم هر چه بگویید، راست گفتید و باور می‌کنیم، اگر بگویید: همه تو را تکذیب کردند و نزد ما آمدی و ما تو را تصدیق نمودیم، ناامید و بی‌پشتیبان آمدی و ما تو را نصرت بخشیدیم، طرد شده بودی و ما به تو پناه دادیم، محتاج بودی و ما با تو همدردی کردیم.»

سپس شروع کرد به تحریک احساسات و عواطف قلبی آنان و فرمود: «ای انصار، آیا به خاطر امور بی‌ارزش دنیا از رسول خدا ناراحت شدید که با آن دل‌های قومی را الفت بخشید تا مسلمان شوند و شما به اسلامتان سپرده شدید، قریش به تازگی از جاهلیت و مصیبت خارج شده است ـ یعنی مصیبت کشتار و جنگ در فتح مکه ـ و من خواستم آنان را مجبور کرده و دل‌هایشان را انس و الفت دهم، ای انصار، آیا خشنود نیستید از این که مردم گوسفند و شتر به خانه‌هایشان ببرند و شما رسول‌الله ﷺ را به دیارتان ببرید؟ اگر همه‌ی مردم از دشت یا دره‌ای بروند و انصار دشت یا دره‌ای دیگر را انتخاب کنند، من از دشت یا دره‌ی انصار خواهم رفت. قسم به ذاتی که جان محمّد در دست اوست، اگر هجرت نمی‌بود، شخصی از انصار می‌بودم، خدایا، انصار را بیامرز و فرزندان فرزندان انصار را نیز بیامرز.»

آنان آن قدر گریستند که اشک از ریش‌هایشان جاری شد و گفتند: به رسول‌الله به عنوان بهره و نصیبمان راضی هستیم.

سپس رسول‌الله ﷺ رفت و آنان متفرق شدند.

شگفتا، چه شگفت انگیز است پیامبر ما ﷺ، تو می‌توانی با عبارت‌های زیبا گاهی اوقات مردم را بی‌هوش و از خود بیخود کنی.

آورده‌اند که در شهر صعید مصر، مردی ثروتمند و زورگو بود به نام پاشا. او چندین فدان ـ هر فدان برابر با ۴۰۴۷ متر مربع ـ زمین داشت. او خیلی متکبّر و خودخواه بود و انواع و اقسام روش‌های تحقیر را بر کشاورزان سطح پایین‌تر اجرا می‌کرد. زمانه عوض شد، زمینش تلف شد و از بین رفت و او پس از آن همه مال و ثروت، فقیر و شکسته شد. فرزندانش گرسنه ماندند و هیچ منبع درآمدی نداشت. هنری جز کشاورزی نمی‌دانست، ولی زمینش از بین رفته بود. روزی برای پیدا کردن کار ـ هر کاری ـ از خانه خارج شد. به مزرعه‌ی یکی از کشاورزان ضعیفی که در گذشته به انواع و اقسام روش‌ها او را تحقیر می‌کرد، رفت. نزد کشاورز رفت و با خفت و خواری تمام گفت: آیا کاری برای من داری، میوه بچینم، یا دانه پاک کنم، یا درختان را قلمه زنم و یا...

کشاورز بر سرش فریاد زد و گفت: تو پیش من کار کنی! تو که متکبّر و خودخواهی، خدا را شکر که دعایمان را علیه تو پذیرفت و تو را خوار نمود. سپس او را از باغش بیرون راند.

او با ناامیدی رفت، وارد باغ دیگری شد، با او نیز خاطرات دردناکی داشت، او نیز مانند کشاورز اوّلی طردش کرد.

پاشای بیچاره بدون توقف به راهش ادامه داد، نمی‌خواست دست خالی نزد فرزندانش بازگردد. از مزرعه‌ی سومین کشاورز گذشت، وارد باغ شد تا شانسش را با او نیز امتحان کند. کشاورز او را دید و شگفت‌زده شد، او نیز طعم تلخ تحقیرهای وی را چشیده بود. پاشا گفت: من به دنبال کار می‌گردم، بچه‌هایم گرسنه هستند.

کشاورز خواست با روشی زیرکانه او را تحقیر کرده و از او انتقام بگیرد، پس گفت: خوش آمدی جناب پاشا، باغم را نورانی کردی؟! امروز هیچ کس مثل من خوش شانس نیست؟! پاشای بزرگ به زمین من آمده است، تو پاشای بزرگ، تو جناب پاشای سرشناس، تو...

و او را با چنین سخنانی از خود بیخود کرد، تا آن‌جا که پاشا را هیپنوتیزم کرد! کشاورز گفت: خوش آمدی، من کاری دارم، ولی نمی‌دانم مناسب تو هست یا نه.

پاشا گفت: چه کاری؟

او گفت: من امروز زمینم را شخم خواهم زد و دستگاه شخم زنی دارم که دو گاو سفید و سیاهم آن را می‌کشد. گاو سیاه امروز مریض است و نمی‌تواند کار کند، گاو سفید هم نمی‌تواند به تنهایی شخم زن را بکشد، می‌خواهم امروز کار گاو سیاه را انجام دهی، تو خیلی قدرتمندی، تو رئیس هستی، همیشه جلوتر از همه راه می‌روی.

پاشا با تکبّر به سوی شخم زنی رفت و کنار گاو سفید ایستاد. کشاورز آمد و گاو سفید را با طنابی بست تا شخم زن را بکشد، سپس به طرف پاشا رفت درحالی که می‌گفت: ای بهترین پاشای دنیا، ای قوی، ای قهرمان...

پاشا هم با تکبّر و غرور به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. او طناب را به شانه‌های پاشا بست و خودش بر گاو آهن سوار شد و با شلّاقی که به دست داشت فریاد زد: خیلی خوب است پاشا، عالیست جناب پاشا... و بر پشت گاو شلّاق می‌زند و فریاد می‌زند: محکم‌تر پاشا، بهتر پاشا!

پاشای بیچاره که به این کار عادت نداشت، ولی با تمام قدرت از صبح تا غروب خورشید، شخم زد، گویی عقل از سرش پریده است.

وقتی کارش تمام شد، کشاورز طناب‌ها را از او باز کرد درحالی که می‌گفت: جناب پاشا، به خدا خیلی خوب کار کردید، این بهترین روز زندگی‌ام بود.

سپس چند جنیه به او داد و پاشا به خانه‌اش رفت.

او در حالی که شانه‌هایش زخم شده بود و از پاهایش خون می‌چکید و لباسش خیس عرق شده بود نزد فرزندانش رفت، ولی هنوز عقل و هوشش بر نگشته بود. بچه‌هایش از او پرسیدند: خوب، کاری پیدا کردی؟!

او با افتخار تمام گفت: بله، من جناب پاشا، چگونه کار پیدا نکنم!

گفتند: چه کاری پیدا کردی؟!

گفت: کار... بله، کار...

در این هنگام به خود آمد و دانست چه بر سرش آمده است، سپس اندکی ساکت شد و گفت: به جای گاو کار کردم!

## رأی

**همان گونه که بهترین میوه‌ها را دست‌چین می‌کنی، بهترین سخنان را نیز دست‌چین کن.**

## اگر کردار خوب نشد، گفتار خوب باشد!

سخت‌ترین لحظه‌ها زمانی است که نیازمندی به تو مراجعه کند ولی دست خالی برگردد.

بله، بر طرف کردن نیاز مردم، عبادتی بزرگ است. اگر حدیثی جز این سخن، رسول‌الله ﷺ نمی‌بود، فضلش کافی بود، آن‌جا که فرمود: «اگر در پی برآورده ساختن نیاز برادرم، همراهش بروم و آن را برایش برآورده سازم، برایم محبوب‌تر از اعتکاف در مسجد به مدت یک ماه است.» (حسن: طبرانی.)

ولی برطرف کردن برخی از نیازها سخت و دشوار است، تو نمی‌توانی به هر کسی که از تو پول خواست، پرداخت کنی یا همراهی در سفر را مطالبه نمود، درخواستش را اجرا کنی یا از تو بخواهد آیا خودکار، ساعت یا غیره داری، و تو به او بدهی.

مشکل این جاست که بیشتر مردم اگر نیازشان برآورده نشود، از تو ناراحت می‌شوند و در مجالس تو را سرزنش کرده، گاهی تو را به بخل متّهم کرده، گاهی به خودخواهی و گاهی...

پس راه حل چیست؟!

باید در خارج شدن از چنین وضعیتی مهارت داشته باشی. اگر نتوانستی نیازش را برطرف سازی، حد اقل با سخنان نیکو جوابش را بده، مانند آن که گفت:

**لَا خَيلَ عِندَکَ تُهدِيهَا وَلَا مَالَ * فَلیَسعد النُّطقُ إِن لَم تسعد الحَالُ**

(نه اسب داری که هدیه بدهی و نه مال و ثروت، پس اگر کردار نیک نشد، گفتار نیکو باشد.)

اگر شخصی دانست که تو به فلان شهر مسافرت می‌کنی و نزد تو آمد و گفت: برای من از شهری که به آن می‌روی، فلان چیز را بخر. و تو به هر دلیلی تمایلی به برآورده کردن خواسته‌اش نداری، چگونه جوابش را می‌دهی؟ اگر کردار خوب نبود، پس گفتار خوب باشد، به او بگو: به خدا قسم، دوست دارم با چشمانم به تو خدمت کنم، تو از خیلی‌ها نزد من محبوب تری، ولی متأسفانه وقتم تنگ است، شرایطی هست که مرا از گرفتن آن باز می‌دارد و...

اگر تو را به صرف غذا دعوت کرد و تو خواستی عذرخواهی کنی و می‌ترسی که از تو ناراحت شو، پس مقدمه چینی کن، به عنوان مثال بگو: تو مثل برادرم هستی، تو با ارزش‌ترین شخص نزد من هستی، ولی من امشب مشغولم؛ تو دروغ نگفتی، شاید کار تو، نشستن با فرزندان، خواندن کتاب یا خوابیدن و استراحت کردن باشد! همه‌ی این‌ها کار هستند.

پیامبر و نور چشم ما محمّد ﷺ اخلاقی داشت که دل همه را اسیر خود می‌نمود. به او

بنگر که همراه یارانش بزرگوارش نشسته است و درباره‌ی بیت الحرام و فضل عمره و احرام سخن می‌گفت. دل‌هایشان در اشتیاق آن بود. پس به آنان فرمان داد تا آماده‌ی سفر شوند و به پیشی گرفتن در این کار، تشویقشان نمود. آنان بلافاصله آماده شدند، اسلحه به کمر بسته و حرکت کردند. پیامبر اکرم ﷺ با هزار و چهارصد نفر از یارانش برای عمره احرام بسته و تکبیر و تهلیل می‌گفتند و برای رسیدن به بلد الأمین، از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. وقتی به کوه‌های مکه نزدیک شدند، قصوا ـ شتر پیامبر ﷺ ـ بر زمین نشست. پیامبر ﷺ سعی کرد او را به حرکت وادارد ولی او حرکت نمی‌کرد. مردم گفتند: قصوا سرکشی کرده است.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «قصوا، سرکشی نکرده است چون در خلق و خوی او نیست، ولی کسی که فیل را از حرکت بازداشت، مانع حرکت او شده است.»

یعنی: فیل ابرهه، وقتی با سپاهیانش از یمن آمد تا کعبه را ویران کند، خداوند مانع از این کارشان شد.

سپس فرمود: «قسم به ذاتی که جانم در دست اوست، هر پیشنهادی که در آن حرمت‌های خداوند بزرگداشته شود، بدهند، من می‌پذیرم و به آنان می‌دهم.»

سپس به شترش نهیب زد و حرکت کرد. او به سوی مکه حرکت کرد و در حدیبیه که در نزدیکی مکه بود، اردو زد. کفار قریش از آمدن پیامبر ﷺ مطلع شدند و سران قریش آمدند تا او را از وارد شدن به مکه بازدارند. پیامبر ﷺ نیز می‌خواست هر طور شده عمره را به جای آورد. فرستادگان میان او و قریش هم‌چنان در حال مذاکره بودند که سهیل بن‌عمرو آمد. او با پیامبر ﷺ پیمان صلح بست، مبنی بر این که او به مدینه بازگردد و سال بعد برای ادای عمره بیاید، سپس صلح نامه‌ای نوشتند که در آن چنین آمده بود:

سهیل شرط بست که هر مسلمان مستضعفی از مکه به مدینه برود، باید به مکه بازگردانده شود، امّا کسی که از مدینه به مکه بازگردد و از اسلام مرتد شود، مکه او را بپذیرد!

مسلمانان گفتند: سبحان الله، مسلمانی را که نزد ما بیاید به کافران بازگردانیم! چگونه او را که مسلمان شده است، نزد مشرکان بازگردانیم!

در همین اثنا، جوانی در گرمای شدید آفتاب و در حالی که با غل و زنجیرش، حرکت می‌کرد، آمد. او فریاد می‌زد: ای رسول خدا.

همه به او نگاه کردند. او ابوجندل پسر سهیل بن‌عمرو بود. او مسلمان شده بود و پدرش او را شکنجه کرده و زندانی نموده بود. وقتی خبر آمدن مسلمانان را شنید، خود را از زندانش آزاد کرد و با غل و زنجیرهایش و در حالی که خون از زخم‌هایش جاری بود و اشک از

چشمانش سرازیر، نزد پیامبر ﷺ آمد و بدن نیمه جانش را در برابر پیامبر ﷺ بر زمین انداخت. مسلمانان به او نگاه می‌کردند. وقتی سهیل او را دید، خشمگین شد! چگونه خودش را آزاد کرده بود! سپس با صدای بلند فریاد زد: ای محمّد، این اوّلین شخصی است که او را مطالبه می‌کنم تا به من برگردانی.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «ما هنوز عهدنامه را به اجرا نگذاشته‌ایم.»

سهیل گفت: پس به خدا اصلاً با تو صلح نمی‌کنم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «پس اجازه‌ی این کار را به من بده»

سهیل گفت: من اجازه نمی‌دهم.

پیامبر فرمود: «بله، این کار را بکن.»

او گفت: این کار را نمی‌کنم.

پیامبر سکوت کرد. او ـ پدر و مادرم به فدایش ـ بر نزدیک کردن قریش به اسلام تا حد توان، سعی و تلاش داشت. نمی‌خواست به خاطر یک مسلمان، پیمان صلح به کلی از بین برود. سهیل به سرعت فرزندش را با غل و زنجیرهایش کشید، درحالی که ابوجندل ﷺ فریاد می‌زد و از مسلمانان کمک خواست و می‌گفت: ای مسلمانان، من مسلمانم و نزد شما آمده‌ام، باید نزد کفار بازگردانده شوم، نمی‌بینید چقدر شکنجه شده‌ام.

او هم‌چنان از آنان کمک می‌خواست تا این که از آنان دور شد، حال آن که دل‌های مسلمانان به خاطر غم و اندوه بر وی آب می‌شد.

جوانی در عنفوان جوانی، به شدت شکنجه می‌شود، از زندگی مرفهانه به بلا و مصیبتی سخت منتقل شد. او پسر سروری از سران بود، همواره در ناز و نعمت بوده و از شهوت‌ها لذّت برده بود؛ با قید و بندش در برابر مسلمانان کشانده می‌شود تا به زندان و غل و زنجیرش باز گردد، درحالی که هیچ کاری از آنان بر نمی‌آمد.

ابوجندل ﷺ به تنهایی به مکه بازگشت و از پروردگارش می‌خواست که او را بر دین، پاکی و یقین استوار بگرداند. امّا مسلمانان همراه رسول خدا ﷺ به مدینه بازگشتند و به شدت از کفار خشمگین بوده و از اوضاع و احوال مسلمانان مستضعف غمگین.

شکنجه و ظلم به مستضعفین مکه شدت یافت تا این که دیگر نتوانستند تحمّل کنند. ابوجندل و دوستش ابوبصیر و دیگر ضعفای مکه سعی کردند خود را از قید و بندهایشان برهانند.

تا این که ابوبصیر ﷺ موفّق شد از زندانش بگریزد و بلافاصله با شور و اشتیاق به سوی

مدینه حرکت کرد و امید به هم‌نشینی و صحبت پیامبر ﷺ و یارانش به او قوت قلب می‌داد.

او صحراهای بی‌آب و علف را پشت سر می‌گذاشت، پاهایش از حرارت و داغی زمین می‌سوخت تا این که به مدینه رسید. به مسجد رفت. پیامبر ﷺ و یارانش در مسجد بودند که ناگهان ابوبصیر که نشانه‌های شکنجه و مشقت سفر بر او پدیدار بود با قیافه‌ای ژولیده و غبار آلود بر آنان وارد شد. هنوز نفسی تازه نکرده بود که دو نفر از کفار قریش وارد مسجد شدند. وقتی ابوبصیر رضی الله عنه آنان را دید، وحشت زده شد و پریشان گشت و صحنه‌ی شکنجه و عذاب از برابر دیدگانش گذشت. آن دو فریاد می‌زدند: ای محمّد، او را به ما بازگردان، تو با ما پیمان بسته‌ای.

رسول‌الله ﷺ عهدنامه‌اش با قریش را به خاطر آورد که باید هر کس از مکه به مدینه می‌آمد را باز گرداند. او به ابوبصیر رضی الله عنه اشاره کرد که از مدینه خارج شود. ابوبصیر رضی الله عنه همراه آن دو نفر خارج شد، وقتی از مدینه بیرون رفتند، برای خوردن غذا، در جایی نشستند، یکی از آن‌ها کنار ابوبصیر رضی الله عنه نشست و دیگری برای قضای حاجت رفت. مردی که نزد ابوبصیر رضی الله عنه نشسته بود، شمشیرش را بیرون کشید سپس شروع کرد به مسخره کردن ابوبصیر و می‌گفت: من یک روز از صبح تا شب با این شمشیرم به جان اوس و خزرج خواهم پرید.

ابوبصیر گفت: فلانی، به خدا قسم شمشیرت به نظرم خیلی خوب است.

او گفت: بله، خیلی خوب است، من بارها آن را امتحان کرده‌ام.

ابوبصیر گفت: به من بده تا نگاهش کنم.

او شمشیر را به ابوبصیر داد! وقتی شمشیر به دستش رسید، آن را بلند کرد و گردن مرد را زد و سرش آن طرف‌تر افتاد. وقتی دیگری قضای حاجتش را به پایان برد، بازگشت و جسد دوستش را دید که سر از بدنش جدا شده و تکه تکه شده بود. پس وحشت کرد و وحشت زده به مدینه بازگشت و درحالی که می‌دوید وارد مسجد شد. وقتی پیامبر ﷺ او را دید که وحشت زده می‌آید، فرمود: «این شخص، صحنه‌ای وحشتناک دیده است.»

او در برابر رسول‌الله ﷺ ایستاد و از شدت ترس فریاد زد: به خدا قسم، دوستم کشته شده و من نیز کشته خواهم شد.

در این هنگام، ابوبصیر رضی الله عنه که شرارت از چشمانش و خون از شمشیرش می‌چکید، وارد شد. او گفت: ای رسول خدا، خداوند عهد و پیمانت را اجرا نمود، تو مرا به آنان بازگرداندی سپس خداوند مرا از دستشان نجات داد، پس اجازه بده به شما بپیوندم.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «نه».

ابوبصیر ﷺ با صدای بلند فریاد زد: یا... ای رسول خدا، افرادی را در اختیارم بگذار تا مکه را برایت فتح کنم.

پیامبر ﷺ از شجاعتش شگفت‌زده شد ولی نمی‌توانست این کار را بکند، او و مکیان عهدنامه‌ای امضا کرده بودند، ولی خواست با مهربانی جوابش را بدهد.

اگر کردار، خوب نیست پس گفتار نیک باشد. پیامبر اکرم ﷺ رو به اصحاب کرد و او را چنین ستود: «ای وای بر مادرش، اگر افرادی با او بودند، جنگی به پا می‌کرد.»

این سخنان به مثابه‌ی دلداری و عذرخواهی از ابوبصیر ﷺ بود. او هم‌چنان جلوی در مسجد منتظر اجازه پیامبر ﷺ برای ماندن در مدینه بود، ولی رسول‌الله ﷺ پیمانش را به قریش به خاطر آورد و به ابوبصیر ﷺ فرمان خارج شدن از مدینه را داد. ابوبصیر فرمان را شنید و اطاعت نمود.

بله، او از دین خدا ناراحت نشد، دشمن مسلمانان هم نشد.

او به ثواب بزرگ نزد خداوند حلیم و کریم امیدوار بود، کسی که به خاطر او خانواده‌اش را ترک گفت، فرزندش را رها کرد، خسته شد و بدنش را شکنجه و رنج داد.

ابوبصیر ﷺ حیران و سرگردان از مدینه خارج شد، به کجا برود. در مکه شکنجه و غل و زنجیر است و در مدینه عهد و پیمان. او به سیف البحر، در ساحل دریای سرخ رفت. در آن‌جا در صحرایی بی‌آب و علف ماند، نه همدمی داشت و نه هم نشینی. مسلمانان مستضعف مکه اخبارش را جویا شدند. دانستند که فرج و گشایش حاصل آمده است. مسلمانان در مدینه آنان را نمی‌پذیرند و کفار در مکه آنان را شکنجه می‌کنند. ابوجندل ﷺ نیز از قید و بندش رهایی یافت و به ابوبصیر پیوست. سپس مسلمانان دیگر نیز دسته دسته به آنان می‌پیوستند تا این که تعداد و قدرتشان افزایش یافت. آنان راه را بر کاروان‌های قریش که از آن‌جا عبور می‌کردند، می‌بستند. وقتی این امر بارها تکرار شد، قریش کسی را نزد رسول‌الله ﷺ فرستاد و او را سوگند داد که آنان را به خود ملحق کند.

پیامبر ﷺ به دنبالشان فرستاد تا به مدینه بیایند. وقتی نوشته رسول‌الله ﷺ به آنان رسید، خوشحال و شادمان گشتند، ولی ابوبصیر ﷺ در بستر مرگ، بیمار افتاده بود و می‌گفت: پروردگار والا و بزرگم، کسی که خدا را نصرت بخشد، خداوند او را نصرت و یاری می‌بخشد. هنگامی که خبر اجازه‌ی پیامبر در پیوستن به مدینه را برایش آوردند و این که دوران غریبی به سر رسیده و حاجتشان برآورده شده و دل‌هایشان آرامش و سکونت یافته است، ابوبصیر خوشحال شد سپس درحالی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، گفت: نوشته رسول‌الله ﷺ

را به من نشان دهید.

آن را به او دادند، او نوشته را گرفت و بوسید سپس آن را بر سینه‌اش گذاشت و گفت: أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمّداً رسول الله، أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمّداً رسول الله، سپس هق هقی کرد و درگذشت.

خداوند ابوبصیر را بیامرزد و بر پیامبر رحمت و درود و سلام بیکران بفرستد.

آورده‌اند که زنی فقیر بر رختخواب کهنه و در کلبه‌ای قدیمی، با دیوارهای پینه شده و سقفی از تنه‌ی خرما، کنار شوهرش دراز کشید. او به دیوارهای خانه نگاه می‌کرد، سپس چشم به سقف دوخت و با ذهنش به دوردست‌ها پرواز کرد سپس گفت: می‌دانی چه آرزویی دارم؟

او گفت: چه آرزویی داری؟

زن گفت: آرزو دارم خانه‌ای بزرگ داشته باشیم که با فرزندانت در آن خوشبخت باشیم. دوستانت را دعوت کنی. ماشین مدل بالایی داشته باشیم تا هنگام رانندگی در آن راحت باشی. حقوقت دو برابر شود تا قرض‌هایت را بدهی و...

آن بیچاره با شور و شوق اسباب خوشبختی را که آرزویش را داشت، یکی یکی نام می‌برد، درحالی که مرد در رؤیاهای شکست خورده‌اش می‌اندیشید و از سر و سامان گرفتنش نامید شده بود، او هیچ مهارتی در سخن گفتن نداشت. وقتی زن خسته شد، گفت: تو چه آرزویی داری؟

مرد مدتی به سقف نگاه کرد سپس گفت: آرزو می‌کنم یکی از آن تنه‌های خرما از سقف کنده شود و بر سرت بیفتد و آن را به دو نیم تقسیم کند!

## حدیث

**از رسول‌الله ﷺ پرسیدند: چه چیزی بیشتر از همه انسان را به آتش می‌اندازد؟**

**فرمود: «این و این»**

**یعنی: فرج و زبان.**

# دعا

هدفم در این‌جا سخن گفتن از فضل دعا و آداب و شروط اجابت نیست. این امر ارتباط مستقیمی با موضوع ما، مهارت‌های برخورد با مردم ندارد، بلکه منظورم این است که چگونه دعا را یکی از مهارت‌های کسب مردم قرار بدهی؟

پیش از هر چیز به درگاه خدا دعا کنی که بهترین اخلاق را به تو ارزانی دارد. همان گونه که پیامبر حبیب ﷺ دعا می‌کرد و می‌فرمود:

**«اللَّهُمَّ لَکَ الحَمدُ، لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، سُبحَانَکَ وَبِحَمدِکَ، ظَلَمْتُ نَفْسِي وَاعْتَرَفْتُ بِذَنْبِي فَاغْفِرْ لِي ذُنُوبِي، لَا يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلَّا أَنْتَ، اهْدِنِي لِأَحْسَنِ الْأَخْلَاقِ، لَا يَهْدِي لِأَحْسَنِهَا إِلَّا أَنْتَ وَاصْرِفْ عَنِّي سَيِّئَهَا إِنَّهُ لَا يَصْرِفُ سَيِّئَهَا إِلَّا أَنْتَ، لَبَّيْكَ وَسَعْدَيْكَ وَالْخَيْرُ بِيَدَيْكَ»** (صحیح: ابوعوانه با این لفظ آورده است.)

(بارالها! حمد و سپاس از آن توست، معبودی جز تو نیست، پاک و منزه هستی و در خور ستایشی، به خودم ظلم روا داشتم، به گناهم اعتراف می‌کنم، پس گناهانم را بیامرز، زیرا کسی جز تو گناهان را نمی‌آمرزد، مرا به بهترین اخلاق رهنمون ساز زیرا جز تو کسی را توان راهنمایی به بهترین اخلاق نیست و از اخلاق بد و زشت دور بدار چرا که جز تو از آن دور نمی دارد،در خدمت تو هستم و در پیروی‌ام از تو یاریت می‌طلبم و خیر و خوبی در دستان توست.)

به اصل موضوعمان باز می‌گردیم، چگونه از دعا به عنوان مهارتی در کسب دل مردم استفاده کنیم؟

مردم به طور کلی دوست دارند برایشان دعا شود، حتّی هنگام سلام و دیدار، از این که برایشان دعا شود خوشحال می‌شوند. همراه با این سخنت که: حال شما چطور است؟ چه خبر؟ اضافه کنی: خدا نگهدارت باشد، خدا تو را مبارک گرداند و خدا دلت را استوار بگرداند.

عبارت‌های دعا نباید عادی و معمولی باشد، مثل: خدا تو را موفّق کند، خدا تو را حفظ کند.

بله، این دعای نیکی است ولی شنونده به آن عادت کرده است و هنگام شنیدن، در گوشش طنین نمی‌افکند. اگر شخصی را دیدی که فرزندانش با او بودند، در حضور او برایشان دعا کن: خدا آن‌ها را نور چشمانت قرار دهد، خدا همه‌ی شما را کنار هم نگه دارد، خدا نیکی آنان را به تو ارزانی دارد و به همین ترتیب.

من این تجربه‌ام را تعریف می‌کنم، تجربه‌ای که بارها از آن استفاده کرده و دیده‌ام چگونه دل مردم را به چنگ می‌آورد. دو سال پیش، شبی از شب‌های ماه رمضان برای

مصاحبه‌ای زنده، به یکی از کانال‌های ماهواره‌ای دعوت شدم. موضوع آن قسمت پیرامون چگونگی عبادت در ماه رمضان بود. این مصاحبه در یک هتل در مکه و در اتاقی مشرف بر حرم اجرا می‌شد.

ما درباره‌ی رمضان صحبت می‌کردیم و بینندگان از خلال پنجره‌ای که پشت سر ما بود، معتمرین و طواف کنندگان را در پخش زنده و مستقیم می‌دیدند. صحنه‌ی باهیبت و تکان دهنده‌ای بود، تا آن‌جا که مجری نیز متأثر گشت و در حین اجرای برنامه اشک از چشمانش سرازیر شد. جو کاملاً ایمانی بود، ولی در این‌جا یک چیز ایجاد مزاحمت می‌کرد. یکی از تصویربرداران در یک دست دوربین و در دست دیگرش سیگار داشت! گویی نمی‌خواست هیچ شبی از شب‌های رمضان را بدون پر کردن سینه‌اش از دود سیگار بگذراند! این امر خیلی موجب ناراحتی من و دوستم می‌شد، ولی چاره‌ای جز صبر و شکیبایی نبود، چون پخش زنده بود و انسان مجبور چاره‌ای جز سوار شدن ندارد؟

یک ساعت کامل سپری شد و مصاحبه به خیر گذشت. تصویر بردار درحالی که سیگار به دستش بود به سمتم آمد تا تشکّر و تمجید کند. من دستش را فشردم و گفتم: از شما نیز به خاطر مشارکت در تصویربرداری برنامه‌ی دینی تشکّر می‌کنم، ولی خواستم سخنی بگویم، شاید که از من پذیرفتی.

او گفت: بفرما، بفرما.

گفتم: دود و سیگا...

او سخنانم را قطع کرد و گفت: مرا نصیحت نکن جناب شیخ، به خدا قسم هیچ فایده‌ای ندارد.

گفتم: خوب، اوّل بشنو. تو می‌دانی که سیگار کشیدن حرام است و خداوند متعال می‌فرماید...

دوباره حرف‌هایم را قطع کرد و گفت: جناب شیخ، وقتت را هدر نده، من چهل سال است که سیگاری هستم، دود توی رگ‌هایم است، هیچ فایده‌ای ندارد، خیلی افراد واردتر از تو هم سعی کردند!

گفتم: یعنی بی‌فایده است؟!

او از دستم به تنگ آمد و گفت: برایم دعا کن، برایم دعا کن.

من دستش را گرفتم و گفتم: همراهم بیا.

گفت: کجا؟

گفتم: بیا به کعبه نگاه کنیم.

ما جلوی پنجره‌ای که مشرف به کعبه بود، ایستادیم. همه جا مملو از مردم بود برخی در حال رکوع، برخی در حال سجده، برخی احرام بسته و در حال گریه. صحنه‌ی تکان دهنده و مؤثری بود. گفتم: آیا این افراد را می‌بینی؟

گفت: بله.

گفتم: آنان از همه جا آمده‌اند، سفید و سیاه، عرب و عجم، ثروتمند و فقیر. آنان از خداوند می‌خواهند که از آنان بپذیرد و آنان را بیامرزد.

گفت: درست است، درست است.

گفتم: آیا آرزو نداری که خداوند آن چه به آنان دهد را به تو نیز بدهد؟

گفت: بله.

گفتم: دستانت را بلند کن، من برایت دعا می‌کنم و تو آمین بگو.

دستانم را بلند کردم و گفتم: خدایا او را بیامرز.

گفت: آمین.

گفتم: خدایا درجاتش را بالا ببر و او را در بهشت همراه دوستدارانش محشور بگردان، خدایا...

همین طور دعا می‌کردم که دلش نرم شد و گریست و آمین می‌گفت. وقتی خواستم دعا را ختم کنم، گفتم: خدایا اگر دود و سیگار را رها کرد، پس این دعا را اجابت کن و اگر نکرد، او را از آن محروم بگردان.

مرد زد زیر گریه و صورتش را با دستش گرفت و از اتاق بیرون رفت.

چند ماه گذشت، اداره‌ی این کانال مرا برای مصاحبه‌ای زنده دعوت کرد. وقتی وارد ساختمان شدم، مردی چاق به طرفم آمد، با گرمی با من سلام کرد و سرم را بوسید و خم شد تا دستم را ببوسد، او خیلی متأثر شده بود. گفتم: خداوند به خاطر لطف و ادبت از تو تشکّر کند، من به خاطر محبّتت قدردانی می‌کنم ولی هنوز نشناختمت.

او گفت: آیا آن تصویربرداری که دو سال پیش او را به ترک سیگار نصیحت کردی، به خاطر داری؟

گفتم: بله.

گفت: من همان تصویر بردارم، به خدا قسم جناب شیخ، از آن زمان به بعد لب به سیگار نزده‌ام.

حال که دفتر خاطراتم را گشوده‌ام، بگذار بیشتر از این خاطرات شیرین برایت تعریف کنم.

سه سال پیش، در موسم حج، در نماز عصر، برای صحبت به یکی از کاروان‌های بزرگ حج رفتم. پس از ایراد سخنانم مردم برای سؤال و سلام به سمتم هجوم آوردند. سعی کردم خودم را از آنان خلاص کنم، چون بلافاصله پس از آن باید در کاروان دیگری صحبت می‌کردم. در میان آنان، جوانی که در آمدن متردد و دو دل بود، توجّهم را جلب کرد. او از هل دادن و کنار زدن مردم، حیا می‌کرد. دستم را به طرفش دراز کردم، او با من دست داد سپس در وسط آن شلوغی از او پرسیدم: سؤالی داری؟

او با عجله گفت: برای رمی جمرات رفتم، مادر بزرگ و خواهرم همراهم بود، خیلی شلوغ بود و.... سؤالش را پرسید و من جوابش را دادم.

از خلال صحبت با وی، بوی دود به مشامم رسید. از او پرسیدم: سیگار می‌کشی؟

گفت: بله.

گفتم: خدا تو را بیامرزد و حجت را قبول کند اگر سیگار کشیدن را از همین الآن کنار گذاشتی.

جوان ساکت شد، از چهره‌اش کاملاً مشخّص بود که متأثر شده است.

هشت ماه گذشت. برای ایراد سخنرانی به شهری رفتم. به طرف مسجد آمدم. جوانی باوقار جلوی در منتظرم بود. از این که به سمتم آمد و با گرمی به من سلام می‌کرد، شگفت‌زده و غافلگیر شدم. من نیز به او سلام و خوش آمد گفتم. او گفت: مرا شناختی؟

گفتم: به خاطر لطف و محبّتت متشکّرم ولی تو را نشناختم.

او گفت: آیا آن جوان سیگاری را که در حج دیدی و او را به ترک تدخین نصیحت کردی، به خاطر داری؟

گفتم: بله، بله.

گفت: من همان جوان هستم، خدا تو را خوشحال کند، خدا را شکر من از آن لحظه به بعد، لب به سیگار نزدم، تدخین را رها کردم و خیلی از مسائل زندگی‌ام، بهتر شد.

من نیز دستش را فشردم و رفتم. یقین دانستم که دعا برای مردم، آن هم در برابر خودشان و در حالی که می‌شنوند، تأثیرش بیشتر از نصحیت مستقیم است.

هم‌چنین اگر جوانی را دیدی که به پدر و مادرش نیکی می‌کند، به او بگو: خدا به تو پاداش خیر بدهد، خدا تو را موفّق کند، خدا فرزندان نیکوکاری به تو بدهد.

بی‌تردید این دعا او را بیشتر تشویق می‌کند.

پیامبر اکرم ﷺ در استفاده از دعا برای دعوت مردم، به دست آوردن محبّت و تأثیر بر آن‌ها برای نزدیک شدن به دین، از خود ابتکار به خرج می‌داد.

طفیل بن‌عمرو در میان قبیله‌اش دوس سرور و مهتری بود. روزی برای کاری به مکه آمد. وقتی وارد مکه شد، اشراف قریش را دید. آنان به سویش آمده و گفتند: تو کیستی؟

او گفت: من طفیل بن‌عمرو، سرور دوس هستم.

قریش ترسید که طفیل با پیامبر ﷺ دیدار کند و مسلمان شود. آنان گفتند: در مکه مردی است که ادعا می‌کند پیامبر است، مواظب باش با او هم‌نشینی نکنی یا به سخنانش گوش ندهی، او جادوگر است، اگر به سخنانش گوش کنی، عقل از سرت می‌برد.

طفیل گوید: آنان تا حدی مرا از وی ترساندند که تصمیم گرفتم به سخنانش گوش ندهم و اصلاً با او حرف نزنم، بلکه از ترس این که در حین عبور، سخنانش را بشنوم، در گوشم پنبه گذاشتم.

طفیل گوید: به مسجد رفتم، رسول‌الله ﷺ کنار کعبه در حال نماز بود. به او نزدیک شدم. خداوند خواست من قسمتی از سخنانش را بشنوم، من سخنان زیبایی از او شنیدم. با خود گفتم: مادرم به عزایم بنشیند! من مردی عاقل و خردمند هستم، خوب را از بد تشخیص می‌دهم، پس چرا به سخنان این مرد گوش نکنم؟! اگر آن چه می‌گفت، خوب بود می‌پذیرم و اگر بد بود، رهایش می‌کنم. صبر کردم تا نمازش را به پایان رساند. او برخاست تا به خانه‌اش برود، او را تعقیب کردم. وقتی وارد خانه‌اش شد، من نیز همراهش وارد شد. به او گفتم: ای محمّد، قومت به من چنین و چنان گفتند، آن‌ها مرا به قدری از تو ترساندند که مجبور شدم گوشم را با پنبه ببندم تا مبادا سخنانت را بشنوم. من سخنان زیبایی از تو شنیدم، پس آن چه با خود داری بر من عرضه کن.

رسول‌الله ﷺ خوشحال شد و اسلام را بر طفیل عرضه کرد و قرآن را برایش تلاوت نمود. طفیل به اوضاع و احوال خود اندیشید. هر روزی که زندگی می‌کرد، او را از خداوند دورتر می‌ساخت، چرا که او سنگی را می‌پرستید که نه دعایش را می‌شنود و نه ندایش را پاسخ می‌گوید و این حقیقیت برایش آشکار شد. سپس به عواقب مسلمان شدنش فکر کرد، چگونه از دین خود و پدرانش برگردد؟! مردم درباره‌ی او چه خواهند گفت؟ دوران زندگی، اموالی که اندوخته است، خانواده، فرزندان، همسایگان، دوستان همه و همه با اسلام آوردنش از بین می‌روند. طفیل سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دنیا و آخرتش را با هم مقایسه می‌کرد و

ناگهان به دنیا پشت پا زد.

بله، او بر این دین خواهد ماند، هر کسی که خشنود می‌شود، بشود و هر کسی خشمگین می‌گردد، خشمگین بماند. زمینیان در برابر آسمانیان چه هستند؟ مال و روزی به دست کسی است که در آسمان است، سلامتی و بیماری و بلکه زندگی و مرگ به دست کسی است که در آسمان است، پس وقتی اهل آسمان از او راضی و خشنود شدند، پس آن چه از دنیا را از دست داده است، بی‌ارزش است. اگر خداوند او را دوست بدارد، بگذار هر کسی که می‌خواهد از او متنفّر باشد، او را انکار نموده و مسخره کند.

فَلَيتَكَ تَحلُو وَالحَيَاةُ مَرِيرَةٌ * وَلَيتَكَ تَرضَي وَالأنَامُ غِضَابٌ

وَلَيتَ الذِي بَينِي وَبَينَكَ عَامِرٌ * وَبَينِي وَبَينَ العَالَمِينَ خَرَابٌ

إذَا صَحَّ مِنكَ الوُدُّفَالكُلُّ هَيِّنٌ * وَكُلُّ الذِي فَوقَ التُّرَابِ تُرَابٌ

(کاش تو شیرین باشی و زندگی تلخ باشد، کاش تو خشنود باشی و موجودات ناراحت باشند!

کاش میانه‌ی من و تو آباد باشد و میانه‌ی من و عالمیان خراب باشد!

وقتی دوستی تو برقرار باشد همه چیز آسان است و هر چه روی خاک قرار دارد خاک است!)

بله، طفیل در جا مسلمان شد و شهادت حق را بر زبان جاری نمود، سپس همتش بیشتر شد و گفت: ای پیامبر خدا، من شخصی هستم که قومم از من اطاعت می‌کنند و اکنون من نزدشان باز می‌گردم و آنان را به اسلام فرا می‌خوانم.

او به سرعت از مکه خارج شد و نزد قومش رفت و هم و غم دین را با خود برد. او از کوه بالا رفت، از دشت پایین آمد تا این که به سرزمین قومش رسید. وقتی به آن‌جا رسید، پدرش که پیرمردی کهنسال بود، نزدش آمد. او پیر شده بود و مرگش نزدیک بود، درحالی که هنوز بت‌ها را می‌پرستید. طفیل خواست با روشی قاطعانه او را به اسلام فراخواند. طفیل گفت: از من دور شو، پدرجان، تو از من و من از تو نیستم.

پدرش وحشت زده شد و گفت: چرا پسرم؟

او گفت: من مسلمان شدم و از دین محمّد ﷺ پیروی می‌کنم.

پدر گفت: پسرم، دین من، دین توست.

او گفت: پس برو و غسل کن و لباست را پاک بگردان سپس نزدم بیا تا آن چه را آموختم، به تو نیز بیاموزانم.

پدرش رفت و غسل کرد و لباس پاک به تن نمود سپس آمد و اسلام را به او عرض نمود و او مسلمان شد.

طفیل به خانه‌اش رفت. همسرش خوش‌آمد گویان نزدش آمد. طفیل گفت: از من دور شو، من از تو و تو از من نیستی.

همسرش گفت: چرا، تو را به پدر و مادرم قسم؟

گفت: اسلام مرا از تو جدا ساخته است، من از دین محمّد ﷺ پیروی می‌کنم.

او گفت: دین من دین توست.

طفیل گفت: پس برو و خودت را پاک بگردان سپس بیا.

همسرش رفت ولی از بتشان ترسید که اگر دست از عبادتش بردارد، او و فرزندانش را مجازات کند. پس نزد طفیل بازگشت و گفت: تو را به پدر و مادرم قسم، آیا نمی‌ترسی صاحب شر، به فرزندان آسیبی برساند؟

ـ صاحب شر همان بتی بود که می‌پرستیدند، آنان معتقد بودند کسی که دست از عبادتش بکشد، خود یا فرزندش آسیب می‌بیند ـ

طفیل گفت: برو و من تضمین می‌کنم که هیچ ضرری از جانب صاحب شر، به آنان نرسد.

همسرش رفت و غسل کرد سپس طفیل اسلام را به او عرضه نمود و او مسلمان شد.

طفیل در میان قومش می‌گشت و خانه به خانه آنان را به اسلام فرا می‌خواند. به محل تجمعشان می‌رفت، سر راهشان قرار می‌گرفت ولی آنان بر پرستش بت‌ها اصرار ورزیدند. طفیل خشمگین شد و به مکه رفت. نزد رسول‌الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، قبیله‌ی دوس سرکشی نمود. ای رسول خدا، به درگاه خدا علیه آنان دعا کن.

چهره‌ی رسول‌الله ﷺ دگرگون شد و دستانش را به آسمان بلند نمود. طفیل با خود گفت: دوس دیگر نابود شد. امّا پیامبر مهربان و باشفقت چنین دعا کرد: «بارالها، دوس را هدایت کن، بارالها، دوس را هدایت کن.»

سپس رو به طفیل نمود و فرمود: «نزد قومت بازگرد و آنان را دعوت بده و با آنان ملایم باش.»

او نزد قومش بازگشت و آنان را به اسلام فرا می‌خواند تا این که مسلمان شدند.

بله، چه نیکوست کوبیدن درهای آسمان. نه تنها با طفیل و قومش بلکه با خیلی افراد دیگر. مسلمانان در شروع دعوت پیامبر ﷺ، اندک بودند. بیش از سی و هشت نفر نبودند.

ابوبکر به رسول‌الله ﷺ اصرار کرد که آشکارا به اسلام فراخواند. رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای ابوبکر، تعداد ما کم است.»

ابوبکر ﷺ خیلی اشتیاق داشت، او هم‌چنان بر رسول خدا ﷺ اصرار می‌ورزید تا این که با هم اتفاق کردند و خارج شدند. پیامبر اکرم ﷺ جلوتر از همه حرکت می‌کرد. آنان به سمت مسجد الحرام حرکت کردند. در حرم از هم جدا شده و هر کدام به سوی قبیله و عشیره‌اش رفت. ابوبکر ﷺ برای مردم سخنرانی کرد و آنان را به اسلام دعوت داد و خدایانشان را نکوهش کرد. مشرکان علیه مسلمانان شوریدند و به آنان حمله کردند و به شدت آنان را مورد ضرب و شتم قرار دادند. تعداد مشرکان خیلی زیاد بود، پس مسلمانان متفرق شدند.

گروهی از مشرکان به سوی ابوبکر ﷺ یورش بردند و او را به شدت کتک زدند. او از شدت درد بر زمین افتاد. عتبه بن‌ربیعه‌ی فاسق به او نزدیک شد و با کفش‌هایش او را می‌زد و بر صورتش می‌فشرد. سپس روی شکمش ایستاد تا آن‌جا که خون از سر و صورتش جاری شد، گوشت صورتش پاره شد تا جایی که بینی و دهانش از یکدیگر تشخیص داده نمی‌شد. بنی‌تمیم ـ قبیله‌ی ابوبکر ـ آمدند و مردم را از ابوبکر ﷺ دور کردند و در پارچه‌ای حمل نموده و به خانه‌اش بردند، آن‌ها تردیدی نداشتند که او مرده است، سپس بنی‌تمیم به حرم بازگشتند و در میان جمعیت فریاد می‌زدند: به خدا سوگند اگر ابوبکر بمیرد، ما عتبه بن‌ربیعه را خواهیم کشت. بعد نزد ابوبکر ﷺ که بیهوش افتاده بود، بازگشتند، آنان نمی‌دانستند زنده است یا مرده!

ابوقحافه پدر ابوبکر، همراه عدّه‌ای بالای سر ابوبکر ﷺ ایستاده بودند و با او حرف می‌زدند، ولی او جوابی نمی‌داد، مادرش بالای سرش می‌گریست. وقتی شب شد او چشمانش را گشود و اوّلین سخنانش این بود که: رسول‌الله چه کرد؟

خداوند از ابوبکر راضی و خشنود باد. او به رسول‌الله ﷺ عشق می‌ورزید و بیش از این که نگران خود باشد، نگران او بود. همه‌ی کسانی که پیرامونش بودند، پدر، مادر و قومش مشرک بودند، آنان خشمگین شدند و شروع کردند به ناسزا گفتن به پیامبر ﷺ. سپس برخاستند و به مادر ابوبکر گفتند: به او چیزی بخوران یا بنوشان.

مادرش به او اصرار می‌کرد که چیزی بخورد، ولی او می‌گفت: رسول‌الله چه کرد؟

مادرش گفت: به خدا سوگند، من از دوستت چیزی نمی‌دانم.

او گفت: نزد ام‌جمیل دختر خطاب برو و اخبارش را از او بپرس.

ام‌جمیل مسلمان بود ولی اسلامش را مخفی نگه داشته بود.

مادر ابوبکر نزد ام‌جمیل رفت و گفت: ابوبکر درباره‌ی احوال محمّد بن‌عبدالله می‌پرسد؟!

او گفت: من ابوبکر و محمّد بن‌عبدالله را نمی‌شناسم، اگر می‌خواهی همراه تو نزد پسرت می‌آیم.

مادر ابوبکر گفت: بله.

آنان رفتند و بر ابوبکر ﷺ وارد شدند. ام‌جمیل او را زخمی با چهره‌ای پاره و بدنی کوفته دید. وقتی ام‌جمیل این صحنه را دید، فریاد زد و گفت: به خدا قسم قومی فاسق و کافر تو را به این روز انداختند و من امیدوارم خداوند انتقامت را از آنان بگیرد.

ابوبکر ﷺ با چشمانی خسته و بدنی زخمی و چهره‌ای پاره و قلبی آکنده از محبّت دین گفت: رسول‌الله ﷺ چه کرد؟

مادر ابوبکر کنار ام‌جمیل بود. ام‌جمیل ترسید که اسلامش آشکار شود و مورد آزار و اذیت قرار گیرد، پس گفت: ای ابوبکر، مادرت می‌شنود.

او گفت: از او نترس.

ام‌جمیل گفت: مژده بده، رسول‌الله ﷺ سالم است.

ابوبکر ﷺ گفت: او کجاست؟

ام‌جمیل گفت: در خانه‌ی ابوالارقم.

مادرش گفت: اکنون اخبار دوستت را شنیدی، پس چیزی بخور یا بنوش.

ابوبکر ﷺ گفت: به خدا قسم نه چیزی می‌خورم نه می‌نوشم تا زمانی که رسول‌الله ﷺ را با چشمانم ببینم.

آن دو منتظر ماندند. وقتی رفت و آمد مردم آرام گرفت، او را در حالی که از شدت زخم‌هایش پا را به زمین می‌کشید، به خانه‌ی ابوالارقم و نزد رسول‌الله ﷺ بردند.

او وارد شد، چهره‌اش زخمی بود و خون از آن می‌چکید و لباسش پاره پاره شده بود. رسول‌الله ﷺ او را دید، به سویش دوید و او را بوسید. مسلمانان نیز به سویش رفتند و او را غرق بوسه کردند. دل پیامبر ﷺ به شدت به حالش سوخت، تا جایی که علامت تأثر بر چهره‌ی شریفش پدیدار گشت. ابوبکر ﷺ خواست پیامبر ﷺ را دلداری دهد پس گفت: پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا، هیچ مشکلی نیست جز بلایی که آن فاسق بر صورتم آورد.

سپس ابوبکر ﷺ، آن قهرمانی که هم و غم دعوت را به دوش می‌کشد و از تمام لحظات به نیکی استفاده می‌کند، گفت.

او زخمی، گرسنه و تشنه است ولی با این وجود گفت: ای رسول خدا، این مادرم است، به والدینش نیکی می‌کند و تو مبارک هستی، پس او را به سوی خداوند ﷻ فراخوان و برایش

دعا کن، شاید که خداوند به وسیله‌ی تو او را از آتش برهاند.

رسول‌الله ﷺ برایش دعا کرد سپس او را به سوی خداوند متعال فراخواند و او بلافاصله مسلمان شد.

دعا، یکی از اصولی بود که از آن در برخوردها استفاده می‌کردند.

ابوهریره ﷺ مسلمان شد ولی مادرش کافر ماند. او مادرش را به اسلام فرا می‌خواند ولی او سر باز می‌زد. روزی او را به اسلام دعوت داد و اصرار ورزید، ولی مادرش از رسول‌الله ﷺ بد گفت. او از این امر اندوهگین گشت و درحالی که اشک می‌ریخت، نزد رسول‌الله ﷺ رفت و گفت: ای رسول خدا، من مادرم را به اسلام دعوت می‌کنم ولی او نمی‌پذیرد. من امروز نیز او را به اسلام خواندم، ولی او از تو بد گفت. پس به درگاه خدا دعا کن که مادر ابوهریره مسلمان شود.

رسول‌الله ﷺ برایش دعا کرد. ابوهریره نزد مادرش بازگشت. به خانه رسید خواست در را باز کند، مادرش در را باز کرد درحالی که می‌گفت: أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمّداً رسول الله.

ابوهریره ﷺ با چشمانی که از آن اشک شوق می‌چکید، نزد پیامبر ﷺ بازگشت و می‌گفت: ای رسول خدا، مژده بده، خداوند دعایت را مستجاب کرد، خداوند مادر ابوهریره را به اسلام هدایت نمود. سپس گفت: ای رسول خدا، به درگاه خدا دعا کن که من و مادرم را نزد مؤمنان محبوب بگرداند و آنان را نزد ما محبوب بگرداند.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«اللَّهُمَّ حَبِّبْ عُبَيْدَكَ هَذَا وَأُمَّهُ إِلَي عِبَادِكَ الْمُؤْمِنِينَ وَحَبِّبْهُمْ إِلَيْهِمَا» (مسلم).

(خداوندا، دوستی این بنده‌ی ناچیزت و مادرش را در دل بندگان مؤمنت قرار ده و دوستی مسلمین را نیز در دل آن دو قرار ده.)

## درخشش

«وَقَالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» [غافر: ۶۰].

(و پروردگارتان فرمود: مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم.)

## پینه زدن!

گاهی اوقات، هنگام استفاده از مهارتی در برخورد با دیگران، متوجّه می‌شویم که از مهارت مناسب برای رفتار با این شخص استفاده نکرده‌ایم یا مهارت را درست و به شکل صحیح به کار نگرفته‌ایم.

مثلاً کسی که جوان رعنایی را می‌بیند، می‌خواهد مهارتی را با او به کار گیرد، به او می‌گوید: ما شاء الله، چه لباس زیبایی، چه قیافه‌ی رعنایی و چه صورت خوشگلی!

سپس به جای این که بگوید: خوشا به حال همسرت، می‌گوید: ای کاش دختری می‌بودی و من با تو ازدواج می‌کردم!

شوخی زشت و بی‌مزه‌ای، این طور نیست؟!

یکی از دوستان گفت: در دانشگاه، دانشجوی کودنی داشتم ولی خداوند در عوض آن، قیافه و چهره‌ای زیبا به او ارزانی داشته بود. او همیشه آخر کلاس می‌نشست و با خیالش به دور دست‌ها می‌رفت. من همیشه از او می‌خواستم که در ردیف جلو بنشیند تا به درس گوش کند، ولی او در این مورد خود را به نفهمی می‌زد. من دوست نداشتم او یا دیگر دانشجویان را به تنگنا بیندازم. آن‌ها دیگر بزرگ شده بودند و به دانشگاه می‌آمدند. روزی او را دیدم که طبق معمول همیشه آخر کلاس مشغول بود. روی صندلی‌ام نشستم و گفتم: عبدالمحسن، بیا ردیف جلو بنشین.

او گفت: آقای دکتر، جای من خوب است، حواسم به شماست.

گفتم: برادر، بیا جلوتر، بگذار لُپ‌های قشنگت را ببینیم.

بلافاصله بچه‌ها برگشتند و چندتا متلک به او گفتند و او از خجالت سرخ شد.

احساس کردم در چاله‌ای افتادم. بلافاصله به اشتباهم پینه‌ای دوختم و گفتم: خوشا به حال دختری که با تو ازدواج کند، ولی این‌ها باید کسی را پیدا کنند که راضی به ازدواجشان شود!

سپس بلافاصله درس را شروع کردم، بدون این که به کسی فرصت فکر کردن را بدهم.

در این هنگام او لبخندی زد و خوشحال شد و در ردیف جلو نشست.

اگر چه که گاهی اوقات در شروع تمرین استفاده از مهارت‌ها، ممکن است چنین اشتباهاتی رخ دهد، ولی بلافاصله از بین می‌رود. بعضی وقت‌ها رفتار تو، دیگران را به تنگنا می‌اندازد یا آنان را ناراحت می‌کند، ولی این اشتباه نیست، بلکه آن وضعیت چنین ایجاب می‌کند. به عنوان مثال دو نفر از دوستانت با هم دعوا می‌کنند، حق با یکی از آن‌هاست، تو از او دفاع می‌کنی و دیگری را به خاطر اشتباهش سرزنش می‌کنی. یا دو تا از بچه‌ها، شاگردان،

همسایگان یا دیگران... با هم اختلاف می‌کنند، راه حل چیست؟

آیا باید بگذاریم چنین موقعیت‌هایی باعث شوند مردم را یکی پس از دیگری از دست بدهیم، درحالی که در کسب دل‌هایشان و محبّت به آنان خود را خسته کرده‌ایم؟!

هرگز.

پس رفتار مناسب و درست چیست؟ جواب این است: اگر احساس کردی شخصی از سخنانت ناراحت شد یا از رفتار معینی از جانب تو، دلخور شد، بلافاصله زخم را پیش از این که چرکی شود، با مهارت مناسب دیگری مداوا کن.

چگونه؟ این مثال را ببین.

مکه پیش از فتح، در مشت کفار قریش بود. آنان مسلمانان مستضعف را اذیت می‌کردند و بر فرزندان مسلمانانی که هجرت نموده و نتوانستند فرزندانشان را با خود ببرند، تسلّط یافته بودند.

واقعیت این بود، مسلمانان در وضعیت سختی به سر می‌بردند.

رسول‌الله ﷺ برای ادای عمره به مکه آمد، ولی قریش او را برگرداند و ماجرای حدیبیه اتفاق افتاد و پیامبر ﷺ با قریش صلح نامه‌ای نوشت و توافق کردکه او امسال عمره نکند، در عوض سال بعد برای ادای عمره بیاید. رسول‌الله ﷺ به مدینه بازگشت. سال بعد همراه یارانش احرام بستند و وارد مکه شده و عمره را به جا آوردند. پیامبر ﷺ چهار روز در مکه ماند. وقتی از مکه خارج شد تا به سمت مدینه رهسپار گردد، دختر بچه‌ای او را دنبال کرد. او دختر حمزه ﷺ بود. حمزه ﷺ در جنگ احد شهید شده بود و دختر یتیمش در مکه باقی مانده بود. دختر بچه رسول‌الله ﷺ را صدا می‌زد و می‌گفت: عموجان، عموجان.

علی ﷺ همراه همسر نیکوکارش فاطمه ـ رضی الله عنها ـ دختر رسول الله، در کنار پیامبر ﷺ می‌رفت. علی ﷺ او را برداشت و به دست فاطمه ـ رضی الله عنها ـ داد و گفت: دختر عمویت را بگیر.

فاطمه ـ رضی الله عنها ـ او را گرفت. وقتی زید ﷺ او را دید به خاطر آورد که رسول‌الله ﷺ در هجرت به مدینه میان او و حمزه پیمان برادری برقرار نموده بود. زید ﷺ آمد و گفت: دختر برادرم، من برای سرپرستی‌اش سزاوارترم.

جعفر آمد و گفت: دختر عمویم است و خاله‌اش همسرم است ـ یعنی اسما دختر عمیس، همسرش ـ من برای سرپرستی‌اش سزاوارترم.

علی گفت: من او را گرفتم، او دختر عمویم است.

وقتی پیامبر ﷺ دید با هم اختلاف کرده‌اند، او را به خاله‌اش داد و به جعفر فرمان داد تا سرپرستی او را به عهده گیرد و فرمود: «خاله به منزله‌ی مادر است.»

سپس ترسید که علی یا زید به خاطر گرفتن بچه از آنان، ناراحت شده باشند، پس برای دلداری علی گفت: «تو از من و من از تو هستم.» و به زید فرمود: «تو برادر و دوست ما هستی.» سپس رو به جعفر کرد و گفت: «تو در قیافه و اخلاق شبیه من هستی.»

ببین رسول‌الله ﷺ در پاک کردن و شستن دل‌های دیگران و کسب محبّتشان چگونه مهارت داشت.

خوب، نظرت چیست که به ماجرای دوستمان برگردیم که گفت: ای کاش دختری می‌بودی و من با تو ازدواج می‌کردم! او چگونه اشتباهش را پینه و وصله کند؟!

او چند راه فرار دارد: بلافاصله موضوع دیگری را پیش بکشد تا شنونده فرصتی برای فکر کردن به جمله نامناسبی که از او شنید، پیدا نکند. به عنوان مثال بگوید: خدا حوری زیباتر از خودت به تو بدهد. بگو: آمین.

یا کاملاً موضوع را عوض کند، مثلاً درباره‌ی برادر مسافرش یا ماشین جدید یا از این قبیل بپرسد تا به او یا دیگر شنوندگان فرصت احساس حرج و تنگنا را ندهد.

## تجربه

**عیب این نیست که اشتباه کنی، بلکه عیب آن است که بر اشتباهت پافشاری ورزی.**

# با دو چشمت ببین

ما در دیدن و ملاحظه‌ی اشتباهات دیگران یا متوجّه ساختنشان به آن ابتکار داریم، ولی خیلی کم در ملاحظه‌ی خوبی‌ها و توجّه به کارهای درستی که انجام می‌دهند و ستایششان به خاطر آن، ابتکار به خرج می‌دهیم.

به عنوان مثال رفتار معلّم با شاگردانش. همه‌ی معلّم‌ها شاگرد کودنی را که به تکالیفش رسیدگی نکرده و همیشه دیر سر کلاس حاضر می‌شود، سرزنش می‌کنند، ولی تعداد کمی از آنان شاگرد سخت کوشی را که به موقع سر کلاس حاضر می‌شود، خطش خوب است و خوب صحبت می‌کند، ستایش می‌کنند. ما بسیاری از مواقع فرزندانمان را متوجّه اشتباهشان می‌کنیم ولی وقتی کار خوبی انجام می‌دهند، توجّه کم و ناچیزی به این امر داریم و این منجر می‌شود که فرصت‌های بسیاری را که از خلال آن به دل‌ها نفوذ می‌کنیم از دست می‌دهیم.

از مبتکرانه‌ترین مهارت‌های کلام این است که مردم را به خاطر کارها و صفات خوبشان بستایی.

قوم ابوموسی اشعری ﷺ خیلی به تلاوت و حفظ قرآن اهمیت می‌دادند. شاید در تلاوت و صدای خوششان از بسیاری از صحابه پیشی گرفته بودند. روزی در سفری رسول‌الله ﷺ را همراهی نمودند. صبحگاهان، وقتی مردم جمع شدند، پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

**«إِنِّي لأعْرِفُ أَصْوَاتَ رُفْقَةِ الأشْعَرِيِّينَ بِالْقُرْآنِ، حِينَ يَدْخُلُونَ بِاللَّيْلِ، وَأَعْرِفُ مَنَازِلَهُمْ مِنْ أَصْوَاتِهِمْ بِالْقُرْآنِ بِاللَّيْلِ، وَإِنْ كُنتُ لَمْ أَرَ مَنَازِلَهُمْ حِينَ نَزَلُوا بِالنَّهَارِ»** (بخاری و مسلم).

(هنگامی که گروه اشعری‌ها در شب، وارد خانه‌هایشان می‌شوند، من از قرآن خواندن آنان، صدایشان را می‌شناسم و از قرآنی که در شب می‌خوانند، خانه‌هایشان را تشخیص می‌دهم اگر چه در روز، منازلشان را ندیده باشم.)

گویی اشعری‌ها با شنیدن این مدح و ستایش در برابر مردم، به انجام کارهای خیر حریص‌تر گشتند.

یک روز صبح، رسول‌الله ﷺ ابوموسی را دید و به او فرمود: «اگر دیشب مرا می‌دیدی که به قرائت تو گوش می‌دادم، یکی از ترانه‌های خوش آل داود به تو داده شده است.» (صحیح: حاکم با همین لفظ. اصل حدیث در صحیحین آمده است.)

بله، رسول‌الله ﷺ احساساتش را پنهان نگه نمی‌دارد، بلکه آن را برای صاحبانش ابراز می‌کند. او به کسی که بدی می‌کند، می‌گوید: بدی کرده‌ای و به کسی که خوبی کند هم می‌گوید: خوب کردی.

عمر بن‌تَغلِب ﷺ مردی عامی از اصحاب بود. او نه به اندازه‌ی ابوبکر ﷺ در علم متمایز بود، نه به اندازه‌ی عمر ﷺ در شجاعت، نه در حفظ به اندازه‌ی ابوهریره ﷺ، ولی دلش آکنده از ایمان بود. پیامبر ﷺ این امر را ملاحظه می‌نمود. روزی رسول‌الله ﷺ نشسته بود که برای پیامبر ﷺ پول آوردند. پیامبر ﷺ شروع کرد به تقسیم پول میان اصحابش.

پیامبر ﷺ در تقسیم اموال صدقه، غنیمت یا هدایایی که به دستش می‌رسید، روش واضح و مشخّصی داشت. هیچ گاه بی‌حساب و کتاب یا بی‌نظم تقسیم نمی‌کرد، هرگز! او به عدّه‌ای مقداری پول داد و عدّه‌ای دیگر را رها کرد. کسانی که به آنان چیزی نداده بود، ناراحت شدند و به سرزنش پرداختند که چرا چیزی به ما نداد؟ وقتی رسول‌الله ﷺ از این امر مطلع شد، خواست پیش از این که موضوع بزرگ‌تر شود، آنان را دلداری دهد. او در برابر مردم برخاست، حمد و ستایش خدای را گفت، سپس او را ستود و فرمود:

«أمَا بَعد، فَوَاللّه إنِّي لأُعْطِي الرَّجُلَ وَأَدَعُ الرَّجُل، والَّذِي أَدَعُ أَحَبُّ إليّ مِنَ الَّذِي أُعْطِي، وَلكِنِّي إنَّمَا أُعْطِي أَقوَاماً لِما أرى في قُلُوبِهِمْ مِن الجَزعِ والهَلَع، وَأَكِلُ أَقْواماً إلى ما جعَلَ اللّه في قُلُوبِهِمْ مِنَ الغِنى والخَيْر، مِنْهُمْ: عَمْرُو بنُ تَغلِبَ» (بخاری).

(امّا بعد: به خدا سوگند، من به مردی عطا می‌کنم و مرد دیگری را رها می‌کنم و مردی را که رها می‌کنم از آن که به او عطا می‌کنم، بیشتر دوست دارم، ولیکن عطای من به عدّه‌ای، به واسطه‌ی ناشکیبایی و شدت بی‌صبری‌ای است که در دل آن ها می‌بینم و عدّه‌ای را هم به آنچه که خداوند از بی‌نیازی و نیکی در قلب آن‌ها انداخته است، حواله می‌کنم و از جمله‌ی آن ها عمروبن تغلب است.)

عمرو بن‌تغلب ﷺ با شنیدن این ستایش در حضور جمع، از خوشحالی پر درآورد. او بعدها این حدیث را تعریف می‌کرد و می‌گفت: این سخنان رسول‌الله ﷺ از شتران قرمز برایم بهتر بود.

روزی دیگر، ابوهریره ﷺ آمد. او از پیامبر ﷺ پرسید: چه کسی از شفاعتت روز قیامت، خوشحال‌تر خواهد بود؟

این سؤال خیلی خوبی بود، بهتر از کسی که در مورد زمان رستاخیز می‌پرسد. پیامبر اکرم ﷺ با حالتی تشویق آمیز فرمود:

«لَقَدْ كُنتُ أَظُنُّ أَنْ لا يَسْأَلُني عَنْ هَذَا الْحَدِيثِ أَحَدٌ أَوَّلُ مِنْكَ، لِمَا رَأَيْتُ مِنْ حِرْصِكَ عَلَى الْحَدِيثِ، أَسْعَدُ النَّاسِ بِشَفَاعَتِي يَوْمَ الْقِيَامَةِ، مَنْ قَالَ: لا إِلَهَ إِلاَّ اللَّهُ خَالِصًا مِنْ قَلْبِهِ، ». (بخاری و مسلم)

«چون عشق و علاقه تو را نسبت به حدیث دیدم، می‌دانستم که کسی قبل از تو، این سؤال را از من نخواهد پرسید. کسانی روز قیامت برای شفاعت من سعادت بیشتری دارند که با اخلاص و از صمیم قلب، لا إله إلا الله بگویند.»

سلمان فارسی ﷺ نیز از برگزیدگان صحابه بود. او عرب نبود بلکه فرزند یکی بزرگان فارس بود. پدرش خیلی او را دوست می‌داشت و به او نزدیک بود تا آن‌جا که به خاطر نگرانی از حالش او را در خانه زندانی می‌کرد.

خداوند ایمان را به دل سلمان ﷺ انداخت. روزی از خانه‌ی پدرش بیرون آمد. برای جست و جوی حق به شام سفر کرد. عدّه‌ای او فریب داده و به عنوان برده‌ای به یک یهودی فروختند و داستانی طولانی برایش اتفاق افتاد تا این که به رسول‌الله ﷺ رسید. پیامبر اکرم ﷺ این کارش را قدردانی نمود. روزی در حالی که پیامبر اکرم ﷺ میان اصحابش نشسته بود، سوره‌ی جمعه نازل شد. پیامبر ﷺ آن را بر اصحابش تلاوت می‌نمود و آنان گوش می‌دادند. رسول‌الله ﷺ چنین تلاوت کرد:

**«هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ (۲) وَآخَرِينَ مِنْهُمْ لَمَّا يَلْحَقُوا بِهِمْ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» [الجمعة: ۲، ۳].**

(خدا کسی است که از میان بی‌سوادان پیغمبری را برانگیخته است و به سویشان گسیل داشته است تا آیات خدا را برای ایشان بخواند و آنان را پاک بگرداند. او بدیشان کتاب (قرآن) و شریعت (یزدان) را می‌آموزد. آنان پیش از آن تاریخ واقعاً در گمراهی آشکاری بودند. او مبعوث برای دیگران نیز هست، آنانی که هنوز به اینان نپیوسته‌اند، خدا توانمند باحکمت است.)

وقتی این آیه را خواند:

**«وَآخَرِينَ مِنْهُمْ لَمَّا يَلْحَقُوا بِهِمْ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» [الجمعة: ۳].**

(او مبعوث برای دیگران نیز هست، آنانی که هنوز به اینان نپیوسته‌اند، خدا توانمند باحکمت است.)

یکی از اصحاب گفت: ای رسول خدا، آنان چه کسانی هستند؟

پیامبر ﷺ سکوت کرد.

مرد دوباره سؤالش را تکرار کرد و گفت: آنان چه کسانی هستند ای رسول خدا؟

پیامبر ﷺ جواب نداد.

او باز پرسید: آنان چه کسانی هستند ای رسول خدا؟
رسول‌الله ﷺ رو به سلمان کرد و دستش را بر او گذاشت و فرمود:
«لَوْ كَانَ الإِيمَانُ عِنْدَ الثرَيَّا لَنَالَهُ رِجَالٌ أَوْ رَجُلٌ مِنْ هَؤُلاءِ» (بخاری و مسلم).
(اگر ایمان در ثریا باشد، مردان یا مردی از این‌ها به آن، دست خواهد یافت.)

## نظریه

**خوش بین باش و گمان نیک به مردم داشته باش، آنان را تشویق کن تا بیشتر حرکت کنند.**

# هنر گوش فرادادن

مهارت‌های جذب مردم و کسب دل‌هایشان، متنوع و گوناگون است. بعضی با انجام کاری حاصل می‌آید، بعضی با ترک یک کار. لبخند آنان را مجذوب نموده همان گونه که کنارگذاشتن ترشرویی آنان را جذب می‌نماید. سخنان زیبا، نکته و لطیف نیز مردم را جذب می‌کند، همان گونه که گوش دادن به سخنان و واکنش نشان دادن به صحبت‌هایشان چنین می‌نماید. اکنون نظرت چیست که درباره‌ی آرامش و سکوت جذاب با تو سخن بگوییم؟

بله، برخی از مردم خیلی حرف نمی‌زنند، اصلاً در مجالس و گردهم‌آیی‌ها صدایشان را نمی‌شنوی، بلکه اگر در جلسه یا گردشی یکی از آنان را زیر نظر بگیری، فقط سر و چشمانش حرکت می‌کند. البتّه شاید دهانش حرکت کند، ولی با خنده نه با سخن! با این حال مردم او را دوست دارند و از هم‌نشینی با وی لذّت می‌برند، می‌دانی چرا؟! چون آرامش او جذاب است!

هنر گوش دادن، مهارت‌های متعدد و مختلفی دارد، بلکه یکی از علاقمندان به این امر به من گفت که بیش از پانزده دوره‌ی آموزشی در مهارت‌های گوش دادن را گذرانده است!

این دو را با هم مقایسه کن: داستانی که برایت اتفاق افتاده را برای مردی تعریف می‌کنی، ولی او از همان ابتدا سخنانت را قطع کرده و می‌گوید: برای من هم همین اتفاق افتاده است.

تو می‌گویی: صبر کن تا من داستانم را تعریف کنم.

او اندکی سکوت می‌کند. هنگامی که به وسطهای داستانت می‌رسی دوباره وسط حرف‌هایت پریده و می‌گوید: درست است، درست است، همین ماجرا برای من هم اتفاق افتاده است، یک بار من رفتم...

تو به او می‌گویی: برادرجان، صبر کن.

او سکوت می‌کند سپس دیگر صبر نمی‌کند و می‌گوید: زود باش، زود باش.

این شخص اوّل است.

دومی: وقتی با او صحبت می‌کنی یا با آنان صحبت می‌کنی، به راست و چپ نگاه می‌کند، شاید تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورده و پیامک بنویسد یا پیام‌هایش را بخواند یا چه کسی می‌داند، شاید بازی کند!

سومی که از مهارت‌های گوش فرادادن برخوردار است، وقتی می‌بیند تو صحبت می‌کنی، با نرمی چشم از تو برنمی‌دارد، تو احساس می‌کنی که به حرف‌هایت گوش می‌دهد. او گاهی به نشانه‌ی موافق بودن، سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند، گاهی از روی تعجب

لب‌هایش را جمع می‌کند و شاید هم بگوید: عجیب است، سبحان الله.

تو دوست داری با کدام یک از این افراد هم‌نشینی کنی، از دیدارش خوشحال می‌شوی، از سخن گفتن با او به وجد می‌آیی؟ بدون شک او همان آخرین نفر است!

به خاطر دارم که یکی از دعوتگران معروف که زبانی شیوا و گفتاری سلیس داشت، در خطبه‌ی جمعه، فتوا و سخنرانی در دانشگاه حضور می‌یافت. او همیشه حرف می‌زد و حرف می‌زد. مردم او را بر بالای منبر، کانال‌های ماهواره‌ای می‌دیدند و دوستش داشتند. از گوش دادن به سخنانش لذّت می‌بردند به جز همسرش. او همیشه در خانه و در کنار همسرش است ولی به ندرت از او سخن یا داستانی می‌شنود، بلکه بنابر عادتش همیشه حرف می‌زند و حرف می‌زند. زنش هم خیلی از او گله و شکایت داشت، ولی او متوجّه دلیل اصلی این امر نبود. مردم همه او را بزرگ داشته و می‌ستودند به جز همسرش. یک روز تصمیم گرفت همسرش را با خود به یکی از سخنرانی‌هایش ببرد تا چیزی را که تا به حال ندیده است ببیند. به او گفت: همراهم می‌آیی؟

زن گفت: کجا؟

او گفت: به سخنرانی یکی از دعوتگران برویم تا از آن بهره‌ای ببریم.

او و شوهرش سوار ماشین شدند و رفتند. جلوی مسجد ایستادند. جمعیت بسیار زیادی برای شنیدن سخنرانی این سخنران بی‌نظیر حضور یافته بودند. زن وارد قسمت خواهران شد و آن دعوتگر به میان انبوه مردم رفت و روی صندلی نشست و سخنرانی را شروع کرد.

مردم شگفت‌زده سراپا گوش بودند، حتّی همسرش نیز گویی خوشش آمده بود! سخنرانی به پایان رسید. او سرمست از موفّقیّتش، به سمت ماشین به راه افتاد. همسرش نیز آمد و سوار ماشین شد. او به همسرش فرصت نداد و شروع کرد به صحبت از شلوغی و ازدحام مردم، زیبایی مسجد و... سپس از او پرسید: نظرت در مورد سخنران چه بود؟

او گفت: سخنرانی زیبا و مؤثری بود، سخنران چه کسی بود؟

او گفت: شگفتا! او را نشناختی؟

همسرش گفت: با وجود شلوغی مردم و بلند گوهای ضعیف، خوب متوجّه نشدم.

او با اشتیاق گفت: من سخنران بودم.

همسرش گفت: آهان، من تمام مدت به خودم می‌گفتم: چقدر پرحرف است!

بنابراین گوش دادن به مردم، هنر و مهارت است. بعضی از مردم فراموش می‌کنند که خداوند به آنان یک زبان و دو گوش داده است تا بیش از آن چه سخن بگویند، بشنوند. گمان

می‌کنم اگر چنین شخصی می‌توانست معادله را معکوس می‌کرد و به خاطر حرف زدن، برای خودش یک گوش و دو زبان قرار می‌داد.

پس خودت را به گوش دادن به سخنان دیگران عادت بده، اگر چه که بر سخنانش ملاحظه‌ای داری، صبر کن و عجله نداشته باش.

در اوایل بعثت پیامبر اکرم ﷺ تعداد مسلمانان اندک بود. کفار او را تکذیب نموده و مردم را از او متنفّر می‌ساختند و شایعه می‌کردند که او کاهن و دروغگوست و شاید شایعه کردند که او دیوانه یا ساحر است.

روزی از روزها، مردی به نام ضماد که حکیم بود و از طب و درمان سر رشته داشت، به مکه آمد. او دیوانه و جادو شده را درمان می‌کرد. وقتی با مردم رفت و آمد کرد از افراد کم مایه و بی‌خرد کفار می‌شنید که درباره‌ی رسول‌الله ﷺ می‌گفتند: دیوانه آمد، دیوانه را دیدیم.

ضماد گفت: این دیوانه کجاست؟ شاید خداوند او را به دست من شفا دهد؟

مردم رسول‌الله ﷺ را به او نشان دادند.

وقتی ضماد او را دید و در چهره‌ی رسول‌الله ﷺ نگاه کرد، او را نورانی و زیبا دید. او تصریح کرد که برای چه نزد پیامبر آمده است و گفت: ای محمّد، من فراتر از این بادها هستم، خداوند هر کس را بخواهد به دست من شفا می‌دهد، پس بیا تا تو را درمان کنم و شروع کرد به صحبت کردن از روش معالجه و توانایی‌هایش درحالی که رسول‌الله به او گوش می‌کرد. او حرف می‌زد و پیامبر سراپا گوش بود!

آیا می‌دانی به چه گوش می‌کرد؟! به سخنان مردی کافر که می‌خواست بیماری جنون و دیوانگی‌اش را درمان کند! آه، چقدر حکیم و خردمند است. ضماد سخنانش را به پایان رساند. رسول‌الله ﷺ با کمال آرامش گفت: «حمد و سپاس خدای را است، او را می‌ستاییم و از او یاری می‌جویم، کسی که خداوند او را هدایت کند، هرگز گمراه نخواهد شد و کسی که او را گمراه سازد، راه هدایت را نخواهد یافت و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، بی‌همتاست و شریکی ندارد.»

ضماد دگرگون شد و گفت: سخنانت را دوباره تکرار کن.

پیامبر دوباره این عبارت‌ها را تکرار کرد.

ضماد گفت: به خدا قسم من سخنان کاهنا، ساحران و شاعران را شنیده‌ام ولی مانند این سخنان نشنیده بودم. این سخنان به وسعت دریاست، دستت را دراز کن تا بر اسلام با تو بیعت کنم.

پیامبر ﷺ دستش را دراز کرد و ضماد لباس کفر را از تن به در کرد و شهادت داد که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمّد بنده و فرستاده‌ی اوست.

رسول‌الله ﷺ دانست که قومش، افراد بزرگواری هستند، پس به او فرمود: «و به قومت هم می‌رسانی؟»

ـ یعنی آنان را به اسلام فرا می‌خوانی؟ ـ

ضماد گفت: به قومم نیز می‌رسانم.

سپس به قصد راهنمایی و دعوت قومش به راه افتاد.

پس برای این که شنونده‌ی خوبی باشی: خوب گوش بده، سرت را به نشانه‌ی دنبال کردن سخنان تکان بده، با حالت‌های چهره، واکنش نشان بده مثلاً گاهی درهم کشیدن صورت و ابرو، گاهی با بالا انداختن ابرو، لبخند، حرکت لب‌ها به نشانه‌ی تعجب و... و تأثیر آن را بر شخصی که سخن می‌گوید نیز ملاحظه کن، چه کوچک باشد و چه بزرگ. متوجّه خواهی شد که او چشم به تو دوخته و از ته دل برایت سخن می‌گوید.

## نتیجه

**تبحر ما در گوش دادن به دیگران، باعث می‌شود آنان در محبّت و انس گرفتن به ما نیز مهارت یابند.**

# هنر گفت‌وگو

آیا روزی را به خاطر داری که در گوشه‌ای نشسته‌ای و گفت‌وگو میان تو و شخص دیگر بالا می‌گیرد و تو روزها از او ناراحتی و کینه در دل داری یا شاید شاهد دعوایی میان دو نفر ـ که ممکن است بر سر موضوعی بی‌ارزش رخ داده باشد ـ باشی، تو به آنان نگاه می‌کنی که صدایشان بلند شده، چشمانشان کاسه‌ای از خون گشته سپس از هم جدا می‌شوند و هر کدام از آن دو دیگر تحمّل دوستش را ندارد.

ما با به کارگیری مهارت‌های مختلف در جذب برخی مردم خیلی زحمت می‌کشیم، سپس در جایی که رفتار مناسبی از خود نشان نمی‌دهیم، آنان را از خود دور می‌سازیم، از جمله ندانستن هنر گفت‌وگو.

شخص گفت‌وگو کننده بسان کسی است که از کوهی صعب العبور صعود می‌کند. او باید حواسش به جایی که دست و پایش را می‌گذارد، باشد. کوهنورد ابتدا به صخره‌ای که می‌خواهد از آن بالا رود نگاه می‌کند، آن را خوبورانداز کرده و در قدرت استقامتش پیش از این که دستش را به آن بگیرد، خوب می‌اندیشد. هم‌چنین تخته سنگی که می‌خواهد پایش را روی آن قرار دهد. وقتی بخواهد پایش را بر سنگی بگذارد، ابتدا خوب صخره را نگاه می‌کند پیش از این که پایش را از روی صخره‌ای که هست، بردارد تا مبادا پایش را درست بلند نکرده و سقوط کند. خیلی سخنانم را طولانی نمی‌کنم، بهترین سخن آن است که کم باشد و مفهوم را برساند.

وارد شدن در بگو مگو و جنگ و جدل کاری ناپسند است. شاید با من موافق باشی که ۹۰٪ از گفت‌وگوها و بگومگوها بی‌فایده است.

پس سعی کن تا جایی که می‌توانی از آن خودداری کنی. اگر کسی به تو اعتراض کرد یا با تو جدل نمود، خشمگین نشو. حتی الامکان با آرامش برخورد کن و خودت را با دانستن نیت شخص اعتراض کننده، عذاب نده؟ منظورش چه بود؟ چرا در برابر دیگران مرا به حرج انداخت؟ خودت را با چنین هم و غمی نکش. با آرامش با موضوع برخورد کن، باد فقط سنگریزه‌ها را تکان می‌دهد، تو کوه هستی.

وقتی رسول‌الله ﷺ پس از نقض عهدنامه توسط کفار، برای فتح مکه آمد، پیامبر ﷺ به درگاه خدا دعا کرد که قریش را کور کند تا پیش از این که آنان آماده‌ی جنگ شوند، آنان را غافلگیر سازد. وقتی پیامبر ﷺ به نزدیکی مکه رسید و اتراق کرد، قریش متوجّه چیزی نشد ولی آنان مراقب بودند. در آن شبی که پیامبر ﷺ در نزدیکی مکه اتراق نمود، ابوسفیان با چند

نفر برای تجسس و به دست آوردن خبر خارج شدند. رسول‌الله ﷺ نیز منتظر صبح بود تا بر قریش یورش برد. وقتی عباس ﷺ انتظار پیامبر ﷺ را دید، گفت: وای وای از این صبح بر قریش! به خدا قسم اگر پیامبر به زور و قدرتمندانه وارد مکه شود، پیش از این که آنان نزدش بیایند و از او امان بخواهند، این روز، روز هلاکت قریش تا ابد الدهر خواهد بود.

عباس اجازه خواست و بر قاطر سفید رسول‌الله ﷺ سوار شد و به گردش پرداخت. از طرف دیگر ابوسفیان و یارانش به اردوگاه پیامبر ﷺ نزدیک شد، او نمی‌دانست که او پیامبر ﷺ است. او به آتش مسلمانان می‌نگریست و می‌گفت: من هرگز چنین آتش و چنین اردوگاهی ندیده بودم، چه‌قدر بزرگ است، فکر می کنی آن‌ها که هستند؟

دوستش گفت: به خدا قسم این قبیله‌ی خزاعه است، آنان به قصد جنگ به این‌جا آمده‌اند.

ابوسفیان گفت: خزاعه کوچک‌تر از آن است که چنین آتش و اردوگاهی بزنند.

ابوسفیان هم‌چنان نزدیک می‌شد تا این که در دام گروهی از نگهبانان مسلمان گرفتار آمد. آنان او را به طرف رسول‌الله ﷺ بردند. در همین اثنا عباس ﷺ سوار بر قاطر می‌رفت که ابوسفیان و یارانش توسط گروهی از سواران مسلمان به جلو می‌رفتند. ابوسفیان از ترس پشت عباس سوار شد و یارانش با وحشت به دنبالشان حرکت کرده و مؤمنان نیز پشت سرشان بودند. عباس ﷺ به سرعت حرکت می‌کرد تا هر چه سریع‌تر ابوسفیان را به پیامبر ﷺ برساند. از کنار هر آتشی که عبور می‌کرد، می‌گفتند: او کیست؟ وقتی قاطر پیامبر را می‌دیدند که عباس ﷺ بر آن سوار است، می‌گفتند: عموی رسول‌الله بر قاطر رسول‌الله ﷺ سوار است.

عباس ﷺ از ترس فتنه، سعی داشت ابوسفیان را هر چه سریع‌تر به پیامبر ﷺ برساند تا این که از آتش عمر بن‌خطاب ﷺ گذشتند. او گفت: این کیست؟ و به سویشان رفت. او وقتی ابوسفیان را دید که بر پشت قاطر سوار است، فریاد زد: ابوسفیان دشمن خداست! خدا را شکر که تو را بدون عهد و پیمانی در اختیار ما گذاشت.

عباس ﷺ او را دور کرد سپس به سرعت به سمت پیامبر ﷺ رفت، در حالی که عباس ﷺ با قاطرش از او پیشی می‌گرفت تا این که عباس ﷺ زودتر رسید. او به مقر پیامبر اکرم ﷺ رسید و از بالای قاطر پرید و بر رسول‌الله ﷺ وارد شد. در این هنگام عمر ﷺ نیز بر پیامبر ﷺ وارد شد و می‌گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان این جاست و خداوند او را بدون هیچ عهد و پیمانی نزد ما فرستاده است، پس بگذار گردنش را بزنم؟

ابوسفیان مسلمانان را با انواع و اقسام آزار و اذیت‌ها شکنجه داده بود، او فرمانده‌ی کفار

در جنگ احد و احزاب بود و همواره مسلمانان را در تنگنا انداخته بود، کشته بود و شکنجه داده بود، امّا اکنون در چنگ مسلمانان گرفتار شده بود.

عباس ﷺ گفت: ای رسول خدا، من به او امان دادم.

سپس نزد رسول‌الله ﷺ نشست و در گوش پیامبر ﷺ چیزی می‌گفت و عمر ﷺ هم‌چنان می‌گفت: ای رسول خدا، گردنش را بزنم.

وقتی عمر بی‌امان حرفش را تکرار می‌کرد، عباس رو به او کرد و گفت: فرصت بده ای عمر! به خدا قسم اگر از مردان بنی‌عدی بن‌کعب بودند، تو چنین نمی‌گفتی.

یعنی اگر از نزدیکانت بودند تو چنین نمی گفتی، ولی می‌دانی که او از قبیله‌ی بنی عبد مناف است.

عمر ﷺ احساس کرد که در جنگ و جدلی که مناسب وضعیتشان نیست، خواهد افتاد، در ضمن چه فایده‌ای دارد که با هم بحث کنند: اگر از بنی‌کعب باشد و بخواهد مسلمان شود یا غیر از آن باشد برایش مهم نیست! عمر ﷺ با آرامش گفت: صبر کن عباس، صبر کن، به خدا قسم اسلام تو روزی که مسلمان شدی برای من از اسلام پدرم خطاب، محبوب‌تر بود! چون من دانستم که اسلام تو نزد پیامبر از اسلام خطاب محبوب‌تر است.

عباس ﷺ با شنیدن این سخنان سکوت کرد.

بگو مگو تمام شد با این که عمر ﷺ می‌توانست آن را ادامه دهد و بر آن بیفزاید و بگوید: منظورت چیست؟ آیا مرا متّهم می‌سازی؟! آیا می‌دانی در قلبم چه هست؟! چرا موضوع قبیله را پیش می‌کشی؟!

او چنین نگفت، آنان والاتر از آن بودند که شیطان روابطشان را خراب کند.

عمر و عباس ـ رضی الله عنهما ـ سکوت کردند و ابوسفیان ایستاده بود و منتظر فرمان رسول‌الله ﷺ. پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «عباس او را به محل استقرار خودت ببر و فردا صبح او را نزد من بیاور.»

عباس ﷺ او را به خیمه‌اش برد و ابوسفیان همان جا خوابید. سپیده دمید. ابوسفیان دید که مردم برای نماز آماده می‌شوند و برای طهارت می‌روند، به عباس ﷺ گفت: آنان را چه شده است؟

گفت: آنان ندا را شنیده‌اند و برای نماز آماده می‌شوند.

وقت نماز فرا رسید، همه صف کشیدند و رسول‌الله ﷺ جلو رفت و تکبیر گفت. او مسلمانان را دید که با رکوعش رکوع و با سجده‌اش به سجده می‌روند و از شدت اطاعت و

پیروی دقیق و منظم شگفت‌زده شد. وقتی نماز به پایان رسید، عباس ﷺ نزد او آمد تا وی را پیش پیامبر ﷺ ببرد.

ابوسفیان گفت: ای عباس، هر چه محمّد به آنان فرمان دهد انجام می‌دهند؟

عباس ﷺ گفت: بله، به خدا قسم اگر به آنان فرمان دهد دست از غذا و نوشیدنی بردارند، از او اطاعت می‌کنند.

ابوسفیان گفت: ای عباس، من صحنه‌ای بسان امشب ندیدم، نه در پادشاهی کسری و نه در قیصر!

عباس ﷺ او را نزد رسول‌الله ﷺ برد. پیامبر ﷺ فرمود: «وای بر تو ای ابوسفیان، آیا زمان آن نرسیده است که بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

شبی که ابوسفیان میان مسلمانان گذرانده بود، برای کاستن دشمنی و عداوتش کافی بود. او گفت: پدر و مادرم به فدایت! تو چقدر بردبار، بزرگوار و خویشاوند دوستی! به خدا قسم من گمان کردم اگر خدایی جز الله می‌داشتم، مرا بی‌نیاز می‌ساخت!

پیامبر ﷺ فرمود: «وای بر تو ای ابوسفیان، آیا وقت آن نرسیده است که بدانی من فرستاده‌ی خداوند هستم؟»

ابوسفیان کاملاً صریح و روشن بود. او گفت: پدر و مادرم به فدایت! چقدر بردبار، بزرگوار و خویشاوند دوستی! در این مورد باید بگویم که هنوز چیزی در دلم هست!

عباس ﷺ به او گفت: وای بر تو ای ابوسفیان، مسلمان شو و شهادت بده که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمّد فرستاده‌ی خداست.

او اندکی سکوت کرد سپس گفت: أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمّداً رسول الله.

رسول‌الله ﷺ خیلی خوشحال شد. عباس ﷺ گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان مردی است که فخر فروشی را دوست دارد، پس امتیازی به او بده.

پیامبر ﷺ فرمود: «بله، کسی که وارد خانه‌ی ابوسفیان شود، در امان است.»

ابوسفیان در برابر پیامبر ﷺ ابیاتی سرود و از گذشته‌اش عذرخواهی کرد.

لَعَمْرُكَ إنّي يَوْمَ أَحْمِلُ رَايَةً * لِتَغْلِبَ خيلُ اللّات خَيْلَ مُحَمّدِ

لكَالــمُدْلِجِ الحَيْرَانِ أظْلَمَ لَيْلُه * فهذا أَوَانُ حِينَ أَهْدي وَأهْتَدي

هَدَانِي هَادٍ غَيْرُ نَفْسي وقَادَني * إلى اللّه مَنْ طَرَّدْتُ كُلَّ مُطَرَّدِ

أَصُدُّ وَأَنْأى عَن مُحَمَّدٍ * وأُدعَى وَإن لَم أَنتَسِبْ من مُحَمَّد

(به جان تو (سوگند) هنگامی که من درفشی را برافراشته و برداشته بودم که سواران لات

(بت بزرگ) بر سواران محمّد پیروز شوند،

بسان گم گشته‌ی سرگردان در شب تاریک بودم، اکنون وقت آن رسیده که هدایت شوم و راه راست را بگیرم،

یک رهنما ـ غیر از نفس من ـ مرا هدایت کرد و مرا من از خداوند رسانید کسی که من او را از هر دری می‌راندم!؟

از او باز می‌دارم و از محمّد دوری می‌جویم در عین حال اگر نسبت خود را به او پنهان کنم و نگویم باز مرا به نام او می‌خوانند.»

گفته‌اند وقتی او گفت: «و مرا به خداوند رسانید کسی که من او را از هر دری می‌راندم!؟»

رسول‌الله دستش را بر سینه‌ای ابوسفیان زد و گفت: «تو مرا از هر دری راندی؟!»

## یک اندیشه

**زیرکی این نیست که در جدل و بگو مگو پیروز شوی، ذکاوت آن است که اصلاً وارد جدال نشوی.**

## راه را بر معترضان ببند

از جمله مواردی که زبان در ایجاد کینه و دلخوری در آن نقش دارد، عجله کردن عدّه‌ای از مردم در اعتراض به سخن دیگران و قطع کردن سخنانشان بدون تفکر و مهلت دادن است. این کار منجر به بروز جدل و بگو مگویی است که دل‌ها را نسبت به هم دلخور و ناراحت می‌سازد.

تو نمی‌توانی همه‌ی مردم را اصلاح کرده و بر اساس آداب شرعی تربیت نموده یا بر مهارت‌های خاص و ویژه‌ای تمرین دهی.

بگذار مرحله‌ی تئوری پردازی که برخی دوست دارند همواره آن را زمزمه کنند، پشت سر بگذاریم. کسانی که می‌گویند: مردم باید چنین کنند، یا به فلان کار عادت کنند. این سخنان را رها کن و آن‌گونه که ضرب المثل می‌گوید: نماز را بر میت حاضر بخوان.

منظورم این است که ما هنگام برخورد با اشتباه نباید به دنبال این باشیم که دیگران باید چکار کنند، بلکه ما باید چکار کنیم.

اگر می‌خواهی درباره‌ی موضوع عجیبی که ممکن است دیگران در اعتراض به آن عجله کنند، صحبت کنی؛ باید با مقدمه چینی‌های مناسب جواب پرسش‌هایی که بعدها مطرح می‌کنند را بدهی و با این کار در اعتراض را به رویشان ببندی، بلکه پیش از این که آنان حرفی بزنند، تعجب و شگفتی آنان را از بین ببری. برخی از مردم به راحتی در اعتراض را بر معترضان می‌بنندند، بدون این که او خود به اعتراضش پی ببرد.

به خاطر دارم که پیرمردی در مجلسی نشست و از ماجرای دعوایی که در پمپ بنزین میان دو نفر رخ داده بود، صحبت می‌کرد و این که دعوایشان بالا گرفته بود، تا جایی که کار به اداره‌ی پلیس کشیده بود. یکی از حاضران ـ پرحرف‌ها ـ در آن جمع خود را در داستان شریک کرد و گفت: بله، درست است، ولی فلان اتفاق نیفتاده است، بلکه چنین شده بود و فلانی اشتباه کرده بود و شروع کرد به تعریف کردن جزئیاتی که اصلاً اتفاق نیفتاده بود.

شیخ که نزدیک بود منفجر شود، ولی خودش را کنترل کرد و با آرامش رو به آن مرد کرد و گفت: آیا تو خودت شاهد آن اتفاق بودی؟

او گفت: نه.

شیخ گفت: آیا یکی از طرفین دعوا برایت تعریف کردند؟

او گفت: نه.

شیخ گفت: آیا از پرونده‌ی بازجویی مطلع شدی؟

مرد گفت: نه.

شیخ فریاد کشید و گفت: خوب فلانی! چطور مرا دروغگو می‌کنی در حالی که خودت از هیچ چیز خبر نداری!

از مقدمه چینی‌هایش پیش از اعتراض خوشم آمد. اگر پیش از بیان این مقدمه چینی‌ها که در را بر شخص معترض بست، اعتراض می‌کرد راه را برای طرف مقابل باز می‌گذاشت تا اگر چه با دروغ هم شده، خود را از آن مخمصه نجات دهد.

گاهی اوقات وقتی می‌خواهیم اموری را مقرر سازیم، باید پیش از آن مقدماتی را فراهم سازیم تا مخالفان را پیش از این که اعتراض کنند؛ قانع کنیم.

زمانی که قریش برای جنگ با پیامبر اکرم ﷺ و یارانش به بدر رفتند، بعضی از خردمندان بودند که دوست نداشتند به جنگ بروند، ولی قومشان آنان را مجبور به این کار نمودند. رسول‌الله ﷺ از این امر مطلع شد و مطمئن شد که گر چه آنان در جنگ حاضر شده‌اند ولی مسلمانان را نخواهند کشت.

پیامبر ﷺ به میدان جنگ نزدیک شد و خواست یارانش را از این امر مطلع سازد و آنان را از کشتن این افراد نهی کند، ولی می‌دانست که این کار سؤال‌هایی را برایشان مطرح می‌سازد: چطور آنان را که به جنگ ما آمده‌اند، نکشیم؟! چرا این افراد باید مستثنی باشند؟! پس با مقدمه‌ای مناسب، جلوی اعتراض‌ها را گرفت سپس توجیهشان کرد، چگونه؟

پیامبر ﷺ در میان یارانش برخاست و فرمود: «من دانسته‌ام که افرادی از بنی‌هاشم و دیگران به اجبار برای جنگ آمده‌اند و نیازی ندارند که ما را بکشند.»

تمام شد، این مقدمه بود. سپس فرمود: «پس اگر یکی از شما با فردی از بنی‌هاشم رو به رو شد، او را نکشد، کسی که با ابوالبختری بن‌هشام بن‌حارث بن‌اسد روبه رو شد، او را نکشد، کسی که با عباس بن‌عبدالمطلب ـ عموی پیامبر ـ رو به رو شد، او را نکشد چرا که او به زور به جنگ آمده است.»

اصحاب دستور را شنیدند و در مجالس خود در این مورد صحبت می‌کردند. ابوحذیفه بن‌عتبه بن‌ربیعه گفت: آیا پدران، فرزندان و برادرانمان را بکشیم و عباس را رها کنیم؟! به خدا قسم اگر او را دیدم، با شمشیر او را می‌کشم.

این سخنانش به گوش رسول‌الله ﷺ رسید. پیامبر ﷺ رو به عمر ﷺ کرد و فرمود: «ای ابوحفص»

عمر گفت: به خدا قسم این اوّلین روزی بود که پیامبر کنیه‌ی ابوحفص را به من داد.

رسول‌الله ﷺ فرمود: «ای ابوحفص، آیا صورت عموی رسول‌الله با شمشیر زده می‌شود؟»

او این کار را زشت شمرد و دگرگون شد، چگونه ابوحذیفه فرمان رسول‌الله ﷺ را رد می‌کند؟! مگر او مسلمان نیست؟!

عمر ﷺ فریاد زد: ای رسول خدا، بگذار گردنش را با شمشیر بزنم، به خدا قسم او نفاق کرده است.

ابوحذیفه ﷺ از سخنش پشیمان شد. او گوید: من هنوز از سخنی که آن روز گفتم، احساس امنیت نمی‌کنم و از آن می‌ترسم مگر این که شهادت کفاره‌اش را بدهد. او در جنگ یمامه شهید شد. خداوند از او راضی و خشنود باد.

## نصیحت

**زرنگ باش و پیش از این که تو را شامشان قرار بدهند، تو آن‌ها را ناهارت قرار بده!**

# صبر داشته باش، اعتراض نکن!

یادم می‌آید که سخنرانی درباره‌ی هنر گفت‌وگو صحبت می‌کرد. او قسمتی از داستان یوسف (عليه السلام) را بیان کرد. وقتی به این فرمایش الهی رسید:

**«وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ» [يوسف: ۳۶].**

(دو جوان (از خدمتگزاران شاه) همراه یوسف زندانی شدند . یکی از آن دو گفت: من در خواب دیدم (که انگور برای) شراب می‌فشارم و دیگری گفت: من در خواب دیدم که نان بر سر دارم و پرندگان از آن می‌خورند.)

به چهره‌ی حاضران نگاه کرد سپس از آنان پرسید: دو جوان همراه او به زندان افتادند. کدام یک اوّل به زندان افتادند، یوسف یا دو جوان؟

یکی از حاضران فریاد زد: یوسف. دیگری گفت: نه، دو جوان. سومی گفت: نه، نه، یوسف، یوسف. چهارمی زرنگی کرد و گفت: همه با هم وارد شدند! پنجمی گفت... هیاهو بلند شد و از موضوع اصلی منحرف شدند.

منظور سخنران هم همین بود. او به چهره‌هایشان نگاه می‌کرد و وقت هم‌چنان می‌گذشت، سپس لبخندی عریض بر لبش نشست و اشاره کرد که صدایشان را پایین بیاورند و گفت: مشکل کجاست؟! قبلش وارد شدند یا بعدش! آیا این مسأله ارزش این همه اختلاف را دارد؟!

حقیقت این است، اگر در زندگی واقعی بنگری، خواهی یافت که ما به خاطر اعتراض به سخنان دیگران، نفرت انگیز و غیر قابل تحمّل می‌شویم. شخصی با شور و اشتیاق داستانی را تعریف می‌کند، سپس ناگهان شخص وسط سخنانش پریده و اعتراض می‌کند و با اعتراض به چیزهایی که تأثیر مهمی در داستان ندارد، لذّت سخن را از بین می‌برد.

بله، فردی غیر قابل تحمّل که به هر چیزی اعتراض می‌کند، نباش.

به خاطر دارم که وقتی برادرم سعد پسر بچه‌ای هفت ساله بود، برای نماز عشا به مسجد رفت. انگار خیلی عجله داشت. امام برای ادای نماز تأخیر داشت. او از این مسأله به تنگ آمد پس به سمت مؤذن ـ که مردی پیر با شنوایی ضعیف بود ـ رفت، پشت سرش ایستاد، سپس بینی‌اش را با دستش گرفت و سعی کرد صدایش را تغییر دهد و گفت: نماز را بخوانید. سپس فرار کرد!

مؤذن با شنیدن این عبارت به سرعت برخاست تا نماز را بخواند، ولی بعضی از مقتدیان

او را متوجّه ماجرا نمودند و او نشست و با عصبانیت به اطرافش نگاه می‌کرد و آرزو داشت آن بچه را ببیند و حسابی تنبیه‌اش کند.

اتفاق جالبی بود ولی به خاطر جالب و خنده دار بودن آن را تعریف نکردم، بلکه پس از آن ماجرا، در جلسه‌ای نشستیم و شخصی این ماجرا را تعریف کرد. در اثنای تعریف کردن اضافه کرد که سعد خیلی عجله داشت، چون می‌خواست با پدرش به دریا برود ـ نظر به این که ریاض در منطقه‌ای صحرایی و خشک است و در ساحل دریا قرار ندارد ـ من حیران مانده بودم که آیا داستانش را خراب کنم و به این سخنش اعتراض کنم یا این که این امر تأثیری در داستان ندارد پس لازم نیست اعتراض کنم و کینه و دشمنی ایجاد نمایم؟ پس دومی را ترجیح دادم و سکوت کردم.

بعضی وقت‌ها به چیزی اعتراض می‌کنی که اصلاً آن را نفهمیده‌ای، شاید او عذری دارد و تو او را سرزنش می‌کنی.

زیاد شخصی مهربان بود و سعی می‌کرد مردم را نصیحت کند. روزی جلوی چراغ راهنما ایستاد. صدای بلند ترانه‌های غربی به گوشش رسید. او متحیر شد، این صدا از کجاست؟ او به دنبال مصدر صدا گشت. صدا از ماشین کناری می‌آمد، راننده‌ی ماشین کناری صدای ضبط را آن قدر بلند کرده بود که دور و نزدیک همه می‌شنیدند. دوستم به ماشین کناری ضربه‌ای زد و سعی داشت او را متوجّه سازد که باید صدای رادیویش را کم کند، ولی شخص متوجّه نشد و جوابی نداد، گویی غرق در ترانه شده بود و متوجّه اطرافش نبود.

زیاد، سعی کرد چهره‌ی راننده را که غتره‌اش را به دو طرف صورتش انداخته بود، ببیند. او ریش بلندی داشت!

زیاد بیشتر شگفت‌زده شده بود، شخصی با چنین قیافه‌ای به جای گوش دادن به قرآن، به ترانه گوش می‌کند، آن هم با صدای بلند!

چراغ سبز شد و همه حرکت کردند. زیاد اصرار داشت که آن مرد را نصیحت کند پس پشت سرش حرکت کرد. مرد جلوی مغازه‌ای ایستاد تا چیزی بخرد. زیاد هم ماشینش را پشت سر آن مرد پارک کرد و به راه رفتنش نگاه می‌کرد. لباس مرد کوتاه بود، صورتش ریش داشت. به دلش وسواس افتاد، گمان می‌کنم پیاده شده تا پاکتی سیگار بخرد! مرد با مجله‌ای اسلامی از مغازه خارج شد!

زیاد دیگر صبر نکرد و با مهربانی صدا زد: برادر، یک لحظه وقت دارید.

مرد جوابی نداد و به او نگاه نکرد. او صدایش را بلندتر کرد و گفت: برادر، یک لحظه

گوش کن.

مرد سوار ماشینش شد و نگاه نکرد. زیاد خیلی عصبانی شد و به سمت مرد رفت و گفت: برادر، خدا تو را هدایت کند، نمی‌شنوی؟!

مرد به او نگاه کرد و لبخندی زد و ماشینش را روشن کرد، ضبط با صدای بلند و ناراحت کننده‌اش دوباره روشن شد. زیاد خشمگین شد و گفت: برادر، حرام بر تو، چرا مردم را اذیت می‌کنی.

مرد بیشتر لبخند می‌زد در حالی که صدای ترانه خیلی بلند بود. زیاد بیشتر عصبانی شد و چهره‌اش از خشم قرمز شده بود و صدایش را بلندتر کرد تا او بشنود. وقتی مرد دید که موضوع دارد جدی می‌شود، با دستش به گوشش اشاره می‌کرد سپس دفترچه‌ای از جیبش درآورد که روی اوّلین ورقش نوشته شده بود: من کر هستم، نمی‌شنوم، لطفاً هر چه می‌خواهی بنویس!

## اشاره

**خداوند متعال می‌فرماید:**

**«وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا» [الإسراء: ۱۱].**

**(اصلاً انسان همیشه شتابگر بوده است.)**

**پس مواظب باش عجله‌ات بر درنگت غلبه نکند.**

## پیش از نجوا و درگوشی صحبت کردن: صدقه

خواسته‌های زیاد، پیش از درخواست نیاز به آمادگی کسی دارد که از او خواسته می‌شود تا بلافاصله خواسته‌ها را رد نکند. این مسأله به طور عمومی در خواسته‌های زبانی و نوشتاری صدق می‌کند.

اگر می‌خواهی به شخص ثروتمندی نامه‌ای بنویسی و از او چیزی بخواهی، بهتر این است که پیش از بیان نیازت، بخشش، بزرگواری و حب انجام کار خیر را در او بستایی، سپس نیازت را بنویسی. هم‌چنین اگر از پدر و مادرت چیزی می‌خواهی یا ـ شاید از همسرت ـ بهتر است ابتدا مقدمه چینی کنی.

تعدادی از دوستانت را برای غذا دعوت می‌کنی. می‌خواهی از همسرت بخواهی غذا درست کند و خانه را آماده کند. بهتر است پیش از آن بگویی: راستش را بخواهی دست پختت خیلی خوشمزه است و همه‌ی دوستانم خوشحال می‌شوند که من دعوتشان کنم و دست پختت را بخورند، باورت می‌شود! من غذای بهترین رستوران‌ها را خورده‌ام، ولی به اندازه‌ی غذای تو خوشمزه و لذیذ نیستند. راستش را بخواهی دیشب دوستم را دیدم که از سفر آمده بود و به عنوان رعایت ادب و احترام گفتم: فردا برای ناهار بیا خانه‌ی ما، او هم موافقت کرد! من هم تعدادی از دوستانم را دعوت کردم، لطفاً برای ما غذا درست کن.

این روش بهتر از این است که وقتی وارد خانه می‌شوی، فریاد بزنی: فلانی، فلانی.

او در جواب می‌گوید: بله، من آمدم.

گمان می‌کند می‌خواهی او را به تفریح ببری.

تو می‌گویی: زود باش، زود باش، چند نفر از دوستانم می‌آیند، غذا را زود حاضر کن، مواظب باش موقع غذا درست کردن... و...

همین طور اگر می‌خواهی از مدیرت اجازه بگیری یا خبری به پدر و مادرت بدهی. در سیره‌ی پیامبر گرامی ﷺ مطالبی را که به این امر اشاره می‌کند خوانده‌ای.

پیامبر اکرم ﷺ در کودکی در سرزمینی نزدیک هوازن شیر خورده بود و امیدوار بود که مردم آن منطقه مسلمان شوند. به او خبر رسیده بود که هوازن برای جنگ با او با هم متحد شده‌اند. پیامبر ﷺ به جنگ با آنان رفت و خداوند پیامبرش را که در محلی به نام جعرانه اردو زده بود، پیروز گرداند. افرادی از دو طرف کشته شدند و این طبیعی بود، چون با هم جنگیدند. رسول‌الله ﷺ زنان و کودکان را در محلی جمع کرده بود. افراد سرشناسی از قبیله‌ی هوازن خواستند درباره‌ی آزاد کردن زنان و فرزندانشان با پیامبر ﷺ صحبت کنند. مردی باخرد و

عاقل را انتخاب کردند که روش نیکویی داشت و خوش سخن بود. سخنرانشان زهیر بن‌صرد برخاست و مقدمه‌ای را ارائه کرد و گفت: ای رسول خدا، در آغل‌ها در میان اسیران خاله‌ها و دایه‌هایی تو هستند که از تو نگهداری می‌کردند و اگر ما به ابن ابی شمر یا نعمان بن‌منذر هم نمک می‌شدیم سپس آن چه از تو بر سرمان آمد، از آنان بر سرمان می‌آمد و ما خواستار مهر و رحمت آنان می‌شدیم، حال آن که تو رسول خدا و بهترین ضمانت کننده‌ای، سپس چنین سرود:

امنُن عَلَينَا رَسُولُ‌اللهِ فِي كَرَمٍ * فأنك المرء نرجوه و ننتظر

امنُن عَلَى نِسوَةٍ قَد كُنتَ تُرضِعُهَا * إِذ فُوكَ تَملَؤُهُ مِن مَحضِهَا الدُّرَرُ

لَا تَجعَلَنَا كَمَن شَالَت نعامَتُهُ * وَاستَبقِ مِنَّا فَإِنَّا مَعشَرٌ زُهَرُ

إِنَّا لَنَشكُر آلاءَ وَإِن كُفِرَت * وَعِندَنَا بَعدَ هَذَا اليَومَ مُدَّخَرُ

(ای رسول خدا، در بخشش و کرم بر ما منّت نِه که تو شخصی هستی که ما به تو امید داریم و از تو انتظار داریم،

بر زنانی منّت نِه که از آنان شیر می‌خوردی و دهانت از پر از شیر خالص و ناب می‌شد،

ما را بسان کسانی که نعمت‌هایشان گرفته شده مکن، ما را نگه دار، چون ما قبیله‌ی زهر هستیم،

ما شکرگزار نعمت‌ها هستیم، گر چه دیگران کفران کنند و از امروز به بعد نزد ما یک ذخیره خواهد بود.)

پیامبر نیز زنان و کودکان اسیر را آزاد کرد.

بنگر که چگونه پیش از درخواست مقدمه‌ای زیبا را تقدیم نمود، پیامبر ﷺ را به یاد روزهای کودکی در سرزمین هوازن بنی‌سعد انداخت، سپس جوانمردی را در رسول‌الله ﷺ تحریک کرد و این که اگر ما پادشاه دیگری را بزرگ می‌داشتیم، او نیز ما را ارج می‌نهاد، حال آن که تو به بزرگواری اولی‌تر هستی. چه زیباست، خداوند مؤمنان را ادب کرده و فرمود:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَةً» [المجادلة: ١٢].

(ای کسانی که ایمان آورده‌اید چون خواستید با رسول ما نجوا کنید پس جلوتر از نجوای خود صدقه‌ای بدهید.)

اگر عرب می‌خواست از کسی کمک بخواهد یا یاری بجوید، اوّلین کار با سخنان نیکو و شعر آغاز می‌کرد، هم‌چنین اگر قصد توهین یا جنگ با کسی را داشت باز هم با سخنرانی و شعر شروع می‌کرد و چنان تأثیری بر روحیه می‌گذاشت که شمشیر نمی‌گذاشت.

هنگامی که رسول‌الله ﷺ برای ادای عمره آمد، قریش ترسید و چیزی نمانده بود که رسول‌الله ﷺ با آنان بجنگد، امّا آنان اصرار کردند و به مدت ده سال پیمان صلح و آشتی نوشتند.

در صلح حدیبیه آمده بود که هر یک از قبایل بنا به خواسته‌ی خود می‌تواند در عهد و پیمان محمّد شرکت کند و هر کدام که بخواهند در عهد و پیمان قریش شرکت کنند. قبیله‌ی خزاعه گفتند: ما در عهد و پیمان محمّد شریک می‌شویم و بنوبکر گفتند: ما در عهد و پیمان قریش شرکت می‌کنیم.

این دو قبیله با هم جنگ و خونریزی داشتند. کینه‌ی قریش نسبت به خزاعه بیشتر شد ولی هر دو ترسیدند کاری کنند که رسول‌الله ﷺ بر آنان پیروز شود. مدت هفده یا هجده ماه پس از اجرای آتش بس حدیبیه، بنوبکر شبانه در محل چاه آبی به نام وتیر که در نزدیکی مکه است، بر خزاعه یورش بردند و در این کار از قریش یاری خواستند. قریش گفت: محمّد از ما و این شب خبردار نخواهد شد، پس با ستور و اسلحه به آنان کمک کردند و در کنارشان جنگیدند. خزاعه وحشت زده شد و تعداد زیادی از مردان، زنان و فرزندانشان کشته شدند. شخصی به نام عمرو بن‌سالم که از خزاعه بود و شاهد کشت و کشتار قومش بود، بر شترش سوار شد و از دست قریش گریخت تا خود را به مدینه و رسول‌الله ﷺ رساند. وحشت زده و زخمی و مصیبت زده وارد مسجد شد، درحالی که آثار سفر بر او پدیدار بود، او در برابر رسول‌الله ﷺ ایستاد و چنین سرود:

یا ربِّ إنّي ناشدٌ محمّداً * حِلْفَ أبيهِ وأبينا الأتْلَدَا

قَد كُنتُمُ ولداً وكنا والداً * ثمت أسلمنا فلم ننزع يدا

فانصر رسول‌الله نصراً أبداً * وادع عباد الله يأتوا مدداً

فيهم رسول‌الله قد تجردا * إن سيما خسفاً وجهه تربدا

في فيلق كالبحر يجري مزبدا

(بارالها، من از محمّد که هم پیمان توانگر پدرش و پدر ماست می‌خواهم،

شما بسان فرزند بودید و ما برایتان پدری کردیم، در آن جا ما اسلام آوردیم و دست نکشیدیم،

ای رسول خدا، یاری بده برای همیشه و بندگان خدا را فرا بخوان تا به مدد بیایند،

در میان آنان رسول خدا هست که حاضر به جنگ است و اگر کوچک‌ترین احساس اهانت و تجاوزی به او دست بدهد، چهره اش دگرگون می شود،

و با لشکری چون دریای مواج و خروشان حرکت می کند؛
سپس با صدای بلند فریاد زد:

إنَّ قریشاً أخلفوكَ الموعِدا * ونَقَضوا مِیثاقَكَ المؤكَّدا
وجَعَلوا لي في كداء رَصَدا * وزَعَمُوا أنْ لستُ أدعُو أحدا
وهمْ أذلُّ وأقلُّ عَدَدا * همْ بَیَّتونا بالوتیرِ هُجَّدا
وقَتَلُونا رُكَّعاً وسُجَّدا

(قریشیان با شما خُلف وعده کردند و پیمان مؤکّد شما را شکستند؛
و برای من در ناحیه کداء کمین نشستند، و پنداشتند که من هیچ‌کس را فرا نخواهم خواند!
اینان، با آن که نه در شرافت قبیلگی و در تعداد به پای ما نمی‌رسند، در ناحیه وَتیر شبانه بر ما شبیخون زدند،
و ما را در حال رکوع و سجود از دم تیغ گذرانیدند!)

رسول‌الله ﷺ با شنیدن این سخنان، ابیات شعر و ندای کمک و یاری، دگرگون و خشمگین شد و فرمود: «نصرت داده شدی ای عمرو بن‌سالم.»

سپس شتابان برخاست و به مردم فرمان داد تا مجهز شده و آماده جنگ شوند. مردم وحشت زده خود را آماده می‌کردند و نمی‌دانستند جنگ در کجا خواهد بود. رسول‌الله ﷺ از ترس این که خبر به قریش برسد، مقصدش را آشکار نکرد و از خداوند خواست که قریش را کور و نابینا کند تا به موقع به سرزمینشان برسند. پیامبر ﷺ آن قدر از خیانت قریش خشمگین شده بود که در حین آماده شدن می‌گفت: «گویا ابوسفیان نزد شما آمده که عهد را تمدید کرده و مدتش را بیفزاید.»

سپس تعدادی دیگر از قبیله‌ی خزاعه نزد رسول‌الله ﷺ آمدند. در میانشان بدیل بن‌ورقا بود. آنان نزد پیامبر ﷺ آمدند و ماجرا را برایش تعریف کردند و این که قریش از بنی‌بکر علیه آنان حمایت کرده‌اند و پیامبر اکرم ﷺ وعده‌ی نصرت و یاری به آنان داد و فرمود: «برگردید و در شهرها متفرق شوید.»

او ترسید از این که قریش از آماده شدنشان مطلع گردد و پیش از رسیدن لشکریان به مکه با آنان بجنگد. افراد بنی‌خزاعه به دیارشان بازگشتند. آنان در راه در محلی به نام عسفان که بین مکه و مدینه قرار دارد، ابوسفیان را دیدند. قریش او را نزد رسول‌الله ﷺ فرستاده بود تا عهد و پیمان نوشته شده در حدیبیه را تمدید کند. آنان ترسیدند از این که کاری که کرده

بودند به گوش مسلمانان رسیده باشد. وقتی ابوسفیان بدیل بن‌ورقا را دید، ترسید که از نزد رسول‌الله ﷺ آمده باشد و او را از خیانت قریش مطلع کرده باشد. پس به او گفت: از کجا می‌آیی بدیل؟

بدیل گفت: در خزاعه در امتداد این ساحل به این دشت رفته بودم.

ابوسفیان سکوت کرد. وقتی بدیل رد شد، ابوسفیان به محلی که شتر بدیل خوابیده بود رفت، مقداری از پشکل‌هایش را برداشت و در آن هسته‌ی خرما را دید و دانست که شترش در مدینه بوده است، چون اهل مدینه به شترهایشان هسته‌ی خرما می‌دهند. ابوسفیان گفت: به خدا قسم بدیل از پیش محمّد می‌آید.

سپس رفت تا به مدینه رسید. به خانه‌ی دخترش ام‌حبیبه همسر رسول‌الله ﷺ رفت. وارد خانه شد و خواست بر جایگاه و بستر رسول‌الله ﷺ بنشیند، ولی دخترش آن را از زیرش بیرون کشید. ابوسفیان گفت: دخترم، آیا مرا شایسته‌ی این جایگاه ندانستی یا آن را شایسته‌ی من ندانستی؟

ام‌حبیبه گفت: بلکه این بستر رسول‌الله است و تو مشرک و نجس هستی، دوست نداشتم بر فرش او بنشینی.

ابوسفیان از این رفتارش شگفت‌زده شد و گفت: دخترم، به خدا قسم پس از من شر و بدی به تو رسیده است!

ابوسفیان نزد رسول‌الله ﷺ رفت و گفت: ای محمّد، عهد را تجدید کن و مدتش را تمدید نما. رسول‌الله ﷺ فرمود: «برای همین به این‌جا آمده‌ای، آیا اتفاقی از جانب شما رخ نداده است؟»

پیامبر ﷺ به روی خود نیاورد که از خیانت قریش و جنگشان با قبیله‌ی خزاعه مطلع شده است. گویی به ابوسفیان می‌گفت: چرا پیمان را تجدید می‌کنید و مدتش را تمدید می‌کنید، مگر عهد و پیمان همچنان برقرار نیست، پس چرا تجدید شود یا بر مدتش افزوده شود؟!

ابوسفیان گفت: پناه بر خدا! ما بر عهد و صلح حدیبیه همچنان پایبند هستیم، هیچ تغییر یا تبدیلی در آن نخواهیم داد.

رسول‌الله ﷺ سکوت کرد و ابوسفیان سخنانش را تکرار نمود و پیامبر ﷺ جوابی به او نمی‌داد. ابوسفیان از نزد رسول‌الله ﷺ خارج شد و نزد ابوبکر ﷺ آمد و گفت: شفاعتم را نزد محمّد بکن تا پیمان را تجدید و تمدید نماید یا به من و قومم پناه بده.

ابوبکر گفت: جوار و حمایت من در جوار رسول‌الله ﷺ است و به هیچ کس در برابر او پناه نمی‌دهم و اگر بچه مورچه‌ها را ببینم که با شما می‌جنگند، آنان را یاری خواهم نمود.

ابوسفیان دست از پا درازتر از آن‌جا بیرون رفت. نزد عمر بن‌خطاب رضی الله عنه رفت و با او صحبت کرد. عمر بن‌خطاب رضی الله عنه گفت: من شفاعت شما را نزد رسول‌الله ﷺ بکنم؟! بلکه هر پیمان جدیدی که میان ماست، خداوند آن را کهنه و قدیمی کند، هر چه ثابت و استوار باشد، خداوند آن را قطع نماید و هر چه را قطع کرده است، خداوند آن را وصل نکند.

ابوسفیان با شنیدن این سخنان دگرگون و ناراحت شد، گویی مشتی بر صورتش نواخته شده است. ابوسفیان خارج شد درحالی که می‌گفت: به بدترین نحو از خویشاوندان پاداش گرفتم. وقتی از آنان ناامید شد، نزد علی رضی الله عنه رفت و گفت: ای علی، تو نزدیک‌ترین خویشاوندم هستی، نزد رسول‌الله ﷺ شفاعتم را بکن.

علی گفت: ای ابوسفیان، هیچ یک از اصحاب محمّد نمی‌تواند خلاف رسول‌الله عمل کند. یعنی اگر بخواهد با کسی بجنگد یا او را مجازات کند، هیچ کس نمی‌تواند مانع کارش شود، چون او از روی هوی و هوس و بیهوده سخن نمی‌گوید و تو سرور و مهتر و بزرگ قریش هستی، پس در پناه عشیره‌ات برو و خودت را در جوار و پناه خودت قرار بده.

یعنی در میان مردم فریاد بزن: من از خودم حمایت می‌کنم. سپس به سرزمین خودت برو.

ابوسفیان گفت: فکر می‌کنی این کار فایده‌ای برایم من دارد؟

علی گفت: نه، ولی نظر من این است.

ابوسفیان در مدینه به میان مردم رفت سپس فریاد زد: من در پناه و حمایت مردم قرار دارم، به خدا قسم گمان نکنم کسی از من حمایت کند.

سپس بر شترش سوار شد و به مکه رفت. او نزد قریش آمد. گفتند: چه خبر؟ آیا نوشته یا پیمانی از نزد محمّد با خود آورده‌ای؟

گفت: نه، او از این کار سرباز زد، من نزد یارانش رفتم و هیچ قومی را به اندازه‌ی یارانش مطیع‌تر از بزرگشان ندیدم. نزد محمّد رفتم و با او صحبت کردم، او جوابی به من نداد، نزد ابن ابی قحافه رفتم، از او نیز خیری به من نرسید، سپس نزد عمر رفتم و او را دشمن‌ترین دشمنان یافتم، بعد پیش علی رفتم و او را نرم‌تر از همه یافتم. او به من پیشنهادی کرد که نمی‌دانم فایده‌ای برایم داشت یا نه؟

گفتند: به تو گفت چکار کنی؟

گفت: به من گفت خودم در میان مردم از خود حمایت کنم و من چنان کردم.

گفتند: آیا محمّد با این کار را موافقت کرد؟

یعنی آیا محمّد با درخواست حمایت خودت موافقت کرد و یارانش را به آن ملزم داشت؟!

گفت: نه.

گفتند: وای بر تو، او تو را بازیچه‌اش قرار داده است، این سخنانت برای ما هیچ فایده‌ای نداشت؟

ابوسفیان گفت: نه، به خدا قسم چیزی جز آن به نظرم نرسید.

ابوسفیان غمگین شد و به خانه نزد همسرش رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد. او گفت: چه بد نماینده‌ای برای قومت بودی! هیچ فایده‌ای نرساندی.

هنوز چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که رسول‌الله ﷺ مکه را فتح نمود.

## با اشاره فهمیده می‌شود

**لقمه‌ی بزرگ پیش از بلعیدن، محتاج خوب جویدن است.**

# مهم این نیست که همیشه موفّق شوی

فهد همراه دوستِ لجباز و مغرورش در صحرایی وسیع می‌رفتند. آنان جسمی سیاه را دیدند که روی خاک افتاده است. گاهی اوقات باد آن را مخفی می‌کند و گاهی پدیدار.

فهد رو به دوستش کرد و از او پرسید: فکر می‌کنی این چیست؟

دوستش گفت: این بزغاله‌ای سیاه است!

فهد گفت: نه، یک کلاغ است.

دوستش گفت: من می‌گویم بزغاله است یعنی بزغاله است.

فهد گفت: خوب، نزدیک‌تر می‌رویم و مطمئن می‌شویم.

آن دو نزدیک شدند و خوب نگاه کردند.

واضح بود که آن جسم کلاغ است.

فهد گفت: برادر، به خدا قسم این کلاغ است.

دوستش با اصرار سرش را تکان داد و گفت: بزغاله است.

فهد سکوت کرد و نزدیک شد. کلاغ نزدیک شدنشان را احساس و پرواز کرد و رفت.

فهد فریاد زد: الله اکبر، کلاغ است، دیدی کلاغ است، پرواز کرد.

دوستش گفت: بزغاله است اگر چه که پرواز کرده باشد!

چرا این داستان را آوردم؟

خواستم بیان کنم که این مهارت‌هایی که در صفحات پیشین به آن اشاره کردم، عموماً با مردم کارساز است، ولی بعضی از مردم هر چقدر که مهارت‌های مختلف را با آنان به کار ببری، فایده‌ای ندارد. اگر مهارت کنایه را با او به کار بری و بگویی: ما شاء الله، چقدر لباست زیباست، انگار دامادی. تو توقع داری که او لبخندی بزند و به خاطر محبّتت از تو تشکّر کند، ولی او این کار را نمی‌کند، بلکه نگاه تندی به تو انداخته و می‌گوید: خوب، خوب، چاخان نکن، شوخی را بگذار کنار و چنین عبارت‌های گستاخانه‌ای که بر نداشتن مهارت‌های برخورد با مردم دلالت می‌کند، به کار نبر.

هم‌چنین زنی که مهارت واکنش و عکس العمل را با شوهرش به کار می‌گیرد. شوهرش لطیفه‌ی بی‌مزه‌ای را تعریف می‌کند و همسرش عکس العمل نشان داده و می‌خندد. شوهرش می‌گوید: خوب، حالا نمی‌خواهد به زور بخندی!

اگر با چنین افرادی رو به رو شدی بدان که آنان نماینده‌ی تمام جامعه نیستند.

من این مهارت را خودم شخصاً به کار گرفتم. بله، شخصاً تجربه کردم و تأثیرش را بر

مردم دیدم، بزرگ و کوچک، ساده و زرنگ، والامقام، دانشجوی دانشکده و حتّی با فرزندانم تجربه نمودم و شگفتی‌ها را دیدم، بلکه با انواع و اقسام مختلف جامعه به کار بردم و تأثیراتش را دیدم.

به خدا قسم من نصیحت کننده‌ای بیش نیستم.

## خلاصه

**آیا تو واقعاً در مسأله‌ی تغییر جدی هستی؟**

## شجاع باش و همین حالا شروع کن

به خاطر دارم که دوره‌ی آموزش مهارت‌های برخورد با مردم را برگزار نمودم. عبدالعزیز در میان حاضران بود. کاملاً واضح بود که متأثر شده است. متوجّه شدم همه چیز را یادداشت می‌کند. بعد سه روز این دوره به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم.

یک ماه بعد همان دوره را دوباره اجرا کردم. در میان حاضران عبدالعزیر را دیدم که در صف اوّل نشسته بود! خیلی تعجب کردم! چرا یک بار دیگر در این دوره‌ها شرکت کرده است، او می‌داند که من همان سخنان را تکرار خواهم کرد؟! وقتی اذان داده شد و شاگردان از سالن خارج شدند، دست عبدالعزیر را گرفتم و او را به گوشه‌ای بردم و از او پرسیدم: عبدالعزیر، چرا دوباره در این جلسات شرکت می‌کنی، می‌دانی که من همان سخنان را تکرار خواهم کرد؟!

نوشته‌هایی که در دست داری همان نوشته‌های قبلی است! مدرکی که خواهی گرفت هم همان مدرک است! یعنی از شرکت دوباره استفاده‌ای نخواهی کرد.

او به من گفت: باورت می‌شود! به خدا قسم دوستان و همکارانم به من می‌گویند: عبدالعزیز، یک ماهی است که رفتار تو با ما عوض شده است. من به این مسأله فکر کردم، من چیزهایی را که در دوره‌ی قبلی آموختم، اجرا می‌کنم، پس آمده‌ام تا یک بار دیگر از مهارت‌هایی که آموخته‌ام، مطمئن شوم.

### بنابراین

**اگر واقعاً قصد تغییر داری، پس شجاع باش و همین الآن شروع کن...**